



به نام خداوند بخشنده مهربان نام رمان:

ویانان یوز نویسنده: آمنه آبدار

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقان ه

99 شروع: شه ریور

خلاصه:

ویانا دختر سر به هوایی که با پارتی باب ای پر نفوذش توی یه مجله خبری معتبر شروع به کار می کنه و ای ن سر آغازی همیشه بر ای آشنای ی با آویز و ماجراهای طنزشون. آویز پسر خود ساخته از قشر ضعیف جامعه ست که با مرگ پدرش سرپرستی کل خانواده بر عهده اش افتاده و کار کرده... این ب بین ویانا می تونه زندگی آویز رو از این رو به اون رو بکنه و شخصی ت ه ای جدی دی که وارد رمان میشن ت غیراتی در زندگی آویز و ویان ا به وجود م یارن و با ی ه ماموری ت خبری، خیلی چیزها رو میشه...

مقدمه:

ویانا نیوز

تا حالا شده فکر کنین زندگی ما به کتابه که ما نقش ای اصلیش هستیم؟ به کتابی که خیلی وقته نوشته شده و یکی داره می خونده! تو هر صفحه اش داره اتفاقی جدید میافته... به چند صفحه روزمرگی هان، به صفحه های نویسنده عجیب تلخ نوشته و به صفحه های خواننده داره قهقهه می زنه. به چند صفحه ام با عنوان مشکلات و تصمیمات توئه که تو به مشکل می خوری و تصمیم می گی ری...
و یانا نیوز قصه طنز هست اما متفاوت ...

با چاشنی مشکلات و گاهی گریه...

با شخصیت ها همراه میشیم و می بینیم.

**

به نام خداوند بخشنده مهربان

این تیکه از لاکم چرا کنده شده؟ پوف، این ناخنم دیروز شکست، حالا چرا من این ناخنای دست چپم رو گرفتم اون یکی رو نه؟ شبیه دمپ ای لنگه به لنگه شده... شانس مارو!

- ویانا جان؟

اون یکی دستم بگیرم؟ نه آخه بگیرم دستم شبیه بعضی از مردا بدون سبیل میشه.

- ویانا!

بدون اینکه سر بلند کنم، چشمم رو گردوندم و به نگاه به بابا که لبخند حرصی رو لباش بود و به نگاه به مفتاحی که به جور خاصی نگام می کرد، نمی دونم چجوری ولی به جور خاصی بود.

- بله؟

- دخترم آق ای مفتاحی با شما بودن.

نیشم رو باز کردم و گفتم: جانم؟ با لبخند گفت:

پس خبرنگاری خون دی؟

چشمام رو بستم و با افتخار سری تکون دادم و لبخندی زدم.

- بله، هر چند که به نظر خودم تحصیلات لازم نبود چون هر دختری یه خبرنگار درونش داره!

بعدم نیشم رو باز کردم و خودم هر هر خندیدم ولی با دیدن نگاه بابا که تو زیرنویسش نوشته بود برسیم خونه با هم
ین دستام خفه ات می کنم، نیشم رو جمع کردم.

تک سرفه ای کردم که سر و ته خنده ام رو هم بیارم.

- بله من خبرنگاری خوندم.

- خوبه، اینجا می دونی که یه مجله خبری معتبره! رقیبم خیلی زیاد داریم، باید حواستونو جمع کنی د.

سری با اطمینان تکون دادم و گفتم: حتما، شما نگران نباشین.

مردد باشه ای گفت و به بابا نگاه کرد.

- من می سپرمش به آویز، شما نگران نباشین.

هن؟ می سپرتم به کی؟ مگه من رختم؟ هنوز علامت سوال بودم و دهنم باز بود که مفتاحی اشاره ای به در کرد.

- برو دخترم، بگو آویز کجاست بهت می یکن.

با بهت گفتم: ولی من که نمی خوام خودمو آویزون کنم.

- و یانا!

با تشر بابا زود بلند شدم و از در رفتم بیرون... من می دونستم ه چی نمیشم، الکی چند سال رو صرف درس خوندن
کردم، چونه ام لرزید و لبام آویزون شدن، آخرشم طاقت نیاوردم و زدم زیرگ ریه!

و یان ان یوز
با تعجب نگام می کردن، برام مهم نبود... اینا نمی دونن درد من چیه!
به یه دختره رسیدم، بینی ام رو بالا کش یدم و گفتم: آویز کجاست؟

- همین دور و برا بود، برو از اون جلو یا پیرس بهت میگوین.

همینمون کم بود، آویزشون متحرکم بود؛ خاک بر سر من که شانس ندارم...

- چیزی شده؟

برگشتم و به یه پسره نگاه کردم، چشمه اشکم جوشید و دهنم رو باز کردم و گریه کردم.

- من از کره گی دم نداشتم!

- چی؟! از کره گی دم نداشتی؟ مگه تو خری؟

نفسی گرفتم و تو سینه ام جمع کردم، لب پایینم رو جلوی لب بالام گرفتم و یکم خیره نگاش کردم، به من گفت خر؟
مشتی به شکمش کوبیدم و باگ ریه گفتم: اشتباه گفتم، به توجه؟ رخت آویزتون کجاست؟ نگاهی به سرتاپام
انداخت.

- رخت آویز می خوای چی کار؟

داغ دلم تازه شد و اشاره ای به در اتاق مفتاحی کردم.

- مد یرتون گفت برم دنبال آویز بگردم...

با بغض نگاش کردم و ادامه دادم: دی دی من چه بدبختم؟ یکم گیج نگام کرد

و بعد اخمی کرد.

- من آویزم!

مات موندم، باورم نمیشه... اینجا چخبر بود؟ دوباره زدم زی رگریه و همزمان با اینکه می رفتم بغلش کنم گفتم:
بمیرم برات، یه آدمورخت آویز کردن؟ تو هم هیچ پ*خی نشدی؟ می خوان تو یادم ب دی رخت آویز بودنو؟ زود
یه قدم عقب رفت و نداشت بغلش کنم.

- خانوم چی داری میگ ی؟ اسم من آویزه!

گریه ام تموم شد و در سکوت سنگین ب یی ام رو بالا کشیدم.

- عه! چی کاره ای؟

- خبرنگارم با اجازه تون!

- اجازه ماهم دست شماست.

نگاهی به سرتاپاش انداختم... چهره ساده ای داشت. چشم ای قهوه ای و ابروهای مردونه ولی مرتب، بینی اش متناسب
و لباشم نه نازک و نه قلوه ای بود. پوست برنزه ای داشت و ته ریشش م بهش می اومد، جوون خوبیه!

- بیاب ریم با اینجا آشنا کنم و کارارو یادت بدم.

لبخندی زدم و اشکام رو پاک کردم؛ من به خودم اطمینان داشتم. همون طور که هی دماغم رو بالا می کشیدم دنبالش
راه افتادم. وسط راه یه سوالی ذهن من رو به شدت مشغول کرد!

- میگم آق ای آویز...

بدون اینکه برگرده جواب داد: بله.

- چطور این اسمو روتون گذاشتن؟ از کجا اومد؟ حرصی گفتم: من از کجا بدونم؟

- ولی من یه حدس ای زدم.

- حدساتونو پیش خودتون نگه دارین!

و مقابل چشم ای متعجبش روی پاشنه پا چرخیدم که پام سر خورد و پنج بار شبیه تام تو تام و جری پام روی هوا تکون دادم و تهش خودم رو به می زکنارم گرفتم. نفس راحتی کشیدم؛ آخیش... پس چرا تو فیلما اینجوری می کنن باکلاس میشه؟

موه ای فرفری ام از زیر مقنعه در اومده بود و جل وی صورتم افتاده بود که زود جمع و جورشون کردم و همون طور که دستم روی میز بود، به سمت آویز برگشتم و با یه لبخند نگاه کردم.

- بیا کارتو یاد بگ یر، مسخره بازی در نیار!

دستی به مقنعه ام کشیدم و با اعتماد به نفس دنبالش رفتم. تک تک بخش هارو بهم نشون داد خیلی زیاد بودن، تقص یر من نبود اگر یادم می رفت.

معرفی که تموم شد، به سمت برگشت و با چهره خنثی گفت: یاد گرفت ی؟

موندم سر دو راهی... چیزی نیکوتر از صداقت نیست یا صداقتم همه جا درست نیست!

یکم این دست اون دست کردم و اشاره ای به اتاقی که پشت سرش بود و یه ساعت داشت بهم توضیحش رو می داد کردم.

- اونجا واسه چی بود؟

چشماش روت وی حدقه گردوند و نفس عمیقی کشید.

- مگه یه ساعت نیست برات توضیح میدم؟

- نه دیگه، هنوز یه ساعت نیست من پامو تو اینجا گذاشتم.

دستی به صورتش کشید و گفت: کاش پات می شکست و تو اینجا نمی داشتی!

از دستش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم، این اصلا لایق این نیست که من رو راهنم ای کنه. چشم غره ای بهش رفتم که دوباره توضیح داد: تا ید نهایی خبر، مربوط به اون اتاقه! اونجا بر ای آخ رین بار بررس ی می کنن و اگر همه چی درست بود، منتشر می کنن... فهمیدی؟

سری به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد: مجله خبری ونوس، هم مجله هفتگی میده بیرون، هم از طریق س ایت
خبرارو منتشر می کنه! خبرای ما به چند دسته اجتماعی، در مورد دولت، در مورد سلب ریثی ها و خبرهای سلامت و...
تقسیم میشه و هر بخش خبرنگارهای مخصوص خودش رو داره!

با دقت به دهنش خیره شده بودم تا هرچی میگه رو یادم بمونه، حیف نم ی تونم دفتر خودکار بگ یرم دستم...
پوفف!

حرفش که تموم شد، پرسیدم: الان من تو کدوم بخشم؟ شونه ای بالا

انداخت.

- نمی دونم، اونو آقای مفتاحی باید مشخص کنن.

- کاش پیش تو باشم!

صورتش درهم شد.

- هن؟!

انگار نگاهش داشت باهام حرف می زد، جلورفتم و مستقیم توی چشمش نگاه کردم.

- چی کار داری می کنی؟

جدی گفتم: دارم حرف نگاتو می خونم!

پوفی کرد و یکم خم شد و سرش رو جلوی صورتم نگه داشت اما فاصله مون زیاد بود.

- بین، به عنوان یه برادر...

وسط حرفش پریدم: برادر نمی خوام، خودم برادر دارم، اسمشم وارانیه!

- خب به عنوان یه دوست...

و یان ا ن یوز

- از دوستانم چیز خوبی ندیدم، دوستم نمی خوام!

یهو عصبی شد و با اخم بهم توپید: د یهو بگوب یا شوهرم شو! نه برادر می خوای نه دوست می خوای...

یه تیکه از موهام که باز افتاده بود جل وی صورتم رو کنار زدم و تکونی به خودم دادم.

- نخیر! همکارم باش، نه بیشتر، نه کمتر!

یهو چشمم رو ریز کردم و موشکافانه بهش زل زدم.

- نکنه تو به من چشم داری؟ بین جفت چشماتو از کاسه در میارما! من دل نمیدم به کسی!

- کله ام رو از دستت کجا بکوبم؟

- اگر نمی شکنه به دیوار.

پوکر بهم نگاه کرد که لبخند ملیحی زدم و خودم رو تکون دادم.

- بریم؟

بی حرف بهم پشت کرد و راه افتاد. داشتم جوری که پام نیافته رو خطا، روی موزائیکا راه می رفتم که صدای مفتاحی رو

شنیدم: آویز؟

نمی دونم چرا اسمش رو می شنیدم خنده ام می گرفت. همش یاد رخت آویز میافتادم!

- و یانا جان، آویز با همه جا آشناست کرد؟

سری به نشونه بله تکون دادم و لبخن دی زدم که آویز دست روی شونه مفتاحی گذاشت و چند قدم جلوتر از من رفتن

و بهم پشت کردن.

خیلی زود فضولی بهم غلبه کرد و کله ام رو جلو بردم.

- آق ای مفتاحی چطور این دختری اینجا قبول کردین؟ تیپش و ندیدین؟

و یان ا ن یوز

تیپم چش بود؟ یه نگاه به کفشای قرمز و ساپورت س یاه تنگ و مانتو جلو باز زردمانداختم... به نظر من که خلیم خوبه!

- ندیدین رفتاراشو؟

یه نگاه به خودت وی شیشه آسانسور انداختم... اخلاقم چشه؟ این پسره با من لجه، یا گفتم همکار باشیم شکست عشقی خورده، من که می دونم!

- ای ن خیلی گیجه!

عصبی شدم و یهو از دهنم در رفت: گیج عمته رخت آویز!

با این حرفم به سمتم برگشتن که کله ام رو نزد یک خودشون دیدن.

مفتاحی لبش رو گاز گرفت و سری به نشونه تاسف تکون داد.

- دخترم زشته فالگوش واینستا!

نگاهم رو اطرافم چرخوندم.

- فالگوش و اینستاده بودم، صدای شما بهم می رسید.

آویز بدبخت حسود، نیشخندی زد و زمزمه کرد: آره جون عمه ات!

- کدومشون؟

با تعجب سرش رو بالا آورد.

- چی کدومشون؟

- عمه هام!

با تعجب بیشتری گفت: مگه چند تا داری؟ یه حسابی

کردم و بعد گفتم: هشت تا! - هینن...

و یان ا ن یوز
با حرص نگاهش کردم و خطاب قرارش دادم: چیه حسود بدبخت؟!

- سهم همه رو تو عمه داشتن خور دی!

اخمی کردم و جوابش را ندادم، هنوز حرفاش رو در مورد خودم فراموش نکرده بودم.

تیپم تو حلقش گی ر کرده پا ین نم یره، هوشمم نداره و می دونه یه هفته اینجا باشم جاش رو گرفتم که این کارو می کنه.

جوابم به همه سوالاش اخم بود و دیگ ر هیچ! مفتاح ی اما بر عکس ما دستش رو به شکمش گرفته بود و می خندید. نمی دونم کج ای حرفم خنده داشت... ایش!

یکم که گذشت و از خندیدن سیر شد، چند تا سرفه کرد و گفت: می بینم خوب باهم جور شدین، ویان ا پیش تو بمونه آویزا! تو هر جایی برای گزارش رفتی، ویانار م بیر.

با صدای داد آویز یه متر بالا پ ریدم: چی؟! ما کنار اوم دیم؟ شما به این میگی کنار اومدن؟ آق ای مفتاحی
واقعا نمی بینین این دختره چقد دددد گیجه؟ متقابلا داد زد: من گیج نیستم!

- نیست ی؟

- نیستم!

لبخند حرصی زد و دستش رو تو هوا تگون داد.

- ویانا، ویانا!

- معلومه اسممو خ یلی دوست داری ولی زشته، خانوم سلمانی صدام کن. آق ای آویزا!

پوزخند زد.

- که اینطور! پس بهتره تو هم منور بی عی صدا کنی!

بعدم از کنارم گذشت و رفت؛ پسره حسود بدبخت! چشم نداره ببینه من اینجا کار می کنم، نمی دونم چرا همه انقد حسود شدن. آدما تا می بینن یکی داره به یه جایی می رسه، هر کاری می کنن تا اون رو پاپین بکشن، شده کار و بار زندگی خودشون رو ول می کنن و م یافتن دنبالت تا نذارن ب رسی... غافل از اینکه خودشونم خیلی وقته دست از رسیدن خودشون کشیدن.

- دخترم تو برو خونه، فردا صبح رسما کارتو شروع می کنی، ازت خیلی انتظار دارم.

لبخندی زدم و با چند تا فحش زیر لبی از مفتاحی خداحاف ظی کردم. اول خواستم تاکسی بگیرم و برگردم خونه اما با خودم گفتم پیاده روی بیشتر حال می ده. هعی یه ماشینم نداشتیم که باهاش ویراژ ب دیم تو خیابونا!

البته ری انشه، داشت یم، خوبشم داشتیم، منتهی بابا که دید هیچ جوره یاد بگ یرن یستم و وقتی رفتم گواهینامه بگیرم زدم ماشینشون رو داغون کردم، دیگه هیچ وقت رنگ اون ماشین رو ندیدم.

یادمه اون خانم بی ادب و بی تربی ت برگشت به بابام گفت: «واقعا می خواین این رانندگی یاد بگیره؟»

اون روز واقعا غرورم شکست... اما بلند شدم و با خودم گفتم: «من می جنگم!»

حالا جنگیدم و خبرنگاری خوندم و خبرنگار شدم. هدفم نبود اما دوشش دارم، انقد خوشم میاد تل وی زیون نگاه می کنم این خبرنگاره رفته یه شهر دیگه، گزارش ضبط کرده...

بابا همیشه میگه تو به خاطر سفرات خبرنگار ش دی ولی دوشش دارم، با تموم سختیاش!

حالا با تموم ای ن مشکلا من جنگیدم.

اگر مشکلا سنگ ه ای باشن جلو پاهامون، این آویز بدبخت حسود، سنگ ریزه ای بیش نیست که! به پر و پام بیچه یه لگد می زنم می اندازمش تو جوب.

با صدای بوق یه ماشین یه متر بالا پ ریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد پره ها ی بینی ام رو گشاد و چشمام رو گرد کردم و از لای چشم بهش خیره شدم.

ویان ان یوز
یهو ترکیدم.

- اووووو نمی تونی مثل آدم برونی و بوق بزنی که آدم قلبشو بالا نیاره ؟

سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت: خانوم وسط خیابون و ایسادی دو قورت و نیمه تم باقیه؟ بدهکارم شدیم؟ با اون سرعتم از روتون رد می شدم چی کار می کردین؟ - شما بی جا کردی ن که با سرعت می رونین! نمی گین یکی مثل من رد میشه؟ با لودگی داد زد: والا نزده بود تردد ح یوانات! خودشم به حرف خودش هر هر خن دید که پوزخندی زدم.

- آخه هنوز شمارو ندیدن که تابلو رو بزنی... فردا نصب می کنن، نگران نباشین!

خنده رو لبش خش کید و با تعجب نگام کرد... دیدین بایه جمله چطور کمرشو شکوندم؟ بار علمی جمله ب ای د بالا باشه، هیچ وقت اینو یادتون نره!

قری به گردنم دادم و از جل وی ماشین گذشتم، کلی جیغ و داد کرد ولی حتی به خودم زحمت ندادم برگردم و نگاه کنم چی داره م یگه.

با کلی زحمت و فحشی که نثار خودم و آوی ز و اون راننده می کردم به خونه رسیدم. اول از هر چ یزی ب وی غذا به مشامم خورد و این چیز عجیبی نبود.

سلام بلند بالایی دادم که مامان از آشپزخونه بیرون اومد و جواب سلامم رو داد. چند دور، دورم چرخید و یه ذکری زیر لبی خوند و تو صورتم فوت کرد.

- چی شد دخترم، استخدام ش دی؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم: بله، پس چی؟ دخترت اون قدرررر با استعدادیه رو هوا می زنش!

این رو گفتم اما خودمم می دونستم که با نفوذ بابا و به قول مامان قاعده «پ»، پارتی بازی استخدام شدم.

امروز رو وقت گذاشت و اومد برام جورش کرد... بابا مدام مشغول کار بود، آدم موفق می هم به حساب می اومد اما چه فایده که واسه ما کمتر وقت می داشت. من کلا هیچی، برام زیاد مهم نبود و واران هم تو یه شرکت حسابدار بود و صبح زود می رفت و شب می اومد.

ولی مامان گناه داشت اونم با اون رنج ابی که با مادر شوهرش که مادر بزرگم می شد کشیده بود. همه رو تحمل کرد و خون جگرها خورد تا بالاخره از خونه اونا بیرون اومد و بابا براش خونه خرید.

البته هنوز س ایه خواهر شوهرش که عمه هام بشن بالا سر زندگیمون بود... سرشون سلامت تو ترک دیوار خونه مونم نظر می دادن. مامان چقدر از دستشون حرص می خورد... من فقط از دستشون می خندیدم، گاهی یه نظریه های می دادن که قشنگ سوپرایزم میشدیم.

- باشه برو لباساتو عوض کن بیا یه چ یزی بخور اگر گشنه ته!

با صدش از فکر ب بیرون اومدم و نیشم رو باز کردم.

رجم قانونی دانلود و مانع

ای به چشم.

پله ها رو دو تا یک ی بالا رفتم و خودم رو تو اتاق انداختم. لباسام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. وارد آشپزخونه شدم و به مامان گفتم ظرفم رو پر کنه اما وقت خوردن که رسید، در جا سیر شدم و نتونستم بخورم.

مامان کلی حرص خورد و غرزد که خاک تو سرت با این غذا خوردنت، واسه ه مینه قد نکشیدی و قدت ن یم وجبه! والا من هنوز فلسفه اش رو نفهمیدم؛ به قد بلند میگن دراز، به قد کوتاه میگن کوتوله! آقا قشنگ ب گین چی می خو این؟ سفارشی بسا زیم؟

پوفی کردم و دوباره به اتاقم برگشتم، سر وقت تلگرامم رفتم و با بچه ها چت کردم که یکی از بچه ها یه اهنگی رو فرستادن.

«یه چیزی میگم به ت شاید

بخن دی بهم

شاید چشماتو باز ببندی بره یه چیزی میگم فقط، در حد گله

اذیت میشم بس که، چشمات خوشکل ه یه چیزی میگم، یه

چیزی می شنوی ما تو هرزمینه ای می کنیم پیشروی حلام

که حرف دله، حرفشو می شنوی م تو می خوای بشکونی،

خب باشه می شکنیم» به چه آهنگ قشنگی بود... پیام

ژینوس رو خوندم: «وای آهنگاش چرا انقد خوشکلن؟!»

چه شاخه این! وایسا برم آهنگ ای دیگه شو نگاه کنم...

وار د گوگل شدم و آهنگ ای دیگه شو دان کردم و کلی حال کردم. زود واسه ژینوس نوشتم:

، وای این آهنگاش چقد ددد خوبه!

تا وقتی بابا بیاد همش در موردش حرف زدم؛ خیلی چیزارو در موردش نمی دونستم اما دوست نداشتم بگم نمی دونم، هر جور بود با ژینوس حرف زدم و بعد آهنگا رو گوش کردم. احساس می کردم ، خیلی خاص شدم و دوز شاخ بودم بالا رفته.

با برگشتن بابا از اتاق بیرون رفتم و کنارش نشستم که با جدیت شروع کرد به نصیحت کردنم.

- بین ویانا، کار تو اونجا شوخی نیستش گیج با زیارو بذار کنار و قشنگ دل به کارت بده!
چنین فرصتی گ یرت نمیاد.

چرا همه اصرار داشتن به من برچسب گیج بودن بچسبونن؟ اخمی کرده و روم رو اون طرف کردم. بابا با تعجب نگام کرد و گفت: چته الان؟ تند سرم رو تکون دادم.

- چرا بهم میگی گ یج؟

- لازمه یاد آوری کنم کاراتو؟

- چی کار کردم مگه؟ روی مبل جا به جا شد. یادت رفته تو دانشگاه درو کوبونده بودی تو سر استادت؟ حق به جانب گفتم: اون یه اتفاق بود!

ابرویی بالا انداخت.

- اون که پیش دخترم دیر دانشگاه غیبت م دیرو کرده بودی چی؟

- نمی شناختمش که!

- اون روز که رفتیم کتابخونه و به جا اینکه بیای سوار ماشین من شی سوار ماشین اون پسره شدی و اون گازشو گرفت و رفت و من دنبالت افتادم و به زور از پسره گرفتمت چی ؟

هینی کشیدم و لبم رو گاز گرفتم. چه وحشتناک بود اون روز! به اون روز پرتاب شدم و قشنگ با سر فرود اومدم. اون روز رفتیم کتابخونه تا من جزوه بگیرم و من خاک بر سر هم بیرون که اومدم در یه ماشین رو که مثل خودمون بود، باز کردم و سوار شدم. تا برگشتم بگم بابا بریم، یه پسر از این جوجه تیغیا که انگار برق گرفته شون رو دیدم. یه آدامس گنده دهنش بود که می انداخت این ورو می انداخت اون ورا! تا خواستم پیاده شم، قفل رو زد و گفت: کجا بریم خوشکله ؟ اونجا بود که فهمیدم خاک بر سرم شده!

شروع کردم داد و بی داد و ف ریاد و ای مردم به دادم برسین که پسره با خنده ماشین رو به حرکت در آورد. بابا افتاد دنبالمون به پلیس خبر داده بود و بعد کلی تلاش، من رو از این گرفتن و پسره رم بردن آب خنک بخوره!

اما نگم از وقتی که برگشتیم و بابا دمار از روزگارم در آورد. انقد گفت و گفت و گفت و گفت تا خودش خسته شد و رفت تو اتاقش! مامان که وق تی شنید از ترس بیهوش شد ولی ای ن عمه هام بودن که شروع کردن به نصیحت و بد گفتن از من!

انقد از شون بدم اومد!

مجمع قانونی دانلود و پناه

- هنوزم یگی گیج نیست ی؟

بغض کردم و گفتم: چرا یه گیج بدبخت خره، تنهام! راحت شدین؟

بعدم بلند شدم تا به اتاقم ب یام، صد ای لا اله الا... بابا رو شنیدم، رو پله اول بودم که مامان گفت: شام حاضره!

این رو که گفت زود برگشتم و وسط راه که بابا با تعجب نگام می کرد، به آشپزخونه رفتم.

تجربه اش رو داشتیم که سر شام قهر کردم و آخرشم غلط کردن واسم موند.

سر میز نشستم و یه نگاه به شکمم انداختم و تو دلم گفتم: از غرورم گذشتم، فقط به خاطرت و

همه چیو گذاشتم کنار، فقط به خاطر تو!

بابا چپکی نگام می کرد که توجه نکردم و با اشتها غذا رو خوردم. کاش می شد ذخیره کنم بعدا که قهر کردم گشنه ام نشه!

- شتر بودی می تونستی!

سرم رو بالا آوردم و به واران نگاه کردم که بابا نچ نچی کرد.

- هزار بار به این دختر گفتم بلند فکر نکن، آبروت م یره!

واران خندید و گفت: به عمه گفت بی ریخت، آبروش رفته دیگه.

بابا داد زد: کی؟!

ای بم یری، سر تخته بشورمت واران که هیچی نیستی! عنتر... خر، الاغ! الان بابا از همه چی محرومم می کنه. با ترس

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- دروغ میگه!

من دروغ میگم؟

- یکی از زیرم یز به پاش کوبیدم و لب زدم: د خفه شو!

بابا: یکی به من توضیح بده که چی شده؟

با ترس نگاهش می کردم، حالت چشماش نشون می داد همیشه گولش زد. سرم رو پا ین انداختم و با انگشتم با زی کردم.

- بابا تقصیر من نبود، کودک درونم بی ادبه!

با صدای دادش یه متر از جا پ ریدم.

- ادب نداری تو؟ این چه حرفیه رفتی بهش گفتی؟ ویانا از دستت خسته شدم ...

دستش رو به طور افقی کنار بینی اش گذاشت و ادامه داد: به اینجام رس یده می فهمی؟ به اینجام!

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تکون داد.

- خدا شاهده، اونجا پیش حامد گند بالا بیاری، نمی دارم از اتاقت بیرون بی ای و رنگ بیرون رو ببینی!

بغض کردم و از سر میز بلند شدم که بابا داد زد: کجا؟ ب یا بشین غذا تو بخور!

نشستم و با بغض غذا رو تموم کردم، آخرای غذا بودم که یه قطره اشک از چشمام چکید و دیدم تار شد. از روی میز

بلند شدم و نگاه رنجیده ای به واران انداختم. به اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم، حوصله ه یچی رو نداشتم.

- اونجایی که می گ ین دقیقا کجاست؟

آدرس رو دقیق برامون روی کاغذ نوشت و به دست آویز داد. اولین گزارش خبری رو امروز ب اید از یه روستا می گرفتیم و من و آویز با هم بودیم. تاج ای که فهمیدم، اون برخلاف خبرنگار ای دیگه، تو هرزمینه ای گزارش تهیه می کرد.

کوله ام رو روی دوشم انداختم و کارت خبرنگاری رو به گردنم آویزون کردم. بعد چک کردن وس ایلم و گذاشتن عینکم روی چشمم، شونه به شونه از دفتر بیرون رفتیم.

آویز معلوم بود از اینکه باهاشم اصلاً خوشحال نیست و همش چپکی نگام می کرد اما من به روی مبارک نمی آوردم و خیلی ریلکس به راهم ادامه میدم.

برای اولین گزارش خبری ام خیلی هیجان داشتم و مطمئن بودم که خوب پیش می ره. سوارون دفتر شدی م و به سمت روستا روندیم... فیلمبردار و همه کسانی که باهامون می اومدن، نشسته بودن و آویز پ پیش من بود.

امروز سعی کردم تیمپ سنگین رنگی ن باشه و یه مانتو مشکی، با شلوار جین یخی پوشیدم و مقنعه مشکی ام رو هم سر کردم.

وسط راه مائده یکی از دخترای تیم، فلشش رو داد راننده تا یه آهنگ بذاره چون فاصله اش نسبتاً زیاد بود.

آویز با اخم نشسته و به جلو خیره نگاه می کرد. سرفه ای کردم تا صدام صاف شه.

- آق ای ربیعی؟

بدون اینکه برگرده گفت: ها؟ - ممنون

میشم مودب باشین. ساکت شو!

چرا عصبانیه؟ دیروز کلی بهم توهین کرد... شاید دل یل دیگه ای داره!

- از چی ناراحتی؟ بگو!

با حرص سرش رو چرخوند و نگام کرد.

و یان ا ن یوز

-
- از وجودت...

پوکر شدم و صورتم رو جمع کردم.

- نه اینکه وجودت منبع آرامش منه! همش احساس می کنم جات یه اش یا کنارم گذاشتن که لباس بهش آویزونه!

نفس عمیقی کش ید.

- یه بار دیگه به من بگی رخت آویز من می دونم و تو! افتاده رو دهنش هی میگه و میگه، مثل شلوار پاره پوره باب اسفنجی!

همچنان با عصبانیت بهم خیره بود که یه قسمت جمله اش فکرمو درگیر کرد.

- قسمت ج دید باب اسفنجیه؟

یکی محکم روی پ یشونیش کوبید و با حالت زاری نالید: خدا یا، این چی بود فرستادی پیشم؟

- نزن خودتو حتما دعا کرده بودی!

یهو با چشم ای گرد به صندلی جلوش خیره شد و یکی محکم پشت دستش کوبید.

- لعنتی!

پشت بندش پیشونی اش رو به صندلی تکیه داد.

- خدا یاااااا، یه ساله دعا می کنم یه نفر بیاد همدمم بشه، دوستم بشه، قبول نکردی، اون شب از خستگی حرصم

گرفت گفتم یه گیجشم باشه اشکال نداره تو درجا قبول کردی؟ دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

- حالا ناراحت نباش، من برات یارم یشم، غم داری غم خوار میشم.

- واقعا روت میشه با این صدات آهنگ بخونی و زندگی کنی؟ چپکی سرتا پاش رو از نظر گذروندم.

- وقتی تورت شده با این قیافه و اسم تا به این سن با افتخار زندگی کنی، منم می تونم.

و یان ا ن یوز

با حرص گفت: پدر مادرت چرا تو به وجود آوردن تو یه ذره تعلل نکردن؟ چشمام رو بستم و

دستم رو جلوش تکون دادم.

- چون در کار خیر تعلل هیچ ج ایزن یست.

بعد یهو چشمام رو باز کردم.

- تو اصلا چه مشک لی با من داری؟ جاتو تنگ کردم؟ کاری باهات داشتیم؟ حسود بدبخت؟ بی ا همکار باشیم دیگه! هی ال کی کلکل می کنه.

دهن کجی کرد و د یگه چیزی نگفت.

تا رسیدن به روستا خودم رو با کاره ای دیگه مشغول کردم. وقتی رسیدیم، ون نگه داشت و من و آویز پیاده شدیم.

قرار بود از یه خانواده پر جمعیت دی دن و گزارش ضبط کنی م البته از قبل باهاشون هماهنگ شده بود. میگن جمعیت رو افزایش بدین اما هیچ کمکی بهشون نمیشه و خرج و مخارج کلی دارن.

در واقع الان اومدی م تا به درخواست خودشون کمک مردمی جمع کنیم.

جلوی درخونه ایستادیم و آویز زنگ رو فشرده.

از جلوی در صدای جیغ و داد روشنی دیدیم و یکم بعدش باز شد. یه دختر تق ریبانه ساله در رو باز کرد.

یه سارافون گل گلی که معلوم بود خودشون دوختن، تاروی زانوتن کرده بود و یه روسری کوچیکم رو سرش بود.

با خجالت لبخندی زد و سلام کرد که با مهربونی جواب سلامش رو دادم.

وارد حیاط شدیم، آویز جلوتر از من حرکت می کرد اما من به وضع زندگی بشون نگاه می کردم و عقب بودم که یهو یکی بهم برخورد کرد و چند قدم رفتم جلو ولی زود تعادل رو به دست آوردم و ایسادم. سرم رو که چرخوندم همون دختر رو دیدم.

- سلام خانوم!

لبخند دوباره ای زدم و بهش سلام کردم. آویز جلوتر و ایساده بود و اشاره می کرد زودتر برم که رفتم کنارش و شونه به شونه اش به سمت در ورودی خونه رفتیم.

- سلام خانوم.

با صدای بلندش و دیدنش جلوم با ترس یک قدم عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم.

لبخند زوری زدم.

- سلام عزیزم، دوبار سلام کرد یا!

- نه! سلام نکردم.

- کردی عزیزم، آلز ایمر که ندارم، یادمه!

مقنعه رو که عقب رفته بودم درست کردم که یکی گفت: سلام خانوم!

این بار حرصی برگشتم تا جوابش رو بدم دیدم رو به روم ن یست. اون ورو که نگاه کردم زهره ام ترکید و سکسکه ام گرفت.

سکسکه ای کردم و با ترس به آویز خیره شدم.

- آویز این یه قدرتی داره! هی داره م یاد جلوم این ورم اون ورم.

آویز نگاهی به پشت سرم کرد و پوکر شد.

- حیف اینجا نمی تونم چیزی بهت بگم... حیف!

- چی شده؟

- این اشش قلو ان!

سکسکه دیگه ای کردم و هین بلند بالایی کشیدم.

- وا!

- بیا ب ریم چیزی نگو.

باشه ای گفتم و همراه با یه سکسکه دیگه، نگاهی به پشت سرم انداختم و اون اشش تارو دیدم. بی ادبا! نمی تونن یه دفعه ای بیان جلو آدم که زهره ترک نشه.

پوفی کردم و به سمت خونه رفتم، کفشام رو در آوردم و وارد شدم.

خونه شون بر ای اون تعداد که می شدن دوازده نفر، خیلی کوچیک بود. اول این چیزی که وارد خونه می شدی حس می کردی، بوی نم گچ بود.

سقف خونه از چوب و گچ دیوارا رنگ خاکستری به خودش گرفته بود و در دیوارا ترشح داشت... کف زمین به جای فرش موکت های کهنه و پاره پوره انداخته بودن و چند تا پشتی شکسته به جای مبل وجود داشت.

نگاهم به اسباب بازی بچه ها که افتاد، قلبم آتیش گرفت. یه عروسک بدون سر و دست و یه ماشین. نفس عمیقی کشیدم... تو این خونه نمی شد یه لحظه هم دووم آورد چه برسه به زندگی!

روی یکی از پتوهای که کنار پشتی ها انداخته بودن نشستم. مادر خانواده لباس هاش به تنش زار می زد و کهنه و نخ کش شده بودن.

مرد هم وضعش بهتر نبود و معلوم بود لباساش پینه شده.

مرد شروع به تعریف وضعشون کرد و ماتند تند می نوش تیم و ضبط می کردیم.

- وضع مال یمون رو که می بینید، اول یه دو قلو پسر به دنی آورد خانمم، چند سال بعدش گفتیم خانوم من دختر می خوام، پول سونوگرافی و دکتر نداشتیم که بعد اینکه خانومم حامله شد ببینیم چی به چیه، سالم، زنده ان ن یستن... گذشت و خانومم کلا زمین گیر شد، هیچ کاری نمی تونست انجام بده و تحمل وزنش رو نداشت. تا اینکه قابله رو صدا زدم و اونم گفت یه بچه ن یست و چند تاست اما نمی دونست دق یق چند تا! خلاصه نه ماه گذشت و وقت به دنی آوردن بچه ها که دیدیم خدا بهمون یه شش قلو داده!

آویز پرسید: ناراحت نشدین وقتی با این وضع مالی یهو صاحب شش بچه شدین؟

- نه، خداروشکر کردم و دخترامو به دنیا نمیدم، م یگن دختر چراغ خونه و برکته! با تموم خستگی از این وضع بازم خداروشکر می کنم، تموم سعیم و می کنم هر چی می خوان فراهم کنم...

این بار من پرسیدم: درس هم می خونن؟ مرد سرش رو

پای ن انداخت.

- نه، پولش رو نداریم.

- دولت کمی بهتون نکرده ؟

سری به نشونه نه تکون داد.

- هیشکی حالی ازمون نپرسیده؛ قرار بود خرج و مخارجشونو بدن که ندادن .

دلم خیلی برای لحن بغض دارش سوخت... برای یه پدر خیلی سخته که جلو خونواده اش شرمنده بشه. می دونم چقد سخت بوده که مارو صدا کرده و کمک مردمی می خواد. یه آدم تنها خواسته اش از زندگی می تونه این باشه که هیچ وقت منت دیگران رو برنداره.

نفس عمیقی کش یدم و یه چند تا چیز رو یادداشت کردم. دختراشون، اون شش قلوها که فهمیدم اسماشون به ترتیب: مینا، سیما، راضیه، سمیه، عطیه، لاله و مهتا و پسرشون بنیامین، پیمان، آرمین و آرمان بودن.

شنیدم که یکی از دخترا به مامانش گفت: مامان پس نهار نمی خوریم؟ گشمنه!

مادرش لب گزی د و اشاره ای به ما کرد.

- و ایسا دخترم بذار کارشون تموم شه!

- آخه گشمنه!

- سیما ساکت شو.

دست ت وی کیفم کردم و بسته شکلاتی که داشتم رو در آوردم و با لبخن دی بهشون دادم.

یه نگاه به مادرشون کردن و بعد اینکه اون با اخم بهشون اشاره داد بگ یرن، شکلاتا رو گرفتن و ده تایی رفتن بیرون تا بخورن. امیدوارم بدم بتونه سیرشون کنه.

چند تا سوال دیگه پرسیدن و عکس گرفتن، این عکس ها ابدا با چهره معلوم پخش نمی شدن و چهره هاشون رو شطرنج می کردیم.

فقط یه شماره کارت می دادیم که پول رو به اون حساب بریزن. همه پاشدن که برن و من عقب تر از همه بودم، زن رفت تا کفشارو جفت کنه که من متوجه یه قابلمه روی بخاری شدم.

کنجکاوی اینکه نهارشون چیه بهم غلبه کرد و به سمت قابلمه رفتم و سرش رو برداشتم که با دیدن چ یزی که توش بود، چشمم چهار تا شد.

با صدایی که شنیدم زود سر قابلمه رو گذاشتم و با حالی خراب از خونه بیرون اومدم. غذاشون پیازی بود که آب پز کرده بودن.

نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم... وقت ضبط گزارش اومد. گزارش ی که توی مجله متن می شد و توی سایت و پیج اینستاگرام هم به صورت فیلم پخش.

مفتاحی به آویز سپرده بود که من این گزارش رو بگیرم. خیلی تحت تاثیر زندگی این خانواده قرار گرفته بودم و هم استرس اولین ضبط رو داشتم و هم فکرم مشغول این بود که از بابا پول بگیرم و خودمم به نوبه خودم کمک کنم.

من دستم می رفت و داشتم، اگر حتی بابا هم بهم پول نده، از پس اندازه های خودم میارم و بهشون میدم... البته به طور غریب مستقیم و ناشناس!

میکروفون رو به دستم دادن و یکم گریه کردن تا صورتم بد نیافته. همه چی یز که مرتب شد، از کنار در دروازه شون، شروع به ضبط کردن.

- سه، دو، یک شروع!

- ضبط میشه.

با صدایی رسا شروع کردم: توی یکی از روستاهای تهران، توی تهرانی که پر از اتفاقات تلخ و ناگواره... روزانه شاهد کسانی هستیم که بی خانمان اند و روز به روزم تعدادشون بیشتر میشه، توی یکی از روستاهای خانواده آشنا

شدی م. خانواده ای که چشمشون به لطف و مهربانی شماست. باهم می ریم تا باهاشون آشنا شیم، همراه ما باش
ین.

نمایشی در رو کوبیدم و آقا رضا در رو باز کرد...

سلامی بهش کردم و وارد ح یاط شدم. چیزایی که یادداشت کرده بودم رو گفتم، هیچ لرزش و استرسی مشخص نبود و
خی لی مسلط بودم. آوی ز با تعجب و تحس ین نگام می کرد که یهو خیلی حرصی شدم و یه چیز خیلی بد گفتم! چشما
ی همه گرد شد... زود دستم رو به دهنم گرفتم.

- بووووووق!

بعدشم تند گفتم: اینجا رو بوق بذا رین، یادم رفت... ویی بشنون ما رومیکش ن آویز با صد ای تحل یل

رفته گفتم: زنده بود ...

بعدم رو به مار دین کرد و ادامه داد: زودباش کات کن.

- نه نه نه ...

به گوشه ح یاط اشاره کردم.

- اوناهاش گل، گل و بلبش کنید.

آویز برگشت و با عصبانیت نگام کرد.

- هیشششششش!

با مظلومیت نگاش کردم و برگشتم برم که یهو موزای یک شکسته شده به پام گی رکرد و با نشیمنگات وی باغچه
افتادم و یه چی ز تیزی بهم فرورفت.

مرضیه خانوم هیینی کشید و اما بچه هاشون قهقهه زدن، آویز رفت کنار دیوار و دو تا مشت به دیوار کوبید و
تهش دست خودش درد گرفت... خدای دیگه این تق صیر من نیست خودش خره!

با آخ و اوخ بلند شدم که آقا رضا جلو اومد و گفت: خانوم می خواین به جا شما ما کمک کنیم؟

بغض کردم و چونه ام لرزید و یهو با ضرب از سر جام بلند شدم و از ح یاطشون گلی بیرون رفتم. توی ون یه پلاستیک زیرم گذاشتم و نشستم. بابام قطعاً می کشتم... من می دونم!

این بار آویز گزارش رو گرفت و گذاشت و بعد از نیم ساعت اومدن نشست. آویز تا اومد تو بهم توپید و من با چشم ای اشکی نگاه می کردم... قبل اینکه اون بیاد کل ی به خاطر ضایع شدنم گ ریه کرده بودم. حرفاش که تموم شد دماغم رو بالا کشیدم و با بغض گفتم:

کاکتوس داشتن!

یهو حالت صورتش تغیر کرد. با صورت جمع شده گفت: اوو دردت گرفت؟ نفس عمیقی کش یدم و

با بغض بیشت ری گفتم: خیلی!

روی صندلی کنارم نشست.

- حالا اشکال نداره بزرگ شی خوب م یشه.

یکم به سمت راننده خم شد و ازم پرس ید: آدرس خونتون؟

آدرس خونمون رو بهش گفتم و اونم به راننده گفت و بعد به صندلی اش تکیه داد. برام سوال شد خار کاکتوس جدا همیشه؟

خواستم از آوی ز بپرسم که یهو یادم اومد جدا هم شده باشه این نمی تونه که جدا کنه...

یهو با خودم صحنه رو تصور کردم و لبم روگ زیدم. اصلاً بی خیال آویز، آی لا وی وننه! الان رفتم خونه میدم درستش کنه.

وی تا برسیم خونه من دیوونه میش م چقد درد می کنه...

بالاخره بعد کلی تو تراف یک موندن، خیابون نسبتاً خلوت شد و راه افتادیم. قشنگ یه گل متحرک بودم، از خاک به

خاک قضیه منه... چطور برم تو؟ مامانم، وایی بابام! لعنت به هر کی این پخش زنده اینستا رو درست کرد.

آقا من خر، من الاغ، من گ یج، من گاوا! مفتاحی چرا اولین گزارش من رو لایو کرد تو اینستا؟

نگفت ترمی زنم به همه چی؟ بدبخت شد... ولی خوبه عبرت میشه برایش، آدم از این چیزاست که تجربه می گیره.

آهی کشیدم و فیلسوفانه به افق خیره شدم.

- آویزدی دی باز من اون شخصیت خیرم پیدا شد؟ اخمی از نفهمیدن کرد.

- چی؟!

- شخصیتمو میگم، شخصیت خیرم!

- اینو فهمیدم چه خیری کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و ج دی گفتم: دانش آموز که بودم مدیرمون یه جمله خیلی تاثیر گذاری گفت.

- چه جمله ای؟

- اون خیلی رو من تاثیر گذاشت.

نگاهی بهش انداختم که صورتش رو جمع کرد و چشم غره ای رفت.

- لال بمیری، یه جمله تمومش کن دیگه!

- صبر داشته باش!

سرفه ای کردم.

- اون موقع انتظامات شدم، تو بوفه خوراک می فروختم، یه روز شبش خوب نخوابیدم و خوابم برد. بیدار که شدم،

وسایلی بوفه نصفشون نبودن و پولارم برده بودن.

- الان اینجا چه جمله تاثیر گذاری می تونه گفته باشه؟

- و ایسا خیلی تاثیر گذار بود.

نگاهم رو به چشماش دوختم.

- اومد گفت که تو برای آدم عبرت می شی... خوبه که از تو عبرت گرفتم و فهمیدم نباید به هر کسی هر کاری رو سپرد.

سری با تاسف تکون داد.

- بدبخت تحقیر شدی از این تاثیر گرفتی؟

پره های بینی ام رو گشاد، سرم رو به راست مایل و چشمام رو گرد کردم.

- بدبخت تو که ن می دونه این جمله ها چی ان! الان باز مفتاحی عبرت می گیره.

- اونم چه عبرتی بدبخت، جاش بودم آگه از یه کیلومتری دفتر رد می شدی یه گوله می زدم تو سرت!

هین بلند بالای ک شیدم.

- قاتل! جانی! خدا خروشناخت بهش شاخ نداد... خدایا مرسی...

آویز سرخوش خوند: که منو آفری دی.

- خدا الان داره می بینت م یگه حیف گلی که صرف آف ریدنت کردم...

یهو زد زیر خنده و بین قهقهه هاش گفت: لابد از آف ریدن تو خیلی راضیه!

بازم خندید، چنان قهقهه می کشید چنان قهقهه می کشید که کل ون یه بار نگاهش کردن و وقتی دیدن ای ن ادامه داره

مشغول کار خودشون شدن.

چینی به بینی ام دادم و یهو دستم رو بالا آوردم و پس کله اش کوبیدم.

دهنش به طور خودکار بسته شد... دکمه روشن خاموشش رو پیدا کردم.

دستش رو روی سرش گذاشت و به سمتم برگشت.

- چته تو؟

و یان ا ن یوز

- به من نخندا!

پشت چشمی برام نازک کرد و وحشی زیر لب گفت که س ری با تاسف نکون دادم.

- مرد پشت چشم نازک نمی کنه، اینجوری حس می کنم آویزه کنارم نشسته.

با تعجب گفت: آویزه کیه؟

- وقت ی سعید دخترونه اش بشه سعیده و ص دیق بشه ص دیقه، آویزه هم میشه آویزه.

بعد یهو با تعجب پرسیدم: خواهرت اسمش آویزه نیست؟

- نخیر!

رو کرد به راننده و گفت: زیاد مونده برسیم؟

- نه، الان می رسیم.

زیر لبی زمزمه کرد: خداروشکر!

چشم غره ای بهش رفتم و تا رسیدن ساکت موندم و بالاخره به لطف و مرحمت الهی رسیدیم.

این بار با ید جواب مامان رو می دادم. هعی هعی...

بابا قطعاً از روزی ن محوم می کرد چون آبروش رو برده بودم. هیچ وقت نشد بشینن منطقی و از یه دیدگاه دیگه به

قضیه نگاه کنن.

از ون پیاده شدم و بای ب ای دلبرونه ای به آویز کردم. نفس عمیقی کشیدم و کل ید رو توی قفل انداختم. اصلاً هوا هم

بارونی بود...

نگاهم به آسمون بود و کلید رو نچرخوندم که ابراکنار رفتن و خورشید رخ نم ایان کرد.

حالا اوس ک ریم حتما بای د می زدی ضایع مون می کردی؟ ن می شد اینجوری بمونه یکم دلم خوش شه که زمین با

من هماهنگه؟

نچ نچی کردم و کل ید رو چرخوندم و وارد خونه شدم.

در مخصوص ورود و خروج خودمون رو بستم و راه موزائی یک کا ریکه تا در ورودی اصلی خونه و دور و برش سنگ

فرش شده بود رو طی کردم.

حتی به سرم زده بود همین جا لباسمو عوض کنم... با ترس لرز در رو باز کردم و سعی کردم با کمت رین سر و صدا به

اتاقم برم.

وسط ای راه بودم که صد ای جیغ مامان بلند شد.

- اوا خدا مرگم بده، اینا چیه ؟

چی چی بود؟ برگشتم که دیدم قشنگ رد پاهای گلی ام روی پارکتا مونده... خوب شد که مامان تو دیدم نبود.

با سرعت نور کفشام رو در آوردم و انداختم اون ور که برم تو اتاقم ولی یهو صد ای آخ اومد. باز چی شد؟ خدایا، من

تحمل غافلگیری ندارم، انقد سورپرا یزم نکن!

با ترس و چشمای بسته در حالی که دستم روی نرده ها بود، برگشتم.

با ترس و صورتی جمع شده، ایستادم و آروم لای یکی از چشمام رو باز کردم.

صورت مامان جمع شده و صورتش گلی بود و لنگه کفش رو کنار پاهاش دیدم. حدس اینکه چه اتفاقی افتاده اصلا

سخت نبود.

- بمیری دختر! بمی ری! تم وووووم خونه رو به گند کشی دی...

دستی به صورتش کشید و جل وی چشماش نگه داشت و با دیدن گل جیغ خفه ای کشید.

- وایییی نجس شدم!

نه... باز اون داستان تکراری...!

- اسپری ضد عفونی کننده... وی... همه جا کثیف شد!

دندونام رو از حرص روی هم سایدم و رفتم جلوش وایسام.

- نه، بین مامان گلا ...

یهو رفت که چند پله پایین رفتم تا ببینم چی شدش و همون لحظه دستکش به دست برگشت و بازوم رو گرفت.

- مامان چی کار می کنی؟

- هیچی نگو، راه ب یافت.

داد زدم: مامااااااا!

اخمی کرد و هلم داد.

- خفه شو، داد نزن ... یه تکونی به خودت بده.

- مامان من ب اید برم حموم!

از حرکت ایستاد و با چشمای گرد نگام کرد.

- چی؟ بری حموم؟ با کلی باکتری؟

- مامان باکتری کجا بود؟ گل باغچه اون خونه است.

هیخی کشید و دستکش به دست یکی روی دست چپش کوبید.

- اوا خاک بر سرم! وجود کرمای خاک ی رو نادیده گرفتم.

رو سری اش رو جلو دهنش گرفت و دوباره راهم انداخت.

- برو رو اون قسمت وایسا!

رفتم و وسط حیاط روی قسمت موزائی یک کاری شده که دایره شکل بود و ایسادم. این قسمت، تو مرکز حیاط بود و به فاصله دو متر ازش که اون راهم موزائی یک کاری شده بود، می رسیدم به یه قسمت دایره شکل که حوض و فواره داشت.

اونم خیلی خلاقانه طراحی شده بود و مجسمه یه شایر بود که از دهنش آب بیرون می اومد که بچه بودم بهش می گفتم داره تف می کنه!

این نماد شیر آب بود... شیری که از دهنش آب بیرون می یاد.

فلسفه این برمی گرده به قدیما که مردم از یه جایی به شکل شیر آب می آوردن و از اون موقع اسمش شد شیر آب!

مامان رفت و چند لحظه بعد با شلنگ برگشت... چشمم گرد شد... هزاران احتمال تو سرم به وجود اومد؛ این می خواد من رو خفه کنه، شلنگ رو تو حلقم کنه، با شلنگ بزنتم.

با کاری که کرد، دریافتم که من کلا حدس نزتم و احتمال به وجود نیارم، سن گین ترم!

آب سرد که با فشار روم پاشیده شد، باعث شد از فکر و خیال به زمان حال برگردم. رسماً داشتم یخ می زدم.

فریادی کشیدم و از روم قسمت پائین رفتم و دویدم.

من دویدم و مامان دنبالم دوید. موش آب کشیده شده بودم و هر آن امکان داشت شلوارم بیاخته. هم این الانشم دست به دامان کمرم شده بود که جون مادرت بگیرم نیافتم، بدبخت... آبرو شرف خودت میره.

خلاصه تمبونم رو دو دستی چسبیدم و فرار کردم اما مامانم همچنان با شلنگ دنبالم بود. آخرش کنار دیوار خفتم کرد و آب رو با فشار روم پاشید که هر چی بود و نبود کنده شد، چه برسه به گل ها!

نفس نفس زنان گفتم: چخبرته مامان؟ می خوای بکشیم؟ از سر تا پام رو

دوباره آب پاشید.

- خفه! بذار ای ن باکتر یا بم یرن... نمیگی تو این خونه آدم زندگی می کنه ؟ حرف می زد و می شستم، حرف می زد و می شستم.

بدی مامان وسواسی این بود. از بچگی ی مارو با این اخلاقش عذاب می داد.

کارش که تموم شد، لبخند عمیقی زد.

- نگاه، شبیه ماه شدی!

با اخم خودم رو بغل کردم و در حالی که از کنارش می گذشتم گفتم: به م یمون اینجوری آب می پاشی دی و می شستی، یه نفر دیگه تحوی ل می گرفتی!

- هوپ هوپ هوپ! و ایسا ببینم، خی س میری تو خونه ؟

معترض برگشتم و گفتم: مامان ول کن تورو خدا، دهنمون سرویس شده.

- هیششش...

اشاره ای به قسمت ی از حیاط کرد.

- برو اونجا زیر آفتاب بشین خشک شی!

با حرص چند بار تکرار کردم.

- مامان، مامان، مامان!

- کوفت و زهرمار! برو بشین ببینم.

- مگه من لباسم خشک بشم بعد بب ریتم تو خونه ؟

- هیچی نگو! برو کاری که می گم رو بکن.

اخمی کردم و گفتم: اصلا من همین جا عوض می کنم.

با زیه هین بلند بالی کشید و دستش رو مشت و کنار لبش گذاشت.

- خجالت بکش، پسر همسا یمونه، ه مین مونده فردا حرف در بیاد که دخترش رو دی دیم.

لازم نکرده، برو بش ین خشک شی.

- کی می بینه مثلا؟ بذار ببین، اونا شعور ندارن سرک نکشن تو خونمون؟ اصلا چهار دیواری اخت یاری!

ریلکس به سمت خونه رفت.

- برو بشی ن خشک شی، بعدم بیا توضح یح بده چی شد اینطوری شد؟

- خاک بر سرم شد، تعریفم نمی کنم...

برگشت و اخم غلی ظی کرد.

- غلط کردی، من م یرم خونه رو ضد عفونی می کنم و تو هم می ای تعریف می کنی.

با اخم رفتم و زیر آفتاب نشستم و به افق خیره شدم. میون کلی تنهایی، یه مگس وزوزکنان اومد و روی دستم

نشست.

دلم نیومد بیرونمش و فقط نگاش کردم که دستاش رو به هم مالید و کله اش رو روی دستم گذاشت. چپ کی نگاش

کردم و پروندمش که دوباره اومد. معترض گفتم: بیشعور من اون نیستم، اشتباه گرفتی!

وزوز کرد و دوباره اومد پیشم. تصمی م گرفتم بزنم تو کار بندری تا ولم کنه و همه جام رو لرزوند. اونم گیج شده بود و

تو هوا واسه خودش می چرخید.

یکم دیگه به کارم ادامه دادم که دیدم خبری ازش نیست... پس وا یسادم و نفس راحتی کشیدم. یه چیزی از کنار گوشم رد

شد و صدای یه وزوزتن دی اومد.

نگاه که کردم چشمم به جمال نداشته مگس و دوستاش روشن شد. بیشعورا گروهی حمله کردن... تای کی رو از رو پام

می پروندم اون یکی می اومد... یهو تصمی م به انتقام سخت گرفتم.

پاشدم رفتم تو خونه و حشره کش رو آوردم. بین راه فقط تکونش دادم و به سر ج ای قبلی ام برگشتم که مگسا باز دورم نشستن.

بی سر و صدا سرش رو باز کردم و دستم رو گذاشتم و به سمت مگس ها اسپ ری کردم که بوی گندش تو دماغم پیچید و صورتم خیس شد. اه... به خشکی شانس، سوراخش این ور بود... سرفه ای کردم، کلا انتقام سخت به ما ایرانیا نیومده...

شروع کردم به سرفه کردن... مسموم نشم خوبه! بوش ت وی دماغم بود. به سمت شیر آب رفتم و صورتم رو شستم و کلی آب رو خودم ریختم.

- ویاناااا، بیا تو!

چینی به دماغم دادم و غر زدم: تازه ویانا بیا تو! شیطونه میگه نرو!

شیطونه غلط کرد، میرم، خوبم میرم!

**

- دخترم، ویانا جان، چرا اون حرفو زد ی؟ مظلوم نفس عمیق ی کشیدم.

- یه ویی شد، دست خودم نبود... غلط کردم!

مفتاحی سری با تاسف تکون داد.

- می دونی مارو تو چه دردسر انداختی؟ مجبور به پرداخت جریمه ش دیم.

با تعجب نگاه کردم و گفتم: وای متاسفم، من می تونم نصفش رو بپردازم.

کف دستاش رو به سمتم گرفت و تند تند گفت: این چه حرفیه دخترم، منظورم به این نیست؛ از این به بعد یکم حواست رو جمع کن.

- چشم، قول میدم تموم سعیمو بکنم.

- مرسی دخترم، م ی تونی بری.

بلند شدم و با گفتن با اجازه آرومی کیفم رو برداشتم و به سمت دررفتم که از قسمت وسطش که شیشه ای بود، یه دماغ دیدم.

آویز بیشعور بود، مطمئنم!

آروم و بی توجه به نگاه متعجب مفتاحی به سمت دررفتم و یهو در رو تند باز کردم که آویز افتاد تو اتاق!

بلافاصله سرش رو بالا آورد و تند گفت: اینجا کجاست؟ من چرا اینجا؟

مفتاحی دهنش باز مونده بود و منم با تاسف نگاهی می کردم که کمر خم شده اش رو صاف کرد.

- این همه تقصیر دشمنه، من می دونم!

دستم رو به نشونه خاک بر سرت بردم هوا تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

پشت سرم آویز خداحافظی کرد و ب بیرون اومد. خیلی طلبکار راهم رو سد کرد.

- چرا یهو در رو باز کردی؟ ابروم رو بالا انداختم.

- چرا موش دیوار شدی؟

- من موش شدم؟!

- نه په من گوش و ایساده بودم...

از کنارش گذشتم ولی یهو برگشتم.

- سرتو به سمت راست بچرخون...

با تعجب چرخوند که دوباره گفتم: این بار به سمت چپ...

دوباره چرخوند که سری با تاسف تکون دادم.

- دماغتو عمل کن! خودت یه متر اون ورتربودی دماغت یه متر این ورتربود. از شیشه معلوم بود.

اول با تعجب نگام کرد اما طولی نکشی دکه اخم غلیظی روی پیشونی اش نشست.

- مرد دماغشو عمل نمی کنه مگر اینکه مشکلی داشته باشه! اون محله ه ای بالا پیش شما از این سوسول با زیا مده!

این رو گفت و از کنارم گذشت... هین! ناراحت شد؟ پام رو محکم روی زمین کوبیدم و دنبالش دویدم.

- حالا ناراحت نشو آویز...

بین حرفم پرید: آق ای ربیبی!

- والا به توربی ع ن میاد، بیشتر شبیه خریفی!

کلافه و ایساد.

- چی داری میگی تو؟ خریف چیه ربیب چیه؟ مگه الان ما بحث فصلارو می کنیم؟ برو سر کارت!

نگاه تورو خدا، بحث رو از کجا به کجا کشوند.

تصمیم گرفتم بحث رو عوض کنم... پس دوباره دنبالش رفتم.

- میگم من تصمیم گرفتم تامبوی بشم... اول این قدمم زدن موهامه.

پوزخندی زد که پرسیدم: چرا پوزخند می زنی؟

- تو همین الانشم موهات رو بستنی شبیه جودی آبوتو و انگار سه تا کله داری، پسرونه کنی مدل موهاتو که انگار زدن به

برق، کله ات شبیه ظرف ماکارونی می شه، سیم ظرفش وی.

پره های بینی ام رو گشاد، چشمام رو گرد و سرم رو به سمت راست می ایل کردم.

یهو تند گفتم: بی ادب! موفر فریا دلبر ترن!

تک خنده ای کرد و گفت: شاعر م یگه تو دلبری، دل می بری! پس چرا مگس نر از کنارش رد میشه تورو می بینه تغیر مس یر مید ه.

یهو یاد یه عکس نوشته افتادم.

- مگس هیچ وقت سمت گل نمیره، م یره سمت یکی مثل خودش! بحث ل یاخته!

بعدم کیفم رو تو کله کوبیدم تا خاموش شه و همون طور که از کنارش رد می شدم گفتم:

بیوست!

دهنش رو چند بار باز و بسته کرد که چ یزی بگه ولی نتونست و ن دیدم بعدش رو چون از کنارش رد شده بودم. پشت

میزم رفتم و نشستم تا ببینم چه کاری هست تا انجام بدم.

داشتم مگس می پروندم که از دور ملیکا رو دیدم. با لبخند جلو اومد و یه ورقه آچار(A4) جلوم گذاشت.

- عزیزم لطفا این رو عنوان بندی و ویرایش کن، بعدش واسه ایمیل آقای بقای بفرست.

لبخندی زدم و با شوق ازش گرفتم.

- باشه گلم.

ورقه رو جلوم گذاشتم و مشغولت ایپ و عنوان بندی اش شدم. تصمیم گرفتم اول خود خبر رو بنویسم، بعد یه

خلاصه و عنوان براش بذارم.

کارم رو کردم و تهش چندتا عنوان نوشتم و از بینش بهترین رو انتخاب کردم.

رو یه چ یزی شک داشتم واسه همین به سمت اتاق آقای مفتاحی رفتم تا از خودش بپرسم.

دم در رسیدم و دستم رو بالا آوردم تا در بزنم که صدای آوی زرو شنیدم.

- واقعا می خواین این دختر اینجا کارکنه؟

دوست نداشتم گوش وایسم ولی خی لی کنجاو شدم و فهمیدم بحث در مورد منه، خوش به حالشونم همیشه...
غیبت حساب نمیشه.

مفتاحی جواب داد: بذار کار کنه پسرم تو چه مشکلی باهاش داری؟

ای قریون دهنه، آویز عوضی! پیش همه شنگوله، من رو که می بینه انگار با ماهیتابه کوبیدن تو صورتش! عنتر!

- کاراش رو نمی بینن؟

- دیدم پسرم...

- پس چطور می خواین با وجود گن دی که دیروز به بار آورد و اون جریمه اینج کار کنه؟ آخه یکی نیست دو تا بکوبه

تو صورتش بگه آخه پسره گاو نفهم، این راضی، من راضی تو چی کاره ای که ناراضی هستی؟ هر وقت گفتن خر تو پیر

وسط بگو عر!

- استرس او لین کارش بود.

- ای ن خیلی سر به هواست، به من سپردین اما نمی تونم کنترلش کنم...

نگاه تورو خدا! هنوز یه روزم ن یست پ یش هستما...

- پسرم بذار یه چند روز بگذره، باباش رفیقمه، دو روز نیست دختره اینجاس ت من چطور برم بهش بگم که دخترتو

اخراج می کنم.

یه چند لحظه سکوت شد... حرفش بهم برخورد. ناراحت و مغموم نفس عمی قی کشیدم که صدای آویز رو شنیدم.

- پس با پارتی بازی قبول شده...

هییین! دستم رو به مقنعه ام گرفتم و نگاهی به برگه ه ای توی دستم انداختم.

با پارتی بازی قبول شدم اما نمی دارم با پارتی اینج ا بمونم.

تند و با اخم به سمت م یزم برگشتم، بغض کرده بودم ولی نباید اینجا گریه می کردم.

بعدا میرم دستشویی!

تند خبر رو نگاه کردم و شروع کردم به ویرایش دوباره، چ یزای دیگه ای بهش اضافه کردم و عنوان رو عوض کردم و بدون تر دید و اتلاف وقت برای بق ای فرستادم.

آویز رو دیدم که از کنارم رد شد، کوچکت رین نگاهی بهش ننداختم.

نمی دونم چه هیزم تلخی بهش فروخته بودم که این طوری باهام رفتار می کرد. انگار جاش رو تنگ کردم... این بد رفتاری ب ایدیه دل یل داشته باشه و دلیلش رو ب اید بفهمم.

- کاراتو انجام دادی؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم جوابش رو دادم.

- بله!

- کو؟

- چی؟

- کارا! نشونم بده!

با اخم سرم رو بالا آوردم و گفتم: طرف حسابم یکی دیگه بود منم کارم رو انجام و تحویلش دادم. نیازی نمی بینم به شما بدم.

از سر جام بلند شدم که با چشمای گرد گفتم: بسم... جن زده ش دی؟

یهو برگشتم سمتش و بهش توپیدم: مگه من دیوونه ام بهم میگی بسم... ها؟ جن توپی می فهمی؟ جن ت وی! همون ل یاققت اینه که اینجا رخت آویز باشی تا خبرنگار! تند سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم... خرا!

- هی هی هوی... .

- تو کلات... ادب داشته باش!

- چی شده؟

برگشتم و با لبخند گفتم: به تو ربطی نداره! الان بگم تا بعد بری پیش م فتاحی بگی اخراجش کن؟

- چی؟ من کی گفتم؟ اخی کردم.

- خودم شنیدم، دور و بر من نیا، من به تو نیاز نی دارم. برو دعا کن بهت زن بدن حسود بدبخت ...

پوشه رو از روی می زچنگ زدم و ازش دور شدم؛ انقد ازش حرصم گرفته بود. پوشه رو به اتاق مورد نظر بردم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ نیم ساعت به پایان ساعت کار ریمون مونده بود و چه بهتر که داشت تموم می شد. حوصله آویز رو نداشتم، اونم با حرف ایی که زده بود.

به آبدار خونه رفتم و یه فنجون قه وه برای خودم درست کردم و پشت میزم برگشتم .

همون طور که به بخار قهوه خیره بودم، گوشیمم در آوردم و یکم تو گوگل و اینست اچرخیدم.

عجیب دلم هوس کرده بود موهام رو بزدم... مطمئن بودم مامان تکه تکم میکنه اما دوست داشتم امتحان کنم.

احساس می کردم اینجوری خاص میشم... دلم یه تنوع می خواست. ژینوس هم مثل پسرای گشت. می گفتم دلم آزادی می خواست که اینجوری آزاد شدم.

مثل پسرای آزاد تو خیابون می گردم، تا نصفه شب تو خیابونم و کسی باهام کار نداره، هیشکی متلک نمی اندازه. نگاه هیش کی بهم بد نیست...

شاید دلم یل اینکه دختری خواستن پسر باشن هم یین بود .

میگن تبعیض جنسیتی وجود نداره و دختر و پسر مساوی ان ولی دخترارو تو یه چهارچوب انداختن به جرم دختر بودن.

این چهارچوب هم نباشه، ما دختری می ترسیم کاری کنیم چون گرگایی تو کالبد انسان تو جامعه وجود داره که آماده دیدن هستن. نگاهای که هرز می رن و روحمون رو زخمی می کنن... چند نفر الاف که تیکه می اندازن. ماها مظلومیم چون حتی همجنس خودمونم بهمون رحم نمی کنه، ماها مظلومیم به هزار و یک دلم یل...

همیشه کلی حرف به ناحق پشتمون هست؛ تا اعتراض می کنیم یه برچسب سکوت رو لبامون می زنن... از بچگی یادمون دادن فریاد نزن، درد داشتی بریز تو خودت، خفه شو ولی دم نزن!

می ای از خودت دفاع کنی، همون گرگا میگن که تقصیر خودشه، پوششت مناسب نیست... حجاب نداشت...

حجاب برای زنه درست...! اما تو نباید چشمات رو بگی پری؟ دیدات رو می زنی و بعد با اسم حجاب قضیه رو فیصله می دی؟

یاد یکی از فامیلامون افتادم... باباش نمی داشت تنهایی هیچ جا بره، می گفت جامعه کثیفه! اون روز از دختر بودن متنفر کرد... یادش نداد که تو باید پری تو جامعه تا یاد بگیری نباید حرف هر کسی رو گوش کنی، نباید نگاهها رو ج دی بگی پری...

با صدای کوبیده شدن چیزی به میز تند از جا پریدم.

- ویانا!!!!!!

سکسکه ای کردم و بلافاصله دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. با چشم ای گرد و ایساده بودم با هر سکسکه یه متر بالا پازین می شدم.

- چت شد؟

بین سکسکه هام رو به ملیکا گفتم: ترسیدم!

- اوا ببخشید... می ترسی سکسکه می گیری؟ سرم رو تکون دادم که یه سکسکه کردم و پازیدم بالا!

- چی می خواستی؟

- ساعت کاری تموم شد، ما می خوایم بریم کافی شاپ، می ای؟

یهو چشمام گرد و نیشم و باز شد. وی کافی شاپ را بسی دوستید! تند تند سرم رو تکون دادم.

- میام میام!

- پس زود خودت رو جمع و جور کن.

- باشه.

تند وسایلم رو جمع کردم و نگاهی به تیمم انداختم؛ واسه امشب مناسب بود، بقیه هم همین جوری اومده بودن.

زود به سرویس بهداشتی رفتم و آرایش م رو تم دید کردم و پ این رفتم که دیدمشون.

شنگول گفتم: من اومدمم!

یهو آویز کف دستاش رو به هم چسبوند و صداش رو نازک کرد.

- واییی... باورم نمیشه، تو؟ اییی...

خودش رو تو بغل پسری که کنارش بود انداخت.

- کامی بگیرم من غش کردم از خوشی...

یهو حالت چهره اش عوض شد و پوکر گفت: حالا انگار کی اومده که ذوق کنیم، بیا بریم.

بقیه هر هر بهش می خندیدن. از حرص پام رو محکم روی زمین کوبیدم که برگشت و زبونی برام در آورد.

با دو خودم رو بهشون رسوندم و گفتم: آوی زیه شوهر خی لی ایده آل میشه...

آویز با تعجب نگام کرد و یه رد خنده رو لباش پیدا شد که ادامه دادم: از بس دلککه زنش اون قدر می خنده پیر

نمیشه...

همه زدن زیر خنده و مثل آدم خن دیدن اما من خودم رو کشتم. هر چند دقیقه ی ه بارم یکی می زدم رو شونه آویز. آو

یز زهرما ری گفت و به راه رفتنش ادامه داد که همه کم کم خودشون رو جمع و جور کردن.

قرار بود پیاده تا کا فی شاپ بریم و من و آویز آخر همه داشتیم می رفتیم... ده دقیقه ای می شد راه افتاده بودیم که نمی دونیم چی شد که آویز یهو پاش سرخورد و و به بازوی من چنگ انداخت و منم که وزنی نداشتم باهاش توی جوب افتادم.

صد ای دادم تو خ یابون اکو شد... کثافت از سر تا پام می بارید...

بقیه به جای اینکه کمک کنن می خندیدن. دستم رو به جدولایی که دو طرف جوب بود گرفتم تا بلند شدم ولی آویز بیشعور دوباره من رو تکیه گاه کرد تا بلند شه و بازم ت وی جوب و روی اون افتادم که خودشم افتاد و گفت: خب و ا یسا بلند شدم...

- الاغ بذار برم بیرون، تورم م یارم ب بیرون نگیر منو هی!

دوباره خواستم بلند شم که گرفتم و ت وی جوب انداختم.

- ولم کنننن!

بار دیگه بلند شدم و وقتی آویز گرفتم، از حرص جیغی کش یدم و یه لگد به پاش زدم و توی جوب انداختمش و با بدبختی خودم رو بیرون کشیدم.

- بمیری و یانا!

تا دیدم کله اش رو بالا آورده و داره م یاد بیرون از حرص گندی که بالا آورد، هلش دادم و توی جوب انداختمش.

- پسره جلبک!

- نگا جنبه شو!

ملیکا داد زد: بسههههههه! اندازه خرس سن دارین کلکل م ی کنین.

آویز اخمی به من کرد و رو به بقیه که نقش نیش بازا رو داشتن گفت: دوستان شما برین، من نمیام...

یکی از پسران به حرف او مد: داداش ب یا دیگه، بدون تو حال نمیده.

آویز: نه جون تو، تا برم لباسام رو عوض کنم پیام زیاد طول می کشه، شما برین.

منم نمی تونستم با این اوضاع لباسام برم... تو خونه هم بساط آب بازی داش تیم. باز مامان می بردم تو حیاط و آب می ریخت روم.

نفس عمیقی کش یدم.

- منم نمیام، ان شاء الله یه روز دیگه...

ملیکا پوفی کرد.

- بد شد نمیاین ولی چه کنیم... هر طور راحت ین.

خداحافظی کردن و رفتن. من موندم و آویز! نگاهم به یه چیز سبز کنار گردنش افتاد.

دست بردم و با چنندش انداختمش پا ین... جلبک بود.

نفسش رو ب بیرون فوت کرد و راه افتاد که دنبالش رفتم.

یه سوالی ذهنم رو درگیر کرد.

- آویز خونتون کجاست؟ پوزخندی زد.

- شما راتون بهش نخورده.

- چی؟

- محله های پاینه تهرانیم.

با ذوق گفتم: واو! بچه ها تو کوچه بازی می کنن؟ فوتبال و خاله بازی اینا منظورمه...

با تعجب سری تکون داد.

- آره...

- وی بچه بودم انقد دلم می خواست اینطوری بازی کنیم... اما هیچ وقت پدر مادرم نداشتن برم بیرون. کلا اون محله ها زیاد میان ب بیرون؛ می دونی؟ واسشون افت داره.

اون محله هارو دوست دارم.

- عجب!

با تعجب منتظر ادامه حرفش بودم که گفت: اون محله ها خوبن، اما تا وقتی که تو جیبیت پول باشه و تو خونه اجاره ای که هر آن ممکنه سقفش رو سرتون خراب شه نباشین.

ناراحت نگاش می کردم و با خودم گفتم چقدر مرده که داره خانواده رو اداره می کنه و از کارا و حرفایی که بهش زدم پشیمون شدم.

حتی عذاب وجدان گرفتم از اینکه اون روز تا دم خونمون بردمشون و اون اونجا رو دید.

ناراحت شدم که با پارتی بازی حق خیلی ا رو که به پول این کار احتیاج داشتن خوردم.

یهو دستش رو تکون داد و یه تاکسی کنارمون نگه داشت. به تاکسی اشاره ای کرد.

- خب دیگه، گمشو نبینمت!

با چشم ای گرد نگاش کردم که دستش رو تکون داد.

- ها؟

با حرص گفتم: فکر کردم خیلی آق ای!

- الان چی باعث شده فکر کنی آقا ن یستم و خانومم؟

- خانومم نیستی، یه خانوم با شخصیته ولی تو...

سرتاپاش رو نگاه کردم.

- موجود فض ای!

- خانوم سوار نمی شی؟

یه نگاه به راننده انداختم و رو به آویز گفتم: به هر حال مشکلاتت رو با من حل کن، دوست ندارم مدام کلکل کنیم.

و سوار تاکسی شدم و تاکسی حرکت کرد...

چند دقیقه از سوار شدنم می گذشت که راننده شیشه تموم پنجره ها رو داد پ این و چند تا نفس عمیق اون بیرون کشید.

بیچاره فکر کرده الان چی کار کردم اینطوری بوی گند میدم... زود خودم رو توجی ه کردم.

- آقا ببخشید، توی جوب افتادم ب وی اونه ...

راننده که یه مرد مسن بود، لبخن دی زد.

- اشکال نداره دخترم!

اسپریمو در آوردم و چند بارت وی تاکسی زدم که گفت: ما روزانه با این چیزا رو به رو میشیم، تو از خیلایشون بهتری...

- خیلی سخته شغلتون؟

بیچید تو یه خیابون و جواب داد: طب یعتا سخته، از صبح پشت فرمون، هزار جور آدم ...

بنزین که گرون شده و ما یه پولی اضافه کر دیم که واقعا به صرفه هم نیست و خیلیا میان اعتراض می کنن... کلی

خطر هست! چند روز پیش بود که یکی از همکارام رو دزدا بردن یه خیابون خلوت و تیکه تیکه اش کردن...

هینی کشیدم... چرا کسی چیزی از این اتفاق نگفته بود؟ این هفته بازار اخبار سلب ریتی ها با حواشیشون داغ بود.

- کی؟ چطور شد؟ اسمشون چی بود؟

- عباس مقصودی، بیست و شش سالش بود و لیسانس حسابداری داشت. خدا بیمار ز پسر با استعدادی هم بود ولی وقتی استخدام نشد، رفت با پلاهی زنش یه تاکسی خرید. تازه چند ماهی بود که داشت کار می کرد، یه شب نزد یک ساعت نه چند تا پسر سوار ماشین میشن و آدرس یه روستا رو میدن و م یگن بهت زیاد پول میدیم. به خاطر پول می کوبه میره روستا، اونجا می گ یرن خفتش می کنن و بعد کشتن، تموم بدنش رو تیکه تیکه می کنن. نمی دونم بر ای چی اما اون بدبخت چ یزی هم جز ماشینش نداشت.

مردم روستا می بینن خیلی وقته چراغ ای یه ماشین روشنه و م یرن سراغش و اون رو می بینن. بیچاره بچه هاش و زنش!

بغض کردم؛ آدم لیسانس داشته باشه و بره تاکسی بخره؟ اونا چطور تونستن این کار رو باهاشون بکنن؟ عجب دنیایی شده، حتی توریسانه هاهم یه سری آدمی که واقعا لایقشونه باشن، نیستن!

کلی آدم بی خود بزرگ میشن... سلب ری تی ها و خواننده ه ای که خیلایشون کمکی نکردن به کسی، کار مهمی نکردن برای جامعه!

این تاسف باره...

البته هستن هنرمندایی که کم نداشتن بر ای مردم و مدام کمک می کنن به واسطه هنرشون ولی توجه ها بیشتر رو کسایه که از زندگی بی دغدغه شون واسه آدم ای که دغدغه شون نون شبشونه م یگن.

نمی دونم کی رسیدم اما وقتی تاکسی نگه داشت به خودم اومدم و پول کارواش ماشین رو هم بهش دادم. اونم شای د بچه گرسنه داشته باشه... شاید صرف کارواش نکنه اما یه کمکی براش بشه.

وارد ح یاط که شدم، یه گله آدم دیدم که دارن می خندن.

تند رفتم پشت یه درخت... الان من چطور برم خونه با این وضعیت؟ همین جوریشم تو فام یل بهم گیر دادن سر اینکه سر به ه وام... البته اونا نامحترمانه تر میگن گیج!

نگاهی به اطرافم انداختم... فاصله ام با درخت بعدی، یه متر بود. بعد چک کردن وضعیت خودم رو پشت درخت دیدم یگه انداختم... درخت بعدی کمتر فاصله داشت و برای همینم بدون چک کردن پ ریدم پشتش که محکم به یکی خوردم و دوت ای پخش زمین شدیم.

- همین جوری ال کی الکی؟

لبخند ملیح ولی حرصی زدم.

- نه، با برنامه ریزی و نقشه های فراوان و مشورت با چند متخصص!

یهو چهره ام پوکر شد.

- زن عمویه جور میگی انگار من و ای ن دو تا کشور دشمن همیم من قراره موشک بندازم تو خاک این!

چپکی نگام کرد و چند بار بو کشید و بعد دماغش رو گرفت.

- ای این بو مال کیه؟ بو گوزم یاد!

نگاه ادبیاتش رو! دوست داشتم شلنگ آب رو بیارم بگ یرم رو صورتش این بتن آرایشی کنده بشه ملت رو باهاش بترسونم. ای ن همیشه مخالف من بود... الانم یه جور رفتار می کنه انگار اومدم به دخترش دست درازی کنم.

- حتما بوی پزند هست.

پزند بلند شد و چند بار خودش رو بو کرد و یهو به برگشت به زن عمو با بغض گفت:

مامان رفتی به این اهم گفتمی؟ چراااا؟

زن عمو خفه شوی گفت جلورفت و یکم پزند رو بو کرد و یهو محکم تو سرش کوبید.

پزند آخی گفت.

- مامان چرا می زنی؟

- صد دفعه به تو نگفتم خودتو کنترل کن؟ حتما همه باید بفهمن؟ خجالت بکش...

گمشو!

پزند با اخم و ناراحتی رفت و زن عمو لبخند دستپاچه ای زد... عجب آتویی! خدا یا مرسییی...

- ببخشید دخترم، پزند این روزا اخی تارش دست خودش نیست...

این رو گفت و رفت... پ دست کیه؟ با خنده و برنامه ریزی برای استفاده از این، به سمت خونه قدم برداشتم که یهو چهره برزخی مامان رو دیدم.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و زمزمه کردم: یا قمر بنی هاشم.

یهو حالت صورتش عوض شد و لبخندی زد...

این رو که دیدم، تند از کنارش گذشتم که آروم گفت: فقط این مهمونا برن.

و بدت رین جمله رو شنیدم... با آخرین سرعت خودم رو تو حموم انداختم و بعد از یه حموم حسابی و عوض کردن لباسام پ این رفتم.

تک به تک شروع به احوال پرس ی کردم... آخرین نفر سه ی ل بود. پسر دایی ام که بیست و هفت سالشه و خی لی گند اخلاق بود و یه جوری از ثابت موندن اخماش نگه داری می کرد که آدم پولدار انقد حواسش به پولاش نبود.

- سلام سه یل خوب ی ؟

سری تکون داد و اهمی گفت.

- خوش اوم دی!

بازم یه سر تکون داد که اخی کردم... بمیری با این جواب دادنت پیشونی چ ین و چروکی!

یهو چشماش گرد شد و دستی به پیشو نیش کشید... تند دستم رو به دهنم گرفتم. باز بلند فکر کردم.

- پیشونی ام چین افتاده ؟

چشمام رو ریز کردم و جلو رفتم تا به پ پیشونی اش نگاه کنم. کارشناسانه سری تکون دادم. - آره... بوتاکس لازمی!

دست رو نقطه ضعفش که جذابیتش بود گذاشته بودم. جذابم بود، منتهی به واسطه اخلاق گندش و تا جایی که آمار داشتم، دوست دخترش به یه هفته نکشیده باهاش کات می کردن.

آدم جذابیت می خواد چی کار؟ بختش بلند باشه... همین من! این همه جذابیت دارم، کسی از در خونه رد شده؟ البته من می دونم همش تقصیر این عمه های حسودمه مخصوصا کوکب با اون دخترش که شب یه آناستا زیاست.

طلسمم کردن و بختم رو بستن... وگرنه خاستگارا بای د پاشنه در رو از جا می کندن.

ولش کن، به وقتش یکی پیدا میشه، خودمم هنوز عاشق نشدم.

رو یکی از صندلیا نشستم و حواسم رو به حرفای بابا دادم... مثل همیشه در مورد کار بود. یکم در موردش با عمو مجتبی حرف زدن و یهو عمه ساناز گفت: اگر گفت این این جمع چی کم داره؟

اولین فکری که به سرم خطور کرد رقص عربی بود که تازگیام می رفت و با هر بار رقصیدنش ماهیچه هاش بالا پایین می شدن.

عمو مجتبی لبخند تلخی زد.

- عجیب ج ای مرت ضی خالیه...

با این حرفش همه توافق محو شدن...

دیدم فقط من موندم، منم رفتم تو افق؛ بساط آه و ناله ک شیدن شروع شد.

از خاطرات اون موقع گفتن و از عاداتش و از روزایی که بدون اون گذشته. از جمع فقط صدای یادته شنیده می شد... حوصله ام عجیب سر رفت. می دونه آدم پایه تو فامی لای این طرفمون نیست... همه از دم از دماغ فیل افتاده و چرت و پرتن.

یکیش همین سهی ل و اون یکی پرند...

پوففف خدا به مردم فام یل داده به منم داده، آخه تو همه چی که آدم بد شانس نمیشه خدا جونم.

بعد شام دیگه سنگین شده بودم و این حمومه هم باعث می شد هی چشمم بسته بشه، بازور نگهش داشته بودم اما می دیدی وسط یه بحث پلک می زدم و پلک بعدی دیگه اون بحثه نبود!

بالاخره ساعت دو شب عزم رفتن کردن و منم بعد رفتنشون در جا چپیدم تو اتاقم تاگ یر مامان نیافتم... هر چند فردا بساط ضد عفونی کنون دا ریم.

* * *

اولین قدم رو داخل سالن دفتر مجله گذاشتم که یکی محکم بهم خورد و من دقیقا یه متر رفتم عقب و بر ای نیافتادن دست و پا می زدم.

بالاخره خودم رو گرفتم و چرخیدم ببین م کیه که آویز رو در حالی که با عجله سوار موتور می شد دیدم.

موتور خ ریده؟ حالا این عجله واسه چیه؟

با فکری که از ذهنم گذشت هینی کشیدم... نکنه اینا دارن من رو قال می ذارن تا یواشکی برن گزارش ضبط کنن؟

- مثلا تو کی هستی که دزدکی برن یه کاری کنن... فوقش نمی برنت! ای ن همه گانگستر با زی نمی خواد...

اینم حرفی بود... با فکری درگیر و اما با احتیاط وارد دفتر مجله شدم.

بلوای ی به پا بود که نگو و نپرس... قطعاً امروز یه خبر ای هست. با تعجب و ژست کارآگاهانه جلو رفتم و همه رو زیر ذره بین گذاشتم.

هر چی که هست، چیز خوبیه... این رولب ای خندونشون نشون میده! البته بعضیام بودن مثل اون پسر که همیشه خدا نیشش باز بود هر چند خصوصیت بسیار خوبیه!

از دور دیدم مفتاحی و چند نفر به سمتم میان...

ماشاء... هر کدومم قد خرس وزن داشتن؛ موندم سر دوراهی بمونم یا فرار کنم. با این سرعتی که اینا میان ترمز گرفتن به موقع بعیده... وی ننه جان، ننه جان!

تا من تصمیم رو ب گیرم اونا بهم رسیده بودن و با نیش باز سه ت ای داشتن یه چیزی می گفتن.

اون دو نفر دیگه رو نمی شناختم و همون دو نفرم باعث می شدن هیچی از حرفا نفهمم .

دیگه داشتم کلافه می شدم... رو به اون دو نفر تند گفتم: یکی یکی، آقا یکی یکی... چرا ترمز بریدین؟ یک دقیقه تنفس!

در کمال تعجب دوت ای وایسادن و نفس عمیقی کشیدن... باز خواستن شروع کنن که مفتاحی پیش دس تی کرد.

- و ایسین خودم بگم، بیچاره رو گیج کردین.

بعدم نیشش رو به پهنای صورتش باز کرد که تموم اجزای دهنش رو دیدم. هیننن...

استغفرا... خدا یا آویز غلط کرد، من چرا دارم چیز میز بارک سی که بهم کار داده می کنم؟

- دخترم دیروز یه خبر ویرایش کردی درسته؟ یکم فکر کردم و با یاد آوریش تند سر تکون دادم.

- بله بله.

دستاش رو بهم کوبید و داد زد: ترکوند!

حرفش رو چنان بی لحن خاصی بیان کرد که استرس گرفتم... یا حضرت عباس! باز گند زدم... هیننن میره به بابام

منو میکشه چرا من هر کاری می کنم خراب میشه؟

- کجارو؟

- همه جارو!

بمب هیروشم اکه نیست... این چی می گه؟

- چطور؟

انگشتاش رو به هم چسبوند و طی یه حرکت خیلی جلف به سمت لبش برد و بوسید.

- عنوان بن دی و اون ویرایش عالی بود... بین روزنامه ها و شبکه های اجتماعی تو اینستا و... خبر ما ترکونده. باورت همیشه چقدر خوب بوده.

چشمام گرد شد! عصبانیت دیروزم جواب داد...

دستام رو به هم کو بیدم و پریدم بالا و کل کشیدم. مفتاحی با تعجب نگام کرد و گفت:
حالا برو سر کارت دخترم.

اما دیگه کار از کار گذشته بود... من الان توان ای بندری رقصیدن دور اینجارو داشتم .
داشتم برا خودم حال می کردم که مفتاحی با صدای بلن دی این بار گفت: بسههههه!
مظلوم و ایسامد.

- برو سر کارت!

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. اصلا قدر نمی دونن... آدم چقدر ررر قدر شناس ؟

یهو یاد آویز افتادم و داستان تو ذهنم ردیف شد. بیچاره! انقدر حرف من بوده تو دفتر نتونسته طاقت ب یاره.
و ایسامد و با پشتی قوز کرده و صورتی مظلوم، به افق خیره شدم.

آویز صبح اومده دفتر... کسی تحویلش نگرفته. اونم هی پرسیده هی پرسیده هی بحث من رو کردن هی بحث من رو کردن. یه و مفتاحی رفته جلوش گفته "از و یانا یاد بگیر، هیچی بلد نیستی، همین بود که دیروز می گفتی اخراجش کن"
اونم شکست غرورش می شکنه و با گریه از دفتر بیرون میره!

هیننن... بیچاره!

- ناراحت به سمت میزم رفتم... اصلا دلم نمی خواست اینجوری غرورش رو بشکنن. کیفم رو روی میز گذاشتم و به
پوشه ای که گذاشته بودن نگاه کردم. از روی میز برش داشتم ...

اوهه، چقدم سنگی ن بود.

تا بازش کردم خبر پاچید تو صورتم.

حالا این یکی ترکونده پنجاه تا گذاشتن تو پاچه من! آقا پررو نشین دیگه، شوخی یه بارش مزه میده.

- ویانا!

با صدای بلند آویزدم گوشم تند از جا پریدم. با دیدن چاقوی تو دستش چشمم گرد شد... چقدر آدم عقده ای، اومده من رو بکشه؟ این پسر مشکل روانی داره!

- تو... تو... با این چاقوی خوی کار کنی؟ پوکر گفت: بکشم.

- هینن!

اخمی کرد.

- زهرمار هی هین هین می کنه! بیا این مارک لباس رو بکن نمی خوام پاره بشه.

با تعجب سرتاپش رو نگاه کردم.

- لباس ج دید خری دی؟ یعنی نمی خوی بکشیم؟

- واسه چی؟

- اینکه عمل کردم تو روزای اول خوب بوده؟ خبری که ویرایش کردم ترکوند؟ نچی کرد.

- نه بابا، تلافی ریونت تو اون یکی بود... چنان کار شاخی نکردی ولی بازم تب ریکم یگم.

نفس حبس شده ام رو راحت بیرون دادم و چاقو رو از دستش گرفتم و مارک رو کندم.

- واسه چی لباس خری دی؟

- خبر نداری؟

با تعجب پرسیدم: خبر چی؟

- دو تا دانشجو خبرنگاری جدید استخدام کردن، دارن میان.

اخمی کردم که سری تک ون داد.

- چته ؟

یکی تو بازوش کوبیدم.

- چرا من اومدم خودتو خوشکل نکردی ؟

- برو بابا! احساس می کنم داره یارم م یاد، دلدارم م یاد.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم.

- دخترن ؟

سرخوش نه ای گفت وانگشتاش رو بالا آورد.

- یه دختر، یه پسر!

- اوووو... حالا مثلا که چی ؟ این میاد زن تو همیشه ؟

تند چرخید به سمتم و با اخم گفت: ب بین از الان دارم بهت م یگم... پیش این دختره اسمم رو مسخره ن می کنیا!
می گ یرم جلو همه می کشمت.

دستم رو تو هوا تکون دادم.

- چی کار به اسم تو دارم ؟

- آفرین بر تو!

به میز من تکیه داد و به در و رو دی نگاه کرد... منم با بدبخ تی به اون پوشه خیره شدم.

با اینکه حس ی هم به این آویز حسود بدبخت نداشتم اما یکم حسودیم شد... یعنی من مالی نبودم که اینجوری واسه دیدنم ذوق نداشت ؟

از گوشه چشم و نامحسوس، در حالی که پوشه تو دستام بود، نگاهی به سرتاپاش انداختم؛ نگاه لباساشو...
انگار می خواد بره عروسی!

با صدای دادش تند از جا پریدم و پوشه دستم رو از بس هول شدم، بالا سرم پرت کردم.

- اومدن اومدن!

ترسیده با چشم ای گرد، نفسی حبس شده تو سینه ام و دستی که روی قلبم بود، بهش خیره شدم. شبیه کانگرو بالا پا
ین می پرید... سه دور دور من چرخید.

دست آخر وقتی به خودم اومدم، از پشت لباسش رو گرفتم.

- آرام باش حیوان! انقد خودتو هول نشون نده... دخترا از پسر ای آویزون بدشون میاد.

و ایساده و اخی کرد و دستی به یقه اش کشید.

- نه! اصلا کی گفته من میرم آویزونش میشم؟ تا خودش نیاد سمتم، سمتش نمیرم.

سرم رو چند بار تکون دادم و یکی روی شونه اش کوبیدم.

- آفرین آفرین!

دستی به موهاش کشید.

- بله، پس چی؟

- هیچی هیچی...

پشت بندش نگاه ی به دور و بر انداختم که ندیدمشون. با تعجب برگشتم سمت آویز و پرسیدم: کجا رفتن؟ - اتاق

مفتاحی ان.

دوباره به در اتاق مفتاحی خیره شد...

با اینکه کل ی کار داشتیم اما منم همراه یش کردم تا ببینم اون دو تا جدیده کی بودن.
وقتی هم وارد شدن ندیدمشون چون آویز ترسوندیم.

یهو آویز برگشت و گفت: ویانا یه سوال! تو باشی با من ازدواج می کنی؟

با صورتی درهم فقط آروم نچی کردم که عصبانی ادامه داد: اصلا من نمی گیرم.

- انتقاد پذیر باش فرزندم... مرد زندگی نیستی!

- خفه... آومدن اومدن!

برگشتم و به ج ای که اشاره کرد، خیره شدم.

با تعجب بهشون زل زده بودم و تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم که چطور چنین چیزی ممکنه؟

با آرنج یکی تو پهلوی آویز کوبیدم.

- میگم آویز، مطمئنی اینا دانشجو تازه فارغ التحصیل شدن؟ محو تماشای اون دختره که الحق خوشکلم بود، سری

تکون داد.

- اهوم.

یه نگاه دیگه به سر تاپاشون انداختم.

- اینا بهشون می خوره قد خرس سن داشته باشن.

جوابی ازش نشنیدم...

- مگه نه؟

بازم جواب نداد که همزمان با برگشتنم گفتم: آویز؟

ولی به ج ای دیدن آوی ز با ج ای خالی اش روبه رو شدم. عه... کجا رفت؟ چشم گردوندم تا پیداش کنم و این بین نگاهم رو روی اون دختر و پسر هم سر دادم که دیدم آوی ز با یه نیش باز و آب ده نی که راه افتاده، تو چند قدمی اوناست.

دستم رو بلند کردم و به نشونه خاک بر سرت تکون دادم. این بود غرورش و تا نیاد سمتم سمتش نم یرم؟ بم یر سست عنصر بیشعور!

دیدم همه یکی ی کی دارن میرن بهشون خوشامد میگن و زشته من نرم، پس خیلی مغرور و با اخم رفتم. بهشون رسیدم و یه گوشه وا یسادم... همین که پسر سرش رو چرخوند، نفسم حبس شد... اخماشو! عجیب گرخیدم.

یه جوری نگام کرد که قشنگ شلوارم رو قهوه ای کردم. حرف و غرور مرور یادم رفت... تند گفتم: خوش اوم دین!

دست داخل جیب ش کرد و سری تکون داد و سرد گفت: ممنون.

دختره از اون ترسناک تر! اونم یه من اخم رو صورتش بود.

- مرسی!

آویز کنار دختره و ایساده بود و شیفته نگاهش می کرد.

- اگر می خوا یین بی این ببرمتون با اینج آشنا تون کنم...

دختره ج دی جواب داد: ممنون، کم کم آشنا میشم، فردا اول یین روز کاریمه!

به معنای واقعی کلمه پنچر شد...

اما حال من دیدنی بود. کنار پسره که ع یین هرکول بود و ایساده بودم و حتی م ی ترسیدم نگاهش کنم.

ملیکا که از هممون سنش بیشتر بود، لبخندی به روشون پاشید و مهربون گفت: خب خودتون رو معرفی نمی کنید؟

دختره اول از پسره گفت: سوفیا هستم، سوف یا نهانی.

- منم ف ریاد یوسف ی هستم.

همه اظهار خوشوقتی کردیم... لامصب دوتاشون تیکه ای بودن برای خودشون. زیاد نموندن و دوت ایی رفتن تا فردا که اولین روز کاریشن بود.

معلوم بود که آوی ز خیلی از دختره خوشش اومده و به محض رفتنشون جلو اومد و یکی تو پهلوم کوبید و با ذوق گفت: لعن تی، دیدی چه جیگر بود؟

پشتش نداشت من هیچی بگم و خودش ادامه داد: دختره برا من، پسره هم برا تو.

با حالت مسخره ای نگاه کردم.

- نه تورو خدا! بیا پسره برا تو دختره برا من..

چشم غره ای بهم رفت.

- خجالت بکش، من اهل این حرفان نیستم.

بی توجه به حرفش گفتم: ولی اینا به دانشجو نمی خوردن! پسره کم کمش پنج شیش سال از من بزرگتره.

- تو داری حسودی می کنی به این دختره؟

صورتتم رو جمع و با انگشت اشاره ای به خودم کردم.

- من...

با انگشت شصتم اشاره ای به پشتم کردم.

- به اون حسودی کنم؟ مگه چیم از اون کمتره؟ یکم با دقت بهم خیره شد.

- لباس قلوه ای بود...

هیچی کشیدم و زود جلو چشمم رو گرفتم.

- خفه شو کثافت! استغفرا... خدایا آوی ز غلط کرد.

- تسبیح ش کو؟

سرخوش خن دید و با کیفی کوک به سمت اتاقش رفت. دست ت وی جیبش کرده بود و سوت می زد... اصلا داشت

تو فضا سی رمی کرد.

عجب آدم ندی د بد دیده! پسره بیشعور دختر ندیده. با یاد آوری پوشه پر خبر، چشمام گرد شد و مقنعه ام رو چسبیدم و به سمت میزم پرواز کردم.

آخه مرد حسابی جز من کسی اینجا نیست؟ مگا من فقط خبرنگار نیستم؟ خوبه الان گند بزنم به همه چی؟

با حرص نشستم پشت م یز و نگاهی به خبرها انداختم. خیلی زیادن ه عی! من هنوز وظیفه آویز رو اینج نفهمیدم.

ورقه اول رو برداشتم... در مورد یه تح ریم ها بود؛ حالا نوشتن در موردش چه دردی رو دوا می کنه؟ نشستم و با نام و

یاد خدا شروع به ویرایشات کردم. اعتماد به نفسه رو داشتم، یعنی کسب کردم بعد از موفقیت امروزم.

بازم مثل قبل اول خبره رو ویرایش و بعد عنوان گذاری کردم.

کلی طول کشی د تا همه رو راست و ریست کنم ...

دست آخر وقتی خبرا تموم شدن تو مرحله ارسالشون بودم که یاد دیشب افتادم و حرفای اون راننده تاکسی. یه

فکری تو ذهنم جرقه زد!

چرا ننویسم؟ ه بیج جایی چنین چی زی نگفتن... خودم به شخصه از اونج ای که اخبار رو دنبال می کنم ن

دیدم...

هم یه مشکل جامعه روم یگم و هم باعث بالا رفتن مجله میشه!

تند یه کاغذ و خودکار برداشتم و مشغول نوشتن شدم...

نیم ساعت تکمیل ش طول کشید ولی تهش یه چیز عالی در اومد. این بار ب ایدت ایپش می کردم.

عنوان روت ایپ کردم: قتل لیسانسه تاکسی ران...

خلاصه خبر: لیسانسه تاکسی رانی که توسط دزد ها به قتل رسید و تکه تکه شد!

خبر: عباس مقصودی، جوان بیست و شش ساله ای که مدرک لیسانس حسابداری اش را قاب گرفت و به جای

استخدام شدن، به تاکسی رانی روی آورد.

علم بهتر است یا ثروت؟ سوالی که در قدیم الایام علم جوابش بود، اکنون ثروت را جواب بهتری می داند. جوانان پرتلاشی که جوانانی که تلاش نمی کنند و با ثروت جایشان را می گیرند.

مدرک ه ای که قاب شدند و علمی که هیچ وقت به درد نخورد!

اینجا ثروت چاره کار است!...

عباس مقصودی جوان بیست و شش ساله با فروختن طلاهای همسرش تاکی خرید تا نانی سر سفره بیاورد... غافل از اینکه وسیله نانش روزی قاتلش را سوار می کند! شب دوشنبه ای ن هفته، چند نفر با پیشنهاد پول زیاد از او خواستند تا آن ها را به یکی از روستاهای تهران برساند. مقصودی برای پول قبول کرد و دیر هنگام آن ها را به مقصد رساند و اما مزدش برداشتن تمام پول هایش و در آخر تکه تکه شدنش بود.

جسد وی چند ساعت بعد توسط اهالی همان روستا پیدا شد... به نقل از دوستان وی، وقتی مردم روستا چراغ های روشن ی ک تاکسی را می بینن د که مدت زیادی است آنجا توقف کرده، به قصد ارض ای کنجکای وی به آنجا می روند و جسم تکه تکه شده وی را درون تاکسی پیدا می کنند.

سوال پیش می آید که اگر همین جوان در شرکتی مشغول به کار می شد مجبور به رساندن آن قاتل ه ای پست

فطرت بر ای کسب بیشتر پول بود؟ جوانان را دریابیم... پول مشکل خیلی از آن هاست...

آمار بالای خودکشی، اعتیاد، قتل، دزدی سرچشمه اش بیکیاریست... به جای وعده های دروغین، کار آفرین و امید بخش زندگیشان شویم نه آن که با دست خود به کام مرگ بکشانیمشان!

و فرستادم... هر چه بادا بادا!

خدایا بابام اینجا استخدامم کرد ولی به کارکن موندنم با تلاشای خودم باشه... خدایا لطفا!

- اسم من آویزه!

سوف یا خندید و گفت: چی؟! آویز؟ نشنیدم!

خندیدم و خ واستم چیزی بگم که آویز زود پام رو لگد کرد و حرفم به آخ خفه ای تب دی ل شد.

حرصی نگاه کردم که سوف یا ادامه داد: یاد رخت آویز انداختم.

این رو گفت و رفت... آویز به معنای واقعی کلمه نابود شد اما من بلند زدم زی ر خنده! خم شدم و شکم رو گرفتم و

بلند قهقهه کشیدم. یکی تو شونه آویز کوبیدم و بی ن خند هام گفتم: گفت... گفت... رخ... ت... آویز!

دوباره خن دیدم که آوی زیکی تو پهلو کوبید و از لای دندوناش غ رید: زهرمار!

تند پاهام رو روی زمین کوبیدم و با اشکایی که از خنده می ریخت، جوابش رو دادم:

واسه خودت... وی انقد باحال ضایع شدی... جات بودم دماغمو گچ می گرفتم.

- سلام!

با صدای محکمش سیخ سر جام ایستادم و نفسم رو حبس کردم. یا امامزاده سوسن و بیژن و س ایر بستگان! این من

رو نگاه می کنه احساس می کنم یه بیره و من طعمش!

دستش رو جلو صورتم تکون داد.

- سلام!

به خودم اومدم و تند تند گفتم: سلام سلام سلام سلام...

نفس عمیقی کشید و گفت: اینو کجا باید ببرم؟ نگاهی به

برگه تو دستش انداختم.

- ای نچیہ؟

- خبر!

اتاقی که بایدمی بردشو نشونش دادم... نگاهم تو چشمای سیاهش قفل شد. این چنقده جذاب بود، وی قلبم! سری تگون داد و رفت...

تپیش رو نگاه! یه لباس سفید مدل مردونه که آستیناش رو تا زده بود و شلوار کتان س یاه جذب! بسی خوشت پیپ هست.

این چرا انقد همه چی تمومه؟ نگاهی تو آینه ه ای کوچی ک مربعی روی دیوار انداختم که جنبه تزئینی داشت.

موه ای فرفریم... رژ کالباسی، ریم ل و خط چشم! منم کم لعبت نبودما، خوش به حال شوهر آینده ام.

- ویانا؟!

تند از جاپ ریدم و جیغی کشیدم که مفتاحی هم جیغی کشید.

تند پرسیدم: چی شد؟ چی شد؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- دخترم یه ساعته صدات می کنم کج ای؟

نگاهی به آینه انداختم و دستی به موه ای فرم کشیدم.

- غرق زیبا یام بودم...

گیج گفت: ها؟ آها!

بعدم جلو اومد و کنارم وا یساد. تبلت رو روشن کرد و جلو آورد. با انگشت وسط و سبابه اش تصویر رو زوم کرد.

- بین دخترم، اینو تو نوشتی؟

تبلت رو ازش گرفتم و بیشتر تصوی رو زوم کردم. با دیدن خبری که دیروز خودم نوشتم سری تکون دادم.

- آها، بله اینو من نوشتم... دیدم ه یچکدوم از رسانه ها ننوشته بودن و واسه همینم نوشتم. یه بخش هم برای خبر ه ای شهروندی و بدبختی ای خیلی از آدما باشه که مشکلی نداره، داره؟ من...

کف دستاش رو به سمتم گرفت و چشماش رویه بار باز و بسته کرد تا به حرفم پایان بدم.

- نه نه! منظورم ای ن نیست... اشتباه برداشت کردی!

تبلت رو ازم گرفت و لبخندی زد.

- عملکردت عالی بوده! راستشو بخوای بعد اون گزارشی که خراب کردی و مجبور به پرداخت جریمه شدیم، زیاد درباره ات مطمئن نبودم ولی دو روزه پشت سر هم داری شاهکار می کنی! همین طوری ادامه بده... دیگه تو به خاطر بابات اینجا نیستی، بلکه به خاطر توانایی ه ای خودته.

نیشم باز شد و با ذوق نگاه کردم که گفت: می تونی اون خانواده رو پیدا کنی؟

قطعا می تونستم یه پرس و ج وی ساده از آژانس ها و همکاراش می تونست من رو به اونا برسونه.

- بله بله حتما پیدا می کنم.

- عالیه! با آویز برید... اینجا بعد آویز به تو خیلی اطمینان دارم ان شاء... همین جوری هم خوب پیش می ری.

با لبخند سر تکون دادم.

- ان شاء...

- برو ببینم چه می کنی.

با شوقی که از حرفاش به وجود اومده بود به سمت م یز آویز پرواز کردم ولی ندیدمش.

حدس اینکه کجاست زیاد سخت نبود، حتما باز دنبال سو فیاست. حرصی پام رو روی زمین کوبیدم... اه! حالا کی

حال داره دنبال این بگرده؟

یکم با خودم فکر کردم که سوف یا می تونه کجا باشه... شاید هم آویز داره با اینجا آشناس می کنه.

کیفم رو برداشتم تا عملیات آویز یابی رو شروع کنم...

با سری پاین چرخیدم که کله ام به یه چیزی خورد. کله ام رو بالا بردم ولی هیچی ندیدم باز بالا بردم هیچی ندیدم.

بوی عطر تلخش توی بینی ام پیچیده بود و منم که حساس به این نوع بوی عطر...

صورتتم جمع، چشمام ریز، پره های بینی ام گشاد شده و دهنمم اندازه گوریل برای یه عطسه جانانه باز بود.

تا اینکه چشمام به جمال فریادی صدا روشن شد و همی ن که روشن شد چنان عطسه ای تو صورتش کردم که

بدبخت رو به موت رفت.

- هیین!

چشماش رو بست و با اخم آستینش رو به صورتش کشی د.

- زهرمار!

دستپاچه گفتم: وی ببخشید... ببخشی د تورو خدا!

چشم ای س یا ه ترسناکش روت وی چشمام دوخت.

- الان ببخشید تو دردی از من دوا می کنه؟ جلو عطسه تو می گیره؟

- نهههه، کینه هارا از دل می رباید!

با دست کنارم زد و با عصبانیت از کنارم رد شد... پشتش با حرص گفتم: بی ادب! یه عطسه بود دیگه... روت

بالا نیاوردم که!

یهو اون دو متر رفته رو با سرعت شبیه گوریل عصبانی برگشت که تند دو قدم عقب رفتم.

سرش رو روی صورتم خم کرد و از لای دندونای چفت شده اش غرید: نه تورو خدا بیا روم بالا هم بیار!

انگار می خواست به درونم نفوذ کنه و احساس می کردم می فهمه درونم چی می گذره!

خیلی ترسیدم... بغضم کردم، عطسه امم می اومد. لبام رو روی هم فشار دادم و جلو آوردم.

- اصلا هم نترسیدم.

- پوزخندی زد.

- پس ترس...

حرفش کامل نشده بود که دوباره یه عطسه کردم. تا اومد دست بکشه به صورتش و چیزی بگه دوباره عطسه کردم. زود بهم پشت کرد و چند قدم ازم دور شد.

- د جلو او دهننتو بگیر شبیه گوریل باز می کنی...

- ادام رو در آورد.

- هی پچک پچک پچک!

- نخیرم عطسه ه ای من خوشکلترن!

- با اخم به طرفم برگشت.

- بین یاد بگیر چطور رفتار کنی! من حوصله کلکل ندارم، زیادم دم پرم نشو چون اعصاب معصاب تعطیله!

- هیییین! عجب پسر بداخلاق بود ...

تنها لقبی که الان می تونم بهش بدم، هالکه؛ همون قدر ترسناک و بزرگ!

کیفم رو تند گرفتم و گفتم: منم با کسی کلکل نکردم... ب رین کنار از سر راهم.

اشاره ای به سمت راستم کرد.

- راه بازه!

ای داد عالم، ضایع شدم... از همون طرف رفتم. فکر کرده خوشم م یاد کلکل کنم باهاش نمی دونه مثل سگ ازش می ترسم. هالک!

اداش رو در آوردم و سرم رو چرخوندم که نگام به آوی ز افتاد. پیش سوفا بود. یعنی خاک بر ای هزارمی ن بار خاک تو سرت.

از دور براش دست تکون دادم و صدش کردم.

- آویز؟!!

سرش رو چرخوند و با دیدنم اخمی کرد. دستش رو پشت سرش برد و هی اشاره می داد که برو! آدم فروش بی شعور...

بی توجه به اشاره هاش دویدم و به سمتش رفتم. بهش که رسیدم دستاش رو با حرص مشت کرد و چشمش رو تو کاسه چرخوند و آرام زمزمه کرد: من تورو خفه می کنم.

بشین بینیم با وی زیر لب گفتم.

- آق ای مفتاحی گفتن بریم بر ای ضبط گزارش!

با تعجب گفت: چه گزارش؟

- عباس مقصودی، راننده تاکسی که به قتل رسیده...

با این حرفم سوف یا چند قدمی که فاصله داشت جلو اومد.

- همونی که امروز خبرش منتشر شد؟

با افتخار سر بالا کردم و لبخند ملیحی رو لبام نشوندم.

و یان ا ن یوز

- بله، من نوشتم!

آویز اخی کرد.

- با یه خبرنگار دیگه می فرستمت... من یکم کار دارم!

سوف یا تند گفت: من میام باهات!

آویز با تعجب نگاه می کرد. سوفی انداخت و دهنش رو چند بار باز و بسته کرد. ابروی بالا انداختم و اشاره ای به سوفی ا کردم... اگر بذارم بی ای. ویانا نیستم اگه داغ امروزو به دلت نذارم.

- باشه پس سوفیا جان! تو باهام بیا... اولین گزارشته، همکاریتم می تونه بیاد.

بعدم سرم رو به سمت آویز چرخوندم.

- دیگه با سوفی یا وهالک می...

دوت ای هماهنگ گفتن: هاااااا!

دندونام رو رو هم گذاشتم و لبام رو باز کردم. نگام رو بین دوتا شون گردوندم.

- چیزه... این... اون ...

- این، اون، ما، شما، آنها! جونت درآد! بگو خب...

با یه لبخند ملیح و تند تند پلک زدن رو به آویز گفتم: لطفا تو ببند!

بعدم شونه ای بالا انداختم.

- اشتباه شد... ولش! من با سوفیا وف ریاد میرم.

سوفی یا نگاه چپکی بهم انداخت و جلوتر رفت. منم کوله چرمم رو روی شونه ام درست کردم و اومدم برم که یهو کشیده شدم و نزدیک بود کله پا بشم.

به خودم که اومدم، بند کوله ام رو تو دست ای آویز دیدم.

با عصبانیت گفتم: من تورو به روز با دست ای خودم می کشم، کفنت می کنم، م ی ذارمت تو قبر! خرج مراسمم هر

چی شد، جهنم! میدم... اصلا سگ خورد.

بعدم بند کوله رو ول کرد و هلم داد که کله ام قشنگ تا پام رفت و نزد یک بود کله پا بشم و خودم رو گرفتم.

با عصبانیت موه ای جلوی صورتم رو کنار زدم و با یه نفس عمیق برگشتم. یه لگد محکم به پاش زدم که آخش در اومد

...یه مشتم تو شکمش زدم و موهاش رو تند کشیدم.

اونم در مقابل یه نیشگون از بازوم گرفتم...

قسمتی که بودی کمتر کسی از اونجا عبور می کرد... ت وی یکی از راهروها که همیشه خدا خلوت بود و تک و

توک آدم پیدا می شد که اونجا ب یاد و بره.

- موهامو ول کن وحشی کلی وقت گذاشتم درستش کنم.

- خفه! سر یه دختر منو می زنه... عوضی!

یکی پاش کوبیدم که پام رو لگد کرد... با شنیدن صد ای سوفیا نزدیکمون، ولش کردم و آویزم تند خودش رو جمع و

جور کرد و به دیوار تکیه داد.

همون طور که مقنعه ام رو درست می کرد گفتم: خواهر کوچولوم خبرنگار شده؟ خدایی جمله چرت تراز

این پیدا نکرد؟

با آرنجم یکی تو شکمش کوبیدم که تند دستش رو بهش گرفت و آخی گفت و خم شد.

- اینجا چخبره؟

نگاهی به سوفیا ان داختم... آویزی بی توجه به دردش تند بلند شد و لبخندی زد.

- هیچی!

منم شونه ای بالا انداختم.

- اسهاله!

صورتش رو چندش جمع کرد که آویز ب ی شعور زیر لبی نثارم کرد.

نموندم بشنوم چی میگه بهم و چی نم یگه و دست سوف یا رو گرفتم و رفتیم.

هالک یا همون فریاد جلو در دفتر منتظرمون بود و سوارون شدیم. از همون ابتدا میرغضبانه نشسته بود و جلوش رو نگاه می کرد.

هر از گاهی از گوشه چشم نگاهش می کردم و وقتی سرش رو می چرخوند، راست سر جام می نشستیم. لعنتی اندامش خیلی رو فرم بود... تو ذهنم با آویز کنار هم گذاشتمشون.

آویزش بیه پلنگ صورتی اومد جلو چشمام و از اون ور فریاد مثل هالک بود.

یه پا ه یولا...!

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم.

هیین! عضله هاش رو... سیکس پک داری یا هشت پک آقائه؟

- چیه؟

با صدایش از جام پ ریدم و سرم به سقف ون خورد و با آخ و اوخ نشستیم.

- آی ننه، آی سرم، ای شکست...

سوف یا که کنارم نشسته بود، تند نشوندم و شالم رو کنار زد و سرم رو نگاه کرد.

یکم بعد بیخیال شد.

- هیچی نشده، نترس!

تموم صورتتم بی حس شده بود، لعنت ی... اصلا نمی دونه کی باید بهت نگاه کنه و کی نگاه نکنه! شک ی و با احم

نگاش کردم که دیدم ج دی داره نگام می کنه.

همون طور که سرم رو گرفته بودم، سرم رو چرخوندم و تا رسیدن دیگه نگاش نکردم.

- خانم سلمانی ای ن آژانس بود ؟

از شیشه نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسمش سری تکون دادم.

- آره خودشه!

به لطف اون پیرمرد اون شب خیلی چیزا فهمیدم... اونم تو همین آژانس کار می کرد، توی ماشین دیدم اسم آژانس

رو.

سرم رو خم کردم و به سمت درون رفتم.

از اون پیاده شدم و کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم و بعد درست کردن مقنعه ام کنار در آژانس وا یسادم.

آژانس مرتبی بود...

از همون دم در کله ام رو داخل بردم.

- سلام!

مردی که داشت تند تند ت وی آژانس می اومد و می رفت، داد زد: حیدر، خانومو برسون!

لبخندی زدم و انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و خم کردم و تو همون حالت نگه داشتم.

- من می خوام...

دستی به سبیلش کشید و گفت:

- خانم آدرسو به خ و دش بدہ.

- اما...

یہو بہم حملہ کرد و توپید: اما چ ی خانوم؟ اما چی؟ امروز اعصاب ندارما!

نفس عمیقی کش یدم و با چشما ی گرد و اخم گفتم: خب بیاید منو بزئید... تعطیل می کردید چی کارتون کنم؟
پوزخندی زد و با دستمال مشغول تم یز کردن میزش شد.

- تعطیل می کردم؟ این همه تاکس یو کی راہنم ای کنہ؟ پولمون زیادہ تعطیل کنم؟ شکم بچہ ہارو کی س یر کنہ؟
دیگہ از دستش کلافہ شدم.

با صدای بلن دی، تند تند و پشت ہم گفتم: آق ای محترم من دنبال یکی می گردم، خبرنگارم! گزشو گرفتین دار
ین م یرین...

آروم گفت: باشہ...

صورتہم رو جمع کردم و چشمام رو بستم و با وقفہ باز کردم و با صدای آرومی غر زدم:
توجہ نمی کنین آقا، توجہ کن خب! ہ ی من میگم ببخشید، اما، شما داری بحثو بہ بیراہہ می کشی... یعنی
چی؟ چرا اعصاب ندارین؟ پشت م یزش نشست و بہ صندلی ہ ای جلوش اشارہ کرد.

- بلہ، ببخشید، بشینین.

- ممنون باید برم. دنبال یہ نفر می گردم ...

دو طرف سیبیلش رو با دستاش گرفت و پیچ داد.

یاد اون بچگ یام افتادم کہ می گفتیم "دوچرخہ، سیب یل بابات می چرخہ"

- کی؟

- عباس مقصودی!

خنده بلندی سر داد و دستاش رو بهم کوبید.

با تمسخر گفت: مرده خانم، نگرد دنبالش!

الان کج ای حرفش خنده داشت که خودش داره می میره؟ چینی به بینی ام دادم.

بی توجه دفتری رو جلوی خودش کشی د و ورق زد.

- دیگه نشد که قسمت باشه باهاش حرف بزنی.

با حرص گفتم: دنبال خونه اش می گردم... می دونم ایشون فوت کردن!

دهنش رو اندازه غار علیصدر باز کرد و بعد کلی تلاش برای باز کردنش، وقتی تا آخرین درجه باز شد، یه آهانی گفت.

- خب از اول بگو!

ای کوفت... از زهرمار! مگه تو می ذاری آدم حرف بزنه؟ اخمی به روش

کردم.

- می خوام بگم شما نمی ذاری!

ورقه رو جلو کشید و با خودکار مشغول نوشتن شد که با شنیدن حرفم اخمی کرد و دستش از حرکت ایستاد.

- خانم چی کارتون کردم؟

الان می خواد بازی ه ساعت برام داستان بگه!

- هیچ آقا، هیچی! بفرما ین.

نچ نچی کرد و دوباره نوشت... تموم که شد، یه بار بازخوانی کرد و بعد به سمتم گرفت.

دستم رو جلو بردم که بگیرم ولی عقب کشید...

- اسم من ت وی گزارشه میاد دیگه نه؟ پوکر گفتم: به چه عنوان؟

و یان ا ن یوز

ابروی بالا انداخت.

- خب بالاخره!

آخه من چه اسمی از تو ببرم؟ به عنوان اعصاب خور دی قبل خبر؟ خدا یاا، منو گاوکن!

دیگه صبرم لبریز شد و اخی کردم.

- خیر نمیاد!

لبخند اعصاب خرد کنی زد.

- همیشه صد تومن...

پیچ و تاب به س یب یلش داد و با اون لبخند بیشعورانه اش بهم نگاه کرد.

با حرص زبونم رو روی دندان ای جلوم گذاشتم و بند کوله رو پاپین آوردم. زیپش رو باز و کیف پولم رو در آوردم.

از ای ن آدم ای که از هر فرصتی به نفع خودشون استفاده می کردن، به شدت متنفر بودم... پولش هی چی نبود

برام اما کاش یک م آدم این روزا انسانیت به خرج بدن و از آدم بودن فقط اسمش رو نداشته باشن.

اشرف مخلوقاتیم و دلخوشیم به داشتن عقل اما خیلی چیزارو با ید از ح یوونا یاد بگیریم.

چه بسا که اونا از ما باشعورترن!

ازت وی کیف پول سه تا تراول در آوردم و جلوش انداختم.

- بیا، پنجاه تومنم صدقه سلامتی ام باشه!

کاغذ رو از دستش گرفتم و به حرف ای که داشت می زد توجه نکردم.

همون طور که به اون نگاه می کردم و زیپ کوله ام رو می بستم احساس کردم یه سایه روم افتاد. سرم رو بالا آوردم و با

ف ریاد رو به رو شدم.

- چی شد؟ پیداش کردی؟ با اعصاب خرد سری تکون دادم.

- پس چرا انقد دیر؟ خوابت برده بود اون تو؟

صد رحمت به آویز که درسته می خواست زی ر آبم رو بزنه و اخراجم کنن ولی تا این حد حرفاش نیش دار و خودش اعصاب خرد کن نبود.

- نه، یه بیشعوری اون تو داشت غلط اضافه می کرد...

داد زد: چی؟ چی می گفت؟ گرخیده عقب

رفتم... این چش شد؟

با نفسی حبس و چشم ای گرد بهش خیره شدم. اخماش بدجوری توی هم بود...

یه قدم جلو اومد که یه قدم عقب رفتم.

- بگو چی گفته تا برم گردنشو بشکنم.

اونقدر تو بهت رفتار و اخماش و این داداش بودم اصلاً یادم رفته بود چی می گفتم و اون چی کار کرده بود. به عبارتی مثل این فیلما که تازه مریض به هوش میاد و میگه اینجا کجاست؟ من کجام؟ شده بودم.

قصده توهین به خودم رو ندارم و هیچ وقت توهین نکردم اما قشنگ مثل گوسفند با دهنی باز سرم رو کج کرده و بهش نگاه می کردم.

دستش رو جلو صورتتم تکون داد.

- کج ای؟

از جا پریدم، جوری که انگار یکی محکم یه سیلی به گوشم زده و من رو به خودم آورده باشه.

- ها؟ هیچی هی چی، ازم پول خواست بابت آدرس!

تک خنده عصبی کرد و از بالای سرم به آژانس خیره شد.

- عجب کثافتی!

یهو نگاهش رو روی من سرداد.

- حرف بدی که نزد؟ سری به طرفین تکون دادم.

- نه!

- بیاب ریم، کوفتش بشه!

خودش با عصبانی ت جلوتر از من راه افتاد و منم پشتش با دهن باز رفتم.

قشنگ راه برای ورود مگس و همه بستگان بالدار بود. سوارون ش دیم و به سمت آدرسی که داده بودن راه افتادیم.

فقط دلم می خواست آدرسه اشتباه باشه تا بیام اون کفش پاشنه بلندم رو محکم روی سر کچلش بکوبم.

توی راه هی اخمام توهم می رفت، هی ابرو هام می رفت بالا و بعد با چشم ای گرد فریاد رو نگاه می کردم.

غیرتی شد یعنی؟ آخه عاشق شدن با این سرعت امکان نداره!

وجدان داشت از درون سیخونکم می کرد.

- حالا شاید با این سرعت امکان داشت...

زیر چشمی نگاه دیگه ای بهش انداختم.

قیافه ایناش خوب بود، یعنی می شد قبول کنم... ابروی بالا انداختم و متفکر به بالا خیره شدم... بچه دارم می شیم.

سرم رو تکونی دادم، معلومه میشیم. به بابام چطوری بگم؟

حالا اونم خدا بزرگه، جور میشه ان شاء...!

می مونه وارن! اونم که اصلا نیست. مرده شور ریختش رو ببرن یه تلاشم برای آشتی مون نکرده.

حالا میشه دوباره عاشق شد ...

با ترمز ماشین و یه متر جلو رفتنم از فکر بیرون اومدم.

- از اینجا دیگه بیشتر همیشه جلو رفت.

سوف یا کنار من و شیشه نشسته بود. واسه همینم روش خم شدم و به کوچه نگاه کردم ...

گلی بود؛ تف تو ای ن شانس!

عزا گرفته و بغض کرده نگاهی به خودم انداختم. نزدیک بود اشکم در بیاد، لعن تی! ... یه روز با فکر عشق خوش بو

دیما!

نفس عمیقی کش یدم و با درد بلند شدم.

- پیاده می شیم و این مس یرو پیاده م یریم.

همه سری تکون دادن و دنبال من از ماشین پیاده شدن.

کاغذ رو نگاه کردم تا شماره پلاک رو ببینم و به دروازه کنارم نگاه کردم و با دیدن پلاک ده روی اون و پلاک بیست و یک روی کاغذ دار فانی رو وداع گفتم.

یکم زانو هام رو خم و بالب اپی آویزون به حالت نم ایشی گ ریه کردم.

خدااا، کاری کن آبروم حفظ شه!

فریاد با اخم گفتم: بریم دیگه وقت رو تلف نکنین.

- بریم.

من می تونم!

قدم اول رو که رفتم پاشنه تا ته رفت تو گل!

پای دیگه ام رو جلو آوردم این رو در بیارم و به ج ای اینکه از گل در بیام، این بار با هر دو پا تو گل بودم و هیچکدومم در نم ی اومدن. به زور یک ی رو کشیدم بیرون که اون یکی تو گل پیچ خورد و نزد یک بود بیافتم که یه وجبی گل خودم رو کنترل کردم.

آخه این کفشه پوشیدی مرده شورتو بپرن و یانا؟

صبح مامانم بهم گفتا! گوش ندادم... حالا خر بیار و باقالی بار کن.

با این راه رفتن ای سانتی متری، به هیچ جا نمی رسیدم. از همه هم عقب بودم. ناچار داد زدم: بچه ها، کمک! من تو گل گیر کردم...

با دادم همه برگشتن و نگام کردن.

فریاد سری به نشونه تاسف تکون داد... نگا اینم از دوست داشتمن پشیمون شد.

راه گلی رفته رو برگشت و نگاهی به کفشام انداخت و با عصبانیت سرش رو بالا آورد.

- مگه میری عروس ی اینا رو پوشی دی؟

- قرارم نبود ب یایم اینجا! چی کار کنم؟ آینده رو که نمی بینم.

- آدم زورش م یاد با این تو خونه شم بگرده چه برسه بیرون! کجاش خوشکله؟ راه میری احساس می کنم اسب دنبالم کرده... شبیه صدا نعله!

با عصبانیت گفتم: از گل درم میاری یا...

- یا چی؟

مردد ادامه دادم: یا گمشو...

اخماش غلیظ شد و اومده ب ره که با حالت زاری گفتم: نه نه گم نشو، بیا یاورم شو!

نیشخندی زد و نگاهی به اطراف کرد و نمی دونم چی شد که گفت: بیا ب بیرون از گل، عقب عقب بیا.

با تعجب نگاهی بهش انداختم و اما باشه آرومی گفتم. به زور خودم رو بیرون کشیدم.

به کنار یکی از دیوار که گل نبود، اشاره کرد.

- برو اونجا وایسا!

- چی؟

چشماش رو بست و محکم گفت: می خوام تو گل گیر نک نی یا نه؟ تند گفتم: می خوام می

خوام.

و به سمت دیوار رفتم.

- کفشاتو در بیار.

- هن؟

خواست چ یزی بگه که زود کفشام رو در آوردم.

- باشه باشه، بیا!

برش داشت و به سمت ب ریدگی کنار دیوار رفت و بالا بردش. چپکی نگاه کردم و چشم غره ای رفتم.

- فکر کردی اینجوری می شکنه؟ به رو به روم خیره شدم.

- نه جونم، کفش من جنسش اص...

هنوز کاملش نکرده بودم که یهو دیدم یه چیزی پ رید تو گل!

چشمام تا آخری ن حد ممکن گشاد شد... خواستم برگردم که دوباره صدای بلن دی اومد و یه چیز دیگه افتاد تو گل!

- هیینننن!

نگاهی بهش انداختم.

و یان ا ن یوز

- کف... کفشم ...

پوزخندی زد.

- بهت انداختنش...

جفت کفشارو بالا گرفت و اشاره ای بهشون کرد.

- شکستن.

به پاشنه های تخت شده اش زل زده بودم... چونه ام لرزید.

بغض کردم.

اشاره ای به کفشام کردم.

- تو... تو پاشنه کفشام رو شکون دی ؟

پوفی کرد و انداختش جلوم... با بغض گفتم: هیچ وقت نمی بخشمت!

یهوزدم زیرگ ریه.

- من کفشام رو دوست داشتم... بیشعور، انگل جامعه! مشکل ساز، آشغالدونی...

یهو و ایسادم و نگاه ی بهشون انداختم. کفشای قرمز خوشکلم ...

- الهی اسهال بشی زیپ شلوارت باز نشه! بری خاستگاری بیافتی شلوارت پاره شه! اصلا بهت زن ندن، موزرو ازت بگ

یرن.

فقط پوکر نگام می کرد. یهو صد ای داد سوف یا بلند شد.

- نمی خو این بی این ؟

با پاهاش کفش رو انداخت جل وی پاهام.

ویان ان یوز

- بیوش بریم!

بغ کرده کفشارو پوشیدم و با چونه ای لرزون دوبارغ نگاش کردم که صورتش رو جمع کرد.

- بروووو!

-باشه!

این بار راه افتادم و رفتم ولی کفش ای خوشکلم داغون شده بودن. قدم که کوتاه بود این بار نیم وجب شده بودم.

اینا نمی دونن کفش ه ای پاشنه بلند چه اعتماد به نف سی به ما میده وگرنه هرگز پاشنه ها یمان را نمی شکستند!

پاشنه هاش بهم دهن کجی می کرد. ..

حالم بسی بد بود و زیر لبی تا رسیدن به جلوی در خونه عباس مقصودی هی فحش دادم بهش.

برگشت گفت: چته تو؟

با عصبانیت گفتم: خودت چته؟

- چرا هی فحش میدی؟

- چون لایقش!

سوف یا با اخم سری تکون داد.

- شما چرا هی کلکل می کنید؟

در این لحظه دوست داشتم برگردم یه مشت بزنم تو اخماش! آخه به تو چه؟ مگه تورو صدا زدیم؟ اخمی به اونم کردم که اخم متقابلی کرد.

دختره انگار درخت چناره... درازه بی قواااره!

یه چند سانت از ف ریاد کوتاه تر بود ولی من بدبخت... قشنگ بیست سانت، ب یست و پنج سانت ازش کوتاهترم!

در خونه رو زدیم و بعد چند دقیقه باز کردن.

با باز شدن در خانوم مسنی که لباس سیاه تنش بود، تو چهار چوب دروازه زنگ زده ای که کافی بود با لگد بزنیش تا از جا کنده بشه، نمایان شد. چادر خاکست ریش رو که گل های ریز مشکی داشت به دندون کشید.

- بفرماید، با کی کار داشتید؟

لبخندی زدم و پرس یدم: منزل آق ای مقصودی؟

یه قدم جلو اومد و نگاهی به وس ای لای تو دست بچه ها انداخت و با تردی دی که تو صدایش آشکار بود گفت: بله، اما...

حرفش رو ادامه نداد که گفتم: از مجله خبری ونوس خدمتتون رسیدیم. بر ای ضبط گزارش! البته اگر اجازه بدین...

اخماش رو در هم کشید.

- خانم از چی گزارش ضبط کنید؟ از فلاکتمون؟ که مسخره خاص و عام شیم؟ وارد خونه شد و خواست در رو ببندد که تند جلو رفتم و با دست مانعش شدم.

- ماجرای دردناک آقای مقصودی رو شن یدیم و واقعا ناراحت شدیم. خیلی تلخه که یه جوون تحص یل کرده لیسانسه اینجوری از سر بیکاری پناه بیره به تاکسی رانی و به این شدت دردناک جونش رو از دست بده.

تو چشمش اشک جمع شد؛ یک م نگاهمون کرد، گوشه روسری اش رو به چشمش کش ید و از جل وی در کنار رفت و راه رو برامون باز کرد.

لبخند تلخی زدم.

- ممنون.

با سر اشاره ای به داخل خونه کردم و خودم جلوتر از همه وارد شدم. همون لحظه یه پیرمرد با گرمکن و عرق گ یر

سف ید نازک از توی خونه بیرون اومد.

- کیه ملیح...

با دیدن ما حرفش ناتموم موند... مادر مقصودی که فهمیدم اسمش ملیحه خانومه، لبش رو گ زید و چن گی به

گونه اش زد.

- برین لباستون رو عوض کنید آقا کریم...

آفاک ریم که دستپاچه شده بود، تند به داخل خونه رفت و ملیحه خانوم چادرش رو راست و ریست کرد و گفت:

ببخشید نمی دونست.

- اشکال نداره پی ش میاد!

همزمان نگام رو به حیاط نسبتا بزرگ دوختم... در و دیوارها با بلوک و گل درست شده بودن. دو طرف دروازه با فاصله

چند متر هم دو تا در دیگه که انگار به یه خونه ختم می شدن، قرار داشت.

رو به ملیحه خانوم پرسیدم: ببخش ید اینجا چند دست خونه هست ؟

- سه دست...

اشاره ای به دری که رو به روی دروازه بود کرد.

- ای ن مال ماست.

نگاهش رو به سمت راست سوق داد.

- ای ن مال خدا بیامرز عباس پسر و اون سمت چپی هم مال عیسی است. برادر بزرگترش!

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم.

اصلا واسه خونه مناسب نبود و ایمنی نداشت... ت وی زلزله خدا می دونست چطور مقاومت می کنه. ایزوگام هم نداشت... یعنی روز ای بارونی چکه هم می کرد؟

کنار خونه خودشون یه تخت بود که روش پشتی گذاشته و فرش انداخته بودن. به سمت در خونه رفت و به اونجا هد ایتمون کرد که بالاخره فر یاد به حرف اومد.

- لازم نیست... هم ین جا می شینیم.

- آخه ...

- آخه نداره ملیحه خانوم، راحتیم.

باشه ای گفت و شوهرش رو صدا زد و رو به ما گفت: من میرم چ ای میارم بر می گردم.

زود گفتم: نمی خواد ممنون! بفرما ین بشینین زحمت نک شین.

نفس عمیقی کش ید و اومد روی تخت نشست و بعد اومدن آقا ک ریم، ماهم نشستیم.

بعد فاتحه خوندن و تسلی ت گفتن، بحث اصلی شروع شد.

ملیحه خانوم و آقا کریم شروع کردن از سختی هایی که بر ای تحص یل کشیده بود، گفتن.

گفتن و اشک ریختن و من دلم براشون تیکه تیکه شد.

وسط ای بحث دیگه رسما داشتم اشک می ریختم...

این وسط ج ای یه نفر خیلی خالی بود و اونم کسی نبود جز همسر آق ای مقصودی...

همه سکوت کرده بودن و داشتن متفکر به گلای روی فرش نگاه می کردن که پرسیدم:

میشه پرسم همسرشون کجان؟

ملیحه خانوم چشماش گرد شد... نگاهی به آقا ک ریم انداخت.

- چیزه...

آقا ک ریم زود گفت: بیچاره اونم بعد عباس حالش خیلی بده... نه غذای درست حسابی می خوره، کلا دیگه زندگی نمی کنه.

این چیزا طبیعی بود، خیلی ناراحت شدم... کسی که می تونست زندگی اش از این بهتر باشه، اونم بعد کلی درس خوندن، الان تو سینه قبرستون خوابیده بود.

با احساس اینکه کله فریاد نزدیکمه، خودم رو عقب کشیدم که تند بازوم رو گرفت.

- این مشکوکن! یه جوری برو باهاش حرف بزن ...

بعدم نامحسوس رفت و زیر گوش سوف یا یه چ یزی گفت و درست بعد اینکه کله اش رو کنار برد، سوفیا با صدای آرومی ملیحه خانوم رو صدا زد.

- میشه یه خواه شی بکنم؟

- جانم دخترم؟

دست ای ملیحه خانوم رو گرفت و فشرد.

- لطفا صدایشون کنین... ما باید این موضوع رو جوری قابل لمس کنیم که واقعا یه تکونی به خودشون بدن و اوضاع رو سر و سامون بدن.

انگار احساساتی شد که بی توجه به اخم و تخم های آقا کریم بلند شد و دم در خونه اش رفت و بعد در زدن وارد شد. با چی زی که فریاد گفت، شیش دنگ حواسم رو به عکس العمل های هر دو داده بودم.

می دیدم که چطور آقا ک ریم کلافه است و اخم از روی پیشونی اش پاک نمیشه... اگر و یانا باشم و همون طور که هم یشه بابام می گفت فضول، ته و توش رو درم یارم.

با شنیدن صدای در، هممون همزمان نگاهمون رو روی اون سر دادیم. ملیح ه خانوم اول بیرون اومد و پشتش یه دختر بیست و پنج ساله که صورتش و لباس مثل گچ سفید و چشمش قرمز بد، نمایان شد.

گود زیر چشمش و لباس ای س یاهش بیان گر حال بدش بودن... از نگاهش فقط سردی می بارید.

نگاهش خیره زمین بود و حتی نگامونم نمی کرد.

ملیحه خانوم دستش رو تکون داد.

- ساره جان، یکم باهاشون حرف بزن، برای ضبط گزارش اومدن.

سرش رو بالا گرفت و نگاه سنگینی به ملیحه خانوم کرد.

- از چی بگم؟ من نه حرفی دارم، نه نایی برای حرف زدن... من مردم! با دو بچه پنج ساله و سه ماهه، تو این سن من مرده متحرکم... دلخوشی ام عباس بود که رفت...

نگاهش رو روی آقا کریم سوق داد.

- و الانم نبودش داره می کشتم... دارن نابودم می کنن.

از نفرتی که توی چشمش بود ماتم برد... حرفش دو پهلو بود؛ نموند چیزی بگه و زود وارد خونه اش شد. خواستم چیزی بگم که فریاد اجازه نداد.

- متاسفم، واقعا سخته... پس ما با شما ادامه میدیم... بفرمایین.

ملیحه خانوم برگشت و سر جاش نشست...

اما من خیلی نگران و مشکوک بودم؛ اون نفرت تو نگاهش، اون نفرت نمی تونست بی دلیل باشه، الکی نبود.

با فکری درگیر نشستم و مشغول سوال پرسیدن شدیم، وسطای بحث بود که یه فکری به ذهنم رسید و یه سرفه کوچیک کردم، بعد یهو سرفه هام بیشتر و بیشتر شد تا اینکه همه فکر کردن دارم خفه میشم.

- من میرم برات آب میارم!

با دست اشاره کردم لازم نیست... تو چشمم اشک جمع شده بود. واقعا راست راستکی این بار گوم می سوخت... خودم رو تو خونه ساره انداختم و نم ایشی دیدم.

ساره به پشتی تکی ه داده و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده و سرش رو روی زانوش گذاشته بود. با ورودم از جا پ رید و با ترس نگام کرد.

با صدای بلن دی که اونا بشنون و خیالشون راحت بشه گفتم: آب... آب!

از جاش بلند شد و به آشپزخونه اومد ل یوان برداشت و خواست آب بهم بده که بازوش رو گرفتم و کشیدم. با تعجب به من که دیگه سرفه نمی کردم خیره شد و ل یوان رو محکم تر تو دستاش گرفت.

- خوبی؟

سرفه ای و با عجله گفتم: اینو من ب اید ازت بپرسم، تو خوبی؟ احساس می کنم رو به راه نیستی... می تونی به من اعتماد کنی.

مردمک چشماش لرزید ولی پسم زد.

- برو خانوم، اوم دی چی بگم؟ خواست بره که دستش رو گرفتم.

- بهت قول میدم کسی بو نبره! فقط خودم و خودت... کم کی هم لازم باشه بهت می کنم.

- نمی خوام...

ناراحت جلوش ایستادم.

- ببین غمی که تو چشماته رو نمی تونی پنهون کنی... یکی غمت، یکی اون نفرتی که وقتی حرف می زدی تو چشمات بود...

کی داره نابودت می کنه؟ تورو خدا بگو الان سر می رسن!

مستاصل نگام کرد، آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید.

- می خوان... می خوان منو به عقد برادرشوهرم در بیان!

چشمام از تعجب گرد شد... دهنم رو چند بار باز و بسته کردم اما حرفی ازش بیرون نمی اومد. هرکاری می کردم نمی

تونستم چیزی بگم.

- کسی که دخترم تا دیروز بهش می گفت عمو، میشه شوهر مامانش! چی بگم من بهشون؟ م یگم نمی خوام، گوش نمیدن... میگن بچه هاتو بذار و برو!

مشتی به خودش کوبید.

- اینجا داره می سوزه، دارم می میرم، قلبم تیکه تیکه میشه... مادرم، نمی تونم! بچه هامو، پاره تنمو، کسای که از خون عباسم هستنو کجا بذارم و برم؟

دستام رو جل وی دهنم گرفتم و ناباور زمزمه کردم: چطور میشه؟ اشکی از لای

چشمش چکید.

- میشه خانوم خبرنگار میشه! اون ور شما درگیر ست کردن لباساتی، این ور، پ این شهر هنوز یه عده درگی ر یه سری تفکرات درپیت! اینجا کسی نیست به داد زنا برسه... اینجا ما تنها ایم. حرف حرف مرده و بس! اینجا بالا شهر نیست یه سری روشن فکر جمع بشن، اینجا من بدبختو دارن عقد برادرشوهرم می کنن حرف پشتم نباشه، عقد کسی که سه تا بچه داره و زنش را به راه داره تیکه بارم می کنه.

اشکی از گوشه چشمم چکید و فقط آروم گفتم: کی؟ گیج نگام کرد که

دوباره تکرار کردم.

- کی عقدت می کنن؟ پوزخندی زد.

- هفته دیگه، می خوان چهلم عباسو بگیرن... نمی دونن با این کارشون دارن تنشو تو گور می لرزونن. مثلاً می خوان احترام بذارن.

انگشتم سبابه ام رو روی لبم گذاشتم.

- چی کار کنیم؟ یهو گفتم: گوشه داری؟ سری تکون داد.

و یان ا ن یوز

- آره دارم، یعنی گوشتی عباس هست.

- یه کاغذ و خودکار بیا...

زود رفت گشت که صد ای ملیحه خانوم اومد.

- دخترم؟

دستپاچه شدم... چی بگم چی کار کنم؟ زود با صدای گرفته گفتم: الان م یام...

سرفه ای کردم.

- ساره خانوم لطف کردن آبجوش ریختن.

صد ای سوف یا روش نیدم.

- من برم ببینم چش شده.

همون لحظه ساره برگشت و کاغذ و خودکار رو جلوم گذاشت. همون لحظه سوفیا اومد تو که ساره خواست مخفی اش کنه. نذاشتم و کاغذ رو گرفتم و اسمم و شماره ام رو براش نوشتم.

سوف یا با تعجب نگامون کرد.

- اینجا چخبره؟

ساره زود با اشک انگشت سیابه اش رو روی لبش گذاشت.

- تورو خدا ه یچی نگو...

گیج سری به نشونه باشه تکون داد.

کاغذ رو بهش دادم.

- بیا این شماره مه، یه زنگ بهش بزن، شماره ات برام بیافته... باشه؟

- باشه باشه!

سوف یا شاک ی گفت: ویانا به منم میگی چی شده یا نه؟

با تردید نگاهی به ساره انداختم که سری به نشونه آره تکون داد.

شونه سوف یا رو گرفتم و همزمان با اینکه می رفتیم رو بهش گفتم: هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدی م...
منتظر خبرم باش.

تند تند سر تکون داد که از اتاقش بیرون رفتیم. سوف یا ی کی تو پهلوم کوبید.

- یکم سرفه کن خب!

سری به نشونه باشه تکون دادم و چند تا سرفه الکی کردم. فکرم پ یش ساره بود ...

- دخترم حالت خوبه؟

چقدر دلم براش می سوخت و الان چقدر جلو چشمم ارزشش کم شده بود. با لحن سردی جواب دادم: ممنون،
بهترم.

سری به نشونه باشه تکون داد. چقدر این دو نفر جلو چشمم نفرت انگیز جلوه می کردن. تا چند دقیقه پیش بر
ای پسرشون زجه می زدن و الان اینطوری تنها یادگار یاشو می رنجونن!

نگاه آقا کریم مشکوک بود و آخرش در حالی که با اخم بهم زل زده بود گفت: بهت گفت؟ شوکه شدم و ترسیدم اما

سعی کردم چ یزی ازش تو چهره ام مشخص نباشه!

- چیو؟

با صدای خشنش جواب داد: منو نیچون دختر جون، بهت قضیه رو گفت؟ فریاد گیج نگامون می

کرد، انگار فهمیده بود یه خبری هست و منم با خبرم...

با صدای داد آقا کریم از جا پریدم.

- میگم بهت گفت؟ اون دختره بهت گفت؟

اخمی کردم و با ج دیت گفتم: حواستون به تن صداتون باشه! چه چیزی این وسط هست که نب اید می گفت و

اون گفت؟ میشه توضیح ب دین؟

جلو اومد و تو صورتتم غرید: فکر می ک نی دونم بهت گفته؟ داد زد: ها؟!

بغضم گرفت و بغض بالا اومد و چونه ام رو لرزوند. به لحظه نکشیده اشک از چشمم سرازیر شد و زدم زیر گ ریه که ف ریاد دستش رو روی شونه آقا ک ریم گذاشت و اون رو ازم دور کرد.

- آق ای محترم حد و مرز خودتونو رعایت کنید، شما حق ندارید سر ایشون داد بکشید!

یه اخم چاشنی حرفاش کرد و اومد نشست. یکی تو پهلو من کوبید و آروم ولی عصبی رو بهم گفت: د زهرمار توهم، هیچی

نگفته اشکات می ریزه! مگه بچه ای تو؟ هق هقی کردم و بریده ب ریده گفتم: رو حیه ام لطیفه می فهمی؟ با صورت

جمع شده نگام کرد.

- مرده شور روحیه ضعیفتو، یک یو فقط باید پستونک به دست بندازن دنبالت گریه هاتو آروم کنه.

- ولم کن... دلم شکست!

- به درک!

بوزینه... نگام رو به آقا ک ریم دوختم که باز با عصبانیت گفت: چی می دونی؟ خواستم چیزی بگم

که با شنیدن صدای ساره شوکه شدم.

- همه چ یو! همه چیو می دونه ...

از جاش بلند شد و به سمتش خیز برداشت که ف ریاد جلوش رو گرفت.

- تو غلط کردی بهش گفتی! مگه به تو نگفتم حرف ای ای ن خونه اینجام ی مونه؟

با بغض و نفرت گفت: نه تا وقتی که حرفاتون تو گلوم بغض بشن و خفه ام کنن! نه تا وقتی که با نامردی حرفاتونو به کرسی بشونید و من رو به ساز خودتون برقصونین.

- خفه شو دختره چش سفید! مگه بهت راه ندادم؟ ساره پوزخندی زد.

- راه دادی؟ چه راهی؟ خجالت نمی کشی؟ فریاد داد زد: میشه به ما بگی ن چخبره؟ ساره دندوناش رو روی هم سایید!

- اینی که تا الان داشت واسه پسرش زجه می زد، می خواد منو عقد پسر بزرگش کنه! راه داده، اونم چه راهی! به من میگه بچه هاتو بذار و برو اگر ناراضی هستی!

نگاهی به فریاد انداخت و با چشمای اشکی ادامه داد: رو این اسم پدر می دارن؟

- ساره!

به آقا ک ریم توپید: ساره مرد، داری می کشیش، داری قاتل من میشی... من بچه مو بذارم کجا برم؟ من مادرم می فهمی؟ مادرا! تو نمی تونی حسمو درک کنی چون مادر نیستی...

رو کرد به ملیحه خانم و ادامه داد: تو که مادری، تو چرا درکم نمی کنی؟ تو هم جنسی... می دونی

احساسمو، تو چرا؟

ملیحه خانم انتهای روسری رو به چشم ای اشکی اش کشید.

- دست من نیست...

داد زد: دهمینه دیگه! چند ساله خفه خون گرفتی چپیدی گوشه این خونه، از خودت دفاع نکردی، هر چی بهت گفتن چشم چشم گفتی. تقصیری خودته، تقصیر توئه که الان می خوان این کارو با من بکنن. تو آگه یکم، یکم حرفت ارزش داشت الان می تونستی جلوشو بگیری.

کریم آقا جلو او آمد و گفت: به خاطر خودته، نمی خوام برات حرف در بیارن، بای دیه مرد بالاسرت باشه.

تک خنده ای کرد.

- همتون تفکرتون در همین حده! فکر می کنین یه زن و یه دختر همیشه به یه مرد احتیاج دارن اما اینو نمی دونین که

ما زنا خیلی وقتا از شما مرد تریم... از خیل یاتون!

دهن مردم هیچ وقت بسته نمیشه، برم با برادرشوهرم عقد کنم فردا م یان م یگن این از خداش بود. فکر می کنی خیلی آبرومندانه تره؟ اگه اینجوری ه من ترجیح میدم حرف ای دیگه پشتم باشه.

- تو نمی فهمی حرفامو!

- شما نمی فهمین.

سکوت شد، خبری از اون داد و ف ریاد نبود اما با سکوتشون داد می زدن.

دلم بر ای ساره سوخت... دستش رو به دیوار گرفت و روی یه پله جلوی در خونه اش نشست. دستش رو به صورتش گرفت و گریه کرد.

منم دوباره گریه ام گرفت و زدم زیر گریه که فریاد نچی کرد.

- باز کارخونه اش کار افتاد.

با صدای آقا کریم دستم رو که به صورتم گرفته بودم پای ن آوردم...

داشت به سمت ساره می رفت. سوفیا با اخم جلورفت و یه گوشه وایساد... احتمال می دادم از ترس اینه که آسیبی به ساره برسونه.

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و تکون داد.

- تو الان یه زن بیوه ای! مادر نوه های، آبروریزی به بار نیار.

ساره بلند شد و اخماش رو تو هم کشی د.

- من بیوه نیستم... شوهرم مرده درست ولی فقط یه زخم که که شوهرش مرده... چرا هرچی الفاظ بده به زنا نسبت می دین؟ دختری که سنش بالا رفت شوهر نکردم یسه ترشیده، اونیه که طلاق گرفت، مطلقه، اونیه که شوهرش مرد بیوه!

یه قدم جلو رفت و اشاره ای به خونه برادرشوهرش کرد.

- مرد زن دارم یافت ه دنبال زن بقیه تو خیابون، با وجود زن و بچه اش باهاشون دوست میشه، کسی نم یگه این کارو کرد... تهش فقط زنه بدنام م یسه. نمیگم اون مقصر نیست ولی چرا فقط زنه؟ مگه مرده بی گناهه؟ دستش رو بالا آورد و همراه با گفتن ادامه نرفش انگشتاش رو بالا آورد.

- دختر با یه پسر سلام عل یک کرد، میگن دختره عوضیه! هر روز با یه پسر رابطه داره ... یه زن با یه مرد حرف می زنه همه براش جبهه می گ یرن که این داره خ یانت می کنه! زن بیوه یکی بهش تیکه می اندازه تیترو اول اخبار مردم میش ه که چی؟ منتظر بود شوهرش بمیره...

با انگشتش چند ضربه به شقیقه اش زد.

- مشکل از اینجاست... جامعه ما پر از باشعور ای بیشعوره که از باشعوری فقط ادعاشو دارن. سرشون تو زندگی همه هست جز زندگی خودشون... واسه زندگی همه تصمیم می گیرنو اون ور زندگی خودشون رو هواست. حتی یه درصدم حرفاشون برام مهم نیست.

بسه هر چقدر به خاطر اونو زندگی کردم... پیش بچه هام می مونم ولی تن به خواسته هاتون نمیدم.

آقا ک ریم زد به سیم آخر و داد زد: من صلاح تو بهتر می دونم پس دهننتو ببند و بشین سر جات!

تعجب کردم از این همه بیشعوری... چطور می تونست؟ اخمام رو تو هم کش یدم و ف ین فینی کردم. فریاد جلو رفت.

- ولی شما نمی تونید زوروش کنید به جا اینکه به حرف مردم گوش کنید به عروستون اعتماد داشته باشی د.

- بین پسر جون، من نمی دارم حرف پشت عروسم بیافته! چند ساله با آبروت وی این محل زندگی می کنم نمی دارم بره دنبال غلطای اضافی...

با صدای خنده ساره نگاهم به سمتش برگشت. بلند و دیوانه وار می خندید. یهو خنده هاش تموم شد و با انگشت به آقا کری م اشاره کرد.

- تو؟ تو با آبرو زندگی کردی؟ کم طلاهی اون زن بدبختتو فروختی رفتی دادی نوشیدنی خری دی و خوردی؟ تهشم به باد کتک گرفتیش؟ اشکی از گوشه چشمش چکید.

- عباس از همتون بهتر بود، اونم می خواستی مثل خودت دیوونه کنی. برام تعریف کرده چطور شب ای که زیاده روی می کردی به باد کتک می گرفتیش.

به سمت خونه برادر شوهرش رفت و محکم در زد.

- سوسن... سوسن بیا بیرون!

با صدای داداش یه زن بیرون اومد و گفت: چته؟ چی می خوای؟

- ت و بی که چند وقته تیکه بار من می ک نی خودت بگو چند بار دی دی هم ین شوهرت دنبال زن مردمه و به خاطر بچه هات دم نزدی؟ اخماش رو تو هم کشید.

- چی داری میگی تو؟ دیوونه شدی؟

ساره پوزخندی زد.

- دیوونه شدم... دیوونه ام کردن! داره حرف از آبرو می زنه پدر شوهرت که می خواد به زور منو عقد شوهرت کنه. تو چقد می خوای تحمل کنی؟ سوسن پلکش پرید و نگاهی به آقا کری م انداخت.

- چی کار کنم؟ باید به خاطر اون سه خاک بر سر و از ترس آبروی پدر مادرم بشینم. بهم گفتن با لباس سفی دمیری و با لباس سفیدم بر می گردی... یا تا میمیرم اینجا میاید خودم خودمو بکشم. دست از سر منم بردار خودم کم درد ندارم.

ناباور بهشون زل زده بودم.

یعنی وسط کلی مشکل بودیم... یکی شوهرش دنبال زن مردم بود، یکی نوشیدنی می خورد، یکی شوهرش مرده بود و به زور می خواستن عقد بردار شوهرش کنن.

اینجا چقدر زنا بدبخت بودن و بدبخت از اونا بچه هاشون.

بچه هایی که قطعاً با دیدن این چیزا بهتر از پدراشون بارن می اومدن. همه با مشکلاهی روانی و خدایی نکرده مجرما و قات لای آینه.

چرا وقتی دارن چن این کار ای می کنن به فکر بچه هاشون نیستن؟

نگام رو بین تیممون گردوندم. اونا هم وضع بهتری نداشتن، همه شوکه و گ یج توافق محو شده بودن.

مستاصل بودم اصلاً نمی دونستم چی کار کنم... آدم می موند بمونه یا بره!

پوفی کردم و یه دستمال کاغذی ازت وی کیفم در آوردم. این فریاد تا نگاهش به من می افتاد مثل م یرغضیا نگاه می کرد...

خب ببشعور چرا اینطوری می کنی؟ من اخلاقم اینه...

فریاد اشاره ای به بیرون کرد و همه س ری تکون دادن.

با یاد آوری چیزی دستت وی کیفم کردم و یه کارت بیرون آوردم. این کارت هم یسه پیشم بود واسه وقتایی مثل الان...

همه داشتن بار و بندیلشون رو جمع می کردن که برن ولی من دست ملیحه خانوم رو گرفتم و پ یش ساره و سوسن بردم. همشونم ماشاء الله اول اسمشون سین هست.

کارت رو به سمتشون گرفتم و گفتم: این کارت انجمن حم ایت از بانوانه! یه انجمن قانونی. می تونین برین کمک ه ای مالی و... می کنن.

- چی داری بهشون میگی؟

ساره زود کارت رو ازم گرفت که رو به آقا کریم گفتم: فکر نکنم چیزی گفته باشم که به شما ربط داشته باشه.

- ویانا!!!!!!

اوففف... این باز غیرتی شد. انقدر بدم یاد تا تقی به توقی می خورده غیرتی میشن و رو همه کارای بدشون اسم غیرت می ذارن. رگ غیرتم باد کرد و... ای بترکه رگ غیرت!

از کنار ف ریاد که رد می شدم، چشم غره ای رفتم و قری به گردنم داد که صورتش شبیه علامت سوال شد.

هاهاها! کاش می شد برگردم بگم دی دی چطور بهمت ریختم؟ فکر کرده خوشکله، هیکل داره، قدش بلنده، اخلاقش از این چیز مرغیاست که دخترا روش کراش می زنن و پولدارم هست من و امیدم.

یهو از حرکت و ایسادم و لبام رو جمع کردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

این چقد همه چی تموم بود...

پوففففف آدم رو می ذارن تو دوراه ی... خواستن یا نخواستن.

اصلا ولش خودمم آرزوی خیلیم. شاید آرزوی یکیشون رو بر آورده کردم...

هعی، زندگی، زندگی یه بار امونم بده...

یهو یه موتور با سرعت از کنارم رد شد و هر چی گل مل بود پاشید تو صورتم.

بغض کردم... نگاه همه به من بود. یهو لبام آویزون شد و زدم زیرگ ریه... قشنگ زار می زدم.

فریاد با یه نفس ع میق دستی به صورتش کشید و بعدش دست به کمر ایستاد.

- کسی و می شناسین ایزوگام کنه؟

همه با تعجب نگاه کردن، خودمم دست از گ ریه برداشتم. سوفیا با تعجب پرسید:

ایزوگام واسه چی؟

- بیاد چشم ای ویانارو ایزوگام کنه!

یه لحظه همه هنگ کردن و بعد قهقهه زدن. کج ای ای ن شوخی بی مزه انقد خنده

داشت؟ خاک تو سرت فریاد بیشعور! ببین کاری می کنم که شکست عشقی بخوری یا نه!

دوباره زدم زیرگ ریه، پام رو تو گل بردم و به سمت فریاد پرت کردم.

- عوضی بیشعور!

- چته تو؟ تموم لباسام کثیف شدن.

- غرورمو شکستی الاغ!

سوف یا خندید.

- به سمت این نی اید، اگر می آید، آرام بیاید تا نکند ترک بندازد چینی نازک قلب این...

با بغض گفتم: چین ی نازک تنه ای بود... من اصلا هم تنها نیستم.

سوف یا دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- باشه بیا، ولش کن، گذشت... الان میری خونه لباسات رو تمیز می کنی. بیا!

همه به اتفاق هم به سمت ون راه افتادیم.

بین راه تا خونه همش داشتم به اینکه چطور کاری کنم فریاد شکست عشقی بخوره فکر می کردم. حقشه... باید بکشد

غم را!

مامان الان با این سرو وضع برسرم خونه می کشتم. ازوق تی کاری می کنم روزی بایه گند کاری برمی گردم خونه، اونم

وسواسی... پوففف!

- مال خودمه عوضی!

- پس چرا دیروز به من نگاه کرد؟

- خفه شو، مگه هر کی به هر کی نگاه کرد عاشقش؟ تو گوسفند بهت زل می زنه فکر می کنی عاشقته؟

- نخیر فکر می کنم عاشق توئه گوسفند تر از خودش شده...

داد زد: موهاتو می کنما دختره آشغال!

- موهاتو کندم کچل شدی خبر نداری!

با تعجب داشتم ت مین و رضوانه رو نگاه می کردم.

یهو دست کردن تو موه ای هم و محکم کشیدن... هر یه ثانیه یه بارم آژیر می کشیدن.

- اییی عوضی چرا موهامو می کشی؟ دیدی موهام خوشکل تره حسودیت شد؟ رضوانه بیشتر کشی د.

- موه ای تو خوشکله؟ این موه ای وزت کجاش خوشکله؟

یهو ثمین دستش رو بالا برد و چنگی به صورت رضوانه زد که رضوانه چنان دادی کشید که چهار ستون دفتر لرزید.

من هنوز هنگ بودم که یهو آویز پرید جلو و خودش رو بینشون انداخت و داد کشید.

- چخبرتوننهههه؟!

چون یه دفعه ای ب ینشون رفت، دست رضوانه که بالا رفته بود تا ثمین رو بزنه، محکم تو صورت آویز فرود اومد.

- آخ!

صورتتم رو از درد جمع کردم... بدبخت! از عالم و آدم داره می خوره.

داد بلندی کشید که جفتشون شوکه عقب رفتن، دستی به صورتش گرفت و یه نگاه به رضوانه انداخت و باز داد

کشید. یه نگاه به ثمین و یه داد دیگه! به رو به رو که نگاه کرد، من رو دید و این بار همراه با داد، گفت: تو چرا مثل گاو

اونجا وایسا دی نگاه می کنی؟ با عصبانیت گفتم: می اومدم جلو مثل تو می زدنم؟ اخمی کرد و رو به اون دو تا کرد.

- سرچی مثل سگ و گربه به جون هم افتا دین؟

یه نگاه به هم انداختن و اخمی کردن. رضوانه جواب داد: به تو مربوط نیست قضیه دخترونه است!

آویز صورتش رو به حالت مسخره ای در آورد.

- چیه؟ رنگ لاک این از مال تو خوشکلتره؟ یا موه ای اینو از موه ای تو خوشکلتر کوتاه کردن؟

صورتتم رو با حرص جمع کردم.

- به تو چه؟ مگه با دید همه چی یو بفهمی؟ نخود هر آش!

- خب شما بی این مشکلو حل کن یین.

- اگه بری حل می کنم!

با یه اخم از کنارم رد شد و رفت. به سمت اون دو تا رفتم و گفتم: چی شده؟ رضوانه موهاش رو زیر

مقنعه زد.

- ویانا جون، بیا خودت قضاوت کن.

- چیو؟

ثمین جلو اومد.

- ببین ف ریاد امروز صبح که اومد، منو این پیش هم بودی م. اومد از من پرسید که اتاق تا ید نهایی خبر کجاست! در

صورتی که می تونست از رضوانه بپرسه... خب ضایعه عاشق من شده!

رضوانه پوزخندی زد.

- پس چرا همیشه با اخم به من خیره همیشه؟ این یعنی عشق، می فهمی؟! عشق! ...

با تعجب نگاهشون می کردم؛ اینا یعنی عشق؟

چه توهمات ی؟ دستام رو توهم قفل و سرم رو کج کرده و به سقف خیره شدم.

یاد دیروز افتادم، وقتی روم غیرتی شد... چه حس خوبی، چه لحظه های شیرینی، چه عشق پاک ی!

نگام رو از سقف گرفتم و به وسط دفتر دوختم... یهوف ریاد رو دیدم. اطرافش رو هاله های نور فرا گرفته بود... داشت می اومد جلو.

موهایش رو باد می برد. تکونی به سرش داد که عینک رفت بالا سرش و ایساده.

سرم رو به طرف دیگه کج کردم و با عشق نگاه کردم.

جلو اومد و کنارم و ایساده.

- ویانا! آی لاویو...

آهنگ هن دی شروع به زدن کرد... آوی زو فریاد از دو جهت مخالف سالن با رقص اومدن تو. فریاد به سمت من اومد و دستم رو گرفت و وسط ک شید. آویز هم دست سوف یا رو گرفت.

من یه ساری قرمز و سوف یا هم یه ساری آبی تتش بود.

ثمین و رضوانه و ب قیه کارمندا پشتمون بودن و ما داشتیم می رقصیدیم.

چند بار دست زدیم و هماهنگ شروع به رقصیدن کردیم. رضوانه و ثمین به سمت فریاد اومدن که جفتشون رو هل داد، صورتش رو آورد جلو صورتم و چند بار ابروهایش رو بالا انداخت.

شونه هام رو تکون دادم و با ناز خوندم: دلبر دلبر دلبر!

- ویانا!!!!!!

- دلبر دلبر دلبر...

داد زد: ویانا!!!!!!

تند از جا پ ریدم؛ یه دست جلو صورتم تکون می خورد. آهنگ کو؟ یه نگاه به اطراف انداختم... نبود! یه پام رو با حالت زاری کوبیدم رو زمین.

- نهههه! نگو خیال بود ...

- چی داری م یگی؟ دلبر دلبر چیه؟

نگاهی به صورتش انداختم، ف ریاد بود. عینکش کو؟ هاله ه ای نور؟ باد؟

با لبای آویزون گفتم: به توجه؟ وقتی یه نفر و ایساده به ی ه جایی خیره است یعنی داره فکر می کنه، فکر! مزاحمش نشو!

اخمی کرد.

- آق ای مفتاحی کارت داره.

با صورتی ناراحت سری تکون دادم.

- باشه.

پوفی کردم و ناراحت به سمت اتاق آقای مفتاحی رفتم. یعنی چی؟ اون همه آهنگ، رقص، لباس، من، ف ریاد،

سوفیا، آویز، همه شون خیال بودن؟ چه خیال شی ریئی... هعی!

جلوی در اتاق ایستادم و چند تقه به در زدم.

- بیا تو.

وارد اتاق شدم که آویز رو دیدم. من کل روز رو ب اید با دیدن قیافه نحس این سرکنم؟ این انصافه خدایی؟

نفس عمیقی کشیدم و در رو بستم ولی خیلی محکم کوبیده شد و صداش توی اتاق پیچید. خودم تند از جا

پریدم و نگاهی بهش انداختم. از ترس اینکه پیش این چیزی بهم بگه، زود رفتم در رو باز کردم و آرام بستم.

لبخند دستپاچه ای زدم و چند بار سرم رو تکون دادم.

- چیزی نیست، چی زی نیست.

آویز با انگشت اشاره کنار لبش رو خاروند.

- چیزی نیست فقط کم مونده بود درو بشکنی و دیوار ای اتاقم باهاش رو سرمون خراب کنی.

چشمام رو گرد کردم و تند گفتم: به تو چه اصلا؟ بعدم سرم رو

چرخوندم و تند تند پلک زدم.

- بیا دخترم، بیا ب شین!

جلو رفتم و روی مب لی که رو به روی مبل آویز بود، نشستم. مفتاحی یه خودکار رو خیلی باکلاس تو دستش گرفته بود و همراه با حرف زدن تکون می داد. با خودکار اشاره ای به آویز کرد.

- الان داشتم به آویز می گفتم... یه بچه م ریض تو یه روست ای دور افتاده بود. بعد الان بیمارستان... درمانش رو به عهده گرفته. می خوام ب رین گزارش تهیه کنید... از زندگی اون بچه، از بیماری اش و از بیمارستان و دکتر معالج!

سری به نشونه فه میدن تکون دادم.

- اجازه رو دادن؟

- آره با مدیر بیمارستان هماهنگ کردم. فقط لطفا حواستون به همه چیز باشه تا خرابکاری نکنین.

آویز مثل خر پارا زیت انداخت.

- آق ای مفتاحی لازم نیست رودریا یستی کنین، مستقیم بگ یین منظورتون از کیه...

چاق و می زدی خونم در نمی اومد. این چرا انقد الاغ بود؟ اخمی کردم.

- تو حواست رو به چیز ای حاشیه ای ندی من گند نمی زنم!

مفتاحی یه ابروش رو بالا انداخت.

- چیزای حاشیه ای؟

آویز با تعجب بهم نگاه می کرد که دستم رو کنار دهنم گرفتم و لب زدم: سوف یا!

آویز رنگش پ رید، ی ه لبخند اسکلانه زد. مفتاحی همچنان منتظر بود که آویز جمع و جورش کرد.

- هیچی، نه اینکه من وسواسی ام میگ ه تو بیمارستان به فکر میکروب اینا نباش.

با تعجب و چشمای گرد بهش خیره شدم.

- تو وسواسی؟ ننه ام بود دیروز انگشتشو تا ته تو دماغش کرده بود و تو یه دنیای دیگه سیر می کرد؟

آویز از خجالت سرخ شد و زیر لبی غرزد.

- آشغال!

- بپر تو سطل آشغال!

این رو گفتم و بلند زدم زی رخنه، هر از گاهی محکم روی پام می کوبیدم که یهو نگام به صورتای پوکر اون دو نفر افتاد و کم کم لبخندم جمع شد.

چندتا سرفه کردم و از جام بلند شدم.

- خب دیگه من برم.

هیچکدوم چیزای نگفتن منم از اتاق خارج شدم.

یکم بعدش آویز بیرون اومد و بدون اینکه حتی نگام کنه، از کنارم رد شد و به سمت اتاق اعضا تیم رفت و همه رو آماده کرد.

یه ربع بعد، همه حاضر و آماده توی ون نشسته بودیم و راننده داشت آهنگ می داشت.

کم کم به راه افتاد... کل راه آویز فقط نگاه ای حرصی حواله ام می کرد. انگار من دست کردم تو دماغم، انگار من ف کرم پی چیزای حاشیه ای...

و یان ا ن یوز

- خفه شو ویانا، خفه شو!

با تعجب سرم رو چرخوندم و با چشم ای گرد نگاهش کردم.

یهو سرش رو چرخوند و غ رید: چیه ؟ چ یه ؟ فکرتو بلند گفتی!

- هییننن!

- زهرمار...

هوفی کرد و دوباره میر غضبانه به جلو خیره شد.

پوففف... فکر می کردم همه خبرنگار باهم دوستن، رفتاراشون دوستانه است ، یه اک پین.

با هم می گردن اما...

اینطوری بودنا ولی این آویز خیلی بیشعوره! همش با من در حال جنگ و جدله ...

بالاخره به بیمارستان رسی دیم و همه پیاده شدیم.

جلوی در نگهبانا بهمون گیر دادن.

- کجا ؟

آویز گفت: از مجله خبری ونوس اومدیم، با مدیر بیمارستان هماهنگ شده.

با تردید نگامون کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

- یاشار ؟

یه نگهبان دیگه بدو بدو از توی خانه نگهبانی بیرون پ رید.

- بله ؟

- یه زنگ بزن به مدیر بیمارستان بی ن هماهنگ شده!

بعد نگاهی به ما انداخت.

- گفتین از کجا اوم دین ؟ جواب دادم: مجله خبری ونوس!

نگهبانی که حالا فه میده بو دیم اسمش یاشاره، سری تکون داد و وارد اتاق نگهبانی شد .

نگاهی به نگهبان جلو در انداختم، انگاری خسته بود. منم باشم خسته میشم. همش اینجا بشینی مواظبت کنی.

حالا خدا می دونه چقدرم خطر تهدیدشون می کنه.

- حله امیر، بذار برن.

امیر به داخل اشاره ای کرد.

- بفرما ید.

تشکر کردیم و پشت سر هم به صف، وارد بیمارستان شدیم. یه گله آدم اومده بودیم برا ضبط گزارش! با اون دوربین و وسایل، همه یه جوری نگامون می کردن.

حکم دارن!

وارد سالن اصلی بیمارستان که شدم، بوی عطرهاپی که بوشون باهم ترکیب شده بود و الکل و همه چی به مشام خورد. نگاهم متعجبانه روی مردم می چرخید.

یکی گریون نشسته بود و تند تند اشکاش رو پاک می کرد، اون یکی تسبیح به دست...

صدای شیون یه دختر باعث شد از جا بپریم و نگام رو بهش بدوزم. چند نفر محکم بغلش کرده بودن و اون تقلا می کرد تا ولش کنن.

یه پسر از جمعشون جدا شد و گوشی اش رو به گوشش چسبوند. صداش تق ریا بهم می رسید و مکالمه اش رو شنیدم وقتی داشت از کنارم رد می شد.

- خودتونو برسونین، وضعیت مامان خوب نیست دکتر گفتن دووم نمیاره!

یه لحظه انگارت وی شوک رفتم و بدنم یخ بست.

حس بدشون رو با تموم وجود لمس می کردم... شاید به اندازه اونا قابل درک نبود اما حتی شنیدنش هم خیلی سخته.

خشکم زده بود و داشتم به دختره نگاه می کردم. بغضم گرفت و کاسه چشمام از اشک پر شد.

- ویانا؟

به خودم اومدم و تند دستی به چشمام کشیدم و کوله ام رو روی شونه ام مرتب کردم.

به سمت آویز رفتم و گفتم: اومدم!

وسط راهروی بیمارستان بودیم که یه مرد مسن به سمتمون اومد. از دور لبخند رو لباش بود و بسی شیک و پیک کرده.

- سلام، شما بایده تیم خبرنگاری باشید!

آویز تند جلو رفت و باهاش دست داد.

- بله و شما هم آقا ای ملوکی... درسته؟

- بله بله... بفرماید شمارو پش مریضمون ببرم.

خودش جلو تر رفت و ماهم پشت سرش می رفتیم. بین راه به همه سلام می کرد، خیلی محترمانه... حالا واقعا

اینطوری بود یا می خواست ما اینم بگیریم تو گزارشمون، نمی دونم!

هعی... یادش بخیر. بابام دلش می خواست دکتر شم. مامانم همین رو می خواست.

منتهی من می ترسیدم... چون روحیه ام لطیف بود، عمرا می تونستم یکی رو درمون کنم. مریضم یاوردن قبل

درمانش خودم مریضم می شدم.

آهی کشیدم که آقا ای ملوکی، رئیس بیمارستان، در یکی از اتاقا رو باز کرد و به ما اشاره کرد تا وارد بشیم.

وارد اتاق شدیم که به پسر بچه بسی شیرین روی دیم. موهای لخت قهوه ایش و صورت سفیدش خیلی خوشکل بودن. لباس سرخ بود و لباس بزرگ. چون می داد بشینی و فقط لباس رو بک شی.

با لبخند می که از سر ذوق رو لبام بود، می ه گوشه از اتاق ایستادم.

ملوکی سرش رو از در اتاق ب بیرون برد و رو به یکی از پرستارها تقریباً داد زد: لطفا پزشک های معالج رو صدا کنید.

پسر بچه به من نگاه کرد که دستم رو بالا بردم و بای بای کردم. لبخند کم چون می زد که شروع کردم ادا اطوار در آوردن با صورتتم. کم کم شروع کرد به قهقهه زدن. آویز نگاهی به من انداخت و سری به نشونه تاسف تگون داد.

- بمیرم برا تو من!

زد تو ذوقم! اخی کردم و چپکی نگاه کردم.

- بیشعور عنتر.

بعد از اون رو به بچه چشمکی زدم.

چند دقیقه گذشت که چهار نفر وارد اتاق شدن. یه دکتر مرد و سه تا دکتر خانم!

رو صورت یکی از دکترهای خانم دقیق شدم... چشمام روی زو با دقت بهش نگاه کردم.

یهویی جیغی کشیدم که همه هماهنگ از جا پریدن. دستم رو جلو دهنم گرفتم و با ذوق دوباره جیغی کشیدم که دوباره

همه از جا پریدن.

آویز با حرص غرید: ویانا بیمارستانه!

بی توجه بهش با ذوق گفتم: هییننن، باورم نمیشه می ب ینمتون.

سه ت ای نگاهی به هم انداختن که با ذوق جلو رفتم... چشمام خیره چشماش بود و مسخ شده حرکت می کردم ولی

شانس باهام یار نبود و پام به پایه تخت گیر کرد و به شدت به جلو پرتاب شدم.

به یکی از دکترهای خانم برخورد کردم و باهم به دیوار خوردیم.

- علی بی زن شدی!

شوکه به صورتش خیره بودم. همه چی تو یه ثانیه اتفاق افتاد. دکتری که روش افتاده بودم رو به بقیه نال ید: خبر

مرگتون خب بیاین کمک له شدم.

دوتاشون جلو اومدن و من رو بلند کردن. با ذوق به هانا نگاه می کردم.

- شما حالتون خوبه ؟

به جای جواب دادن به سوالش گفتم: هیننن باورم نمیشه می بینمتون، وپی ی من عاشق با زیتونم...

چشماش گرد شد و با ذوق لبخن دی زد.

- اییی شناختیم؟ فیلمو دیدی؟ اییی خوبی؟ عکس می خوای؟ اونی که روش افتاده بودم زمزمه کرد: خاک بر سرت!

سنگی ن باش!

هانا سقلمه ای بهش زد.

- دریا دی دی شناختم ؟

دیدم همه یه حرف ی زدن، نگام روی اونی که ساکت وایساده بود سر خورد. زود ماسکش رو روی صورتش کشید و

به سقف خیره شد.

- من دوست اینا نیستم!

هانا برگشت به سمت همون و گفت: غلط کرد، دوست منه، زنه هستیاره!

بعدم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

- بیاب ریم عکس بگیریم.

انگار خواب می دیدم. دستم تو دست هانا ریاحی، باهاش عکس بگیرم. بهم لبخند زد ...

قشنگ رو ابرا بودم. گوشیم رو دستش دادم و چند تا سل فی کشیدیم. کلی ژست در آوردم ولی قد اون ازم بزرگتر و ای...
هیكلشم شبیه باربی بود.

دوست چشم آبی اش که اسمش دریا بود، چشم و ابروی ی براش اومد و یکی تو پهلویش کوبید.

- هانا.

جواب نداد که این بار با پاش یکی به پاش کوبید.

- هانا عباسی.

هانا بی حواس باشه ای گفت و لباس رو غنچه کرد و یه عکس دیگه گرفت.

- ریاهایییی!

تند از جا پ رید و زود به سمت اون دکتره رفت.

- بله استاد؟

- حواستو به کارت بده! اینجا بیمارستانه، باز یگرن یستی.

واچه بی ادبه این!

هانا شونه ای بالا انداخت.

- من که دیگه باز یگر نیستم... فقط ذوق کردم.

با تعجب پرسیدم: عه! واقعا دیگه بازی نمی کنین؟

- نه دیگه، می خوام دکتر شم.

استاد بی ادبش، زمزمه کرد: ان شاء الله میشی، من که چشمم آب نمی خوره!

اخمی کردم و تند گفتم: چرا نشه؟ مگه چشونه؟

چشماش رو یک بار بست و لا اله الا... گفت. چشمش رو باز کرد و مستقیم به من دوخت.

- شما چرا حرص و جوش می زنی؟ خوبه یه دقیقه ن یست ایشونو دیدی.

تند تند پلک زدم.

- من خیلی وقته می شناسمشون و خیلی دوستشون دارم.

دریا شونه ش رو کم کم لرزوند.

- حالا آهسته و پ یوسته، مهرش به دل نشسته، حالا جونم به ...

نگاه اخم آلود استادشون رو که به خودش دید، چند تا سرفه کرد.

- چیزه، ببخشید...

استاده با تاسف س ری تکون داد.

- از چی این خوشتم یاد نمی دونم!

- ایشون خنده رو لب من آوردن.

دختری که هانا به عنوان زن هستیاری معرفی اش کرد زد زیر خنده و یکی تو پهلو دریا کوبید.

- دلقکشه!

دریا هم به تبعیت از اون زد زیر خنده و دستاش رو به هم کوبید.

- میگم چرا انقدر تحویلش گرفت...

استاده یکی تو پیشونی اش کوبید.

- باز اینا یکی دلقک تر از خودشون پیدا کردن خرابا زیشون شروع شد.

- برگرد سر کارت!

با صدای آویز هول کردم و یهو تند برگشتم و دستم رو بالا بردم و یکی تو گوشش کوبیدم. چنان صدای داد، چنان صدای داد که تو اتاق اکو شد.

همه سکوت کردن، دست من رو گونه آویز ز بود، چشمای آویز گرد، هانا و دوستاش لبشون رو گاز گرفته بود، عباسی با ندا مت تعجب کرده بود...

صدای تق تق اومد.

- کی کیوزد؟

سرمون رو که چرخوندیم، چند تا پیرزن جلوی در اتاق بودن. یکی شون عینکش رو که به گردنش آویزون بود رو چشاش گذاشت.

- دخترم شوهرته؟

هنوز هیچی نگفته بودم که اون یکی دستش رو به پشتش گرفت و عصا زنون اومد تو.

- نگاه تورو خدا، دختره بیچاره! زدش هنوز دلش سوخته دستش رو صورت شوهرشه...
چقددد ما خانوما دل رحمیم.

یهو عصاش رو بلند کرد و یکی محکم به نشیمنگاه آویز کوب ید.

- بمیری پسره دراز نی قلیون! چی کار کردی با ای ن زنت؟ آویز تند گفت: زن من نیست که!

یهو صدای یه پ یرمرد اومد.

- پسرم اشتباهتو گردن بگ یر، بگو چه گ هی خوردی زن گرفت ی! بگو... نترس!

- آقا زن من ن...

پیرمرده داد زد: نترس! مرد باش، داد بزن بگو غلط کردم زن گرفتم، بگو که خوردم تورو گرفتم... جرعت داشته باش.

آویز رو کرد به سمت من.

- گه خوردم گرفتمت!

یکی دیگه تو گوشش کوبیدم.

- چرا گه خوردی؟ مگه من چمه؟

نفس عمیقی کشید و یکی محکم تو سرش کوبید.

- چقد خری تو! مگه زنی؟

عه و راست میگه! و ایسا ببینم...

- دوست داشتی زنت باشم؟ داد زد: بلا به دور!

چشمام رو گرد، پره های بینی ام رو گشاد و سرم رو به سمت راست مایل کردم.

خصمانه نگاهش می کردم که ملیکا بینمون قرار گرفت.

- بسه برگردین سرکارتون!

عباسی هم با حالی زار اومد و پیرزن و پیرمردا رو که حالا داشتن بحث می کردن، بیرون کرد. همون حالت صورتم و کینه توزانه یه گوشه و ایسادم.

به سمت پسر بچه رفتیم و ازش چند تا عکس گرفتیم. آویز کنار مادر پسر رفت و ایستاد.

میکروفون رو در آورد و با گوشش هم حرفاش رو ضبط کرد.

- مشکل پسرتون چی بود؟ دستی به روسری ساده اش کشید.

- بیماری قلبی داره، دکترایه دیگه گفته بودن عمل نمیشه و اگر عمل بشه دووم نمیاره.

مخارجشم خیلی زیاد بود. ما تو روستا زندگی می کنیم... پول زیاد نداریم. خدا از آق ای ملوکی راضی باشه، قبول کرد

که خرج و مخارج عملش از بودجه بیمارستان باشه.

- همسرتون چه کاری انجام می دن؟

نگاه زن پر از غم شد؛ لبش رو توی دهنش برد و به سختی آب دهنش رو قورت داد.

- در قید حیات نیستن.

نتونست جلوی اشک که از چشمش چکید رو بگیره.

- این بیماری وراثتیه، از پدر پدر شوهرم...

نگاهی به پسر بچه انداخت.

- متین هم به خاطر همون بیماری قل بی داره. خیلی ترسیدم که مثل پدرش از دستش بدم.

احساساتی شدم و بغض کردم که آویز سوال بعدی رو پرسید: توی شهر هیچ زینه ای ندارین؟ کی پرداخت می کنه مخارج این دوره رو؟

- بیمارستان هرچی که خواستیم فراهم کرده.

ملیکا تند تند یادداشت و آویز هم ضبط می کرد.

منم مسئولیت احساساتی شدن رو داشتم.

هی اینا از بدبختی یا می گفتن، من بغض می کردم، این بغض می کردن، من بغض می کردم، ایناصلاهی چواکنشی نداشتن ولی من باز بغض می کردم.

چه وضعشه آخه! پس من رو واسه چی آوردن؟

البته بد هم نشد، بازیگر مورد علاقه ام رو دیدم ولی احساس می کنم هیچ کار مفیدی انجام ندادم. ابروی بالا انداختم و متفکر به پسر بچه نگاه کردم...

اسمش متین بود!

هعی، چه بده تو این سن کم انقدر درد بکشی. من که هیچ وقت طاقت درد کشیدن نداشتم. یه جام درد می کرد کل خونه رو روی سرم می ریختم، از وقتی اومدم بیمارستان تازه معنی واقعی درد رو می فهمم.

خیلی از درد ها واقعا درد نیستن... خیلی از زخم ها هم زخم نیستن. ما عادت به بزرگ کردنشون داریم، اون قدر بهشون بها می دیم که وقتی به خودمون می ایم می بینیم چه زخم عمیقی شده... این رو که فهمی دیم، شروع می کنیم کم کم روش نمک پاشیدن.

ما هر چی داریم از خودمون داریم و این شامل ما دیات نیست... حتی احساساتمونم از خودمونه! افکار من فی، افسردگی، غم و هر چیز دیگه ای...

- ویانا؟

از تو فکر بیرون اومدم و سری به نشونه چیه تکون دادم. آوی زگوشی رو به سمت من گرفت و خودشم نزدیک اومد.

- تو با دکترا حرف بزن، فقط خواهشا ضایع بازی در نیار!

سری تکون دادم و گوشی رو از دستش گرفتم.

- باشه، خیالت راحت!

آویز کف جفت دستاش رو روبه روم گرفت.

- نه نه، اینو نگو...

با تعجب گفتم: چی؟

- وقتی تو میگی خیالت راحت باشه، قشنگ یه گند بالا میاری! به خاطر همونم وقتی این و م یگی من خیالم خیلی ناراحت میشه.

ایشی گفتم و کله ام رو محکم چرخوندم.

به سمت دکتر عباسی و هانا و دوستاش رفتم. سرم رو که چرخوندم پسر بچه رو دیدم...

دلم نیومد پیش اون از بیماری صحبت کنیم اونم صحبت دکترا!

اشاره ای به کنار در کردم.

- می تونیم اونجا به مصاحبه ادامه بدیم ؟

هر چهار نفر سری تکون دادن و به سمت در حرکت کردن. ملیکا پشتم بود و داشت یادداشت می کرد.

گوشی رو تو یکی از دستام گرفتم و روی ضبط گذاشتم، م یکروفون هم تو اون یکی دستم گرفتم.

- سلام میشه در مورد بیماری ایشون یکم اطلاعات به ما بدین ؟

عباسی با جدیت سری تکون داد و مشغول توضیح دادن شد. از اصطلاحات پزشکی که می گفت هیچی سر در نمی

آوردم و بینش همون قلب رو فهمیدم. گیج و منگ بهش نگاه می کردم و اونم داشت تموم سعی اش رو می کرد از

کلمات قلمبه سلمبه استفاده کنه

در یک حالتی که گره اخمام توهم و بی نی ام رو چین داده و دهنم نیمه باز بود، بهش نگاه می کردم.

بالاخره به حرفاش پایان داد و من سری تکون دادم.

نگاهی به کاغذ ملیکا انداختم، الحق که خوب یادداشت می کرد آفرین بهش!

سوال بع دی رو بهم نشون داد و من دوباره میکروفون رو تو دهن دکتر عباسی بردم.

- بیماری تا چه حد پیشرفته است ؟ لبش رو با زبونش تر کرد.

- خیلی!

- آها!

چپکی نگاهی بهش انداختم ... یعنی کاملاً فهمیدم. چه حق به جانیم نگاه می کنه. برای اینکه توضیح بده گفتم: منظورم اینه که ریسک و این چیزا چگونه!

سری تکون داد.

- آها!

و سکوت کرد؛ با تعجب بهش خیره شدم، پس ادامه اش؟

خیلی سکوت بود، خیلی خیلی! دیگه داشتم از دست جواباش کلافه می شدم، نمی دونم چرا اینطوری جواب می داد.

- ببینید...

با صدای نسبتاً بلندش از جا پریدم.

- چیو؟ اخمی کرد.

- دارم توضیح میدم.

ابروی بالا انداختم.

- بله بله، ببخشید.

چشم غره ای بهم رفت و دستی به روپوشش کشید.

- بیماری خیلی خطرناکیه و قطعاً پذیرفتن و درمانش خیلی سخت بود. ریسک عمل هم خیلی بالاست، چند مورد

خیلی کم از این عمل تو ایران انجام شده، خیلی خطرناکه و نیاز به مدت زمان و دقت بسیار زیادی داره. هزینه

عمل هم بسیار بالاست... اما با وجود تموم اینا به اینکه همه چیز خوب پیش بره خیلی امیدواریم.

- ان شاء... که خوب پیش میره. ممنون بابت توضیح حاتنون. خدا قوت.

با لبخند سری هم برای هانا تکون دادم، انقد ذوق کرده بودم که دیدمش. حی ف بیمارستان و شغلم و

اینکه الان واسه چی اینجام دستم رو بسته بود.

با چند نفر دیگه مصاحبه انجام دادیم، از پرستارایه گزارش تهیه کردیم از خود بیمارستان و بالاخره بعد از چند ساعت

با کلی خستگی برگشتیم.

** **

قاب عکس روکنار گذاشتم و از اتاق بابا بیرون اومدم. خانواده بابام عجیب غریب بودن، شبیه این س ریال ترکی ها! هر بار یه چیز جدید دیدی می فهمیم که شاخ در میا ریم.

نچ نچی کردم و از پله ها پایین رفتم.

- ویانا؟

راهم رو به سمت پذیرایی کج کردم.

- جانم مامان؟

- بابات شب مهمون داره، نری باز خودتو گلی کنی بی ای! مردم دختر دارن منم دختر دارم، هر روزمو باید با استرس کثیف برگشتنت شب کنم! یکم آدم باش، انقدر سر به هوا نباش...

پوفی کردم، شروع شد! داستان هر روز من...

- مامان الکی که نیست، اتفاقه!

دست به کمر از آشپزخونه بیرون اومدم.

- هر روز هر روز اتفاق؟ اخمی کردم.

- یه جوری میگی انگار محض رضای پسران خودمو تو گل می پلکونم!

و یان ا ن یوز
محکم پشت دستش زد.

- چشمم روشن، م یگن خطاکار خودش خودشو لو میده...

با تعجب و صدای نسبتا بلندی گفتم: چی میگی مامان؟ با اخم جلو اومد و
رو به روم وا یساد.

- چرا هر روز گلی؟

- مامان من دیرم شده، چرا اینجوری می کنی؟ خب پیش میادا!
نیشخندی زد.

- من که می دونم یه چیزی هست، چرا هر روز یه اتفاق واسه تو میافته و اون گلی شدنه؟

ازش دور شدم و دستم رو تو هوا تکون دادم، تا آخ رین لحظه داشت خط و نشون می کشید. خیلی وقت بود اینجوری گ
یرن می داد ولی انگار شانسی گند من دوباره به اون روزا برگشتیم.

از خونه بیرون زدم و با حسرت به ماشینم که گوشه ح یاط روش چادر انداخته بودن، نگاه کردم. آهی از ته ته دلم
کشیدم و در ح یاط رو باز کردم و بیرون رفتم.

تا سر خیابون پ یاده رفتم و مشغول رصد کردن تاکسی ها شدم.

یکی اومد، پسر خ یلی جوون بود. نه چ ی کردم، همیشه! یکی دیگه اومد، اونم نسبتا جوون بود... نه! اینم نه.

همیشه اعتماد کرد که، یهودی دی یکیشون بین این همه آدم خوب، بد در اومد، من رو دزدید. برد یه صحرا!

اونجا...

هیننن!

تند تند تو دلم می گفتم خدا نکنه، بلا به دور!

بالاخره یه تاکسی اومد که یه مرد مسن توش بود، از دور نگاهی به پلاکش انداختم و حفظش کردم. دست تکون دادم و نگهش داشتم و سوار شدم... سلامی کردم که گرم جوابم رو داد و بعد گرفتن آدرس راه افتاد.

پنج دقیقه ای می شد راه افتاده بود که یهو چشمم گرد شد...

شماره پلاکش چند بود؟

هیچنین! باز یادم رفت، تف به این شانس!

سعی کردم در عادی ترین حالت ممکن، ازش شماره پلاک رو بپرسم.

سرفه ای کردم...

- چخبر؟

ابروی بالا انداخت. سوالم خیلی مسخره بود... لبخند کج و کوله ای زدم.

الان مرده می گه دختره دیوونه است، یه گوشه پیاده ام می کنه، بعد میگن این پیاده اش کرده، کسی سوارم نمی کنه.

نگام رو که روی پیرمرد سوق دادم، دیدم با تعجب بهم خیره شده. پوف پوف... یه عادت مسخره ام این بود که

گاهی وقتی تو دلم حرف می زدم، صورتم کج و کوله می شد

بی خیال پلاک ماشین شدم و دیگه نه هیچ کاری کردم، نه هیچی گفتم و بالاخره بعد از بیست دقیقه به دفتر رسیدم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، وقتی تاکسی می رفت، پلاکش رو خوندم، لعنتی این آسونه رو یادم رفته بود.

وارد دفتر شدم، مثل همیشه شلوغ بود، خوبیش این بود که همه انرژی زیادش داشتم...

هعی، چه روز کسل کننده ای!

با عبور سرایدار از جلوم، که مرد میان سالی بود، فهمیدم یه استثنائی هم هست. قربونت برم خدایا، تا یه چی زی اشتباه

میگم س ریع می زنی پس کله ام! چرا سر امتحانم اینطوری نبود؟

به سمت میزم رفته؛ الان باز مفتاحی برداشته کلی خبر روی میز انداخته که من بنویسمشون، خوبه اینجا مسئولش رو داشت.

بالا سر می ز که رسیدم، دیدم حدسم درست بوده، لعنتی یه پوشه پر خبر!

با حال زاری پشت صندلی نشستم و مشغول نوشتن شدم. آوی ز پیداش نبود، شاید خواب مونده... شونه ای بالا انداختم و دوباره مشغول کارم شدم. ساعت یازده شد ولی هنوزم خبری از آوی ز نبود.

خیلی کلافه بودم... نبودنش چقد بده! بهش عادت کردم.

گوشی ام رو برداشتم و به سمت آبدارخونه رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم و به آویز هم زنگ بزنم. بین راه ملیک ا رود یدم و صدش کردم که و ایساد.

- خوبی ؟

مثل همیشه لبخند مهربونی زد.

- مرسی خوبم تو خوبی ؟

- اهوم، میگم، خبری از آویز نداری ؟ نفس عمیقی کش ید و به اطراف اشاره کرد.

- امروز خیلی اینجا ساکت و کسل کننده است نه ؟

دوست نداشتم بگم اما ب اید اعتراف کنم که حرفش درست بود.

آره، آویز نیست یه جوریه!

- دیروز دی دی که هی عطسه می کرد، سرماخورده، واسه همونم مرخصی گرفته و امروز نمیاد.

لبام آویزون شد، هعی! مثل دانش آموزی بودم که دوست صمیمی اش نیومد ه و اون روزش نمی گذره! از ملیکا تشکر کردم و به همون طور که باگوشی ام شماره آویز رو می گرفتم به سمت آبدارخونه رفتم. گوشی داشت بوق می خورد که به آبدارخونه رسیدم و با دیدن دوتا پسر اون تو، ترجیح دادم اول با آویز حرف بزنم و بعد قهوه رو درست کنم.

وارد راهروی کوچیک کنار آبدارخونه که تاریک تاریک بود و فقط یه اتاق خالی انتهایش بود، شدم. گوشی بوق می خورد اما جواب نمی داد... قطع شد که دوباره زنگ زد و مشغول متر کردن راهرو شدم. به انتهایش که رسیدم، یه صدایی اومد...

یه صدایی مثل حرف زدن یه دختر و پسر!

اخمی کردم و با چشمای ریزگوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ صدا قطع شده بود، حتما اشتباه شنیدم.

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو دوباره نزد یک گوشم کردم اما این بار صدا واضح تر اومد. قطع کردم و به در اتاق نزد یک شدم و با شنیدن صدای حرف زدن، این بار مطمئن شدم.

گوشم رو به در چسبوندم که صدا واضح تر شد.

- آدمارو تحویل دادی؟

دختره جواب پسر رو داد: آره آره، تحویلشون دادم، فقط با اون اعضا شون چی کار کنیم؟ چشمام گرد شد. سرم رو از در فاصله دادم و ناباور دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

چند قدم عقب رفتم، فریاد و سوفی بودن... نفسم حبس شده بود. با برخورد پام به یه چیزی و صدای تقه بلندی که اومد، چند تا سایه زیر درنم ایان شد، انتهای راهرو بودم و واسه همینم زود بایرون رفتم و خودم رو سرویس بهداشتی که اون ور بود انداختم. چند تا دختر دیگه هم بودن...

شوکه خیلی بدی بهم وارد شده بود، چی کار کنم؟ قاچاق اعضای بدن؟ تحویل آدما!

تموم بدنم می لرزی د...

نفسام با ترس و ب ریده ب ریده بیرون می اومدن. وارد یکی از دستشویی ها شدم، دستم رو جلو دهنم گرفتم...
گریه ام گرفته بود ولی می ترسیدم گریه کنم و ضایع بشم.

خدایان دیده باشنم وگرنه بر فنا میرم... چرا اومدن اینجا اگر خلافکارن؟

دستی به صورتم کشیدم و نفس عمیق کشیدم. از دستشویی بیرون اومدم و جلوی آینه رفتم. صورتم رنگش مثل گچ سفید شده بود، هر کی جی ای من بود همین حال رو پیدا می کرد.

تندیه آبی به صورتم پاشیدم و سرم رو پایین نگه داشتم تا آبها بچکن از من. یکم که گذشت، سرم رو بالا آوردم و با دیدن ریمل پخش شده هین کشیدم. نگاه تو رو خدا! بتی بهم انداختش... آشغال پس چرا می گفت ضد آبه؟ مگر من نبینمش، کلاهدار... کلی پول...

یهو چشمم گرد شد، الان واقعا تو این وضعیت ریمل من و کلاهی که بتی سرم گذاشت مهمه؟

یه دستمال کاغذی برداشتم و ریملارو پاک کردم... بعد اینک ه قیافه ام شبیه آدمما شد، از دستشویی بیرون اومدم.
ذهنم خیلی درگیر بود و کلی سوال داشتم که انگار جوابی براشون وجود نداشت. مگه فریاد سر من غیرتی نشد؟

نکنه از اون شخصیتای بد فیلما و رمانا باشه که همه هم روشون کراش می زنن؟ از اون خلافکارایی که از اون سینگار باکلاسا می کشن، رو اون صندلی ای گهواره ای نشستن، اون کتاب بلند بلند تنشونه و یه کلاه لبه دارم رو سرشونه!

تو تاریکی اتاق، رو به روی یه پنجره ای بلند نشستن... اتاق غرق سکوت و فقط جیر جیر صندلی گهواره ای سکوت اتاق رو می شکنه! دودی که از اون سینگار باکلاسه بلند میشه، تو هوا می رقصه و به شکلاهی عجیب در میاد... فریاد غرق سکوت و با چهره ای

فیلسوفانه به بیرون پنجره نگاه می کنه... یهو در می زنن و بعد در باز میشه و یه حجم زیادی نور وارد اتاق میشه!

یه مرد که خشتکش رو کشیدن رو سرش، دنبال خودشون توی اتاق می کشن. یکی از اون مردایی که شبیه هرکول می مونن، باکت و شلوار و سرکچل که یه عینک رو چشماشه و یه مثلث کوچک حاوی پشمی به نام ریش، پایین لبشه

با صدای کلفتی میگه: «قربان چی کارش کنیم؟»

فریاد خیلی مغروره، بعد حتی سرشم ن می چرخونه! مردمک چشمش جفتشون میان، گوشه چپ، پوزخن دی می زنه و اون س یگار باکلاس گرونه رو می ذاره گوشه لبش، پکی بهش می زنه و سرد میگه: «سرشو می خوام!»

اون کچل ریش مثلثیه، نیشش تا بناگوش باز می شیه، عینکش رو درم یاره، م ی اندازه هوا، میاد تو جیبش! خب یثانه می خنده، هاع هاع هاع...

- نباید پاتو تو کفش رئیس می کردی...

مرد بیچاره داد می زنه نه...! اما ف ریاد رحمی نداره... حالا ب یچاره پاشم تو کفش خودشه، الکی کفش اینم مال فریاد می کنن. یه چیز ای عجیبی میگن آدم حتی تو فکرشم هنگ می کنه، اه!

بعد این چاقو رو در میاره، می ذاره زیر گردن مرده... مرده م یگه، این کارو با من نکن! اما باز این دو تا خر خلافکار گوش نمی کنن... میاد چاقو رو بکشه، یهو در با ضرب باز میشه و یه موتور از بالای سرشون رد می شیه!

می ریم رو دور صحنه آهسته، چرخ ای موتور می چرخه، آهنگ هیجانی پخش میشه! ف ریاد که خیلی ادعاش می شد، از جاش م ی پره، پنج دقیقه گذشته اما هنوز موتور پان نیومده!

بعد موتور خیلی صاف میاد پان... یه پسر که از این جل یقه چرمیا پوشیده، عضلاتش اومده ب یرون، س یکس پک، برنزه، خی لی زیاد کراشی!

خلاصه پشتش به همه است، اینم عینک رو چشماشه، بر می گرده طرف ما، موهاش رو داره باد می بره... سرش رو می چرخونه و... عه! آویز؟ چرا اینجوری شد؟ نمیشه که! این رو فوت کنم هوا می بره! من ریت یک روشن رو می خوام...

- دختر ممممم؟

با صدای داد مفتاحی پریدم هوا و تند تند تو صورتش گفتم: ها ها هیین ها...

چون خیلی ترسیده بودم، خواست آرومم کنه.

- منم دخترم منم، مفتاحی ام، رفیق بابات.

سکسکه گرفتم، هول شدم گفتم: خوشوقتم منم ویانام، دختر بابام!

انگار متوجه نشد که سری تکون داد.

- آها...

- چی شده کاری داشتین؟

- والا دیدم اینجا و ایسادی صورتتو کج و کوله می کنیم گفتیم بیام ببینم چی شده و...

بعد دستی به لبه کتتش کشید.

- اون گزارشارو کامل کردی؟

با یاد آوریشون یکی محکم تو پیشونی ام کوبیدم. به کل یادم رفت... اه من با این چیزی که فهمیدم عمرا بتونم

تمرکز کنم. هضمش چ یز آسونی نبود. مفتاحی بدبخت...

نمی دونه ماف یا ریخته تو دفترش! چه آسون اعضای بدن آدم رو در میارن میدان این وراون و...

- هعی...

مفتاحی با نگرانی گفت: چی شد؟ گند زد ی؟ بگو من طاقت شنیدنش رو دارم!

- ها؟ نه نه، یکمشون مونده، میشه اونارو بدم به تیم مربوطه اش؟ چون یکم حالم خوش ن یست.

- نه اشکالی نداره، خدا بد نده، اگه م ریضی مرخصی م یدم برو خونه!

با این حرفش انگار دنیارو بهم دادن. من نمی تونم با این حرفی که تو دلمه سر کنم، باید یه راهی پیدا کنم تا بتونم از

یاد ببرمش! به یکی بگم یا به خودشون، اینا می زنن من رو می کشن... انگشتمم برای پدر مادرم می فرستن.

- بله بله، ممنون م یشم.

با گفتن می تونی ب ری و رفتن خودش به سمت اتاقش به سمت پرواز کردم. خدا یا تورو خدا ف ریاد و سوفیا رو

نبینم. تندک یف و وسایلم رو جمع کردم و با ترس از دفتر بیرون زدم. این بار بدون توجه به راننده تاکسی، سوار شدم و

آدرس خونمون رو دادم.

اما خیلی نرفته بود که یهو پشیمون شدم... فقط به آویزم یگم.

- آقا آقا وایسا!

مرد با تعجب نگاه می‌بهم انداخت و ماشین رو کنار زد که گفتم: میرم یه آدرس دیگه، یه دقیقه لطف کنین و ایسین آدرس رو بگ یرم.

تنها کسی که به نظرم اومد ملیکا بود، بهش پیام دادم تا آدرس خونشون رو بهم بده .

چند دقیقه ای طول کشید تا آدرس رو برام بفرسته و به محض فرستادنش به راننده گفتم.

با استرس ناخنام رو کف دستام فشار می دادم. باید آویز بدونم و از سوف یا دور بشه...

وسط چه بازی کثی فی افتا دیم.

کف دستام زخمی شده و لب امم به سرعت در حال کندن پوستش بودم و تند تند می جویدم. از دفتر تا اون محله تو پاین شهر خیلی راه بود و کلی طول کشید تا وارد محله های پاین شهر بشیم.

همه چیز خیلی عجیب بود، زن ها تو کوچه دور هم نشسته بودن و بچه ها بازی می کردن. نمای خارجی خونه ها اصلا شکل خوبی نداشت. یا شایدم شکل خوبی داشت و من برام عادی نبود...

این خونه ها هم برای صاحباشون قدیمه دنیا ارزش داشتن و از نظرشون خیلی خون خوشگلی بود. منی که بالاشهر می شینم حق اینکه نظری در مورد اینجا بدم نداشتم چون درداشون رو نکش یدم. مثل اونا تو زمستون سقف خونه مون چکه نکرده، تو سرماش پنجاه پتو نداختیم سرمون چون نفت نداشتیم.

تاکسی سریه کوچه و ایساد.

- اینجاست آبجی.

ازت وی پنجره نگاه می‌بهم انداختم؛ چقد شلوغ! مثل همه کوچه ها بساط حرف خانم ها و بازی بچه ها پهن بود و سر کوچه شم چند تا پسر از اون لوتی ها و ایساده بودن و یه دستمال رو تو دستشون می چرخوندن.

رو به راننده گفتم: میشه لطفا اینجا وایسین تا من برم و برگردم؟ راننده دستی به پشت گردنش کشید و نگاهی بهم انداخت.

- باشه ولی به پول کرایه اتون اضافه میشه، گفته باشم! بعدا چونه زنید.

- اشکال نداره.

از تاکسی پیاده شدم و همزمان با بستن در نگاهی به داخل کوچه انداختم. بعد یهو چرخیدم و خودم رو تو شیشه پنجره تاکسی برانداز کردم. نه خوبه! امروز رنگ تیره پوشیدم اما بازم خوشکلم ...

کوله ام رو روی شونه ام انداختم که ناخنم به بندش گیر کرد. اهه... بدبختی پشت بدبختی!

با صورتی در هم به سمت کوچه رفتم که صدای من رو خطاب قرار داد.

- دختر جون کجام پیری؟

به حرفشون توجه نمی‌کردم که یکی شون جلو اومد.

- با تو نبودم؟

بازم جواب ندادم که بند کوله ام کشیده شد، خیلی ترسیدم، هزاران فکر تو سرم بود.

اول با خودم گفتم کلی آدم اینجا هست، چی کار می‌کنه؟ اما تهش گفتم خب شاید چون از خودشونه کاری باهاش نداشته باشن.

به خاطر همینم دستم رو از توی اون بند که نصف مونده بود در آوردم و نمی‌دونم با چه جرعتی و چطوری اما یکی محکم تو سر پسره کوبیدم. همین که به سرش خورد، دستش رو به سرش گرفت و با چشمایی که از زور درد بسته بود، داد زد: اه، چی تو کیفیته؟

- همه چی، با آویز کار دارم، پس بری نپی کارتون!

اینا همه در حالی بود که عجیب بغضم کرده بودم، می ترس یدم الان تلافی کارشون بزمن از وسط نصفم کنن! اومدم برم که پسره با تعجب گفت: خب از اول بگو آبی!

بعدم جلو افتاد و به سمت دیوار رو به رو رفت و یه جایی رو بهم نشون داد.

- اون خونه خونه داداش آویزه!

نگاهی به جایی که اشاره کرد، کردم و ممنونی گفتم. اه پشیمون شدم از زدنش. با ناراحتی در حالی که هنوزم یه دلم می گفت عذرخواهی کنم، به راه افتادم. تو کوچه همه یه جوری نگاه می کردن و این معذبم می کرد. وسط کوچه جایی که پسر بهش اشاره کرد و ایسادم، هفت یا هشت نفر خانم دور هم نشسته و سکوت پیشه کرده بودن و به من نگاه می کردن.

به سمتشون برگشتم و گفتم: سلام، ببخشید اینجا...

به در آبی رنگ اشاره کردم.

- خونه آویزه؟

به دقیقه نکشید که همه با نگاهی مشکوکانه سر تا پام رو برانداز کردن. یکیشون به حرف اومد: باهش چی کار دار ی؟

لبخند اجباری زدم، نمی شد که به اینا بگم.

- یه کار خ...!

الان ای ن رو بگم فکر بد می کنن! من چه کار خصوصی می تونم با آویز داشته باشم؟ چه دروغی بگم؟ آها!

- یه چند تا برگه آوردم نگاه کنن، آخه بدون تا ید ایشون ن میشه!

یکی از خانما با لبخند بلند شد.

- من مادرشم دخترم، بیا ببرمت پیشش!

بعدم نگاهی با بقی ه خانما انداخت.

- دیگه وقتی آدم کارش خوب باشه ای ن سختیاریم داره دیگه ه.

بدبخت نمی دونه اصلا بحث این چ یز نیست، اومدم خبر بدبختی مون رو به آویز بدم. آهی کشیدم و وارد خونه شدم، ح یاطشون خیلی کوچیک بود اما به جاش صف ای بس یاری داشت. یعنی یه جوری قشنگش کرده بود ولی خونه تعریف چندانی نداشت. یادمه آویز از مشکلاتش بهم گفته بود.

یه دختر شانزده ساله از خونه بیرون اومد و با دیدن من، کنجکاوانه بهم خیره شد.

لبخندی بهش زدم و سلام کردم. با صورتی سرخ جواب سلامم رو داد، احتمالاً خجالت کشیده. از اون آویز پررو چنین خواهر خجالتی و آرومی انتظار نمی رفت.

بیشعور، یاد کاراش بر ای اخراجم افتادم... اصلا نباید بهش می گفتم تا سوف یا بکشتش!

حیف روحیه لطیف و بخشنده ای دارم.

به اصرار من اول مادرش وارد خونه شد و پشتش من رفتم. وسط هال و ایساده بودم و منتظر آویز که مامانش داد زد: آویز؟

نمی دونم چرا اما نگاهی به خونشون انداختم بینم رخت آویز دارن یا نه! با دیدنش یه گوشه خونه، خنده ای که می اومد رو لبم بیاد رو با گزیدن لبم خوردم. خداروشکر کم و کسری رخت آویزشون برطرف شده.

مامانش یه بار دیگه ه صداش کرد که یه صدای بلند گفت: ها؟

به خیال اینکه تو اتاقیه که درش بسته است، برگشتم تا نامحسوس به خونه نگاه کنم و یهو با یه چیز پش می قهوه ای رو به رو شدم و جیغی کشیدم. چشمم کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه و نفس نفس زنان داد می زدم: خرس،

خرس!

یهو اون چیز قهوه ای کنار رفت و صورت آویز نم ایان شد. نفسم رو آسوده ب بیرون دادم...

- عه تو بودی خرس نبود!

با تاسف سری تکون داد.

- تو دفتر کافی نبود اوم دی اینجا اعصاب منو خراب کنی؟ آدرسو کی بهت داد؟

پشت بند حرفش هم دماغش رو بالا کشید. هنوز تو کف اون پتو گل بافت قهوه ای بودم. چرا این شک لی بود؟

- یه خبر دارم، واسه همون اومدم.

- اه! تورو خدا حوصله ندارم...

خواست بره تو اتاق که گفتم: مهمه به خدا!

و ایساد.

- بگوا!

مردد نگاهی به مادرش و خواهرش انداختم که متوجه شد منظورم رو و گفت: مامان ما می ریم تو اتاق حرف می زنیم.

- باشه پسرم، راحت باشین.

وارد اتاقش شدم که در رو بست و بهم توپید: زود باش بیینم چیه جلو در و همس ایه پاشدی اوم دی اینج!

نمیگن این دختره با این پسر چی کار داره؟

با عجله گفتم: الکی گیرنده ها! خیلی مهمه... نمی تونستم پیش خودم نگهش دارم به تو هم مربوطه!

کلافه گفت: چی؟!

مشغول بازی با انگشتم شدم.

- امروز داشتم بهت زنگ می زدم رفتم تو راهروی کنار آبدار خونه صد ای حرف دو نفر شنیدم، وقتی بادقت گوش

دادم، فهمیدم سوفیا و فریادن...

هنوز حرفم کامل نشده بود که یکی محکم تو پیشونی اش کوبید.

- خاک بر سرم عاشق هم شدن؟

دستم رو بلند کردم و یکی محکم تر تو پیشونی اش کوبیدم.

- بدتر بدتر، خلافکارن! قاچاق آدم و اعضای بدن!

با هیجان صدای من هیجان زده داد زد: چی؟! خلافکار؟ قا...
تند تند سرم رو تکون دادم که جمله اش رو ناموم گذاشت و صورتش پوکر شد و اخمی کرد.

- منو دست می اندازی؟

تند تند گفتم: نه به خدا! خودم شنیدم گفتن...

با تحکم داد زد: ویانا!

یکی تو بازوش کوبیدم.

- د زهرمار بذار حرفمو بزnm.

پتو رو انداخت رو زمین و انگشت اشاره اش رو جل وی صورتم تکون داد.

- ببین ویانا، هرک ی تورو نشناسه من می شناسمت! الکی حرف پشت سرشون ننداز، دو تا خبرنگار عادی اونجان! باز

توهم زدی، الانم خیلی م ریضم و حال بحث کردن باهات رو ندارم، اگه چایی م ی خوری برو بخور و بعد برو!

با بغض گفتم: خیل ی آشغالی، وقتی گرفتنت کلیه تو در آوردن انداختنت تو خوب، اون وقت می فهمی البته مردی

دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم.

- اصلا همش تقص یر خودمه اون همه راه کوبیدم اومدم اینجا بهت بگم... چ ای هم نمی خورم!

خیلی بد باهام حرف زد، بیافتی م ریض تر شی... تقصی راونم نیستا! اشتباه از منه که این گوسفند رو دوست خودم می دونستم. چند تقه به در خورد و پشت بندش صدای مامانش بلند شد.

- پسرم؟ حرفتون تموم نشد؟

کلافه دستی به صورتش کشید و با لحن آرومی شروع به حرف زدن کرد.

- فردا باهم حرف می زنیم خب؟ بیا الان ب ریم بیرون مامانم فکر بد نکنه.

چشم غره ای بهش رفتم.

- حالا انگار خوردمت، برو کنار...!

از جلو راهم کنارش زدم و اوادم برم که توجهم به یه چیزی جلب شد. چشمام روری ز کردم و بهش نزدی ک

شدم؛ باورم نمی شد این... .

زود برگشتم و نگاهی به آویز انداختم و خواستم چیزی بگم که زود جلوی خودم رو گرفتم. هیچی به این

نمیگم... و لش کن!

- چی شده؟ زود اخم کردم.

- هیچی!

چند قدمی با در فاصله داشتم، سرم رو برگردوندم برم که یهو در به شدت باز شد و محکم تو صورت من خورد و من

عقب رفتم و نزدیک بود بیافتم که آویز محکم بغلم کرد. گیج گیج بودم و صورتم از شدت برخورد در باهاش سوزن

سوزن می شد و دماغم انگار نبض می زد.

چشمام س یاهی می رفت، نمی دونم چند دقیقه ت وی بغل آوی ز بودم که تصاوی ر واضح شدن برام و یکم از

گیجی در اوادم و اولین چیزی که دیدم، صورت متعجب مامان و خواهرش بود.

نالاه ای از درد کردم که مامانش محکم چنگی به گونه اش زد.

- خاک بر سرم، چی کار می کنین؟

من نفهمیدم چی می گه چون اصلا تو حال خودم نبودم از بس در محکم تو صورتم خورده بود، به لحظه انگار کر و کور شدم و کل صورتم بی حس شد... خواستم بپرسم چی شده که یهو آویز محکم هلم داد و چون یهو پی شد افتادم تو بغل مامانش!

به ثانیه نکشید اونم هلم داد و تو بغل خواهرش انداختم. توپ فوتبال نشده بودیم که شدیم... این بار زود خودم پیش دست می کردم و از بغل خواهرش بیرون اومدم که شک می گفت: دختره بیچاره رو چرا اینجوری می کنین؟

دستم رو محکم به صورتم گرفتم و نال میدم: درود به شرفتم که دردمو فهمیدی!

بعدم با حرص در حالی که هنوز دستم روی صورتم بود کیفم رو برداشتم و به سمت آویز پرت کردم که جا خالی داد.

- چته؟

- آشغال تو چته چرا پرت می کنی؟

مادرش به حرف اومد: چرا بغلش کرده بودی؟ کلافه گفتم:

بابا درو زدین تو صورتم!

بعدم زیر لبی غرغر کردم.

- حالا هی به من بگین گیج! نگاه وضع خودتونو.

کیف رو برداشتم و با چشم غره ای از سر جام بلند شدم و به سمت درخونه رفتم.

مادرش این بار فیه میداشتباه برداشت کرده، با لحن مهربونی گفت: می موندی پذیرایی می کردیم.

- ممنون پ پذیرایی شد، میرم من!

خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

زنای محل همه یه جوری نگام می کردن... جهنم! غصه نگاه اینارم بخورم. چرا کسی نمی فهمه من در خطریم؟ چرا نمی فهمن ای ن خلافکاره به من چراغ سبز نشون داده، نسبت به من حساسه، روی من یه توجه خاصی داره؟

من بم یرم میام آوی زرو می کشم، حالا ببینین کی گفتم!

تاکسی هنوز سر کوجه بود و پسرا کنار دیوار نشستته بودن. بازم تقاص پس دادم، کیف کوبیدم تو صورت پسره، در کوبیدن تو صورتتم! شانس ندارم که...

نمی دونم چطور رسیدم به ماشین، احساس می کردم حجم دماغم پنج برابر شده که اینجوری رو صورتتم سنگینی می کنه.

سوار ماشین که شدم صدای آهنگ بلند شد.

"بغضی تو گومه که بشکنه

دریا میشم این روزا بد جوری

دارم تک و تنها میشم..."

قشنگ باز بغض اومد تو گوم

نشست... من چقد بدبختم؟

اصلا چرا بایده اون حرفارو می

شنیدم؟ قبلش چه خوش و

خرم زندگی می کردم... برم

پیش پلیس؟

خواستم آدرس بدم به راننده که یادم اومد مدرکی ندارم! خاک بر سرم، خاک بر سرم ...

چی کار کنم؟ احساس کسی رو داشتم که باید دنیارو نجات بده اما هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

ای خودتون ب رین زیرت ریلی بم یرین...

نه نه، خدایا غلط کردم، نف رین دو طرفه است یهو دی الان وسط یه خیابون خلوت در حالی که من تو پیاده رو

ام یه تریلی پ یدا شد زیرم گرفت.

پوففف...

بالاخره به خونمون رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه از تاکسی پیاده شدم...

تو ح یا ط یاد چیزی که تو خونه آوی زدیمم افتادم. ب اید حتما پیگیرش بشم، خیلی عجیب بود. نفسم رو به شدت

بیرون دادم و در و رو دی خونه رو باز کردم. نگاهی به کفشام کردم ببینم تمیزه یا کثی ف... دیدم نمی ارزه باز مامانم گیر

بده پس یکی از صندلارو برداشتم و روی پله ها نش ست م و مشغول در آوردن کفشم شدم.

یهو حس خوانندگی ام گل کرد و صدام رو پس کله ام انداختم.

- ما از این شهر غ ریه بی تفاوت کوچ کردی م از رفیقا

زخم خوردیم تا یه روزی برنگردی م خونمون رو

دشمنونه ما یه آه دوره گردیم ما واقعا باهم چه کردی م

ما غنیمت های بی روی ای این جنگ سردی م

زندگیمون کو بین ما کشته ه ای بی نبردی م بی خبر از

حال هم آواره دنیای دردی م ما واقعا با هم چه کردیم ؟

یکمم مسخره بازی قاطی اش کردم.

- هاااا؟ ما واقعا با هم چه...

- ببخشید میشه یکم آروم باش ین و بعدا به ادامه کنسرتتون برسین ؟

کله ای که چند سان تی متری سرم بود، باعث جیغی بکشم و کفشی که دستم بود رو محکم تو سرش بکوبم و تند تند بگم: بسم... بسم... بسم...

کفش رو که هی داشتم می کوبیدم بهش تند از دستم گرفت و انداخت اون ور.

- آروم!

کم کم صدام پا این اومد. به صورتش نگاه کردم... گلی شده بود.

ابروهام رو بالا انداختم.

- خوب شد با کفش نرفتم تو، گلی بود!

با صدای داد بابا از جام پ ریدم: و یانا؟ چی کار کردی باز؟ ترسیده گفتم:

هی چی بوخودا!

مامانم از دور اخمی کرد و لب زد: لوس نکن خودتو!

بابا سمت پسره اومد.

- صورتش چرا گلیه؟

پسر دستی به صورتش کشید و نگاهی بهم انداخت.

- هیچی یک م ترسوندمشون، گویا در حال خودشون نبودن...

بابا محکم گفت: از مهیار معذرت خواهی کن!

- ولی...

با اخمی که کرد حساب کار دستم اومد. سرم رو پای ن انداختم... مامان اومد کنارم و ایساد. در حالی که با

انگشتم با زی می کردم به زور گفتم: معذرت می خوام.

ویانا ن یوز

سری تکون داد.

- استدعا می کنم نفرما ید...

تند سرم رو بالا آوردم.

- ها؟ چی می کنی؟

یه لحظه هنگ کرد با دهن باز چند لحظه ای ثابت موند و دوباره تکرار کرد: استدعا می کنم .

دوباره اومدم پرسم که مامان یکی تو پهلووم کوبید و همه رو به داخل پ ذیرایی دعوت کرد. اونا جلوتر رفتن و مامان

کنارم موند که گفتم: مامان این چی کرد؟ با حرص هلم داد.

- گمشو، خواهش کرد.

با هلش جلو افتاده بودم وایسادم و دوباره سمتش برگشتم.

- چه خواهشی؟

نفس عمیقی کش ید و چند بار به پاهاش کوبید و تهش دامنش رو تو مشتش گرفت و با حرص گفت: ویانا ویانا من چرا
توروزا یدم.

شونه ای بالا انداختم.

- چه می دونم به زور که یقه اتو نگرفتم منو بزا! تقصیر خودت بود.

دوباره هلم داد که باز برگشتم.

- حالا واقعا به این جمله می اومد این استدعا؟ یا خواست خودش رو با کلاس کنه؟ مامان این بار محکم تر هلم داد.

فقط مهمونا برن... یک ب لایی سرت ب یارم، یک ب لایی سرت بیارم که مرغ ای آسمون به حالت گ ریه کنن. ای ن
از تو، اونم از وارن که آبرومون رو برد و وسط مهمونی پاشد رفت.

نچی کردم و از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برم و لباسام رو عوض کنم. از پله ها به پذیرایی و بلعکس دید نداشت پس خیالم راحت بود... اما من که می دونم بعد از رفتن مهمونا حرص وارانم سر من خالی می کنن.

این مهمونام قوز بالا قوز شدن...

الان من چطور قضیه چیزی که تو اتاق آویز دیدم رو به بابا بگم؟ خدا کنه یادم نره!

لباسام رو خیلی سست و آروم از تنم کندم و با یه تونیک و ساپورت کلفت تعویض کردم.

شالمم سرم گذاشتم بهم گیر نندن... پیش همه غرورم رو شکستن، نم یگن دختره، گناه داره، جلو مردم کو چیکش نکنیم، مجبورم کردن از این پسره لغت نامه خون معذرت خواهی کنم.

پوفف... لباس ای که روی زمین افتاده بودن رو جمع کردم و توی سبد لباس چرکا گذاشتم.

یکم از نو سرخاب سفیداب کردم صورتم از بی روحی درب یاد...

اینم یه دختر باهاشون نبود. پدر پسر می اومدن نشستن اینجا!

با نثار صد ها فحش به این پسره و فریاد و سوفیا و آویز بیشعور، از اتاق بیرون زدم.

امشب از عالم و آدم گله داشتم و اصلا هم حواسم به هی چ کس نبود. هیچ وقت فکر نمی کردم با چینی کس ای آشنا بشم و وسط یه بازی مافیا بیافتم.

از پله ها پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم، این بار قشنگ سلام کردم، اصلا به روی خودم نیاوردم که چند دقیقه پیش جلو مهیار، پسرش، ضایع و مجبور به عذرخواهی شدم.

اخم ای بابا با دیدنم یک لحظه درهم رفت و بعد برای حفظ ظاهر دوباره رو لبش یه لبخند نشوند. کل عمرش پی کار و سفر گذشت، هیچ وقت نشد یه لحظه بشینه با ما از روزمون صحبت کنه.

کنارمون بشینه باهامون یه فیلم ببینه و بگه و بخنده! هر شب فقط شامش رو پیشمون بود و بعدش وارد اتاق کارش می شد و می نشست تا دیر وقت کار می کرد.

یه هفته خونه بود، یه هفته سفر کاری!

صرفاً برای افزایش جمعیت ازدواج کرده بود وگرنه زندگی اصلیش با کارش بود.

روی یکی از مبلا نشستم و مشغول نگاه کردن بهشون شدم. از شانس گندم ای ن پسره کنارم نشسته بود. از گوشه

چشم نگاهش کردم؛ کت و شلوارت تو حلقم بشر! این چیه پوشیدی آخه ؟

نچ نچی کردم که برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت که پررو پررو نگاهش کردم.

آخرین دکمه لباس سفیدش رو به زور بسته بود و هر آن احساس می کردم خفه میشه.

از تلقینش با اینکه لباسم یقه اش زیاد بسته نبود، احساس خفگی کردم و شالم رو یکم شل کردم.

- خفه نشی تو!

سرش رو برگردوند و عینکش رو با انگشت اشاره اش روی بینی اش گذاشت. این عینکی بود؟ چرا ن دیدم من ؟

مرجع قانونی دادگستران

- عذر می خوام، متوجه نشدم...

سری تکون دادم و انگشت اشاره ام رو زیر چونه ام دادم.

- مشکلی نیست، عذرخواهی نکن، می دونی آدم بعضی وقتا یه چیزایی رو نمی فهمه!

یعنی می خواد بفهمه ها اما اون قدر تمرکزش رو نفهمیدنه، آخرش نمی فهمه! این نفهمیدنه خیلی بده سعی کن بی تمرکز روی فهمیدن، به فهمیدن حرفه فکر کنی. یعنی فکر نکن فقط بفهم تا بفهمی، بعضی چیزارو یه بار نفهمی هیچ وقت نمی فه می...
نکته: در تصویر پس‌زمینه، یک کتابخانه با کتاب‌های آبی و سفید دیده می‌شود.

نگام رو روش سر دادم که دیدم بینی اش رو چین داده، دهنش نیمه بازه و از پشت شیشه های عینک ش بهم زل زده.

لب بالام رو تو دهنم بردم و لب پایینم رو روش قرار دادم. همزمان با گفتن حرفم، سرم رو به سمت بالا بردم.

- نفهمیدی نه؟

- نج!

- چون تمرکزت رو نفهمیدنه بود، ببین گفتم که تمرکز نکن رو فهمیدن، بی تمرکز بفهم نگا...
نکته: در تصویر پس‌زمینه، یک کتابخانه با کتاب‌های آبی و سفید دیده می‌شود.

تند تند سر تکون داد .

- آها! تازه متوجه شدم.

چشمام رو گرد و لبام رو جلو دادم و سرم رو یکم عقب بردم.

- وا! کجا فهمی دی؟ هنوز که کامل برات نگفتم ببین...
نکته: در تصویر پس‌زمینه، یک کتابخانه با کتاب‌های آبی و سفید دیده می‌شود.

تا دوباره خواستم توضیح بدم، دیدم نیست... روی مبل جا به جا شدم و دنبالش گشتم که دیدم رفته و ردل بابا نشسته. خصمانه نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو بالا آورد و لبخند اجباری زد و پیشونی اش خط افتاد.

چشم غره ای بهش رفتم و مشغول نگاه کردن به در و دیوار شدم. دکوراس یون خونه رنگش ط لایی و س فید بود... یه سالن پذیرایی بزرگ که مب لای سلطنتی سفید طلایی وسطش چیده شده و یه فرش و وسطشون پهن بود.

دو تا پله به طبقه بالا می خورد یکی از خود در که وارد خونه می شدی و یکی از پذیرایی.

آشپزخونه هم دو قسمت بود... یه قسمتش میز غذاخوری بزرگ قرار داشت و یه طرف دیگه وس ای لای آشپزخونه.

خونه هم پر بود از وسا یل عتیقه گرون قیمت که هیچکدومشون رو دوست نداشتم. تنها لطفشون به ما اجازه دادن به انتخاب دکوراس یون اتاقمون به انتخاب خودمون بود.

هعی... نفس عمیقی کشیدم. حوصله ام سر رفته بود و تو بحثای اقتصاد یشون فقط یه شنونده بودم. شنونده ای که به ظاهر اونجا حضور داشت و تموم فکرش پی فر یاد و سوف یا می گشت.

مطمئن بودم بر ای یکیمون نقشه کشیدن و اومدنشون به اونجا بی قصد و غرض نیست. اصلا رئیس باند کیه؟ نکنه این هالکه باشه؟

لعنتی ف ریادم خیلی خوشکله... دقیقا وق تی که من حس ه ای دخترانه ام شروع به فوران کرده بودن، این ق ضیه رو شد.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست. چند تا با انگشت اشاره ام رو بازوش کوبیدم.

- مامان؟

سرش رو برگردوند.

- چیه؟

یه چیزی میگی ای بگو بله یا بگو نه خب؟

سری تکون داد که پرسیدم: اینا کی ان؟ دوست ای بابا یا شریکش؟ این پسر عینکیه کیه؟ دهن باز کرد چیزی بگه که یهو تو همون حالت موند و چند لحظه بعد بلند داد زد: الان با نه جواب بدم یا با بله؟ این پسر عین یکه کیه نه و بله داره؟

مهیار سرش رو بالا آورد و نگاهی بهمون انداخت. اون پیرمرد هم به گمونم پدرش بود که با تعجب بهم زل زد. بابا دستی به صورتش کشید و لا اله الا... گفت.

- مامان خوبه گفتم آرووووم! چرا داد می زنی؟

- هیس! ه چی نگو به اندازه کافی امشب گند زدی.

اه! خاک بر سرم شد... الان پسر عینکی فکر می کنه خیلی برام مهمه که ازش می پرسم.

عینکی با نمکی تو ی دله عاشقم تکی...

چه آهنگی ام داره طرف؟ چرا از فردا عینک نزنم؟ آویز بد ناراحتم کرد... از فردا خیلی تغیر می کنم، با هیشکی صمیمی نمیشم، به آویزم رو نمیدم، زیادم نمی خندم، تیپم عوض می کنم. کلا یه تغیر حسابی! و ایسید ببینید و یانا چه می کنه! وقت شام که شد، همه نشستیم و از بخت بدم رو به روی این نشستیم. البته مهم نبود مثلاً چرا ب اید به بختم سر چنین چی زبی ارزشی بگم بد؟

شام در کمال تعجب بدون سوتی گذشت و از بعدش نگم که پدرمون در اومد. نشستن این بارتع ریف خاطراتی که هیچکدوم مشترک نبودن. ساعت داشت یک می شد و رسماً من نشسته و با چشم باز خواب بودم.

هر چند خم یازه، تیکه، کنایه، اشاره، هج که هج!

یک و نیم شد که بالاخره عزم رفتن کردن و تا بلند شدن بابا گفت: کجا فرهاد جان؟ نشسته بو دیم تازه سر شبه!

سر شب؟ واقعا الان سر شب بود؟

وزنم روروی مامان انداختم و رفتم ناله وار گفتم: مامان تورو خدا، تورو خدا بگو برن!

- زشته و یانا!

- زشت اینان! بذار من غش کنم تو منو بگیر بیر تو اتاقم.

بین حرف زدن و بحث با مامان بودم که به طرف در رفتن و خداحافظی از درب یرون رفتن من دستام رو به نشونه دعا بالا بردم.

- خدا یا شکر، خدا ایا مرسی!

- ویانا؟!

با صدای داد بابا از جا پریدم و دیدم که با اخم داره به سمتم میاد. یا قمر بنی هاشم کجاق ایتم شم؟ تا تصمیم بگیرم بهم رسید.

- چرا تو آدم نمی شی؟ چرا؟!

- بابا به خدا...

- چرا کفشو زدی تو صورت مهیار؟

مامان که دی دخیلی بیچاره ام مداخله کرد.

- اتفاقی بوده مصطفی، ولش کن، معذرت خواهی هم کرد.

بابا باز داد زد، انقد دوستاش برایش مهم بودن که...

یهو یادیه چیزی افتادم، ش اید فکرش رو منحرف می کرد.

- بابا! عکس ای ق دی می رو نشونم میدی؟

وسط دادش همون طور با دهن باز موند و بعد اخمش غل یظ تر شد.

- عکس ای قدیمی روی خوی چی کار؟

- یه کاری باهاش دارم...

دستی تو هوا تکون داد و گره اخماش کور تر شد. انگشت اشاره اش رو جل وی صورتتم گرفت.

- بین ویانا، نصفه شبی حوصله شنیدن چرت و پرت ندارم آگه الان فقط واسه اینکه من بیخیال ت بشم این کاروی کنی، برو تو اتاقت بخواب. خوابم میاد و اعصابی برام نمونده. هم تو هم وارن امشب ظرف یتیم رو تکمیل کر دین.

به محض تموم شدن حرفاش به سمت پله ها رفت و پاش رو که روی اولین پله گذاشت حرفم رو زدم. آروم ایستاد... دستش رو به نرده گرفت و محکم فشرد. چند دق یقه کل خونه تو سکوت غرق بود که ناباور برگشت و نگام کرد.

- چی داری میگی ویانا؟ دروغ که نیست؟

تند تند سرم رو به طرفین تکون دادم. با تردید نگاهی به مامان که پشت سرم بود انداخت و مامان هم به تبعیت از اون اول نگاهش رو به من دوخت و بعد روی بابا سر داد.

اخم از روی پیشون ی بابا پر کشیده بود...

تنها لبش رو با زیونش تر کرد و در حالی که باقی پله ها رو بالای رفت، گفت: دنبالم بیا!

با قدم ای آروم به سمت پله ها رفتم، وسط راه سرم رو برگردوندم و نگاهی به مامان انداختم.

- تو هم بیا مامان...

آروم به سمت اومد و راه اتاق کار بابا رو در پیش گرفتیم.

خیلی چیزا بود بای دبه واسطه اش امشب می فهمیدم... این خانواده زیادی رمز و راز داشتن و هر مهمونی

خانوادگیمون پر از چیزایی بود که هیچکدوم از نوه ها در موردش نمی دونستیم اما من وقتی مطمئن بشم، در قبال چیز

ی که بابا میگویم باید اونم برام همه چیز رو بگه.

در اتاق کارش باز بود و با مامان وارد شدیم... همیشه یه تم تاریک داشت و یه چراغ کم نور روشن بود؛ انگاری تو تاریکی بهتر می تونست تمرکز کنه. یه میز بزرگ که روش در عین مرتبی نامرتب بود و کلی پوشه روش قرار داشت.

جلوی میزش دو تا مبل گذاشته بود و پشت م یزش هم یه قفسه کتاب بود که کل دیوار رو پوشونده و توش هر نوع کتابی پیدا می شد. یه چندتا شم متعلق به پرونده ه ای کاری بود.

پا این قفسه کتاب ها چند تا ج ای مربع مانندی بود که دراش باز می شد و همیشه خدا بابا شیش قفله اش می کرد.

- بشینید.

روی مبل ها نشستیم که بابا یه کلید از توی جیبش در آورد و روی زم ین، رو به روی یکی از همون در ای قفل شده قفسه کتاب، زانو زد و کل ید روت وی قفل چرخوند.

در مربعی با صد ای تیکی باز شد و بابا از توش آلبوم ق دیم ی رویرون کشید. در رو بست و ایستاده نگاهی به آلبوم انداخت و فوتی کرد و گلی گرد و غبار از روش بلند شد خدا می دونه از کی نگاهش نکرده.

آهی کشید و پشت میز روی صندلی چرخ دارش ج ای گرفت و عینکش رو روی چشمش گذاشت. آلبوم رو به سمتم هل داد و تا خواستم برش دارم، دستش رو روش گذاشت.

- و یانا مبادا سرکاری باشه و یا یه چی زی رو خوب متوجه نشده باشی... گذشته این خانواده پر درده، دوباره روزخم باز نمک نریز!

سری تکون دادم که دستش رو با مکثی از روی آلبوم برداشت. تند جل وی خودم کشیدمش و از روی میز برش داشتم. روی پام گذاشتم و ورق زدم...

همه از بچگی یا ی بابا بود؛ چیز خاصی نداشت. همش کلی بچه و یه روستا و باغ و...

چند صفحه ای مونده و نگاه منتظر بابا و مامان خیره من بود و اما من نامی د شده بودم. هیچی اون طور که می خواستم نبود... احساس می کردم یاد آوریش زیادی سخته.

می ترسیدم تو یک ی از صفحه ها دیده باشم و به یاد نیارم.

صفحه یکی مونده به آخر رو با دلهره ورق زدم و با دیدن چهره های آشنا ناباور نگاه کردم. انگشتم رو روی عکس گذاشتم و نگاهم رو چند بار ب ی بابا و مامان چرخوندم.

چشم ای مامان گرد شد ولی بابا همچنان جدیت خودش رو حفظ کرده بود. بدون ذره ای تعجب و حتی شوق و ذوق سری تکون داد.

- چی شده؟

ناباور گفتم: خودشه!

- کی؟

- انگاری این عکس رویه ج ای دیده بودم، شبیه شما هم بود... امروز خونه ی کی از همکارم دیدمش! بابا این... این عمو مرتضی ست؟

با تعجب از جاش بلند شد و اما به ج ای هر حرفی بلند سرم داد زد: و یانا مسخره بازی بسه! اگه همکارت بود

فامیلش مثل تو نبود؟ اینم مسخره بازی جدیدته؟

بلند شد و م یز رو دور زد، آلبوم رو از دستم گرفت و بهم پشت کرد که از جام بلند شدم.

- بابا به خدا ای ن بار دیگه مطمئنم... عکس همی ن بود.

خواست چ یزی بگه که مامان خودش رو وسط انداخت.

- مصطفی چون تو پیداش نکر دی دل ی ل همیشه که و یانا هم پیدا نکرده باشه! یکم بهش اعتماد کن... بین چی میگه.

رو کرد به مامان و با احم پرسید: من کی گشتم؟ - بسه پنهون نکن!

همه می دونن دنبالش گشتی...

- دنبالش گشتم ولی دیگه نمی خوام نا امید بشم!

گیج نگاشون می کردم... در مورد چی حرف می زدن؟ چه گشتی؟ داشتن باهم جر و

بحث می کردن که بین حرفشون پ ریدم.

- همیشه یه چیزی هم به من بگین؟ چی تو گذشته این خانواده ست که مثل راز دفنش کردن و هیچ وقت در موردش

حرف نمی زنن؟

هر دو ساکت شدن و نگاه احم آلود بابا روی من سر خورد.

- خودت داری می گی! گذشته رو دفن کر دیم و روش بتن ریختیم... تموم شده و رفته. تو هم دیگه کشش نده.

نمی دونم جرعتش رو از کجا آوردم که محکم رو به بابا گفتم: ولی من می خوام بدونم و باید بدونم! شما دنبالش نیافتی ن

من به عمو و عمه ها میگم... اونام وقتی بدونن شما می دونستی و بهشون نمی گفتی خدا می دونه که چه رفتاری داشته

باشن.

بابا به سمتم خیز برداشت و همزمان داد زد: داری منو تهدید می کنی دختره چش سفید؟

مامان خودش رو ب ینمون انداخت و دستاش رو روی بازوی بابا گذاشت و ازم دورش کرد.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و حس می کردم از گوشاش بخار بیرون می زنه.

چند قدم بزرگ به عقب برداشت و پشت صندلی اش ج ای گرفت و محکم سرش رو تو دستاش گرفت.

مامان به بابا پشت کرد و احمی تحویل داد.

- بشین ویانا!

به حرفش گوش کردم و روی صندلی نشستم. همه چی داشت خیلی سریع و در عین حال آرام می گذشت. مطمئن بودم یه اتفاقاتی تو گذشته افتاده که انقد بابا رو به هم می ریزه و از گفتنش ممانعت می کنه ولی خب اینم حق ما بود بدونیم چی شده!

میگن گذشته رو تو گذشته جا بذار و امروزت رو بچسب... یاد آوری دردها و اشتباهات گذشته دردی ازمون دوا نمی کنه که ه یچ، بدتر هم درد اضافه می کنه...

- مصطفی بگو! فکر نمی کنم انقد سخت باشه گفتنش... اتفاقات تلخی افتاده اما همه چی تموم شده.

بابا سرش رو از حصار دستاش ب بیرون آورد و دستاش رو زیر چونه اش زد. به ظاهر آرام بود اما مطمئن بودم با چشمش داره برام خط و نشون می کشه. تاب نگاه کردن بهش رو نیاوردم و سرم رو پایین انداختم که صداش به گوشم خورد: من که میگم... دنبال تو هم میام اما وای به حالت و ای به حالت اگر اشتباه کرده باشی، فهمید؟ به تکون دادن سرم اکتفا کردم که بلند تر گفت: فهمی دی؟!

سرم رو بالا آوردم و با ترس تو چشمش نگاه کردم.

- فهمیدم!

راستش با ای ن حرف استرس گرفتم؛ هزار تا فکر بد اینکه اشتباه دیده باشم، اون نباشه یه شباهت باشه و... به سرم هجوم آوردن. به غیر از حس کنجکاوی که قلقلکم می داد یه حس قوی تر مشغول فحش دادن بهم بود که چرا بحثش رو پیش کشی دی!

بابا نفس عمیقی کشید و همزمان با چنگ زدن به موهایش، شروع به تعریف کرد.

- خیلی سال پیش وقتی که اوج جوونیمون بود و من بیست و یک سالم بود...

شروع به تصویرش کردم.

- امسال برداشت خوبی از مزرعه داشتیم!

فرامرز باغبان میانسال و دست راست مصطفی سری تکان داد.

- آره خداروشکر...

- همه چی رو به راهه؟ همه کارگرا سر وقت کار می کنن؟

- آره پسر جان نگران نباش همشون مشغولن.

جفت دست های او را در داخل جیبش فرو برد و با جا به جایی پاهایش به سمت پیرمرد چرخید. نیم رخش را از نظر گذراند با بزرگ شدن او، عمو فرامرز بچگی های او هم پیر شده بود. کنار چشم های او چین و چروک افتاده و لکه های قهوه ای جای صورتش به چشم می خورد.

با افزایش سن قد بلندش هم داشت رو به کوتاهی می رفت.

- خوبه، خودت می دونی عمو، نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

فرامرز دست های چروکیده اش را بالا آورد و چند بار روی شانه مصطفی کوبید.

- نمیاد پسر نم یاد.

جواب مصطفی در تکان دادن سر خلاصه شد. مسی خودش را به سمت ماشین کج کرد و چند قدمی از فرامرز دور شد و پیرمرد وقتی فهمید او دارد سوار ماشین می شود تند چرخید و تن صدای تق ریبا بالای گفت: مصطفی آقا بزرگ کارت داشت، به من سپرد بهت بگم یادم رفت.

ایستاد.

- چی کار؟

- نمی دونم والا فکر کنم با دیدن شهر باز خودش بهتر می دونه، ازش بپرس!

سری تکان داد و سوار ماشین شد. کمتر کسی ماشین داشت و خان روستا با این برتری خود را نشان می داد. همه چیز

رقابتی بود ...

به عمارت برگشت و ماشین را در حیاط نگاه داشت. پیاده شده و با قدم های بلند و همان نگاه مغرورانه در را باز کرد. با باز شدن در سرو صدا در گوشش پیچید. طبق معمول خواهرزاده های آنجا بودند و صدای بازی هایشان کل عمارت را برداشته بود.

سلامی کرد که کوکب سرش را از پذیرای بی به راهرو کشید.

- سلام خان داداش، خوش اومدی... چی شد این وقت روز برگشتی؟

- آقا چون کارم داشت اومدم ببینم کارشون چی بود.

کوکب سری به نشانه فهمیدن تکان داد و اشاره ای به در اتاق کار کرد.

- تو اتاق کارشه.

- باشه ممنون..

به سمت اتاق کار به راه افتاد و بعد از در زدن وارد اتاق شد. مثل همیشه سلیم خان با صلابت پشت میز نشسته و عینکش را به چشم زده بود و برگه هایی را بررسی می کرد. با دیدن مصطفی برگه ای که دستش بود را کنار زد و عینکش رو برداشت.

- آومدی، بیای بشین.

جلو رفت و روی صندلی چوبی نشست و منتظر چشم به دهانش دوخت.

- ای ن روست ای بالایی باز باقر بلوا به پا کرده، اهالیش اومدن این روستا دزدی! برو قشنگ شیرفهمشون کن که بار دیگه دستبرد بزنن به روست ای ما ساده ازشون نمی گذریم.

مصطفی دستی به دور لبش کشید و متفکر از جایش بلند شد که سلیم خان دستانش را در هم قفل کرد، سرش را کمی بالا برد و ادامه داد: کارای مزرعه چطور پیش میره؟

- همه چی عالی، امسال برداشت خوبی خواهیم داشت.

- خداروشکر.

مصطفی سری تکان داد و با اجازه ای گفت و به سمت در رفت. دستگیره را به سمت پایین فشرد و در را به طرف خود کشید. از اتاق بیرون رفت ...

- دایی دایی دایی دای ی؟

سرش را که چرخاند خواهرزاده های قد و نیم قدش را دید که بالا پایین می پرند و او را صدا می زنند. دستش را بالا آورد و برایشان تکان داد و لبخندی زد.

خسته بود اما چاره ای نداشت باید یک بار برای همیشه باقر خان را سرچای می نشاند. اولین بارش نبود که چنین کارهایی می کرد. از خراب کردن اراضی گرفته تا دزدی و دعوا با اهالی ای روستا!

چند باری گوششان را پیچانده بودیم اما انگار فایده نداشت. جور دیگر باید می فهمانیدیم.

امروز اخطار آخر را می داد، قبول کرد جانش سلامت، قبول نکرد سراغش می روند. بالاخره خان روستا بودند و محافظت از مردم وظیفه شان محسوب می شد.

نمی توانستند ریسک کنند که فردا روستاهای اطراف در موردشان حرف بزنند. چندین سال است این روستا امن بوده و دزدی درش وجود نداشته کسی هم دست به این کار زده باشد جوری مجازات شده که دیگر دستش کج نرود.

نفسش را به شدت بیرون داد و رو به روی آینه کنار در ایستاد و دستی به موهایش کشید و راست و ریستشان کرد.

هر چه که باید می گفت را در ذهنش آماده کرده بود و لحظه شماری می کرد برای دیدن آنها!

کنار در سیروس را صدا زد که دوان دوان به سمتش آمد.

- جانم آقا؟

اشاره ای به ماشین کرد.

- بیا سوار شو میریم روست ای پاین.

همزمان خودش در صندلی کمک راننده را باز کرده و نشست. سیروس دستمالی که در دستش بود را گوشه حیاط انداخت و تند رفت و روی صندلی راننده ج ای گرفت.

ماشین را روشن کردند و از حیاط عمارت بیرون رفتند. میان راه به بحث در مورد اوضاع روستا گذشت... هر یک از اهالی که ماشین می دیدند لحظه با تعجب به آن می نگرستند. می دانست همه دوست دارند ی ک بار هم شده سوار ماشین شوند.

بر ای سلام ها سر تکان می داد و به ذوق کودکان و دویدنشان دنبال ماشین، لبخند می زد.

بالاخره بعد از مدتی نسبتاً طولانی به روست ای باقرخان رسیدند. اهالی روستا با دیدن مصطفی همه از حرکت ایستادند.

از میان آن ها، مصطفی چشمش به پسر جوانی خورد که جمعیت را کنار زد و به ماشین نگاه کرد و با دیدن آن ها، عقب عقب رفت و چند قدم آن طرف تر، سرعت گرفت و دوید حدس آن که نوچه باقرخان است چی ز سختی نبود.

دزدکی نیامده بود که نیاز به خبر دادن باشد، خودش الان خبر می داد!

پوزخندی کنج لبش نشست و رو به سیروس گفت: تند تر برون!

سیروس سرعت ماشین را بالا برد و در زمانی می شود گفت زودتر به عمارت باقرخان رسیدند.

دو نفر محافظ جل وی در کاف ایست اما انگار امروز تعدادشان بیشتر شده است. تعداد زیادشان او را نترساند بلکه غرق پیروزی کرد چرا که می دانست از او می ترسند! این قدرت را دوست داشت.

از ماشینی پیاده شد...

نگاه محافظ ها رویش سنگینی می کردند. در ماشین را آرام بست و چند قدم به سمتشان برداشت. دستی به یقه اش کشید. هوا بی نه ای ت گرم بود و گرما در این وقت ظهر و کوچه های خاکی روستا زیاد از حد خودنمایی می کرد.

خواست وارد عمارت شود که یکی از محافظ ها سد راهش شد.

- باکی دارین ؟ اخمی حواله اش کرد.

- باقر خان!

- همیشه وقت ندارن ...

دستش را روی شانه اش گذاشت و او را کنار زد.



- برام مهم نیست.

با قدم ه ای بلند وارد عمارتشان شد.

در حیاط تعداد محافظ ها بیشتر ر هم بود. از دور باقر خان را در حال خوردن میوه دید و پوزخندی زد. محافظ ها آمدند تا راهش را سد کنند ولی با اشاره باقر خان همه از حرکت ایستادند.

به چند قدمی باقر که رسید، لبخند حرص درآری بر لبش نشانند و به میوه ه ای روی میز اشاره کرد.

- ببخشید مزاحم کار مهم م یوه خوردنتون شدم!

تیکه را خوب گرفت و گیلان را در ظرفش انداخت.

- همینم مهم تر از توئه...

با دستمال دستش را پاک کرد.

- خب چی کار داری مصطفی خان؟ مصطفی دستانش را داخل جیبش فرو کرد.

- خودت خوب می دونی چرا اینجام...

اشاره ای به تمام محافظان کرد که اسلحه در دست منتظر ایستاده بودند.

- ایناهم مدرکشن! نیازی به این همه محافظ نبود، اومدم مرد و مردونه باهات حرف بزنم! لشکر کشی ن می کنم پیام

اینجا... من تو میدونش و با مردش می جنگم!

معلوم بود باقر خان حرصی شده است اما خود را نباخت.

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه بالاخره ط ایفه شمارو همه می شناسن!

اسلحه بهت قدرت تو خالی میده، انقدر برای قوی بودن به چیزی تکیه نکن، تکیه گاه هابه مو بندن! آدم با اید

خودش تکیه گاه خودش باشه و در این صورت ضعیف کردن و زمین زدنش کار هر کسی نیست. به هر حال!

قدمی جلورفت و رو به رویش ایستاد.

- فقط اومدم بهت اخطار بدم. شنیدم دستت کج رفته و اومدی دزدی، چیزی کم داشتی بهمون می گفتی، بالاخره ما دستمون تو کار خیره یه چیزی پیدا می شد بهتون بدیم.

باقر خان دندان قروچه ای کرد که مصطفی دستی روی شانهِ اش کوبید و بان یسخندی به او پشت کرد و رفت.

«ویانا»

- بسه دیگه بقیه اش بمونه بر ای فردا!

با تعجب بابا رو نگاه کردم.

- خوهنوز چیزی نگفتین که! مقدمه اش بودیم...

اشاره ای به ساعت مچی اش کرد.

- دیگه داره صبح میشه، برو بخواب! قول دادم تعریف می کنم.

دیگه نمی تونستم اصرار کنم. با هم یه مقدمه یه چیزایی فهمیده بودم که اگر اون عکس رو خونه آویز نمی دیدم، عمرا می فهمیدم!

بابا از روی صندلی اش بلند شد و به سمت در اتاق رفت که تند چرخیدم و گفتم: یعنی شما خان روستا این؟

بودیم! الان نیستیم.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم.

- چرا؟!

- الان دوره خان و اربابا نمونده! هر ده و روستا دهیار و کد خدا داره... اون واسه قدیما بود.

- نیشم رو تا ته باز کردم و همزمان با زدن حرفم ابرو هام رو بالا انداختم.

- ای کلک! توهم ق دیم ا لایام واسه خودت شاخی بود یا!

اخمی کرد و بهم تشر زد: ویانا!

تند نیشم رو جمع کردم و از جام بلند شدم و شق و رق بدون اینکه نگاهشون کنم، شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون

زدم. یعنی آویز پسر عموم بود؟ عجب! پس چرا فامیلیش فرق می کنه؟

ولش کن فعلا... امروز به اندازه تموم عمرم فسفر سوزوندم.

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که یهو یک عدد نردبون رو دیدم که از پله ها بالا میاد.

ایستادم و با تعجب نگاه کردم که دیدم داره تلو تلو می خوره و به زور خودش رو بالا می کشه. دستاش از فشاری که

به نرده ها وارد می کرد سفید شده بود.

یه لحظه از حرکت ایستاد و سرش رو بالا کرد و با چشم ای بسته نفس عمیقی کشید.

نگرانیش شدم که نکنه مریض شده باشه، آروم صدایش کردم.

- واران؟

جواب نداد و به جاش آخ رین پله رو بالا اومد که جلو رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکون دادم.

مجمع قانونی دانشوران

سرش رو به سمتم چرخوند و چشماش رو باز کرد که با دیدن سرخی چشماش یه لحظه ترسیدم و یه قدم عقب رفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- واران؟!

کش دار گفت: ها؟

دهنش رو که باز کرد بوی ب دی تو مشامم پیچید و صورتم خود به خود چین خورد.

- چی خوردی؟

کنارم زد و با صدای تحلیل رفته ای گفت: گمشو!

اخمی کردم که از کنارم گذشت...

اینم برنامه ج دیدمون! خاک بر سرت واران خاک بر سرت. همین زهرماری خوردنت کم بود. آخه پسر خوب، پسر موفق،

چرا باید تا نصفه شب بیرون باشی و بعد این طوری بیای خونه؟

به سرعت تو ذهنم احتمالات ردیف شدن...

یه عمارت بزرگ خارج از تهران!

کلی ماشین ای مدل بالا جلوی درش پارک بودن و صدای دوپس دوپس آهنگ می اومد.

داخل عمارت چراغا همه خاموش بودن و رقص نورارو به جای چراغا روشن کردن. دخترا با نیم متر پارچه و پسرا هم همه

خز با موه ای سیخ سیخی دارن می رقصن.

فضا پر دوده و بوی گند میاد فقط!

دی جی هم جو گرفتتش و موه ای فری مدل رحمان رحیمی اش رو تند تند تکون می ده و انگشت اشاره اش رو تو

هوا می چرخونه.

به سرعت از توی فکر بیرون اومدم و محکم یکی تو گونه ام کوبیدم. خاک عالم یعنی موادم کشیدن؟ نمیره این؟ سنگکوپ نکنه خدای نکرده! ترکیبی زنده باشه؟!

یه قدم به سمت اتاقش برداشتم که یهو ترسیدم. نکنه بخورتم؟ این که هوشش سر جاش نیست! چی کار کنم؟

تو این فیلما طرف روی برن زی ردوش این حالشون بپره! این هیكلش قد گو ريله، نمی پره فقط من له م یشم. منطقی ت رین راه چی زیه که تو فکرمه.

تند از پله ها پا ین رفتم و وارد آشپزخونه شدم؛ بطری آب یخ توی یخچال رو در آوردم و با احتیاط دوباره از پله ها بالا رفتم. محتاطانه در اتاقش رو باز کردم و با یه بسم ... وارد شدم.

روی تخت طاق باز با همون لباس ای ب بیرون و کفش درازک شیده بود. چشم مامان روشن، کفشاش چه گلیه!

تویه قدمی تخت وایسادم پارچ رو پا ین بردم و یهو توی ه حرکت بالا آوردم و روش ریختم. از بلند شدن یهوی ی اش خودم ترسیدم و هیینی کش یدم.

راست رو تخت نشست و با تن صدای بالایی گفت: الاغ! چته؟

بالشت پا ین تخت رو برداشتم و توکله اش کوبیدم و چون بدنش شل بود دوباره رو تخت افتاد.

- بگیر بکپ بدبخت!

بطری رو همون جا گذاشتم و با حرص از اتاق بیرون زدم. وارد اتاق خودم شدم و روی تخت دراز کشیدم؛ به خدا این همه استرس واسه من بدبخت انصاف نیست...

آویز رو دریابم یا سوفیا و فریاد رو؟ به واران برسم یا خبر مرگم بخوابم صبح پاشم؟ بی خیال...

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم...

دستم از زیر چونه ام سر خورد و کله ام محکم روی میز افتاد .

در حدی خواب آلود بودم که حوصله بلند کردن سرم نداشتم. همون جوری که سرم روی میز بود، زیر لب غر زدم: تو روحت آویز، خاک بر سرت ف ریاد، بیشعور سوف یا، پاتیل واران!

- ویانا؟

چشمام گرد گرد شد؛ جرعت بلند کردن سرم رو نداشتم.

- ویانا؟ با توام!

وی ننه کمکم کن، خدایا! چی کار کنم؟ نکشتم؟ نبره یه گوشه خفتم کنه. چونه ام لرزید...

سرم رو بالا آوردم. نگام تو چشم ای سیاه ف ریاد قفل شد. با تعجب ولی اخم پرسید: چی شده باز؟ چرا گ ریه می کنی؟

بگم فهمیدم قاچاق چی هست ین می کشنم؟

فعلا نباید چ یزی بگم... ویانا یه بار مثل اسمت باش، یه بار! یهو بلند زدم زیر گ ریه... چون ترسیده بودم خی لی طبیعی بود.

چشماش گرد شد و کاغذی که دستش بود رور وی میز گذاشت. اخمی کرد و چشم ای سیاهش روت وی چشمام دوخت. خلافاکار خوشکل!

- چت شد تو؟!

سکسکه ام باز اومد که با هق هق گفتم: آویزوی می خوام...

پوکر شد و چند لحظه بی صدا نگام کرد. از نگاهش دست پاچه شدم... سکسکه پشت سکسکه می اومد و هر بار یه متر بالا می پریدم. دستی دور لبش کشید و اطرافش رو نگاه کرد، چند لحظه بعد خم شد و دستاش رور وی میز گذاشت و تکیه گاه خودش کرد.

با چشم ای ریز شده اش آروم گفتم: ولی تو وقتی می ترسی سسکه ات می گیره... از چی ترسیدی؟

یا قمر بنی هاشم، لورفتم!

با ترس توی چشمش زل زدم و تند لبام رو روی هم فشردم. به قطره اشکی که روی گونه ام بود چکید و بقیه اش رو به هر زوری بود نگه داشتم. لبام می لرزید و فشار زیادی روم بود. سسکه ول کن نبود... هر یک دق یقه زیر نگاهای سنگین فریاد و توی سکوت حاکم برفضا چنان می اومد که خود فریادم می ترسید.

با صدایی لرزون زمزمه کردم: از چی بترسم جانم؟ نمی ترسم...

بعد از تموم شدن حرف چشمم گرد شدن، جانم چه صیغ ه ایه! نگیره من رو به جرم صمیمیت بیش از اندازه بارئیس باند جلو سگابنده؟ حرفم رو با ترس اصلاح کردم.

- نه نه، جانم چی؟ من گفتم جانم؟ آق ای یوسفی...

انگشت اشاره ام رو تو هوا تگون دادم.

- آق ای یوسفی...

بعدم خنده ترسیده ای کردم و شونه ای بالا انداختم حرکتی به سرم دادم.

- جانم چی اصلا؟

دستی به مقنعه ام کشیدم.

مجمع قانونی دانشگاه

- تو جانم شنی دی؟ نه نگفتم.

یکی محکم روی می ز کوبید که از جا پریدم.

- بسههه!

نمایشی زیپ دهنم رو کشیدم و با حالت گ ریه گفتم: باشه باشه نخور منو.

- مشکلی پیش اومده؟

دستم آروم روی قلبم رفت... همه چی تموم شد! کلیه ام رفت، همه چیم رفت. هم اکنون ویان ا در محاصره کفتار ه ای شغال می باشد.

جرعت اینکه برگردم عقب و سوفیا رو ب بینم نداشتم. بر نمی گردم، ابا بر نمی گردم ...

دستم رو دراز کردم و تند پوشه روی می زرو برداشتم و با قدم ای بلند عقب رفتم. که فریاد داد زد: کجا؟

- باید برم، کار دارم، من ب اید برم...

همزمان با گفتن این تقریباً دیدم... صد ای سوفیا می اومد که اسمم رو داد می زد اما من عمرا بمونم. وسط راه برگشتم عقب رو نگاه کردم که محکم خوردم تو یه چ یز سفت!

نگام رو به جلو دادم... چقد استخون بود این...

سرم رو بالا آوردم که آوی زرو دیدم؛ چند لحظه مثل بلانسبت گوسفند نگاش کردم و بعد یه وزدم زیر گ ریه. اخماش ت وی هم رفت.

- چته؟

کارا و حرف ای دیروزش یه لحظه مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت. در حالت عادی باید نسبت بهش بی تفاوت می بودم اما حرصم نداشت. پوشه رو بلند کردم و محکم تو سرش کوبیدم.

کوفت و چته! دیروز بهت می یگم اینا خلافا کارن الان دوت ای می منو محاصره کردن مثل طعمه بهم نگاه می کنن، می دزدیدنم چی کار می کردی؟ خودتو می بخشی دی؟ یا اگه کلیه ام رو در می آوردن و می کشتنم بعد تو سطل آشغال

پیدام می کردی چی؟ اصلاً به این فکر کردی که ممکن بود من رو بفرستن دب ی؟ با حالت مسخره ای گفت: برای شیخای عرب؟

با نفس عمیقی س‌ری ت‌کون دادم که تک خنده حرصی کرد.

- اونا تورو پس می‌فرستن نمی‌خوانت!

دستم رو مشت کردم و دندونام رو روی هم سایدم.

- تو... تو...

- ساکت شو ویانا! بسه... این مسخره با زیا چیه؟ چرا یه چیز اشتباه رو فیلم هندی می‌کنی؟ دیگه هم در موردش حرف نزن.

بغض کردم و پوشه رو محکم تو بغلم گرفتم. با چشمای لبالب اشک توی چشماش زل زدم.

- الان من می‌گم، تو باور نمی‌کنی ولی...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم.

- ولی یه روزی می‌فهمی راست گفتم که دیگه دیر شده، خیلی دیر!

یکم خیره‌نگام کرد و یهو جفت دستاش رو بالا آورد و کف دستاش رو بهم چسبوند.

- آه که آن روز چه روز ناگوار یست...

به همون سرعتی که حالت صورتش قبلاً عوض شده بود، پوکر شد. با سرش اشاره ای به طرف راستش کرد.

برو کنار ویانا...

اخمام رفت توی هم... کنار نرفتم و ا‌ی‌سادم. محکم لبام رو روی هم فشار دادم و سرم رو کج کردم.

- می‌دونستی چی‌لی‌اشغالی؟

- آویز دستاش روت وی جیب شلوار کتان سیاهش فرو کرد و جفت ابروهایش رو بالا انداخت.

- نج!

با لبخند حرصی در حالی که پوشه رو محکم تر از قبل ت وی بغلم می فشردم، گفتم: حالا بدون...

لبخند دندون نم ای ی زد.

- چشم!

نگاه دیگه ای بهش انداختم و صورتش رو از نظر گذروندم. این یا خودش رو برای سوف یای قاتل خوشکل کرده یا مریضی ش خوشکلش کرده. تارم وی که رو پیشونی اش افتاده بود توجهم رو جلب کرد. سری با تاسف تکون دادم... آشغال هم چشمش هم لباش می خندید.

به عمه هات بخند...

کله ام رو تند چرخوندم ک همراه با چرخیدنش خودمم چرخیدم و رفتم. خدا می دونه چقد م ی ترسیدم... دیدین تو ای ن کارتونا تو تاریکی چشمای گرگا برق می زنه؟ الان احساس می کردم توی شب وسط یه جنگم و سوف یا وفر یادم گرگن.

همین جور با ترس و لرز راه می رفتم و پوشه رو محکم بین دستام می فشردم و با نگاهم اطرافم رو می کاویدم که یهو ی کی کنار گوشم گفت: پخخخ!

این رو که شنیدم تند بالا پریدم و دادی کشیدم که صدای خنده آویز رو شنیدم. آشغالبخند! بذار بیای اون خونه همه چی معلوم بشه... ببینم تو می خندی یا من!

الهی کوکب دخترش رو بندازه بهت...

پوشه رو بالا بردم و محکم یکی دیگه تو سرش کوبیدم.

- بمیر عنتر! هیچ وقت نمی بخشمت. من تو رو رف یقم می دونستم، همون سوفیا حفته که بیاد بخورت.

آویز که تا الان ساکت وایساده بود نگاهش رو اطراف چرخوند و بعد یهو آستین مانتوم رو گرفت و دنبال خودش کشید. وارد یکی از راهروها ای دفتر شد و دریه اتاق رو باز کرد.

اول من رو انداخت تو و بعدشم خودش وارد شد و در رو بست.

به سمتش چرخیدم.

- چرا منو آوردی اینجا؟

دست به کمر ایستاد و نفسش رو به شدت به بیرون فوت کرد.

- می خوام به چی زی بهت بگم.

با انگشت شصتش اشاره ای به بیرون کرد.

- ببین اولاش ازت خوشم نمی اومد، الانم خوشم نمیاد...

اخمی کردم.

- به درک!

پس من چرا از این خوشم میاد؟ میگن خون خون رو می کشه... اما چرا خون این خون من رو نمی کشه؟

- وایسا واینا بذار حرفمو بزنم.

یه قدم به سمتم اومد.

- بین الان به واسطه کارم شده دوست حساب می شی م. پس می خوام باهات رو راست باشم. بسه... گیج بازی در نیار! یکم مثل آدم رفتار کن. چرا خودتو مضحکه اینا می کنی؟ رضوانه چیه که پشتت با تم یکن بگن و بخندن؟ ازت حرص می گیره می فهمی؟ از این کارات حرص می گیره... باهاتم لجم چون وقتی می بینم یکی درباره ات حرف می زنه ناراحت میشم.

کم کم داره ازش خوشم میاد. زیبا سخن میگه... انگار خورش داره به خودش میاد. با بیچارگی نگاه کردم.

- ولی آویز به خدا راست می گم... دیدم دارن حرف می زنن. داشتن درموردش می گفتن. اگر هر وقت دیگه ای گیج بازی در آورده باشم این بار اینطوری نیست. مطمئنم. با همین گوش ای خودم شنیدم.

چنگی به موهاش زد و چشمش رو بست. چند لحظه بعدش چشمش رو باز کرد و دستش رو به کمرش زد.

- بین بیا یه کاری کنیم. هر چی شنی دی فراموش کن.

- همیشه من خیلی استرس دارم. الان دیدمشون نزدیک بود سخته کنم از ترس.

- داری خودتو عذاب می دی خب! بسه... تهمت نزن.

جدی گفتم: این تهمت نیست. حقیقته.

تک خنده حرصی کرد و گفت: حرف زدن با تو بی فایده است ویانا! تو نمی فهمی... پس منم کاری بهت ندارم و وقتی هم برای چرت و پرتای تو ندارم.

این رو گفت و در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت... چرا حرف من رو باور نمی کرد؟ چرانمی فهمید دارم راستش رو می گم؟ من چی کار کنم الان؟ هیچ دوستی هم ندارم که بهش بگم. من چی لی تنهام... کاش ی کی بود بهش می گفتم؛ دوستانم که همه شون دکوری ان. دلم به آوی ز خوش بود اونم خراز آب در اومد.

با ناراحتی از اتاق ب بیرون رفتم... جل وی در یه قطره اشک از چشمم چکید که زود پاکش کردم. پس رضوانه در مورد حرف می زد! بیشعور ای آشغال! فقط بلدن غیبت مردم رو بکنن. تو به فکر اون برجی که رو سرت ساختی باش.

از شناس گندم درست وقتی از راهرو ب بیرون رفتم از کنارم رد شد. مردم عجیبی داریم... از نقصای مردم کیف می کنن به نقصای خودشونم بی توجهن! فقط هم بلدن از بقیه ایراد بگیرن. تو زندگی مردم غرق ش دیم و زندگی خودمون رو گم کردیم.

هعی... به سمت میزم حرکت کردم. دفتر نمای جالبی داشت.

دایره شکل بود و وقتی وارد می شدی، وسطش همون به شکل دایره که از سطح زمین یه متری فاصله داشت روش چند تا می گذاشته بودن. یکی مال من، کناری مال آوی زوی یکی هم مال مهس تی بود. اتاق ها و دراشون هم هم سطح اون دایره شکله، بالا بودن و جلوشون به اندازه چند متر جلو اومده بود و وقتی می خواستی وارد اتاقی بشی، از چند تا پله ای که هر ی ک و نیم متر گذاشته بودن، ب اید بالا می رفتی. کل دفتر هم سه طبقه بود که آسانسور هم برا همین سه طبقه گذاشته بودن. اتاق های بالایی به ترتیب هر کدوم یه کاری انجام می دادن که آویز قبلا بهم معرفی کرده بود.

خیلی جای خوبی بود ولی به شرطی که فریاد و سوف یا خلافتکار نبودن. لعنتی... من داشتم به این فکر می کردم. خاک بر سر حس پیدا می کردم.

با احم از چهار تا پله بالا رفتم و پشت میز جا گرفتم. به درک هر چی میشه بذار بشه.

من ازشون دوری می کنم بقیه اش بر عهده خودشون... آویزم خوردن بذار بخورن. بیست و چهار ساله پسر عموم نیست، بذار دیگه هم نباشه.

مشغول انجام کارم شدم اما فکرم همش درگیر می شد. یه بار می گفتم مهم نیست...

هر چی شد شد، یه بار می گفتم چی چی و هر چی شد شد؟ نکنه م دیون ی کی بشم؟ پوف... سرم رو بلند کردم که

نگام به رضوانه و ثمین افتاد. نگاه بی ریختارو! از همین الان سر سنگین م یشم. با کسی ابد حرف نمی زنم و مغرور

می شینم سر جام... باید همه آرزو کنن یه کلمه باهاشون حرف بزنم.

اخمام رو تو هم ک شیدم و دوباره مشغول شدم.

- ویانا؟

با شنیدن صدای اخمام بیشترت وی هم رفت. بدون اینک ه سرم رو بلند کنم با لحنی که تموم سعی ام رو کردم سرد باشه، گفتم: بله آقای ربیع ی؟

خواست حرفی بزنه که سکوت کرد؛ سنگ یی نگاهش رو احساس می کردم. یهو دیدم یه کله از سمت راستم پیدا شد. سرش رو خم کرده بود و به صورتم نگاه می کرد. با لحن مسخره و صورتی درهم گفتم: آقای ربی عی؟ سری به نشونه آره تکون دادم.

- چیزی می خواست ین؟

بدون اینکه ت گیری تو حالتش ایجاد ک نه تو همون حالت چند تا برگه رو روی میز گذاشت.

- بله، اینا رو آوردم خانم سلمانی!

خانم سلمانی رو تاکید وار و مسخره گفت... عمه کوکبش رو مسخره کنه. برگه رو جلومکشیدم و نگاه اجمالی بهشون انداختم.

- ممنون من انجامشون میدم و براتون میارمش.

با تعجب گفتم: ویانا؟

بی توجه بهش مشغول تا یپ شدم.

- کارامو تموم کنم انجامش م یدم.

یهو پشتی صندلی رو گرفت و چرخوندش و چون صندلی از اون چرمی ای چرخدار بود، راحت بود حرکتش.

- میشه بگی چته؟

ابروی بالا انداختم و همراه با تکون دادن سر و شونه و حالت سخنرانی که به خودم گرفته بودم گفتم: هیچی فقط تصمیم به حذف آدمای اضافی و آشغال زندگیم گرفتم.

پوکر و چپکی نگام کرد.

- عههه؟

لبخند پسرکشی زدم.

- اهم.

به خودش اشاره کرد و گفت: لابد منم جزوشونم؟ چرخی به

صندلی دادم.

- تو صدر جدولی!

سری با تاسف تکون داد و دوباره دستش رو گذاشت پشت صندلی و تند چرخوندم. خودشم برگشت و سر جاش نشست و همزمان گفت: من که تو خلقت تو موندم.

تند لبه میز رو گرفتم و با یه نگاه به اطرافم دوباره سنگین نشستم. ویانا اصلا یعنی اصلا یادت نمیره قرار بود چه رفتاری داشته باشی. فریاد و سوفی اهم هنوز نمی دونن که تو می دونی، پس ریلکس باش و نترس! تمام!

دوباره مشغول شدم اما این بار ته ته قلبم خوشحال بودم که تونستم حال آویز رو بگیرم.

اینا فکر می کنن چون من یه دختر خاکی ام و با همه گرم می گیرم، بلد نیست م مغرور باشم. منم بلدم... منم می تونم در مورد همتون نظر بدم. منم می تونم مثل امثال شما باشم... به همتون نشون میدم.

- در ضمن، خانم سلمانی!

خیلی رواعصاب این رو می گفت، خی لی.

- هوم؟

- اون پرونده ه ای که جلوت گذاشتن، مفتاحی نیاورده. کاراشونو انداختن گردنت .
حواست باشه.

چشمام گرد شد و بی حرکت و بی حرف به نقطه نامعلومی خیره شدم. چند لحظه بعد زود پرونده رو نگاه کردم و بعد یکم ورق زدن، دیدم راست میگه. چقدم زیادن. پس واسه همینه... اینا تند تند پرونده می ریزن رو میزم تا من کارشون رو انجام بدم. سرم رو بالا آوردم که مسئول و یرایشات رو دیدم. به چارچوب در اتاقش تکیه کرده بود و داشت قهوه می خورد. با حرص لب پا ینم رو گزیدم و سرم رو کج کردم و تکون دادم.

بخور بخور، الان کوفتت می کنم.

دستم رو به لبه میز گرفتم و صندلی رو عقب کشیدم؛ از روی صندلی بلند شدم و پرونده رو چنگ زدم... بین چی کارت می کنم.

- کجا؟!

جواب آویز رو ندادم و از چند تا پله پا ین رفتم و با قدم های بلند خودم رو به اتاقشون رسوندم. برای اینکه به بالای اون قسمت بلنده برسم، مجبور بودم تا دم در اتاق مفتاحی برم و دو تا پله رو رد کنم. همین کار رو کردم و چند دقیقه بعد جلوی در اتاقش بودم.

کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن سفید تنش بود و داشت از روزش لذت می برد. روزی که با انداختن کاراش به گردن من ساخته بود. من که دیگه بهشون اجازه سو استفاده نمیدم.

رو به روش که وایسادم، فنجون قهوه رو از لباس دور کرد و لبخندی زد.

- عه و یانا خوبی؟ چخبرا؟

اخمی کردم و پوشه رو به دستش دادم.

- خانم سلمانی!

ابرویی بالا انداخت و بعد نگاهش رو به سمت دستم سوق داد.

- تموم شد کارشون ؟

- نه! تموم نشده...

نفسش رو به ب یرون فوت کرد.

- چقد بد... آق ای مفتاحی خیلی س ر ی ع می خواستش. چرا تمومشون نکردی ؟ پوزخندی زدم که احساس کردم زیاد

بهم نیومد. حالا به ه یشکی نمیاد، مهم ن یست.

- آق ای مفتاحی از من کار ای خودموم ی خواد نه کار ای یه نفر دیگه که وظیفش ه خودش انجام بده.

یهو هنگ کرد...

با تعجب چند بار نگام کرد و پلک زد. با همون پوزخند گوشه لبم، اشاره ای به پرونده تو دستم کردم که گرفتش .

- ویانا تو خوبی ؟

جوابم فقط تکون دادن سرم بود... این مغرور بودنم جذابه ها! با نگات منو با زی دادی هعی، چه جذبه خاصی داری
بیب! احساس این دختر ای توی فیلم ترکی ها رو داشتم.

- دیگه پرونده هات رو روی میزم نبینم. تا الانشم چ یزی نگفتم خلیه دفعه بعدی مجبور میشم راپورتتون رو به آقای
مفتاحی بدم.

نمی خواستم قاطی دنیای کثیف و رقاب تی خیلی ها بشم اما انگار همیشه بین این آدمها ساده زندگی کرد. با ید باهاشون
مثل خودشون باشی...

داختم از اون طرف پائین می رفتم که خوردم به پست یم و رضوانه. نمی دونم چرا همیشه بی کارن اینا! مثل خاله زنکا
تو حلق هم و ایساده بودن و داشتن نگام می کردن.

از کنارشون که اومدم رد شدم، رضوانه صدام زد: ویان ا؟!!

ایستادم و به سمتشون برگشتم.

- خوبی؟

- اهوم.

با یه لحنی که توش خنده پیدا بود گفت: واپی مانتوت خیلی قشنگه!

این رو که گفت یاد وقتی افتادم که اینجوری از لباسام تعریف می کرد و منم خر ذوق می شدم. ویانا یه تیکه پیدا کن، یه تیکه پیدا کن زود باش ...

- همیشه آدرس جایی که خری دی بی؟

نمی دونم چرا تو یک ساعتی که تصمیم به مغرور بودن گرفتم، همه روی بی شعورشون رو نشون دادن. دیگه این همه خرد کردنشون تو یه روز بد نبود؟ باید حتما اینجوری باشم؟ لبخندی زدم و نگاهم رو به کله اش دوختم.

- حالا تو فعلاً اون برج رو سرتو بزن خراب کن، بعدش برو مانتو بخر! ماشا... آسمان خراشیه واسه خودش.

ثمین تعجب کرد اما رضوانه سرخ شد. دستاش رو مشت کرد و تند تند نفس عمیق می کشید... ثمین هنوز رضوانه رو ندیده بود و با تعجب دستش رو بالا برد و شونه اش رو تکون داد.

- رضی این... این ویاناه؟

پشتم رو بهشون کردم و رفتم اما باز صداش رو شنیدم: ویانا بود؟

لبخند جذابی زدم؛ ویانام... اما یه ویانای جدید. سر جام برگشتم و نشستم... آوی ز به طرف من چرخونده، روی صندلی لم داده بود. آرنج دست راستش روی میز قرار داشت و با انگشت اشاره اش شق یقه اش رو می مالوند. متفکر بهم نگاه می کرد ...

سعی کردم بهش نگاه نکنم و موفق هم شدم. روی صندلی نشستم و خودم رو با پرونده ای که مفتاحی داده بود،

مشغول کردم.

- چی به رضوانه گفتی؟

جوابش رو ندادم که یهو یه چیزی محکم تو کله ام خورد و یه درد خفیفی ایجاد کرد.

نگاهی به پاپین پام انداختم و با پاک کن سیاه رنگی مواجه شدم. حرصی صندلی رو چرخوندم که آویز تو همون حالت با تفاوت اینکه این بار چشماش شیطون بود و صندلی رو تاب می داد، ابروی بالا انداخت.

- وقتی جواب نمیدم یعنی بهت ربط نداره.

با تن صدای تق ریا بلندی گفت: و یانا!

مثل خودش جواب دادم: زهرمار! خانم سلمانی...

لبخند حرص درآری زد.

- که می خواهی بهت بگم سلمونی.

یهو صندلی رو تاب داد و دو تا برگه برداشت و دوباره به سمتم چرخید.

- ببخشید خانم "سلمونی" اینارو تایپ می کنین؟ نفس عمیقی کش یدم اما نتونستم حرصم رو کنترل کنم.

- خوبه خودتم سلمونی هستی جناب آقای آویز!

یهو متعجب شد.

- چی؟ چه ربطی داره؟

لعنتی... لعنتی! سوتی دادم. چی کار کنم؟ حالت صورتم عوض نشه؟ نکنه از مغروریم کم بشه؟

- هیچی! یه چیزی گفتم.

جدی گفت: نخیر الکی...

یهو حالت صورتم عوض و دوباره شیطون شد. صندلی اش رو جلو کشی د و سرش رو جلو آورد.

- نکنه شامل گیج با زیات شد؟ دو دوتا چهار تا کر دی با خودت که آگه با آویز ازدواج کنم چی میشه؟ بعد چون گیجی

فکر کر دی فامیلیه تو میاد روی من! ها؟ صورتتم چین خورد و با تعجب تق ریبا داد زدم: چی؟!

ابروی بالا انداخت و لگدی به چرخ ای صندلی زد که تکون شدیدی خوردم.

- زود باش بگو... بگو ببینم داشتی به چی فکر می کردی؟

ای سرقبرت بشینم پیس پیس کنم بزمن رو سنگش! پسره خر.

- بین آویز گمشو، وگرنه میدمت دست فریاد و سوف یا تیک ه تیکه ت کنن. تو اصلا سلیقه من نیستی!

خنده ای کرد.

- بله بله... سلیقه شما اون پسرای ی ان که شلوار زاپ دار کوتاه می پوشن. موهاشونم رنگ می کنن.

- نخیرم. باشه هم به توجه؟

بعدم صندلی اش رو با پام یکم هل دادم که به گمونم یه میلی متر جا به جا شد اما باز جلو اومدم.

- بین ویانا! نمی دونم چرا اینجوری عصا قورت داده ش دی و تا الان به چند نفر پری دی.

هه... نمی دونست. هی من میگم چنی ن چیزی هست، هی میگه نه. بابا من شنیدم، خودم شنیدم. کاش توی

شوک نمی رفتم و صداشون رو ضبط می کردم. من که نمی دونستم آویز باورم نمی کنه.

- گوشت با منه؟

سری تکون دادم که ادامه داد: بین حتما اشتباه شنیدی. من یکم زیر نظر گرفتمشون ...

هیچی نیست. هی چی! می فهمی؟ یه اشتباه بوده... همیشه میگن به شنیده هات باور نکن. حالام چیزی نشده، اشتباه

کر دی که کر دی. منم اشتباه می کنم مهم نیست. یه چیز طبیعیه.

صندلی رو یکم به سمتش چرخوندم که تق ریبا رو به روش بودم. شمرده شمرده گفتم: من شنیدم، دیدم. با جفت چشم

ی خودم... تو اون اتاق داشتن راجبش حرف می زدن. اگر باورت نمیشه، الکی نگو اشتباه شنیدی.

- مثل اینکه تا بهت ثابت نکنم، همیشه.

اخمی از سر نفهمیدن کردم.

- چیو؟ از روی صندلی بلند شد و با سر اشاره ای بهم کرد.

- پاشو.

- کجا؟

از روی مانتو دستم رو گرفت و بلندم کرد بعدم با ج دی ت گفت: دنبالم ب یا.

کلافه تق ریبا داد زد: کجا؟ - می ریم

پیش سوف یا و فریاد.

ترمز کردم و تند جلوش وا یسادم.

- چی چیو می ریم پیش سوفیا و ف ریاد؟ از یه خلافکاری می پرسی خلافکاری؟ فکر می کنی میاد میگه آره آویز جان،

این تعداد آدم کشتیم، انقدم کلیه داریم که می خوایم قاچاق کنیم؟ هیشکی جرم خودشو گردن نمی گیره، همه یه

مشت آدم مظلوم و بی گناهن!

از بالای سرم به ج ای خیره شد و دستش رو بلند کرد و تو هوا تکون داد.

- عه... فریاد جان، سوف یا! میشه یه دقیقه بیاین اینجا؟

محکم یکی تو پیشونی ام کوبیدم. ملتمس به چشمای آویز نگاه کردم.

- تورو خدا از خر شیطون بی این، نگو... آویز جون من نگو.

نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی دیدم فاصله ای بینشون نمونه مشت به بازوی آویز کوبیدم.

- آویز تورو خدا، تورو خدا نگو. ولش کن، فراموش می کنم. نگو.

باز جدی شد.

- می خوام بهت ثابت بشه.

با حالت گ ریه مانن دی گفتم: آقا غلط کردم، نگو.

- میگم.

تموم بدنم از ترس می لرزید و بغض کرده بودم. انگاری سردم بود و روی پشتم عرق سرد نشسته بود... وضع یت بدی داشتم. آوی ز می خندید و من داشتم از ترس هلاک می شدم.

تند تند پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم.

چونه ام لرزید و با اشکایی که می ریختن پیرهنش رو تو مشتم گرفتم. دستام به طور فجیعی از ترس می لرزید...

- آویز تورو خدا، دارم قسمت میدم... نگو! دلت برام نمی سوزه؟ مچ دستام رو تو دستش گرفت و سرش رو خم کرد.

- دلم برا این ترسیدنای الکی و گیج بازیات می سوزه.

این بار رسماً زار زدم.

- آشغال نگو، اصلاً دلت نسوزه.

خواست چ یزی بگه که صدای فریاد رو نزدیک گوشم شنیدم: چیزی شده آویز؟

درست پشت سرم بودن، جهت نگاه آویز به پشت سرم بود. جرعت نداشتم برگردم، فکر اینکه تا چند دقیقه دیگه چه چیزایی قراره گفته بشن، داشت دیوونه ام می کرد. برای آخرین بار سرم رو کج کردم و با التماس تو چشماش زل زدم اما خرتراز اونی بود که بفهمه .

مچ دستم رو زود ول و مشتامم از لباسش باز کرد.

- آره داداش...

خندید و دستی به دور لبش کشید.

- یه چیزی می خواستم ازت بپرسم... انگاری ویانا اشتباه متوجه شده.

دستی روی شونه ام قرار گرفت.

- ویانا؟ چرا پشتت به ماست؟

آخه برگردم چی کار کنم؟ سوفی ای خلافکار با اون همدست آشغالته...

ناچار با چشم ای سرخ و بینی که آتش راه افتاده بود برگشتم. هیچ وقت انقد خودم رو بیچاره ن دیده بودم، هیچ وقت! نمی بخشمت آویز، اگر سخته نکنم، اینا من رو نکشن و زنده بمونم، بلایی سرت میارم که مرغ ای آسمون به حالت گریه کنن.

فریاد جفت ابروهاش رو بالا انداخت و دستش رو توی جیبش فرو کرد.

- چی شنیده که داره گریه می کنه؟

- مربوط به چند روزی پیشه! والا نمی دونم...

بعد سرش رو آورد نزدیک و زمزمه کرد: خودت میگی با بگم؟ با بیچارگی سرم

رو به سمتش چرخوندم.

- بیا هیچکدوممون هیچی نگیم، اصلا چیزی از سکوت والاتر هست؟ بیا کم گ ویم و گزیده گویم.

تک خنده ای کرد و سری تکون داد.

- پس من میگم.

قشنگ تموم بدنم بی حس شد... پاهام می لرزیدن و انگار تحمل وزنم رو نداشتن. رو کرد به فریاد و سوفیا که داشتن با تعجب نگاهمون می کردن.

- اون روزی که من نیومده بودم این اومده به من زنگ بزنه و توی راهروی تاریک...

یهو زانو هام خم شدن و محکم روی زمین افتادم... از بالای سرم چهره متعجبشون روی دیدم و آویزی که صدام می کرد اما کم کم صداشون رفت و تصویرشون کمرنگ و کمرنگ تر شد.

- خانم دکتر چی داری میگویی؟ یعنی چی من اون مرض کوفتی نمی دونم چی چی بیا رو گرفتم. من فقط اسهال بودم... حق با نممه قدیما ما دکترم نمی رفتیم. درمونم مستراح بود. همش دنبال پیدا کردن پولین... آدم اسهال همیشه مشکوک به سرطان می نویسین. خودم میرم به دواپی واسه دردم پیدا می کنم.

- آقای محترم، چرا توهین می کنین؟ برای ما از همه چی مهم تر خوب شدن حال شماست. دوست دارین همین جوری بفرستمتون خونه تا حالتون بدتر شه؟ الان همه یه پادکتر شدن برا خودشون تو خونه و همش دارن با نسخه های اینترنتی واسه خودشون دارو تجویز می کنن.

آروم آروم چشمم رو باز کردم... مرده هنوز داشت داد می زد. اولش همه چی تار بود و کم دیدم واضح شد... صدای قدم هایی رو شنیدم و بعدم صدای باز شدن در.

- آقا داد نزن، اینجای بیمارستانه!

تموم بدنم کرخت بود... به زحمت گفتم: کجام؟ پرستاره تند

به سمتم اومد.

- بیمارستانی عزیزم، سرمت تموم شه می تونی بری. حالت خوبه؟

سری تکون دادم. چرا بیمارستان بودم؟ مگه چی شده؟ خواستم بپرسم ازش که با گفتن الان همراهات رو صدا می زنی رفت. نفسی کشیدم و یکم جا به جا شدم... اون قدر تنم کرخت بود که حس حرکت نداشتم. صدای جیر جیر در که

اومد سر جام متوقف شدم و به در خیره شدم. کم کم باز شد؛ از پای ن در گرفتم و تا بالا رفتم که به سوفیا و فریاد رسیدم. با دیدنشون همه اتفاقات مثل فیلم از ذهنم گذشتن ...

در رو که بستن یادآوری منم تموم شد و به ثانیه نکشیده همراه با یه هین، کرختی مرختی رو فراموش کردم و از روی تخت پائین پریدم و اون ورش و ایسادم.

سوفیا با تعجب گفت: ویانا چی کار می کنی؟

بی توجه به حرفش با ترس و بغض گفتم: من همه چی یو می دونم... می دونم

خلافکارین، آدم می کشین، قاچاقشون می کنین، اعضای بدن مردم رو در میارین. اون روز حرفاتونو شنیدم.

- چ ...

نذاشتم سوفیا هی چی بگه و خودم تند تند ادامه دادم: آوی ز میگه زنده منوک سی نمی خواد، ولی خدای ک لیه من به کارتون م یاد؟ به خودم اشاره کردم.

- نگاه چقد ضعیفم؟ گوشت به تنم ن یست. زرت و زرت ب یهوش میشم. ها... الانم غش می کنم.

این رو که گفتم محکم خودم رو روی زمین انداختم و چشمام رو بستم. هیچ صدایی نمی اومد... تموم تلاشم این بود که نبینم به هوشم. از ترس مغزم فلج شده بود.

احساس کردم بهم نزدیک شدن و بعد صدای فریاد روشن یدم: ویانا؟

الان ای ن از آدم بیهوش انتظار جواب دادن داره؟ آخه آدم تا چه حد خر؟ بدبخت رفتی خلافکارم ش دی؟ حیف بی هوش بودم و نمی تونستم اینارو بهش بگم.

دستی روی شونه ام نشست و این بار صدای سوفیا اومد.

- ویانا... پاشو خودتو به بیهوشی نزن، ضایعی. پاشو حرف داریم باهات.

- پانمیشم.

تند زدم روی دهنم...

چشمم رو با ترس باز کردم.

کله هاشون تو چند سانتی متری صورتی بود... نگام رو بینشون گردوندم و با بغض و صدای لرزون گفتم: میشه منو نکشین؟ جامعه به من نیاز داره...

سوف یا نچی کرد و دو دستش رو دور بازو هام حلقه و از روی زمین بلندم کرد.

فریاد پا شد و یه دستش رو به کمرش گرفت و با یه دستش چنگی به موهاش زد. زیر لبی زمزمه کرد: جامعه چه نیازی می تونه به تو داشته باشه آخه؟ انگار دانشمنده!

نتونستم جلو زبونم رو بگیرم.

- لاقل خلافتکار و قاتل نیستم.

نگاه آتیشی اش که نشونه ام گرفت، ی کی دیگه محکم تو دهنم کوبیدم و با ترس گفتم:
من خفه ام.

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره و ذره ای از غلظت اخمش کم کنه، با دست اشاره ای به سوف یا کرد.

- زود بهش بگو تا دیوونه نشدم از دست این کاراش.

نگاهش رو ازم گرفت و به سوف یا دوخت. سوفیا هم نگاهش می کرد... چند تا نگاه خلافتکاری بین هم رد و بدل کردن که انگشت اشاره ام رو مثل بچه ه ای دبستانی برای اجازه بلند کردم.

فریاد سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: چیه؟

- اجازه هست حرف بزنم؟

- ای خدا!!!! بگو!

با تن صدای آرومی پرسیدم: آویز کجاست؟

- تو دفتر یہ مشک لی پیش اومد رفت اون رو حل کنه. آویزو می خوی چی کار؟

- آخه شاید بدون حضور آویز نخوام چیزی بشن...

اخماش رو که دیدم، زود حرفم رو عوض کردم.

- نه بابا، آویز خرک یه، می شنوم. بفرم اید.

سوف یا اشاره ای بهم کرد.

- بیار روی تخت بشین.

با ترس بلند شدم.

- کلیه من جنسش خوب نیستا!

با اخم شمرده شمرده گفت: بیا، روی، تخت، بشین!

تند تند سرم رو تکون دادم و روی تخت نشستم. دوت ای اومدم و رو به روم وایسادن...

سرم رو پای ن انداخته بودم و هر از گاهی سرم رو بالا می آوردم و تویه حرکت دیدشون می زدم و وقتی نگاهشون رو می

دیدم، سرم رو پایین می انداختم.

یک دق یقه بعد صدای سوفیا سکوت رو شکست.

- بین ویانا... نمی دونم چی شنیدی و چطور فهمی دی اما یه چیز ای هست که باید بدونی.

- چی؟

صندلی رو روی موزائیکا کشید، نزد یک تخت آورد و روش نشست.

- تا آخر حرفام هی چی نگوا!

اعتراف می کنم بی ن ترسام خیلی هم کنجکاو شده بودم... پس تند تند سرم رو تکون دادم. سوفیا یه نگاه دیگه به ف ریاد انداخت... ای کوفت و نگاه، زهرمار و نگاه! شبیه فیلم ترکی ها عمل می کنن. تا م یان یه چ ی زی بگن، ده دقیقه نگاه رد و بدل می کنن و بعدشم فیلم تموم میشه.

شیطونه میگه نترس، پات رو بالا ب یار، ی کی محکم بکوب تو صورت سوفیا. این رو ناکار کردی، برو سراغ ف ریاد... نترس از این که هیکلش شبیه هالکه، اینم بزن ناکار کن. بعدم پلیس رو صدا بزنم، بیاد بگیرتسون.

- میشه این جکی جان با زیار و بذاری برای بعد؟

به خودم که اومدم، دیدم گارد گرفتم و مشتم نزد یک صورت سوف یا است و پامم بالا آوردم. خیلی آروم ریات وار، دستام رو شبیه حرکات ورزشی تکون دادم و پامم همزمان بالا پان می بردم.

- لالالا لالالا خوشحال و شاد و خندانم، قدر دنیا رو می دانم.

فریاد نفس عمیقی کشید و قلنج انگشتاش رو شکست.

- اینطوری ادامه ب دی، تا چند ثانیه دیگه تو دنیا نیستی تا قدرشو بدونی...

اوه! قضیه جن اپی شد. خیلی مودبانه نشستم... سوف یا این بار س ریع شروع به حرف زدن کرد. اون گفت و چشم من گرد شد، گفت و چشم من گرد شد... وقتی دیگه ج اپی برای گرد شدن چشمش نمود، دهنم باز شد. باورم نمی شد، ای ن چیز اپی که می شن یدم و هیچ وقت نمی تونستم باور کنم. به آویز گفتم، من به آوی زیه چیزایی گفته بودم، اخطار دادم... هی باور نکرد.

حرفش که تموم شد و سکوت پیشه کرد، اولش چند دقیقه ساکت نگاهشون کردم و بعد یهو داد زدم: چی یعنی واقعا شما...

سوف یا تند پ رید و دستش رو جل وی دهنم گرفت.

- ساکت باش، چی کار داری می کنی؟

بدون اینکه دستش رو برداره، سرش رو کج کرد و جلوتر آورد. با اخم تو چشمام نگاه کرد و برام خط و نشون کشید.

- ویانا اینجا این مسئله تموم میشه... دارم بهت اخطار میدم! تکرار نمی‌کنم... اگر، اگر آویزی اکس دیگه ای از این قضیه خبر دار بشه، چاره ای جز کشتن تو و تموم کس ای که این رو فهمیدن ندا ریم! رواله؟

با ترس تو چشمات نگاه کردم و تند تند سرم رو تکون دادم که دستش رو از روی دهنم برداشت. با فهمیدن این خیلی هیجان زده شده بودم... مودب سر جام نشستم و یکم

پشتم رو خم کردم و شونه هام رو از حالت صاف بیرون آوردم. صورتم رو چپین دادم و سرم رو کج کردم... نگاهم رو بین دوتاشون گردوندم که سو فیا گفت: چی شده؟

بهش اشاره کردم، بیا جلو! با تردید جلو اومد که اشاره کردم گوشش رو جلو بیا. کاری که گفتم رو کرد که سرم رو کنار گوشش بردم و زمزمه کردم: از هیجان جیشم گرفته! کو دستش وی ی؟

چپکی نگام کرد و به یه در تواتاق اشاره کرد.

- برو!

- مرسی.

آروم از کنار فرباد رد شدم. تا آخرین لحظه با یه ژست خیلی خلافکارانه نشسته و آرنج یه دستش روی دسته صندلی بود و انگشت سبابه اش روی شقیقه اش قرار داشت. پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود و بدون اینکه سرش رو حرکت بده با مردمک چشمات دنبالم می‌کرد.

نخوری من رو گرگ بد!

وارد دستشویی شدم و متفکر و ایسادم. لعنتی تا وارد می‌شدم می‌فاز محقق و دانشمندا بهت دست میدن. الان باید چیز ای که بهم گفتن رو جمع بندم. من الان یه چیز ای فهمیدم که نباید می‌فهمیدم و آگه کسی بفهمه، من رو می‌کشن. یعنی ته خوش شانسی ام من!

آویز آشغال! من که نمی‌بخشمت. تقاص این چ یزارو می‌دی. هر چند به ماه نکشیده این سو فیا عشق مشق رو از تو دماغت می‌کشه بیرون.

البته این چیزایی که فهمیدم نباید رو من تاثیر بذاره. اینام نباید بفهمن من ترسیدم...
کاملا عادی ام! سو فیا خرکیه اصلا؟

نگاه بیچاره ای ازت وی آینه به خودم انداختم؛ یهو صورتم درهم شد و حالت گریه به خودم گرفتم. لامصب
خر قدرتمن دیه! ولش کن... من باید قوی باشم.

- کی خره؟

صدای فریاد از جا پروندم... چشمام گرد شد و تند تند مردمک چشمام روت وی کاسه گردوندم. لعنتی! باز بلند
فکر کردم. تند گفتم: هیچی این سوسکه! این سوسکه خره!

صداش نزدیک تر و دقیق از پشت در اومد.

- سوسکه و خره؟ بعد سوسک اونجاست و تونمی ترسی؟

گریه نم ایشی و بی صدای کردم. من از وقتی سوسکایی مثل شما دیدم از سوسک که نمی ترسم هیچ، بهش افتخار می
کنم که موجود بی سرو صدایه و بدبخت یه م یاد از خودش رونم ای می کنه و آروم میره. آفرین سوسک خوب،
آفرین!

بمیرم برا خودم که کارم به ست ایش و تحسین سوسک کشیده.

چند بار به در کوبید.

- نمی ترسی؟

برای اینکه بی خیال بشه، جواب دادم: نه!

- خوبه.

هیچی خوب نیست، هیچی! اوضاع قاراشمیشه. افتادم بی نیه گله گرگ که جز خودشون و هدفاشون هیچی براشون
مهم نیست.

نشستم و بعد از انجام کارهای مربوطه، بیرون رفتم. همون طوری نشسته بودن ...
سوف یا که من رو دید گفت: میرم پرستارو صدا کنم.

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت... فریاد نشسته بود و سرش تو گوشیش بود.
همون جا و ایسادم و نگاهش کردم. الحق پسر جذابی بود. لعنتی چونه اش رو چه زاویه ای داشت.
این رو منم غیرتی بودا! این رو یادم ن میره...

کم کم چشمام خمار شدن و سرم کج شد. رفتم تو خیالات.

من کلی دختر پشتم بودن و داشتیم خ یلی با کلاس با قرو فراز خیابون رد می شدیم که یهو چند تا ماشین سیاه با شیشه
های دودی نگه داشتن. به ثانیه نکشیده خ یلی هماهنگ از همه ماشینا به جز یکی ک لی مردکت و شلوا ری بیرون
اومدن.

من جفت دستام رو به کمرم زدم و وا ایسادم و پشتم همه دخترا و ایسادن. وزنم رو روی پای راستم انداختم

متفکر داشتم نگاهشون می کردم که یهو با یه آهنگ یه پسره خیلی خوشتیپ که عینک گذاشته بود، از ماشین پیاده
شد و مستقیم به من نگاه کرد.

با اومدنش نسیم خنکی و زید. البته طرف ما نه، طرف اون.

خواننده داشت می خوند: ع ای ع ای ع ای، اوف اوف اوف.

به طرفم اومد، عینکش رو برداشت و دو قدمی ام وا ایساد و سرش رو خم کرد و تو چند سانتی صورتم نگاه داشت. خیره
خیره، پررو پررو، مثل گوسفند نگاهش کردم. یهو عینک رو انداخت بالا و یه دور دور من زد.

این دختر ای پشتم شروع کردن دست زدن. آدما ی اینم با تعجب نگاهش می کردن، عاشق شده بود، تعجبی نداشت. اون
داشت خودش رو می کشت اما من مغرور و ایساده بودم و الکی به ساعت که اصلا باطری هم نداشت نگاه می کردم؛
یعنی دیرم شده. یهو بغلم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت...

ویان ان یوز

- خانم سلمانی؟

- خانم محترم؟

تند از جا پ ریدم و سه تا کله به ترتیب از راست به چپ، سوفیا، فریاد، پرستار رو دیدم.

چند بار نگاهم رو از چپ به راست، راست به چپ گردوندم... گیج شده بودم.

دستی روی شونه ام نشست و تند تکونم داد.

- ویانا، داریم صدات می کنیم.

- ها؟ جانم؟!!

با تکوناش به خودم اومدم که پرستار اخی کرد و دستم رو کشید.

- خویین الان شما؟ مشکلی ندارین؟ سری تکون دادم.

- نه نه، مشکلی نیست.

- پس می تونین ب رین.

- مرسی.

خودم رو جمع و جور کردم و بعد رفتن پرستار، با این دو تا بیرون رفتم. بینشون بودم و هر از گاهی نگاهی به دو طرفم می انداختم. یعنی هیچ وقت به فکرم نمی رسید یه روزی اینجوری بشه. هعیی خدا... بازم شکر!

از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین فریاد شدیم. تا حرکت کرد، گوشه توی کیفم لرزید... کیفم رو از کنارم برداشتم و روی پام گذاشتم. بی رمق دست بردم و زپیش رو باز کردم و گوشه رو در آوردم. روی صفحه اسم آویز خودنمایی می کرد... از حرص ریجکت کردم و گوشه رو تو کیفم انداختم.

کی بود؟

سرم رو بلند کردم؛ نگاه فریاد از توی آینه جلوی ماشین به من بود. با اخم گفتم: آویز!

- ابروی بالا انداخت و فرمون رو چرخوند.

- بین حرفامونو که یادت نرفته ؟

حرصم گرفت، خیل ی هم حرصم گرفت... انگار من گ یجم یه حرف رو صد بار بهم می زنی.

اخمم غلیظ تر شد.

- لازم نیست یه حرف رو صد بار تکرار کنید.

- والا هزار بارم برای تو تکرار کنیم کافی نیست. خلاصه ... یه بار دیگه نم یگم.

چرا همه اینجوری با من رفتار می کنن؟ نمی دارم! حتی اگه خیلی هم ازشون بترسم دیگه نمی دارم... زیر لبی زمزمه

کردم: خفه شو، نگو!

یهو سرش رو برگردوند و یه ثانیه نگاه ی بهم انداخت و دوباره به رو به روش خیره شد.

یه بار دیگه از تو آینه بهم زل زد که چشم غره ای براش رفتم. با تعجب نگاهش رو ازم گرفت و سری تکون داد.

آدرس خونمون رو گرفت... از این بیمارستان خیلی فاصله داشت. سوفا که دید حوصله اش سرمیره، یه آهنگ

گذاشت و توی افق محو شد.

تا رسیدن ه یچی نگفتم و به خیابون نگاه کردم. دم در خونه مون که رسیدیم بی صدا پیاده شدم و اصلا هم تعارف

نکردم. تعارف می خوان چی کار؟ بی ادبای بی شعور!

کلید رو تو قفل در چرخوندم و در باز شد. مثل همیشه ساکت و بی سرو صدا. توای ن تایم از روز قطعاً بابا و واران

خونه نبودن... امروز چقد روز پر ماجرای بود. هوففف...

آروم آروم قدم برداشتم. دستم تو جیب مانتوم بود و سرم پ این. به زمین نگاه می کردم و تو فکر حرف هاشون بودم.

الکی الکی قاطی چ یا که نشدم ...

و یانا؟!!

جیغی کشیدم و یه متر بالا پ ریدم و همزمان سکسکه ای کردم.

و یان ا ن یوز

- نترس منم، وارانم.

مات بهش خیره بودم و بی سرو صدا و در سکوت سکسکه می کردم. دستش رو جلو آورد و آروم یکی تو گوشم زد و به خودم که اومدم، سرش رو خم کرد و با دو تا دستش صورتم رو قاب گرفت.

- و یانا؟ وارانم نترس!

سکسکه ای کردم و با دو تا دستم یکی رو دستاش زدم.

- نه بابا... فکر کردم دایناسوری! یهو می پری جلو آدم... نمیگی سخته می کنم؟

سکسکه دیگه ای کردم که لبخند مهربونی زد. جلال جالب! این می خواد خرم کنه، من می دونم... خر نمیشم.

- خواهر خوشکلم؟

زود اخمی کردم... هنوز یاد م نرفته که باهش قهرم! هیچ تلاشی بر ای آشتیمون نمی کرد.

الانم مطمئنم باهام کار داره وگرنه نمی اومد.

- قهری و یانام؟

نَمَنه؟ و یانام؟ میم مالکیت رو نگا!

- من و یانات نیست م... باز چی شده اومدی سراغم؟

تک خنده ای کرد و لپم روک شید. یا حضرت عباس! این کی می خندید که الان داره می خنده؟

هیچی نمی خوام. می خواستم بابت اون شب ازت معذرت خواهی کنم و شام خواهر برادری ب ریم بیرون.

میون سکسکه هام خنده بلندی سر دادم. اشاره ای به خودم و خودش کردم و گفتم: من و تو، خواهر و برادر، امشب

بر ای شام بریم بیرون؟ سری تکون داد که یکی رو شونه اش کوبیدم.

- داداش من تورو می شناسم... تو این چند سالی که برادرم بودی، هیچ وقت این کارو نکردی. به خاطر کار دیشبته نه

؟

- یهو مردمک چشمش لرزید و با تعجب پرسید: کدوم کار؟

- واران خودتو نزن به اون راه. دیشب دیدمت پات یل برگشتی خونه. بابا دیدت؟ نفس عمیقی کشید و به شدت بیرو

ن داد و کلافه چنگی به موهاش زد.

- آره!

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

- متاسفم برات. مگر اینکه اینجوری گند بزنی بعد بیای سراغ من.

کیفم رو محکم گرفتم و ازش دور شدم. اینم از برادر ما... دلخور وارد خونه شدم و بر خلاف همیشه که اول به مامان سلام می دادم، وارد اتاقم شدم. تو ای ن خونه کلا انگار من نیستم... کسی بهم اهم یت نمیده. واران هم که... عمرا کارش رو لاپوشونی کنم. بگم این کارو نکرده دور از چشم مامان و بابا باز تکرار می کنه تا بهش معتاد میشه و از این پسر خوشکل آشغال، یه عوضی می مونه.

کیفم رو روی تخت انداختم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. مانتو و شلوار رو توی سبد لباس چرکا انداختم و یه تاب و شلوارک زرد میک ی موس پوشیدم. متفکر روی تخت نشستم و به زمین زل زدم... ژینوس چرا چند وقته خبری ازم نگرفته؟ مستانه هم

خیلی وقته بهم زنگ نزده. گوشی رو از توی کیفم در آوردم و به مستانه زنگ زدم. دیگه داشت قطع می شد که جواب داد.

- الو مستانه سلام.

- سلام ویان خوبی؟

خودم رو عقب کش یدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- مرسی خوبم، خوبی؟ خبری ازتون نیست. کجا این؟

- اوه آره، یکم درگی ر بودیم.

با پای راستم، پای چپم رو خاروندم و موهام رو دور انگشتم پیچوندم.

- درگیر چی؟

- کارای نامزدی!

این رو که گفت، تک یه مواز تاج گرفتم و سیخ سر جام نشستم. خواستم پرسم چه نامزدی که خودش تک خنده ای کرد و ادامه داد: وای، یادم رفت که بهت بگم. ژینوس داره نامزد می کنه... امشب نامزدیشه.

با صدایی تحلی رفته گفتم: مبارکه.

- تورو خدا ببخشی د و یانا، پاشو بیا اینجا.

چونه ام لرزید اما خودم رو کنترل کردم.

- نه مرسی، حالم خوش نیست. خوش بگذره، خوشیخت بشه.

- باشه، پس من فعلا برم، خدانگهدار.

- بای.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت، جلو صورتم گذاشتم. نگاهم روی اسمش ثابت موند... "رفیق". یادشون رفت بهم بگن. آره ارواح ننه شون! یعنی انقدم براشون ارزش نداشتم؟ من که همیشه پشتشون بودم، تو غماشون، تو ناراحتیا. خیلی وقتا کمکشون کردم... اما اینا رفاقتشون انقضا داره، بعد از یه مدت که دیدن باهات حال ن می کنن، می اندازنت دور! مهم ن یست تو چه روزایی باهاشون بودی، ذاتشون کثیفه. کاش همه مون یه قدرتی داشتیم که هر آدمی میاد سمتمون، اول درونش رو ببینیم و خوب نبود شوتش کنیم از زندگیمون بیرون.

من امشب رو عمرای تونستم بدون حرص خوردن و ناراحتی بگذروم. چی کار با ید بکنم؟ زنگ بزنم آو یز؟ یعنی جوابم رو میده؟ م یرم یکم باهاش حرف می زنم... یکم اطلاعات جمع می کنم.

با ذوق گوشی رو برداشتم اما یهو یاد ی ه چیزی افتادم؛ پس غروم چی میشه؟ اگر نیاد؟ دوباره پرتش کردم روی تخت و خودمم روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم.

- حالا مثلا جواب نده! چی میشه مگه؟ میگم از دیدن اینکه بهش زنگ زدم، ذوق مرگ شده. والا!

دلم خیلی پر بود، زنگ نمی زدم نمی تونستم. شاید بشه یکم باهاش درد و دل کرد.

شماره اش رو گرفتم... داشت بوق می خورد. از یاد آوری کار ژینوس و مستانه بغضم گرفت و همون لحظه هم آو

یز جواب داد: الو؟ با بغض گفتم: آو یز؟

- ویانا الان کار دارم نمی تونم حرف بزنم.

حرصم گرفت و با همون بغض گفتم: مرده شورتو بپرن.

و گوشی رو قطع کردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... چه دنیای نامر دی شده. رسما تنه ای تنها شدم... شایدم تنهایی زیاد بد نباشه، یکم اذیت میشم اما تهش قوی شدنه. یاد می گیرم اول خودمم، بعدشم خودم. هیش کی تا آخر راه باهام نیست و این منم که باید یه تکیه گاه محکم واسه خودم باشم. گریه هام رو خودم باید ببینم، شادیام رو با خودم شریک شم و تنه یام رو با خودم شریک شم.

دنیا رویه مشت آدم قاتل پر کرده که زبونشون حکم چاقو رو داره و قلب ما شاهرگی که چاقو روش کشیده میشه. وجودشون گن دیده، چ یزی از احترام نمی دونن... همه تو ذهنشون تنها آدمی رو بزرگ کردن که تحقیر می کنه. با تحقیر خوشحال میشن... کسی با مهربونی باهاشون برخورد می کنه، ساده و ابله می دوننش چون درکی از مهربونی ندارند.

تویه جامعه ای که به جای اینکه هر روز یه آدم ارزشمندی اضافه بشه و مردم ازش حمایت کنن و بشناسنش، دانشمند از یاد میره و با هر بار فراموش کردنش، یه پیچ برای حمایت از انگل های اجتماعی زده میشه.

گوشت زنگ خورد، آویز بود. زود ریجکت کردم و بعد ریجکت کردن تازه فهمیدم چه غلطی کردم. پوففف... لبام رو روی هم فشردم و به سقف خیره شدم باز که دوباره زنگ زد. این بار دلم نیومد ریجکت کنم و جواب دادم که صداتش تو گوشت پیچید: و یانا خوبی؟ چرا گریه کردی؟

- مهم نیست به کارت برس.

من که گریه نکرده بودم، فقط بغض کردم... نمی خوام دیگه گریه کنم.

صداتش ج دی شد.

- مسخره بازی در نیار! چته؟

- خیلی ناراحتم...

- مریضی؟ به خاطر صبحه؟

نچی کردم که گفت: گندم بزنی، جهنم، بیا بیرون ببینمت.

این رو که گفت قشنگ از جا پریدم.

- تورو خدا؟

بی توجه مردد پرسید: واقعا ناراحتی تو؟

- آره آره، بیام کجا؟

- آدرسو برات می فرستم.

گوشی رو قطع کردم و با ذوق از روی تخت پائین پریدم. در کمد رو باز کردم و زود چند تا لباس بیرون کشیدم و پوشیدمشون. کیفم رو برداشتم و گوشی رو توش انداختم بعدم به سرعت از اتاق بیرون زدم.

صدای مامان روش نیدم که داد زد: کجا ویانا؟ نیومده داری میری؟

- مامان کار دارم.

منتظر جوابش نمودم و از خونه بیرون زدم. تو حیاط واران بیشعور رو دیدم که سرش توی لب تاپ بود. اینم جز کارش به کس توجه نداره، البته به گمونم. دچار شک و تردید شدم. صدای پام ک گوشی که بلند شد، از کیفم درش آوردم و نگاهش کردم.

خوبه... جای خوبی رو انتخاب کرده. یه تاکسی گرفتم و بهش آدرس رو دادم... ده دقیقه ای طول کشید تا برسم. وقتی رسیدم کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. مثل همیشه شهر شلوغ بود... با نگاهم اطراف رو به دقت رصد کردم که آویز رو رو به روم در حالی که به موتور ساده اش تکیه داده بود، دیدم.

سهیل سوار ماشین خدا تومی میشه، بعد آویز...

نفس عمیقی کشیدم و با شدت بیرون دادم. از کنارش پسرهایی با شلوارهای زاپ دار و تنگ و کوتاه رد می شدند، اونایی که موهاشون رو سبک سبک کرده بودن و با گوشی های آیفونشون پز می دادن اما آویز هیچکدومش رو نداشت.

یه شلوارکتان سیاه ساده و یه لباس مردونه سیاه پوشیده و دستش یه گوشی ساده لمسی بود. چقد تو این سن برخلاف سهیل و وارن مردونه بار اومده... بایدم این طور می شده. ما تو پر قو بزرگ شدیم. هرچی خواستیم دادن دستمون، هر جا دلمون خواست کار کردیم و اون قدر بابامون پرنفوذ و پولدار بود که بعضیا پاچه خواریش رو می کردن و براش خم و راست می شدند.

منم اینجوری با پارتی استخدام شدم اما می خوام واقعا لیاقتش رو داشته باشم و خودم رو ثابت کنم. تا الانم خوب از پسش بر اومدم.

بهبش رسیدم و سلام دادم که سرش رو بالا آورد و با دقت نگام کرد و بعد نفس عمیقی کشید.

- خدا شاهده و یانا به این صورت ناراحت بودن نمیداد. چی از سر کچلم می خوی؟ نمی دونم چی شد یهو اما از دهنم پ رید: می ای باهم دوست شیم؟

این رو که گفتم چشمش گرد شد و وزنش رو یهو پی روی موتور انداخت و موتور رفت تا بیافته. از موتور فاصله گرفت و تند تند نگاهش رو بین من و موتور که داشت میافتاد گردوند. وا این چرا اینجوری می کنه؟ یهو برگشت موتور رو برداشت و به همون سرعت به سمت من چرخید و داد زد: استغفرالله!

هنوز هیچی نگفته بودم و متعجب نگاهش می کردم که باز داد زد: توبه.

نگاهش رو به آسمون دوخت و به من اشاره کرد.

- خدا یا ببخشش.

آروم صدش زد: آویز؟

متقابلا صدش زد: و یانا؟

- ببین...

انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت.

- نه تو ببین. این چه حرفیه می زنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: وا چی چیو چه حرفیه می زنی؟ م یگم دوست باشیم.

کف جفت دستاش رو جلوم گرفت و چشمش رو بست.

- و ایسا ببینم؛ دوست؟ چه دوستی؟

دو تا انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و به هم چسبوندم و جلو چشمش گرفتم.

- دوست، رفیق!

دهنش رو باز کرد و چند بار گیج سر تکون داد.

- آها...

بعد چشمش رو ری ز و سرش رو کج کرد.

- یعنی تو منظورت از اون دوست نبود؟

- کدوم دوست؟

دستش رو تو هوا تکون داد.

- هیچی هیچی.

برگشت و موتورش رو راست و ریس ت کرد. زی ر لب داشت یه چیزای ی می گفت و بعد سرش رو تکون می داد... بدبخت از دست رفت. خب این چه اشکالی داشت.

برگشت سمتم و گفت: وایسا من برم این موتورو یه جا بذارم برگردم.

سری به نشونه باشه تکون دادم و تو پیاده رویه گوشه وایسادم. تا رفت و برگشت با چشمم تعقیبش کردم... به نظر من که دوست ای خوبی می شیم. طولی نکشید که برگشت و دو تایی یه سمت ی رفتیم. دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: حالا چرا ناراحت ی؟ ناراحت جواب دادم: نامزدی دوستمه.

شونه ای بالا انداخت.

- خب مبارکه! تو چرا ناراحتی حالا؟

یهو وایساد و به سمتم چرخید و منم به تبعیت از اون رو به روش وایسادم. انگشت اشاره اش رو بالا آورد و چشمش رو ری ز کرد.

- نکنه چون اون شوهر پیدا کرده تو نکر دی؟ با اعتراض مشتی تو شونه اش کوبیدم.

- چه ربطی داره؟ من حسود نیستم و خوشی دوستامو می خوام اما مشکل اینه اونا فقط اسمشون دوست بود. به من نگفته بودن.

- تو الان به خاطر اونا خودتو ناراحت کردی؟ خب آدم سالم اگه دوست نبودن و روشن نمیشه اسم دوست گذاشت، تو چرا ب ای د به خاطرشون حرص بخوری و ناراحت بشی؟ دوباره راه افتادیم و همون طور که نفس عمیقی می کشیدم گفتم: چون خی لی کارا بر ای کسای که لیاقت نداشتن کردم. سری تکون داد.

- از این به بعد، اول لیاقت آدمارو بسنج، ببین اون قدری آدم هستن که دورت باشن و ارزش کارات رو داشته باشن یا نه!

- سرم رو بلند کردم و نگاهی به آویز انداختم. خیلی ازش کوتاه تر بودم و تق ريبا به زور تا سر شونه اش می رسیدم.

- می دونی با اینک ه هنوز قبول نکر دی دوستم باشی ولی احساس می کنم بال یاقت تری ن آدمی هستی که دوره؟ لبخندی زد.

- دیگه ناچارا از یه هفته بعد اومدنت به دفتر رفیق شدیم. حالا از کجا می دونی با لیاقتم؟ شای د یه وزن گرفتم بهت نگفتم!

- معلومه! هم یشه اشتباهامو بهم می یگی... گاهی خیلی حرص درآر میشی اما وقتی می شینم فکر می کنم حرفات درستن. یه سوال بپرسم؟

- اهوم...

- و ایسادم و با تر دید پرسیدم: من خیلی دختر احمق و خنگی ام؟

- از من جلوتر افتاده بود و سوالم رو که پرسیدم و ایساد. با مکث چرخید و اخم ی کرد.

- کی گفته خنگ و احمق ی؟ بغض کردم.

- خودت.

- من باهات شوخی می کنم! خنگ نیستی، احمقم نیستی... فقط یکم زیاد ساده ای تو این دوره زمونه ای که کسی با کسی خوب و صادق نیست، همه دنبال رقابت و تحقیرن اما تو اون روی آدمای رونی بینی. فکر می کنی همه مثل خودتن. این همه ساده بودن خوب نیست... مردم به کسی که ساده و مهربون باشه، برچسب خنگ بودن و احمق بودن می زنن.

نگاهی به سر تا پام انداخت.

- تو یکم از دوز حواس پرتیت کم کنی و وقتی به چیزی فهمیدی به همه نگی، حله! نفس عمیقی کشید و نفسش رو به شدت بیرون داد خواست برگرده و به راهش ادامه بده که یهو برگشت و با تردید پرسید: میگم من الان تورو دارم همین جوری خشک و خالی می گردونم و هیچی برات نخریدم بخوری زشته؟ نجی کردم که نگاهی به اطراف انداخت.

- چرا زشته، تو مرام ما ای ن چیزا نیست، وایسا!

تا خواستم بگم لازم نیست رفت...

منتظرش موندم ببینم چی کار می کنه. چقد حرفاش آروم کرد و یه حس خوبی بهم داد. از ساده بودنم و هم رنگ نبودن با ای ن مردم گرگ صفت خوشحال بودم اما نمی شد اینجوری... ولی می دونم چی کار کنم. شاید سخت ترین تصمیم زندگیم باشه اما لازمه.

- بفرماید.

نگاش که کردم دیدم دو تا قهوه دستشه. یکی رو به دست من داد و به پارک رو به اشاره کرد.

- بیاب ریم اونجا بشینیم.

ممنونی گفتم و با لبخند قهوه رو ازش گرفتم... همزمان که داشتیم به سمت پارک می رفتیم گفت: ما پان شهریا، پول اون کافه های لاکچری رو نداریم ولی بل دیم چطور با یه قهوه ساده و تو یه پارک ساده، بهترین لحظه هارو برای دوستامون بسازیم.

بعد نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- می دونی اینکه کجا بشینی و قهوه بخوری مهم نیست... مهم کسیه که باهاتی! یه وقتی تو بهترین رستورانم با یکی حسی رو نداری که وقتی با یه نفر تو یه غذا خوری ساده نشستی داری. مهم آدمشه...

با تعجب به حالت فیلسوفانه چهره اش نگاه کردم. یه استایل خیلی شیک گرفته بود و توافق محو بود.

- آویز خوبی؟ چی داری میگی؟

خیلی خونسرد به سرعت حالت چهره اش رو عوض کرد.

- هیس! می خوام ببینم یکی از این دختر سانتال مانتالا حرفامو می شنوه، شانس در خونمو بزنه بیاد عروس نم بشه. نگاه چپکی بهش انداختم.

- حالا کی گفته از این حرفا خوششون میاد؟

- تجربه ثابت کرده... تو کاری نداشته باش. از کنار هر دختری گذشتیم، کلا دخترم نبود، هر پنج دقیقه یک بار بگو چه داداش جنتلمنی دارم من، داداش هر کی با تو ازدواج کنه خوشبخت میشه.

چشمم رو ریز کردم.

- حالا کی گفته تو جنتلمنی؟ با تاسف سر تکون داد.

- خاک تو سرت، خاک تو سرت...

نچی کرد.

- نههه... خاک تو سر من، خاک تو سر من.

اشاره ای بهم کرد و به آسمون خیره شد.

- واسه کی کار و بارمول کردم اومدم دلداریش بدم. بی اب ریم بیا.

وارد پارک شدیم و روی یه نیمکت نشستیم. عجب هوای خوبی... یه قلمپ از قهوه رو خوردم و گفتم: سو فیا چی میشه؟ تو هم خیلی بی ادبیا! تو دفتر دنبال سو فی ای، اینجا دنبال دخترای دیگه.

پوزخندی زد.

- چی؟

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: من دنبال سو فی یام؟ خبر نداری شیفته م شده آوی ز آویز از زبونش نمایافته.

- حالا منم هی صدات می زنم یعنی عاشقت شدم؟ ف ریاد پنجاه بارم یگه ویانا یعنی عاشقم شده؟

- مال من فرق داره، شمارشو بهم داده.

یکم نگاه کردم و سری تکون دادم.

- عا، من شماره ف ریادو ندارم.

- تفاوتو دیدی؟ به من اعتماد کن!

یهو یاد یه چیزی افتادم و با صدای آرومی گفتم: میگم ز یادم دور و بر سو فی یا نباش.

با تعجب گفت: چرا؟

صدای سو فی یا تو سرم پیچید: «دارم بهت اخطار میدم! تکرار نمی کنم... اگر، اگر آویز یا کس دیگه ای از این قضیه خبر دار بشه، چاره ای جز کشتن تو و تموم کسایی که این رو فهمیدن نداریم! رواله؟»

این حرفه نوک زبونمه آخه چیکار کنم من؟ آخرش بگم، نگم... چرا این چیزو به من بدبخت میگن و تنهایی تو این چ یزا ش ریکم می کنن. من ب اید یکی بفهمه بشینم باهانش در موردش حرف بزنم!

هر چند آوی ز اونقدری بیشعور هست که بهشم بگم باور نکنه... اه حرصم گرفت.

چپکی نگاهش بهش انداختم که هنوز پرسشی نگام می کرد.

- هیچی، هر کاری دلت می خواد بکن. فقط این سوفیا دل به تو بده ن یست.

- چرا چی کم دارم ؟

- چه می دونم من ...

قهوه رو خوردم و به آسمون خیره شدم و همون طوری گفتم: هعی زندگی چیه ؟ - زندگی یعنی سگ دوزدن برای

چیزی که وقتی بهش می رسی دیگه اشتیاقی براش نداری!

با دهن باز نگاه کردم.

- کمرمو شیکون دی... زیادی سنگین بود.

آروم گفتم: سوسماز دیریرین دین دیری ری...

بعدم از سر جاش بلند شد و لایوان پلاستیکی قهوه روت وی سطل آشغال بزرگ انداخت.

شلوارش رو یکم بالا کشید.

- پاشوب ریم پاشو! بازار مارو کساد کردی امروز...یه مگس ماده هم برای نمونه از کنارمون رد نشد. با پسراهم هم

ین کارو کردی که الان لباتو آویزون کردی م یگی...

ادام رو در آورد و صورتش رو کج و صداهش رو نازک کرد.

- دوستم نامزدیش ها!

اخمی کردم.

- تقصیر من نیست! شما پسرا جمالاتیه دختر می بینی د به جای کمالات...

پوکر شد و گفت: خب آدم عاقل دختر خوشکل از دور م یاد، من از کجا بدونم کمالات داره یا نه؟ آدم جمالاتومی بینه دیگه! واسه کمالات باید حداقل یه چند هفته ای بگذره.

- مهم زیب ای درونه! صورتو با آرایشم میشه خوشکل کرد اما ذات رو نمیشه آرایش کرد.

آستین مانتوم رو گرفت و بلندم کرد.

- پاشو ب ریم پاشو... جمالات، کمالات، محسنات!

لیوان قهوه منم گرفت و توی سطل انداخت و بعدم خودش جلو جلورفت. مانتوم رو که یکم خاک ی شده بود تکوندم و با صدای نسبتا بلن دی گفتم: کنجکاوم بدونم زنت کی میشه!

یهو صدای نازکی از اون طرف گفت: وای! ماشالا از بر و رو چیزی کم ندارن، هر کسی آرزوشه باهاشون ازدواج کنه، مگه نه سانی؟ یه دختر دیگه اوهومی گفت.

نگام روی آویز سر خورد که دیدم سرش رو گرفته بالا و داره میره. نمی دونم چی شد که جلوی پاش رو دیدم و چشمام گرد شد. داد زدم: آو...

هنوز اسمش رو کامل نگفته بودم که صدای شلپ اومد و قد آویز نصف قد اول یه شد و لباس س یاهش رنگ قهوه ای به خودش گرفت. دستام که بالا رفته بودن آروم اومدن پاین و همراه با درهم رفتن صورتهم، مشت شدن.

- اوخی!

صدای خنده اون دو تا دختر بالا رفت و هار هار هار خن دیدن. با اینکه از دست آوی ز حرصی بودم و هی چ وقتم از من دفاع نکرده بود ولی خیل ی دلم به حالش سوخت... لبام رو روی هم فشردم و چشمام رو ریز کردم. از گوشه چشم نگاه ی بهشون انداختم و یهو به سمتشون چرخیدم.

- هی عنتر خانم!

نگاه دوتاشون سمت من برگشت که اخی کردم و به سمتش رفتم.

- به کی داری می خندی تو؟

بین خنده هاش گفت: به اون پسر خل و چلی که باهاته! برو از گل درش بیار!

دوباره خن دید... رو آب بخندی دختره دهن گشاد! با دیدن چیزی چند قدم فاصله رو طی کردم و رو به روش و ایسادم.

- خنده داشت؟ قهقهه ای زد.

- چجووم!

با حرش گفتم: پس واسه این دیگه با اید جنازه بشی از خنده!

پشت بند حرفم دستش رو گرفتم و تند کشیدم ولی چون غافلگیر شده بود نتونست عکس العملی نشون بده. به سمت چاله ای که دیده بودم بردمش و یهو پرتش کردم توش که گل به اندازه قدم بالا رفت افتاد توش.

صدای جیغ جیغوش که بالا رفت، دستم رو به گوشام گرفتم. جیغی زد، نگاهی بهم انداخت و این بار دو تا جیغ پشت هم زد.

- اه ببر صداتو! هی آژیر می کشی...

- دختره کثافت... چی کار کردی تو؟ پوزخندی زدم.

- هیچی خواستم حالا که شبیه فیون ای، کارتون شرک تکمیل بشه و گل بازی کنی خودت!

داد زد: آشغال من شبیه شرکم؟

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و تکون دادم.

- نه نه، شبیه زن شرکی!

حالا چهره ش بدم نبود... به این آویز خاک بر سر گفتم کمالات رو ببین جمالات رو ولش! خدا به صورت

مثال زنده بهش نشون داد.

چرخیدم و صحنه رو در اوج ترک کردم. اون ور آویز بالی ای آویزون و ایساده بود و نگام می کرد. بهش که رسیدم

گفتم: حالا جمالات، یا کمالات؟

- صد در صد کمالات ولی...

چشمام رو ریز کردم.

- ولی؟

- یه کوچولو کمالات هم خوبه.

اخمی بهش کردم که زود خودش گفت: حالا چطور برم خونه با این همه گل؟

نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن سر ویس بهداشتی مردونه پارک، جواب دادم:

اوناهاش، برو سر ویس بهداشتی یکم تر تمیزش کن و بعد برگرد خونه. من ب اید برم.

چشماش رو ریز کرد.

- نامرد!

به حرفش گوش ندادم اصلا به من چه بذار نامرد باشم. الان این همه وایسم چی میشه؟ من رونمی رسونه

که. شونه ای بالا انداختم.

- خب چی کار کنم؟

- هیچی برو، بیا یه تاکسی برات بگیرم.

ای پسر عم وی ناز خودم... نگاه چقدر این پسر جنتلمنه خدا! مرسی که بعد اون همه ایکب یری این پسر عموم شد.

همون جویری با نیش باز نگاهش می کردم که ادام رو در آورد و سرش رو یکم خم کرد.

- ها؟

- چقد خوبی تو!

نیشش رو مسخره باز کرد و گفت: اکوری پکوری...

بعدم اشاره ای به خیابون کرد.

- برو ویانا، برو آفرین. می خوامی تاک سی بگیرم؟

نظرم عوض شد درباره اش. چپکی نگاهش کردم و گفتم: نخیر نمی خواد، بای!

بعدم بهش پشت کردم و به سمت خیابون رفتم و از شانس خوشکلم دقیقاً یه تاکسی زود پیدا شد. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه رو بهش دادم... امشب دیگه باید خوب همه چی رو بفهمم. بابا باید تعری فکنه برام که چی شده و چی نشده. فقط بگم بره سر اصل مطلب اون اولاش برای من مهم نیست.

بالاخره به خونه رسیدم؛ با شوق و خیلی سر حال و پرانرژی وارد شدم. واران هنوزم تو حیاط نشسته بود و عصا قورت داده به جلوش نگاه می کرد. از کنارش که گذشتم، صدام زد: هی ویانا!

جوابش رو ندادم و به سمت خونه رفتم... اصلاً این آدمه باهاش حرف بزنم؟ از در دوستی وارد شد چیزی بهش نرسی د الان می خواد ته دید کنه و خط و نشون بکشه. برای من که مهم نیست، تهش خودش و بابا که معلوم نیست به چند روش سامورایی تکه

تکه ش کنه. همه این چیزام حقشه... آخه تو چی کم داری میری اون زهرماری رو می خوری؟ پول زیاد آوردی؟

در ورودی خونه رو باز کردم و بلند سلام دادم که مامان اومد با تعجب نگاه کرد.

- سلام، چی شده؟

- هیچی، خوبی مامان؟ بابا امشب میاد؟

- آره میاد، چی کار داری؟ ابروی بالا انداختم.

- ادامه حرفارو بشنوم.

نفس عمیقی کشید و چشماش رو ریز کرد و مهربون گفت: زیاد پیش بابات مسخره بازی در نیار دخترم. سر صبحی این واران ذلیل مرده بو زهرماری می داد بابات اعصابش خرد شد رفت.

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- ای ن وارانم سر تاپاش دردسره! اه... به خاطر اون هم یشه باید کار ای من عقب بیافته.

- چی دارین پشت سر من میگین؟ دهن کچی کردم.

- ذکر خیرت بود.

- بله معلومه...

اشاره ای بهم کرد و رو به مامان گفت: این دختری خیلی پررو شده ها! یه چی زی بهش بگو.

مامان از روی اپن دستمال کاغذی رو برداشت و توکله اش کوبید.

- تو خفه شو! برو گندتو درست کن.

- فقط یکم بود یک م.

پوزخندی زد، دست به سینه و ایسادم و زیر لبی زمزمه کردم: والا اون طور که ما شنی دیم با یه جرعه فقط دهن بو می گیره دیگه طرف نعشه نمیشه!

با حرص به سمتم برگشت.

- تو با نیم وجب قدت چی میگی؟

- چیزی که توئه زرافه درک نمی کنی.

دیگه نمودم و به سمت اتاقم رفتم و بعد وارد شدن، درش رو قفل کردم... لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به در و دیوار زل زدم.

نمی دونم چقد گذشت که یکی در زد و پشت بندش صدای واران رو شنیدم.

- ویانا، چی کار می کنی؟ در چرا قفله؟

- نشسته ام به در نگاه می کنم! در یچه آه می کشد...

- خاک بر سرت... میگم... بیا باهم توافق کنیم. چی می خوای می خرم برات فقط ازم دفاع کن.

- هیچی نمی خوام، برو!

مشتی به در کوبید و گفت: ای بیشعور!

چقد خوبه قدرت تو دستمه...

نمی دونم کی شب شد و بابا اومد اما سر میز نشسته بودیم و صدا از در و دیوار در می اومد از ما نه. شکم داشت خودش رو می کشت اما انگار کسی قصد نداشت یه تیکه از اون گوشت ای خوشمزه برداره و بخوره.

بدون ایجاد تغیری در حالت، انگشت اشاره ام رو بلند کردم و آروم آروم جلو بردم و یکی توی پهلوی مامان کوبیدم. یهو یه تکونی خورد و راست نشست. سرش رو چرخوند و با اخم لباش رو تکون داد.

یکم هنگی نگاهش کردم و بعد دیدم بگم چی می خوام بهتره ولی می ترسیدم صدام در بیاد و همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه. واسه همینم لبم رو غنچه کردم و به گوشتا اشاره کردم و با کلی زور لبام رو بی صدا تکون دادم.

- مرغ مرغ .

دوباره اخمی کرد و سری تکون داد و دوباره سکوت پیشه کرد.

نگاه تورو خدا شانس مارو باش. آقا پاشو یکی بکوب تو گوش این و همه رو راحت کن دیگه، این نگاه ای سنگین سوسمازی چیه رد و بدل می کنید.

دیدم کسی قصد کوتاه اومدن نداره واسه همینم لبخن دی زدم و چند تا سرفه کردم.

- فکر کنم بسم الله، بخوریم؟

بابا که رو به روم بود، آروم نگاهش رو روی من سر داد اما واران و مامان که دو طرفم بودن با نگاهشون قشنگ خوردنم. آروم تو صندلی فرو رفتم و مظلوم نگاهشون کردم و زمزمه کردم: باشه ن می خوریم.

یهو صدای بابا بلند شد.

- پاشو و یانا پاشو! این ب اید آب بشه بره زیر میز!

تند بلند شدم که زانوم خورد به میز و آخی گفتم.

واران آروم اشاره ای به خودش کرد.

- من ؟

- نه! عمه بابابزرگت. تو خجالت نمی کشی ؟ سرش رو پا ین انداخت و جواب بابا رو داد: چرا...

- چی چرا ؟

مظلوم تر زمزمه کرد: می کشم.

یهو بابا پاش رو بالا آورد و یکی به صندلی واران کوپی د که صندلی یکی کنار رفت و واران خودش زود بلند شد.

- چی می کشی؟ رفتی معتاد شدی؟ خجالت نمی کشی ؟

واران با تعجب گفت: بابا به خدا خجالت می کشم، خجالت... می کشم.

بابا چشمش رو بست و سرش رو برد عقب و پا ین آورد.

- خفه شو جواب منو نده!

دیدم وضعیت زی ا دی قرمزه، این واران بدبختم نمی دونست چی کار کنه. چه کنم که خواهر دلسوزی ام.

- بابا ؟

بدون اینکه نگاه اخم آلودش رو از واران بگ یره گفت: ها ؟

- سر اون بو شما دارید دعوا می کنید ؟

- صبح واران خان تموم هیکلش ب وی زهرماری م ی داده... معلوم نیست چقد خورده.

آروم گفتم: نخورده بود که...

تند سرش رو به سمتم چرخوند.

- چی داری میگی؟

- زهرماری نخورده، من دیشب الکل روی میز بود نفهم یدم دستم خورد ریخت روی تختش، بعد آب ریختم بوش بره انگار نرفته!

داد زد: بوشون یکیه؟ چی داری میگی تو؟

لبخندی زد و با همون ته مایه خنده گفتم: حالا جوونه ی ه خطایی کرده شما بزرگی کنین ببخشینش اعصابتون آروم بشه...

جمله بعدی رو آروم زمزمه کردم: هم من این شکم بدبخت رو سیر کنم.

یهو روی میز کوبید.

- پاشین دوتاتون گم شین، نبینمتون! خواهر برادر یکی از یکی خر ترا!

با بغض و تعجب بهش خیره شدم.

- چی؟

- مگه نم یگم پاشین؟

با حسرت به مرغه نگاه کردم...

- پاشو برو!

بلند شدم و آروم رفتم، تا آخرین لحظه نگاهم به مرغه بود. نخوردم آخرش، همش تقصیر این واران بود.

- بله معلومه...

اشاره ای بهم کرد و رو به مامان گفت: این دخترت خیلی پررو شده ها! یه چی زی بهش بگو.

مامان از روی این دستمال کاغذی رو برداشت و تو کله اش کوبید.

- تو خفه شو! برو گندتو درست کن.

- فقط یکم بود یک م.

پوزخندی زد، دست به سینه و ایسادم و زیر لبی زمزمه کردم: والا اون طور که ما شنی دیم با یه جرعه فقط دهن بو می گیره دیگه طرف نعشه نمیشه!

با حرص به سمتم برگشت.

- تو با نیم وجب قدت چی میگی؟

- چیزی که توئه زرافه درک نمی کنی.

دیگه نمودم و به سمت اتاقم رفتم و بعد وارد شدن، درش رو قفل کردم... لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به در و دیوار زل زدم.

نمی دونم چقد گذشت که یکی در زد و پشت بندش صدای وارن رو شنیدم.

- ویانا، چی کار می کنی؟ در چرا قفله؟

- نشسته ام به در نگاه می کنم! دریچه آه می کشد...

- خاک بر سرت... میگم... بیا باهم توافق کنیم. چی می خوای می خرم برات فقط ازم دفاع کن.

- هیچی نمی خوام، برو!

مشتی به در کوبید و گفت: ای بی شعور!

چقد خوبه قدرت تو دستمه...

نمی دونم کی شب شد و بابا اومد اما سر میز نشسته بودیم و صدا از در و دیوار در می اومد از ما نه. شکمم داشت خودش رو می کشت اما انگار کسی قصد نداشت یه تیکه از اون گوشت ای خوشمزه برداره و بخوره.

بدون ایجاد تغیری در حالت، انگشت اشاره ام رو بلند کردم و آروم آروم جلو بردم و یکی توی پهلوی مامان کوبیدم. یهو یه تکونی خورد و راست نشست. سرش رو چرخوند و با اخم لباش رو تکون داد.

- یکم هنگی نگاه کردم و بعد دیدم بگم چی می خوام بهتره ولی می ترسیدم صدام در بیاد و همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه. واسه همینم لبم رو غنچه کردم و به گوشتا اشاره کردم و با کلی زور لبام رو پی صدا تکون دادم.
- مرغ مرغ .

دوباره اخمی کرد و سری تکون داد و دوباره سکوت پیشه کرد.

نگاه تو رو خدا شانس مارو باش. آقا پاشو یکی بکوب تو گوش این و همه رو راحت کن دیگه، این نگاه ای سنگین سوسمازی چیه رد و بدل می کنید.

دیدم کسی قصد کوتاه اومدن نداره واسه همینم لبخن دی زدم و چند تا سرفه کردم.

- فکر کنم بسم الله، بخوریم ؟

بابا که رو به روم بود، آروم نگاهش رو روی من سرداد اما وازان و مامان که دو طرفم بودن با نگاهشون قشنگ خوردنم. آروم تو صندلی فرو رفتم و مظلوم نگاهشون کردم و زمزمه کردم: باشه نمی خوریم.

یهو صدا ای بابا بلند شد.

- پاشو و یانا پاشو! این ب اید آب بشه بره زیر میز!

تند بلند شدم که زانوم خورد به میز و آخی گفتم.

وازان آروم اشاره ای به خودش کرد.

- من ؟

- نه! عمه بابا بزرگت. تو خجالت نمی کشی ؟ سرش رو پاپا این انداخت و جواب بابا رو داد: چرا...

- چی چرا ؟

مظلوم تر زمزمه کرد: می کشم.

یهو بابا پاش رو بالا آورد و یکی به صندلی واران کوپی د که صندلی یکمی کنار رفت و واران خودش زود بلند شد.

- چی می کشی؟ رفتی معتاد شدی؟ خجالت نمی کشی؟

واران با تعجب گفت: بابا به خدا خجالت می کشم، خجالت... می کشم.

بابا چشمش رو بست و سرش رو برد عقب و پایش رو آورد.

- خفه شو جواب منو نده!

دیدم وضعیت زیاده قرمز، این واران بدبخت نمی دونست چی کار کنه. چه کنم که خواهر دلسوزی ام.

- بابا؟

بدون اینکه نگاه اخم آلودش رو از واران بگیره گفت: ها؟

- سراون بو شما دارید دعوا می کنید؟

- صبح واران خان تموم هیکلش بوی زهرماری می داد... معلوم نیست چقد خورده. آروم گفتم: نخورده بود که...

تند سرش رو به سمتم چرخوند.

- چی داری میگی؟

- زهرماری نخورده، من دیشب الکل روی میزش بود نفهمیدم دستم خورد ریخت روی تختش، بعد آب ریختم

بوش بره انگار نرفته!

داد زد: بوشون یکیه؟ چی داری میگی تو؟

لبخندی زد و با همون ته مایه خنده گفتم: حالا جوونه یه خطایی کرده شما بزرگی کنین ببخشینش اعصابتون آروم

بشه...

جمله بعدی رو آروم زمزمه کردم: هم من این شکم بدبخت رو سیر کنم.

یهو روی میز کوبید.

- پاشین دوتاتون گم شین، نبینمتون! خواهر برادر یکی از یکی خر ترا!

با بغض و تعجب بهش خیره شدم.

- چی؟

- مگه نم یگم پاشین؟

با حسرت به مرغه نگاه کردم...

- اما م...

- پاشو برو!

بلند شدم و آروم رفتم، تا آخرین لحظه نگاهم به مرغه بود. نخوردم آخرش، همش تقصیر این واران بود.

از اونجا بیرون اوم دیم و واران یه دستش رو به کمرش گرفت و یه دستش رو روی صورتش کشید. برگشت

سمت من و لبخند مهربونی زد.

- مرسی که ازم دفاع کردی.

با حرص و بغض بهش زل زدم، کاش زیونم لال می شد دفاع نمی کردم. سری تکون داد و پرسید: چی شده؟ با انگشتم

اشاره کردم.

- بیا!

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و با یه مکث جلو اومد. یکم نگاهش کردم و بعد یهو شروع کردم زدنش.

- زرافه، نردبون! همش تقصیر تو شد آخرش اون مرغه رو نخوردم گشنه موندم. خیلی بی ادبی، خیلی!

خیلی راحت از خودش جدام کرد و محکم دستام رو گرفت.

- چرا می زنی دیوونه؟ خب بیا ب ریم بیرون شام بخوریم.

- من اون مرغه رو می خواستم.

- دو تا از اونو برات می گیرم، تمام؟

دستام رو از تو دستش بیرون کش یدم و با اخم سری تکون دادم. چرا من انقد بدبختم؟ چرا؟! یه روز اوادم خواهر خوبی باشم... یه جوری حالم رو گرفتن که دیگه اصلا خواهر نباشم.

- برو حاضر شو.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. زود لباسام رو عوض کردم، حال و حوصله تیپ زدن نداشتم. همین که زود برسم اونجا و از گشنگی نمیرم کافیه... تیپ می خوام چی کار؟

رفتم و پاین و منتظر وارن موندم که بالاخره ش یک و پ یک کرده برگشت و باهم از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین خوشگلش که کوفتش بشه شدیم و به سمت یه رستوران روندیم. وسط راه شانس خوشکلمون خور دیم به ترافیک... زیبا نیست؟

یکم وایسا دیم دیدم خیلی حوصله ام سرمیره و خواستم بگم یه آهنگ بذاره که همون لحظه وارن دست برد و دستگاه پخش رو روشن کرد.

«هوا بدجوری دل ه آگه

جاده پا بد ه بریم هر جا

عشقت ه منم که دریا

لازم فقط بگو کجا

برم؟»

وا! این چی میگه؟ اول به طرف میگه ب ریم هر جا عشقته بعدش میگه منم دری لازم!
خو از اول بگو ب یا ب ریم دریا دیگه... بعد تو گفتی می خوام برم دریا، چرا به طرف میگی فقط بگو کجا برم؟ نج! به
حق چیز ای نشنیده...

حالا ش ایدم منظور چیز دیگه ایه... من که خواننده و ترانه سرا نیستم!

بالاخره با هر جون کندی به رستوران رسیدیم و رفتیم پشت یه میز نشستیم. واران گارسون رو صدا زد؛ گارسونه که
اومد یه جوری رفتار کرد که انگار واران رو می شناسه...
حتما خیلی م یاد اینجا! آشغال دوست دخترش رو م یاره... ای بمیری خواهر مثل دسته گل تو خونه تنها، تو با
دوست دخترت می ای اینجا؟ بحث لیاقت که م یکن اینه ها...
همون عملی، بوتاکسی، پلاست یکی ها لیاقتته.

غذا که اومد با عشق بهش زل زدم. درسته کم می خوردم ولی خب آدم هوس می کنه دیگه. با لذت مشغول خوردن
شدم و تند تند می خوردم. وسط ای خوردن بود که واران یکی از زیرم یز به پام کوبید و بعد به اطرافش نگاه کرد.
- آروم بخور ویانا، یه جوری تند تند می خوری انگار قراره الان مرغه زنده بشه و قد قد کنان از زیر دستت فرار کنه.
با دهن پر گفتم: خو گشمنه!
- بدبخت خفه می شی.

با همون دهن پر و صد ای نا واضح برو بابایی گفتم و مثل قبل مشغول خوردن شدم.
واران اون قدر با کلاس و تیکه تیکه می خورد که بعید می دونم مزه غذا رو فهمیده باشه. من غذا رو تموم کردم و
نشسته بودم و واران هنوز داشت می خورد. طرف راستمون چند تا دختر نشسته بودن، سنگینی نگاهشون رو احساس
کردم و برگشتم که دیدم یکی شون م یخ واران شده.
یهو غیرتی شدم و اخم کردم و کرمم گرفت دست واران رو تو دستم گرفتم و لبخند ملیح تحویلش دادم.

واران اول چشمش روی دستم ثابت موند و بعد کم کم با تعجب بدون اینکه سرش رو بالا بگیره، مردمک چشمش رو
حرکت داد و به صورتم رس ید.

- خوبی؟

سرم رو کج کردم و با همون لبخند گفتم: عالی ام.

اخمی از سر تعجب کرد.

- و یانا چت شده؟ اون مرغه چ یزی داشت؟

- نه جانم چی می تونه داشته باشه؟

- آخه انگار آب شنگولی ز دی.

خنده الکی کردم و سرم رو به طرف اون دخترا چرخوندم که دیدم با اخم نگام می کنه. ای کوفت! انگاری سهمش رو خوردم...

تصمیم گرفتم قضی ه رو به واران بگم.

- میگم واران، ای ن دختره بدجور نگات می کنه من غیرتی شدم الان کاری کردم فکر کنه ما باهمیم.

- چی؟ چطور؟ کجاست؟

آروم گفتم: طرف راست من، طرف چپ تو.

یه این ور اون ور کرد تا فهم ید طرف چپش کجاست و بعد نا محسوس دخترا رو نگاه کرد و یهو چشمش گرد شد.

- عه پر یساست!

با تعجب به طرف دخترا نگاهی انداختم که دیدم دختره دست تکون داد بر ای واران.

صورتش رو چین دادم و گ فتم: چی؟!

یهو دختره بلند شد که دو بار پشت هم تکرار کردم.

- چی؟ چی؟

واران زیر لبی گفت: کوفت.

قبل از اینکه دختره برسه زود بلند شدم و کنار واران و ایسادم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. نمی دونم این کار ای چرت واسه چی بود ولی احساس می کردم حفظ آبرو لازمه.

دختره رسید و لبخند جذابی زد.

- سلام واران!

و نیم نگاهی هم به من انداخت که به زور تا شونه واران رسیده بودم.

واران جواب سلامش رو داد و اشاره ای به من کرد.

- معرفی می کنم و یانا...

تند گفتم: دوست دختر واران هستم.

ابرویی بالا انداختم و دهنش رو با لبخند باز کرد. واران دستشوروی دستم که دور بازوش حلقه شده بود گذاشت و با خنده زورکی گفت: پ ریسا آشنا دور خانوادگیمونه... خواهر شوخ من!

انگار سطل آب یخ روم خالی کردن.

من ننه مو می خوام... ننه بیا من رواز اینجا ببر. خدا یا! چطور محو شم الان؟ کاش یه قدرت داشتم یه بشکن می زدم و نامرئی می شدم. پوزخند روی لب پ ریسا رو مخم بود.

چطور این من رو می شناسه من نمی شناسم؟ چرا فام یل های پدری ما انتهاشون معلوم نیست و از این وراون ورفام یل می زنه بیرون؟

کم کم لبم رو کش دادم و یه لبخند پت و پهن زدم. چاره ای جز این داشتم؟ بعد شبیه تراکتور که روشن میشه کم کم به همون نحوه، استارت خنده رو زدم. تا افتادم رو دور و الکی الکی هار هار خندیدم و اون وسطاش دو تا محکم تو سر و شونه واران کوبیدم.

پسر ه خرا! پ ریسا، پ ریسا... خبر مرگت خب بگو کدوم پ ریسا!

و ایسام و دستی به په لوم گرفتم.

- و ای من چقدر بامزه ام، مگه نه واران؟

واران لبخندی زد و لب پایش روکشید تو دهنش. دست ی به دور لبش کشید و گفت:

آره عزیزم، خیلی، خیلی!

پریسا از سر ناچاری خنده ای کرد و ای جانمی گفت که معلوم بود اصلاً از ته دل نبود.

خب به درک، دختره درازا پی قواره! ه عیبی البته بد نبود خوشکل بود.

و ایسا ببینم چرا اینجوری به واران نگاه می کنه، واران عاشقش نشه؟ خدا یا من تحمل این رو به عنوان زن داداش

ندارم زیادی سانتال مانتال کرده است.

- خب به عمو سلام برسونین، من مزاحمتون نمیشم گفتم یه سلامی کرده باشم.

آره جون عمت! تو گفتی و منم باور کردم... هی دست می کشه تو موهاش جلو این واران بی ادب.

- کار خوبی می کنی.

هن؟ چی گفتم؟ چشم واران گرد و لبخند از روی لبای پریسا پاک شد. اخمی کرد و گفت:

چی و کار خوبی می کنی؟ تک

خنده ای کردم.

- سلام، سلام رسوندنو میگم.

ابرویی بالا انداخت.

- آها!

نه... نگاه تورو خدا، قر و قمیشش رو! هر قدم رو با پنجاه نوع ناز و قرو فر بر می داره.

واران چطور غرق شده تو اداهاش. ای ن طوری نازم یاد شترم خوشش میاد دیگه.

اه چی گفتم اصلا! اینا ارزش ندارن غیبت کنم. ولشون کن، مهم نیستن.

با بیچارگی گفتم: واران منواز اینجا بر.

با حرص جواب داد: خودمم با این کارایی که تو کردی زیاد مایل به موندن نیستم، جمع کن.

سری به نشونه باشه تکون دادم و دوت اپی بیرون رفتیم. عجب شب ضد حال ی بود... اون از خونه و بابا، اینم از پریسا.

ام یدوارم به گوش فامی ل نرسه که برای ریختن زهرشونم شده جمع میشن خونه ما، اونم بی مناسبت.

آهی کشیدم و سوار ماشین شدم که واران بعد من سوار شد و گفت: چرا آه می کشی؟ لب پانیم رو گاز گرفتم.

- می ترسم به گوش بابا برسه.

خونسرد ابروهایش رو به نشونه نه تکون داد.

- نترس نمیگه.

- از کجا می دونی؟

- از اون دختران یست.

- عه... از...

جدی اخمی کرد و گفت: ویانا! داستان نساز...

سری به نشونه باشه تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم. به خونه رسیدیم و قبل از واران پیاده شدم و داخل رفتم. بابا و

مامان توی پ ذیرایی نشسته بودن دزدکی نگاه می کردم که صدای بابا روش نیدم: می دونم برگشتین. بیا!

نفسم حبس شد. نکنه چون واران دم دستش ن یست بگیره من رو خفه کنه؟ پوفف...

- با توام ویانا!

نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و وارد پذیرایی شدم. سلام آرومی دادم که بابا با جذبه نگام کرد و به

دستش رو به سمت مبل جلوش گرفت.

- بشین برات ماجرا و کامل تعریف کنم. امشب ن یستم و ب اید ای ن ماجرا خیلی زود حل بشه.

منم دقیقا همی ن رو می خواستم پس زود رفتم و رو به روش نشستم. مامان نگاه کوتاهی به بابا انداخت و از سر جاش بلند شد.

- من میرم چایی ب یارم.

سری به نشونه باشه تکون دادیم و بابا روی مبل جا به جا شد. کتابی که توی دستش بود رو بست و بعد از اینکه عینکش رو در آورد، کنارش روی مبل گذاشت.

- کجا بودیم؟

زود گفتم: داشتین از اینکه خان روستا بودین حرف می زدین.

- آهان، می گفتم... خان روستا بودیم و کل روستا بر عهده ما بود. خیلی هم با عدالت رفتار می کردیم.

رفتم تو اون زمان، دوباره یه هوای گرم، وسط مزرعه... بابا داشت به بقیه امر و نهی می کرد. کت و شلوار تنش بود، شلوار گشادی پاش بود، مثل مال م دیری ولی خوشتیپ بود بعد...

یهو به خودم اومدم؛ اه! چه خبره تا یکی میگه پیشت من میرم فیلم می سازم... پوف!

کلافه گفتم: بابا برو اصل مط...

با اخمی که بین دو ابروش نشست ادامه حرف رو خوردم و سکوت کردم. با یه مکث نگاهش رو ازم گرفت.

- با روستای بالای که خانش باقر بود مشکل داشتیم. همش بینمون دعوا و جدل بود تا اینکه یه بار خیلی جدی شد. از روستای اونایه گروه مرد و از روستای ما هم یه گروه با اسلحه رفتیم. قرار بود خون ریخته بشه... تموم روستا نگران بودن... این بار قضیه خیلی فرق می کرد. روی هم اسلحه کشی دیم... چند نفر زخمی شدن.

صورتتم در هم رفت یعنی بابام قاتل بود؟

- ویانا! قاتل چیه آخه؟

گندش بززن همش باید بلند فکر کنم . یه اخلاق درست حسابی ندارم که...

مظلوم گفتم: ببخش ید.

- ساکت باش تا آخرش هیچی نگو.

دستاش روت وی هم قفل کرد و ادامه داد: یهو دی دیم دو طرفمون شوکه ایم. به زبون نمی آور دیم ولی دوست هم نداشتیم خونی ریخته بشه. قدیما بر ای اینکه صلح بشه...

باید یه دختر و پسر از دو ط ایفه با هم ازدواج کنن.

بی مقدمه سکوت کرد و دستی به صورتش کشید. نمی دونم من این طوری احساس کردم یا واقعا صورتش سرخ شد. با مکث و نفس عمیق گفت: اون موقع من و مرتضی مجرد بو دیم. مجت بی زن گرفته بود. ب بین دو ط ایفه قرار گذاشتن که مرتضی بره دختر باقرخان رو بگیره و این اگر ما دختر مجردی داشتیم، برعکس می شد.

مامان با یه سینی چای برگشت و سر جاش نشست. بابا تو این مدت باز سکوت کرده بود و متفکر به یه جایی نگاه می کرد. انگار براش گفتن این اسخت بود. دست ی به ریشاش که بیشتر یش سفید شده بود، کشید.

- دو ط ایفه آماده صلح بودن. یه عروسی بزرگ در خور دو ط ایفه تشک یل دادن و همه اهالی روستا و خان روستا ها ی اطراف شرکت کردن. قرار بود بعد سال ها بین دو ط ایفه صلح بشه و چیزک می نبود. همه چیز حاضر بود... می دیدم مرتضی گها غیب ش می زنه و نیست، تو خودشه... اولاش خیلی مخالفت کرد با بابا اما بعد یه مدت خودش ساکت شد و هیچی نگفت. سکوتش رو همه به پای رض ایتش گذاشته بودیم، به گمونمون سر عقل اومده بود و دیگه مخالفت نمی کرد. بالاخره فهمید که صلاح کار تو چیه...

یه قند برداشت و ت وی دهنش گذاشت و مشغول خوردن چ ای شد. اه... الان وقت خوردن چ ای بود؟ این ج ای مهمش؟ حدسیات و پیش بی نی های داشتم که به نظرم چنان هم بد نبودن و می شد تو ادامه حرف ه ای بابا بهش رسید.

نگاهی به مامان انداختم که دیدم ساکت و آروم به یه گوشه نگاه می کنه. چرا انقد تو این قسمتتا همه ع جیب بودن ؟

بالاخره بابا چایش رو خورد و استکان رو روی سینی گذاشت. دستی دور لبش کشید و دوباره مشغول حرف زدن شد.

- روز عروسی بود، مرتضی غیبش زد و همه از صبح داشتیم پی ش می گشتیم. پریشون بودیم و سردرگم و باقر خان هم دیگه شاک ی شده بود و داشت از مرتضی می پرسید تا اینکه یکی از بچه ها بدو بدو او آمد و خبر او آمدن مرتضی رو داد اما چه او آمدنی. از دور دیدیم دست تو دست یه دختر داره م یاد توی عروسی... همه مات مونده بودیم و نمی دونستیم چی کار کنیم. جلو او آمد و پایش همه، داد زد که این دختر زن منه و امروز عقد کردیم... جلوی چشم بابا و باقر رو خون گرفت، اسلحه به دست شدن باز تا خون به پا کنن و با پا در میونی بقیه خان ها ختم به خیر شد. عروسی رو به هم زدن و همه به عمارت برگشتیم مرتضی هم دست زنش رو گرفته بود و دنبالمون می اومد. بابا به ح دی عصبی بود که همه نگران بودیم سخته کنه... پسر بزرگش بود و جلوی همه غرورش رو با نافرمانی و بردن آبروش شکست. توی عمارت چنان بلوای ی به پا شد... بابا تهدیدش کرد باید اون دختر رو بگیریم، پیش همه بهش سیلی زد اما اون زری ر بار نرفت و گفت من فقط این دختر رو دوست دارم و الان زنده... خوشحال م یشم برام آرزوی خوشبختی کنین. بابا همون روز وقتی دی د مرتضی زیر بار نمیره، اون رو طرد کرد و هر چی داشت و نداشت ازش گرفت... مرتضی هم جمع کرد و از روستا رفت. از اون روز دیگه

هیچکدوممون ندی دیمش. بابا تهدید کرد نباید دنبالش بری د ولی با همون حال دنبالش گشتیم اما پیدا نشد.

دستی توی موهاش کشید و نفسی گرفت.

- بعد اون روز باقر خان یه شرط گذاشت و گفت واسه خریدن آبروم، پسر دیگه ت باید دخترم رو بگیره و الا خون به پا می کنم و می دونی از پشش بر میام. فرداش دوباره عروسی رو به پا کردن، بزرگتر و با شکوه تر و من دختر باقر خان رو گرفتم.

این رو که گفت هین بلندی کشیدم و تق ریبها داد زدم: یعنی... یعنی قبل مامان یه زن دیگه داشت ی؟ دوباره

هین کشیدم.

- یعنی یعنی وارن برادر واقعی من نیست؟ اخم عمیق بابا بهم فهموند ب اید خفه شم.

- چرت نگو و یانا! ف یلم ترکی که ن یست؛ دختر باقر خان مادرت!

با چشم ای گرد به مامان خیره شدم.

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم تا چ یزی بگم اما صدای ازم بیرون ن یومد. مامان دستاش رو ت وی هم قفل کرده بود و محکم فشار می داد، طوری که رنگش به سفیدی می زد. ت وی چشم ای خوشگلش می دیدم که اشک جمع شده...

بابا نگاهی بهش انداخت و بعد کلافه بلند شد و رفت. چرا نموند بهش دلداری بده؟ دستش رو دور گردنش بندازه و بغلش کنه بگه اون روزا گذشت؟

دلم بر ای مظلوم ی ت مامان سوخت؛ چه سختی های کشیده، چقد غم تو اون قلب مهربونش جمع کرده... می دونم چگونه، هیچ وقت یه چیز رو فراموش نمی کنه؛ تو این سال با فکر اون روزا چقد عذاب کشیده رو فقط خدا می دونه...

هنوزم توی شوک بودم ولی احساس کردم اگر همین جا بشینم و هم ین طوری نگاهش کنم، هیچ فرقی با گوسفند ندارم و واسه همینم بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

هنوزم سرش رو پائین گرفته بود و با آخرین توانش دستاش رو ت وی هم می فشرد.

دستم روی شونه اش گذاشتم و آروم صداش کردم.

- مامان؟

هیچی نگفت و فقط سکوت کرد و کی می دونست این سکوت چه فریاد ای پشتش بود.

شونه اش رو گرم فشردم و دوباره صداش زدم: مامان خوشگلم؟ همزمان دست دیگه

ام رو جلو بردم و روی صورتش کشیدم.

تویه لحظه دیدم چونه اش لرزید و اشکش روی دستم ریخت. با اشکش دردی توی قلبم پیچید، من احساساتی، که همیشه هاشکم دم مشکم بود بغض کردم... خواستم پا به پاش گریه کنم ولی نه، نباید این کار رو می کردم. مامان به دلگرمی من نیاز داره نه اینکه بشینم زار بزنم. بای دیاد بگ یرم که قوی شم، گریه خیلی جاها دوی دردم نیست...

مامان از سر جاش بلند شد و با قدمای بلند و عصبی از پله ها بالا رفت. دستام تو همون حالتی که رو شونه اش بود، موند. به خودم که اومدم به سرعت از سر جام بلند شدم و دنبالش رفتم. نصف پله ها رو بالا رفته بود که صدای محکم بسته شدن در اتاقی به گوشم رسید. با شنیدن صدا تند تر پله ها رو بالا رفتم... از صدای بسته شدن در واران هم از اتاقش بیرون اومده بود. نگاهی به در اتاق بابا و مامان انداخت و با تعجب پرسید: چی شده؟

- بعدا می گم بهت...

به سمت اتاقشون رفتم که صدای داد مامان بلند شد و سر جام متوقفم کرد.

- مصطفی داری چی کار می کنی؟ اصلا می فهمی؟ مگه قرار نبود از اون نگی؟ مگه من و تو قرار نداشتیم؟

- معصومه! تمومش کن، حال خودم زیاد خوش نیست.

- چرا خوش نیست؟ چرا؟! هنوز فراموش نکردی اون روزارو؟ پسر بزرگ شده، دخترت بزرگ شده تو هنوز تو گذشته ه ای؟

ناباور به واران نگاه کردم و به دیوار تک یه دادم.

- به فکر گذشته ها نیستم، خواستم تمام و کمال تعریف کنم.

- اینکه منو بهت تحمیل کردن؟ تویه روز با عشق به من نگاه کردی؟ اونی که این وسط بیشتر از همه آسب دید من بودم، من بودم که قربانی دعوای مسخره دو تا خاندانی شدم که وحشیانه به جون هم افتاده بودن... من بودم که برام دو بار عروسی گرفتن و یه بار دوماد منو نخواست و یه بار دیگه به اجبار تو رو نشوندن سر سفره عقد. من بودم که مردم پشتم حرف می زدن. کسی پشت تو چیزی گفت؟ اونی که روحش بعد سی سال هنوز زخمیه منم.

صدای بابا بیرون نیومد، دوباره بغض کردم اما این بار نتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم. صدای مامان برای بار دیگه بالا رفت.

- خودتو تو کار غرق کردی، هر روزت تو خونه بحث جلسه بود. بچه هات چی؟ اونارو هم دوست نداشتی؟

این بار بابا داد زد: بحث بچه هارو وسط نکش! اونارو قاطی نکن... چی کم دارن؟ پول تو جیبشون نیست که

هست! تو یه خونه مثل شاهزاده زندگی نمی کنی که مای کنن... مامان وسط حرفش پرید: تورو ندارن، تورو! با ترس و لرز جلوت می شینن، با هزار ترس یه چی زیو بهت می گن. یه بار باهاشون خوب حرف زد ی؟ برای تو کارت مهمه... یا به خاطر تحمیل من اونارم از محبتت محروم کردی.

- بسه معصومه، بسه! کار دارم...

- فقط کار، فقط کار! برو... برو بینم کجا میری. نصفه شبی کار از کجا در اومد نمی دونم.

واران با تعجب اومد کنارم و ایساده نگاه می یجی بهم انداخت و همون لحظه هم بابا از اتاق بیرون اومد. با دیدن ما یه لحظه سر جاش متوقف شد ولی خیلی زود به خودش اومد و حرکت کرد. به ما که رسید و ایساده و نگاهی به من انداخت.

تموم بدنم می لرزید، شوک و ناراحتی و ترس از عصبانیت بابا، باعث شده بودن بدنم سست بشه و برای نیفتادنم دستم رو به دیوار بگیرم.

- اسم اون همکارت چیه؟ نفس عمیقی کش یدم و پلکی زدم.

- آویز... آویز ربیعی.

- چند نفر رو می فرستم تحقیق کنن و فردا با عموت می ری م خونه شون. معلوم میشه قضیه از چه قراره.

- ب... باشه!

نگاه دیگه ای بهم انداخت و رفت که زود صدایش کردم.

- بابا؟

و ایساده و به سمتم برگشت... با ترس گفتم: میشه... میشه شما به آویز نگین؟ من... من خودم بگم بهش؟

یکم بهم همون جو ری خیره موند و بعد سری تکون داد.

امروز چه روزی شد، هزار تا اتفاق افتاد... نمی دونم کدوم رو هضم کنم. مظلومیت مامان، ف ریاد و سو فیا، آویز، بابا... همه چی پشت هم اتفاق افتادن و من واقعا تو هنگم.

مامان... مامان خوشگل و مظلومم، چقد درد کشیده. اون از تصمیم برای ازدواجش بدون اینکه ازش پرسن کی رو می خوی و کی رو نمی خوی، اونم از ازدواجش. اول یکی نیومده برای ازدواج باهاش، پیش مردم آبروش رفته و بعدشم با بابا که بهش حسی نداشته ازدواج کرده.

چرا زن و دختر رو شبیه به کالا می بینن که مبادله کنن؟

واسه زندگی یکی خودشون می برن و می دوزن... میدنش به کسی که دوستش نداره و کل زندگی اش رو مثل یه زهر می کنن که کم کم می کشتش و یکی هم میشه همون دختر ده ساله ای که باباش می فروشتش به یه مرد سی چهل ساله و گاها هشتاد ساله!

جدا از باب ای دختره، یه آدم چطور وجدانش قبول می کنه کسی که همسن دخترش هست رو به همسری قبول کنه و فکر نکنه این رو به زور به من دادن. فکر نکنه این دختر هنوز دختریه که دوست داره با همسن و سالاش بازی کنه، این دختر همونیه که اوج بزرگ شدنش تو خاله با زیاشه و مادر شدنش برای عروسکاش.

چطور می تونن تو بچگی بزرگش کنن و اون رو از دنیای بچگونه اش که حقشه، بیرون بکشن و یه شبه وارد دنیای کثیف آدم بزرگا بشه؟ اون چه درکی از زندگی و خونه داری داره؟

این دنیا هیچیش سر جاش نیست...

بی لیاقتا اون قدر پول دارن که ندونن کجا خرجش کنن و اونایی که واقعا حقشونه، ندارن که نون شبشونم تهیه کنن. از بی پولی جوون مردم پناه می بره به مواد، معتاد میشه و میافته تو خیابونا! همه به چشم یه هیولا بهش نگاه می کنن و ازش می ترسن.

کسی پناهنش نمیده، کسی دست یاری به سمتش دراز نمی کنه. پس فردا پام یسه تصمیم می گیره ترک کنه و سرپا شه... میره دنبال کار ولی همه با انگشت نشونش میدن و میگن این همون معتاده است.

اینجوری میشه که از جامعه طردش می کنن و آمار خودکشی بالا می بره.

از بی پولیه که پدر شرمنده بچه اش می شنه و هر شب رو با فکر خرج و مخارج می خوابه و روز به روز پیرتر و شکسته تر می شه.

آروم تکیه مواز دیوار گرفتم و بی توجه به وارن که صدام می کرد به سمت اتاقم رفتم .
وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و قفل کردم... خدایا، آدمات حالشون خیل ی بده، زمین محتاج دلخوشی های
هر چند کوچیکه... دل بنده هات پر غم شده، از این دنیا سیرن، ج ای اینکه زندگی رو قدر بدونن، به فکر پایان
دادنشن... همه مون به دلخوشی نیاز داریم، میشه بهمون چیزی ب دی که دلمون بهش خوشه ؟

هعی... روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. دوست ندارم برم پیش مادرم و پیش من خجالت بکشه، فردا
آروم شد باهاش حرف می زنم.

فردا روز خیلی جدی دی می شنه... یعنی با دید بشه!

* * *

نگاهی تو آینه به خودم انداختم و انگشت شصتم رو به نشونه لایک نشون دادم... بریم

ویانا!

کیف و وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بز خلاف همیشه مامان بیدار نشده بود و منم میلی به بیدار کردنش
نداشتم. بدون ایجاد سرو صدا، از خونه بیرون زدم و سوار تاکسی شدم و مستقیم به دفتر رفتم.

عجب روزی زیبایی... البته با فاکتور گرفتن دیشبمون!

درست سر وقت به دفتر رسیدم و وارد شدم. مثل همیشه به سمت میز حرکت کردم که ملیکا از دور دیدم و با چشمای گرد نگام کرد. بهم که رسید با ذوق گفت: به! ویانا خودتی؟ چه تیپ ی زدی!

خواستم نیشم رو تا بناگوش باز کنم ولی به جاش فقط لبخند ملیحی زدم و ممنونمی گفتم. ببین قبلا لباسام چقد جلف بودن که الان اینجوری نگام می کنن. سر جام روی میز نشستم و منتظر آویز موندم... امروز بایدمی گفتم بهش اما چطوری؟

منتظر آویز بودم اما اون قدر تو فکر و خیال غرق شدم که نفهمیدم کی اومده و با صدایش به خودم اومدم.

- ویانا داف شدی!

آروم گفتم: مرسی...

- انگار خانومم ش دی!

صندلی رو خیلی آروم چرخوندم و پام رو روی پام گذاشتم که آویز بهم نگاه کرد و ابروی بالا انداخت.

- من نمی فهمم این چه چیز چرتیه که میگین! یعنی چی خانوم ش دی؟ لبخند شیطونی زد و جفت دستاش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت.

- ببخشید، قصد جسارت نداشتم.

بعد یهو چشماش رو ری ز کرد و سرش رو جلو آورد و گفت: تو چرا نم یای زنم شی؟

مثل خودش چشمام رو ریز کردم و سرم رو جلو بردم.

- تو چرا هی دنبال زن گرفتی؟ اخمی کرد و نفس عمیقی کشید.

- بالاخره آدم یار و یاور می خواد.

- و سوفی اکافی نیست؟ نیشش باز شد و سر تکون داد.

- چرا!

سرم رو عقب بردم و پاک کن رو به سمتش پرت کردم.

- آشغال!

پاک کن رو رو هوا گرفت و بازم شیطان لبخند زد. اصلا به من چه؟ پوف...

یهو یادم افتاد با دیدن چیزایی از آویز پرسم. یک م صندلی رو جا به جا کردم و با احتیاط گفتم: میشه یه چی زی

پرسم؟

پاک کن رو تو دستش چرخوند و جواب داد: آره!

یکم می ترسیدم از پرسیدنش ولی کاری بود که خودم بر عهده گرفتم، پس آخرش باید انجامش بدم. آب دهنم رو

قورت دادم و پرسیدم: آوی ز بابات چطور فوت کرد؟

یه لحظه دستش از حرکت ایستاد و چند ثانیه بی صدا به موزائیکا خیره شد. یعد یهو نگاهش رو بالا آورد و تو

چشمام دوخت.

- بیماری قلبی داشت.

ناراحت سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: متاسفم.

چشماتش رو محکم بست و روی هم فشرد. یکم بعد ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

چرا پرسیدی؟

شونه ای بالا انداختم.

- همین جوری... فامیلی دارین؟

پوزخندی زد و نگاهش رو به وسط سالن دفتر دوخت.

- آره اما نه مال پدری نه مال مادری خوش ندارن مارو ببینن.

چشمام از تعجب گرد شد و روی صندلی یکم جا به جا شدم؛ نکنه مارو می شناسه و می دونه فامیلشیم؟ تند گفتم: می شناسیشون؟ - نه! هیچ میلی هم بر ای شناختنشون ندارم...

لب پانیم روت وی دهنم کشیدم؛ شرای ط خیلی سخت شد... آوی ز پسر همون عموی گمشده ام بود که سال ها پیش سر سفره عقد مادر من رو تنها گذاشت و باک سی می خواستش، رفت.

همون عم وی که به خاطر عشق، پشت پا زد به ارث و میراث و زندگی راحتی که الان مثل ما اونم می تونست سهمش باشه.

- باب ای من، سر ناراحتی با اونا ناراحتی قلبی گرفتم. بر ای دوا درمونش من تو بچگی کار کردم، خودش با اون وضعش کار می کرد... هیشکی نیومد پرسه شما چطورین؟ مادر من تا پارسال، قبل اینکه من شغل ثابتی داشته باشم، کمک دست من برای مردم کار می کرد. حالا بعد اون همه سال که بچگی ام با کارگری گذشت و تو سن کم بابام مرد و من یه شبه مرد شدم، بخوام ببینمشون که چی؟ با تردید پرسیدم: حتی، حتی یه بارم؟ قاطع گفتم: نه!

لبام آویزون شد، نکنه حتی با منم رفتارش بد بشه؟ آهی کشیدم و صندلی رو چرخوندم که یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد. ناراحت کیفم رو جلوم گذاشتم و زپیش رو باز کردم؛ گوشی رو در آوردم و با دیدن اسم بابا، پوزخندی زدم. بالاخره یه بار اسمش رو روی گوشیمون دی دیم.

از سر جام بلند شدم و برای اینکه راحت تر بتونم حرف بزنم، از آویز دور شدم. گوشی رو جواب دادم و همون جوری، آروم آروم راه رفتم.

- الو سلام بابا خوبی؟

جدی گفتم: سلام و یانا، درست حدس زدی، آویز پسر عمو مرتضی ته. خودش زنده نیست ولی زن و بچه اش هستن، بعد از اینکه طرد شده واسه اینکه بتونه راحت زندگی کنه و ناراحتیش از بابا، فامیلش رو عوض کرده. چون خودت گفتمی که به آویز به میگی، من به عموهات و عمه هات گفتم دست ننگه دارن. امروز همه چیز رو راست و رست کن.

از حرکت ایستادم و نامحسوس نگاهی به آویز که هنوز ناراحت بود، انداختم.

- یعنی امروز بهش بگم؟

- آره، هر چه زودتر بهتر! می خوایم همگی بریم پیششون.

- بابا من باهش حرف زدم، زیادی ناراحته از دست فام یلا...

- بالاخره که باید بدونه، حق داره ولی قبول می کنه.

- باشه.

- خداحافظ.

خداحافظی کردم که گوشه رو قطع کرد.

الان چی کار کنم؟ چه غلطی کردم من... بین اون همه دوست فقط آویز مثل ب قیه نیست.

مردد دوباره به سمت م یزم و آویز حرکت کردم... من می تونم بگم، می تونم!

- ویانا؟

صدای فریاد رو که نزدیک م شنیدم، چشمام رو بستم... دوباره نزدیک بود برم تو فکر و خیال! می خواستم برگردم و بگم جان دلم که چشمم به آویز خورد. آشغال از اون بالا لبخند شیطان می زد و قلب نشون می داد و بعد ادای غش کردن در می آورد.

اخمی کردم که تک خنده ای کرد و دستاش رو زیر چونه اش داد و مشتاق بهم نگاه کرد.

ویانا ریلکس باش!

برگشتم که فریاد رو تو چند قدمی ام دیدم. اخم روی پیشونی اش بود و یه پوشه تو دست داشت. اشاره ای به پوشه کرد.

- این خبره ای جدیدن، گویا مفتاحی گفته برات بیارم؟

منم مثل خودش اخم کردم و مغرورانه پوشه رو گرفتم و چند بار ورق زدم.

- خود آق ای مفتاحی بهتون این پوشه رو دادن آق ای یوس فی؟

همزمان پوشه رو بررسی کردم. وقتی دیدم جوابی نداد سرم رو بالا گرفتم... وی ی چقد سخت بود مستقی م تو چشماش نگاه کردن ولی نب اید نگاه بگیرم. نشانه یه آدم با اعتماد به نفس بالا، اینه که بتونی تو چشمای یه نفر مستقیم زل بزنی.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و مردمک چشماش رو به دو طرف چرخوند. چه همه تو شوک م یرن. خوشم اومد!

ابروی بالا انداختم و سری به نشونه چیه تکون دادم که سرفه ای کرد و دستش رو پشت سرش برد و چنگی ت وی موهاش زد.

- چی گفتی؟

دوباره شمرده شمرده تکرار کردم.

- خود آق ای مفتاحی این رو بهتون دادن؟ با مکث و تعجب جواب داد: نه!

پوشه رو تو دستش انداختم و جدی گفتم: پس برای همون کسی که این رو بهتون داده بپریدش و بگین این بارم ن دید می گیرم ولی یه بار دیگه تکرار بشه، قول نمیدم که به آقای مفتاحی راپورتشون رو ندم!

با تعجب پوشه رو تو دستش نگه داشت تا ن یافته. و ای ننه... چنقده خفن شدم. ویانا مغرور می شود! چقد خوبه باهاشون مثل خودشون رفتار می کنم.

رفتم و سر جام نشستم که آویز گفت: چی گفتی این کپ کرد؟ - تصمیم گرفتم

عوض بشم و با همه مثل خودشون رفتار کنم.

- خوب کاری می کنی، از همون روز اول بهت گفتم... اما سعی کن زیاد هم رنگشون نشی.

مثل اونا شدن زیاد خوب نیست، بعضیا زیادی پستن! فقط نذار از مهربونیت و سادگیت سو استفاده کنن.

لبخندی زدم و چشمام رو با اطمینان بستم.

- باشه!

- آفرین موفرفری.

با صدای ملیکا که وسط دفتر و ایساده بود و داد می زد، نگاهمون رو روش سوق دادیم.

- آویز، ویانا، سوف یا وف ریادا! ب رین اتاق آقای مفتاحی کارتون دارن.

آویز با تعجب نگاه می بهم انداخت که گفتم: چی شده؟ شونه ای بالا

انداخت و با سر اشاره کرد.

- پاشو ب ریم، خدا به خیر کنه.

بلند شدیم و به سمت اتاق مفتاحی رف تیم و از اون ورم جدا جدا فریاد و سوف ی ا اومدن .

آویز سوفیا رو که دید نیشش رو باز کرد و آروم گفت: عروس ننم اومد.

نچ نچی کردم و با تاسف سر تکون دادم.

در اتاق روزم و بلافاصله جلوتر از همه وارد شدم که دیدم مفتاحی انگشتش یه متر تو دماغشه و با لذت توافق محو شده.

بی اراده بلند گفتم: ای، آقای مفتاحی! چرا؟ تند انگشتش رو در

آورد و لبخند دستپاچه ای زد.

- چی شده دخترم؟ داشتم می خاروندم!

آره جون عمه کوکیم و اون دختر نچسبش... اه! چندشم شد.

اشاره ای به مبلائی جلوش کرد.

- بیاین بشینین.

رفتیم و همه نشستیم. این آویز دختر ندیده بدبخت رفت چفت سوئی نشست... یه مبل دونفره و یکی تک نفره خالی بود که فریاد فکر کرد الان میرن کنارش میشینم ولی زود رفتم روی تک نفره نشستیم و پام روی پام انداختم.

مفتاحی به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: خب شما چهار نفر و صدا کردم چون عملکردتون بهت ثابت شده... ویانا که بعد چند وقت الان یکی از خبرنگارای خوبمون شده و آویز که نباشه اصلا دفتر نمیچرخه. آویز این رو که شنی دنگاهی به سوئی انداخت و ژست آره ما اینیم دیگه رو گرفت.

مفتاحی ادامه داد: فریاد و سوئی یا هم مدت زیادی نیست اینجان اما کارشون خیلی خوب بوده. خب برم سر اصل مطلب بهتره! قراره واسه یه گزارش خبری، هفته دیگه بفرستمتون خارج از کشور! این خبر اگر اولین بار از ما پخش بشه، میترکونه... به معنای واقعی کلمه! میخوام اونجا سنگ تموم بذارید تو همه چی... باشه؟

وی... خارج از کشور! چشم همه دختر عمو و عمه هام درمیا. ننه... منو این همه خوشبختی محاله، محاله! گرچه سفر خارج رفته بودم اما اینکه بدونن شغلم با کلاسه چشمشون درم یاد.

همه با شوق باشه گفتیم که مفتاحی گفت: جزئیاتش رو فردا کامل بهتون میدم، الان میتونید برید. به چی بشه... از سر جام بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم. وی... از شادی تو پوست خودم نمیگنجیدم. چقدر حس خوبیه، چقدر! ای بیین چطور میکنم تو چشمتون که چقدر موفق شدم.

ولی نباید ضایع کنم، ویانا اخم کن، آها!

آویز که بیرون اومد، یاد حرفم افتادم... یه چند ساعت دیگه وقت نهار صدایش میکنم بهش میگم. چقدر استرس دارم ننه.

قلبم تند تند میکوید؛ انگار جلو آویز و ایسادم و دارم همین الان واسش همه چیز رو میگم. کاش اون سوالارو نمیپرسیدم، لاف الان انقدر تو دلم آشوب نبود. نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و با فکری که هیچ جوهره نمیشد متمرکزش کرد، رفتم و سر جام نشستیم.

مشغول انجام کارهای نیمه تمومم شدم که قربون ساعت برم، قبلا لاکپشتی جلو می رفت الان عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن که من رو بدبخت کنن. اصلا ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند که من بدبخت بشم.

- و یانا!

با چشم ای گرد و با بدبختی به جلوم زل زده بودم و جواب آوی ز رو ندادم که یه و دیدم یه دردی تو شونه ام پ یچید.

- موفر فری...

شونه ام رو کنار کش یدم و نگاهی بهش انداختم که دیدم سرش تو گوشیه و بالا سرم و ایساده. آروم گفتم: ها؟

بدون اینکه نگاه از صفحه گوش یش بگ یره، گفت: پاشو بری م نهار... پاشو!

بعد یه لحظه سرش رو بالا آورد و نگاهی به سر تا سر سالن انداخت.

- الان عروس ننم میره، پاشو.

از فاز اون مسئله بیرون اومدم و از سر جام بلند شدم، بعد متفکر پرسیدم: تو الان واقعا این قضیه رو تموم شده می بین

ی؟ فکر می کنی سوفیا عروس ننت شد تموم؟!

گوشیش رو ت وی ج یش گذاشت و برگشت نیشش رو باز کرد.

- مادر نوه هاشم هست.

با یاد آوری سوفیا و حرف هاش گفتم: فقط به پا کاخ آرزوهات رو سرت خراب نشه.

چیزی نگفت که از ذهنم گذشت اینجا که همیشه ای ن چیز مهم رو بهش بگم. پس زود پیچیدم و جلوش و ایسادم که نزد

یک بود بهم بخوره و دوت ای پرت زم ین شیم.

- و یانا چرا اینجوری می کنی؟ حالات لحظه ای عوض م یشه.

به حرفش توجهی نکردم.

- میگم بریم ب بیرون نهار بخوریم؟

یهو چشماش رو ری زکرد.

- تو چرا می خواهی منو از سوف یا دورک نی؟ چش دیدن سر و سامون گرفتتمو نداری؟

- اه آویز، من چی میگم تو چی میگی...

- چیزی نگفتی تو!

- بیا ب ریم بیرون...

دستی به پشت گردنش کشید.

- حالا من بگم عص بی میشی چشاتو شکل وزغ می کنی، یه هیننن می کشی ولی چرا چند روزه انقد دوست داری با من بر

ی بیرون؟ قضیه چیه؟ کلافه نفسم رو بیرون دادم که کف دستاش رو به سمتم گرفت.

- بین این عشق و علاقه تو تحسین می کنما... اما دیگه نمیشه. من دیگه قلبم واگذار شده.

نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و با یه لبخند حرصی، همزمان با اینکه سرم رو به طرف راست و چپ می

بردم، با ریتم گفتم: بزنت... بزنت... بزنت... بزنت...

یهو پام رو بلند کردم و یکی محکم تو ساق پاش کوبیدم.

- می زنمت!

صورتش از دردت و ی هم رفت و آخی گفت.

- زهرمار و آخ! دم یگم گورتو گم کن بیرون بریم نهار بخوریم مثل آدم راه بیافت برو بیرون دیگه! اعصاب آدمو خرد می

کنی، هی...

اداش رو در آوردم و اسم سوف یا رو عوض کردم.

- فوس یا فوس یا!

دوباره با عصبانیت ادامه دادم: اسمشو می شنوم می خوام کله مو تو دیوار بکوبم. آلرژی پیدا کردم... برد پیت زنش... زنش میگما! آنجلینا جولی بود انقد اسمشون می آورد که توپی که نه به داره نه به باره سوفیا رو کردی آدامس تو دهنتم می چرخونی. چپ میره سوفیا، راست میره سوفیا، می شینه سوفیا! ای سوفی او کوفت، درد بی درمون... آدمو خسته می کنی. مادرش انقد اسم اینون یاورده. اصلا نخواستم من با تو کوفت بخورم، گشنه بمیرم بهتره...

حرفم که تموم شد نفس نفس زنون به آویز متعجب و خشک شده سر جاش نگاه کردم. آرام آب دهنش رو قورت داد و گفت: ب ریم بیرون نهار بخوریم.

بعدم خودش لنگ لنگون جلو افتاد.

با اخم به سمت می زرفتم و کیفم رو برداشتم و دنبال آویز راه افتادم. هنوز اخمام تو هم بود و آویز هر چند دقیقه یک بار برم ی گشت و یه نگاه به من می انداخت که بهش اخم می کردم و سرم رو می چرخوندم.

داشتم راهم رو می رفتم که یه لحظه پام به یه چیزی گیر کرد و با کله رفتم تو کمر آویز و آویز هم سکندری خورد و با کله رفت تو در شیشه ای جلوی در دفتر. خودمم داشتم می افتادم واسه همین آخرین راه نجاتم آویز بود... دستی که توش کی بود رو محکم بالا آوردم روشونه آویز بذارم نیافتم که کی ف رو از راست محکم زدم به کله اش و آویز این بار به طرف راست رفت و من محکم خودم رو به شیشه گرفتم.

بازوم رو گرفت و ک شیدم و از دفتر بیرونم برد. هیچی نمی گفت که با ترس پرسیدم: خوبی؟

برگشت گفت: خوبم؟ با

حرص اضافه کرد.

- عالی تر از این نمیشم... ویانا حسرت به دل موندم یه بار مثل آدم راه بری. یه بار!

لامصب مردم میافتن قشنگ سر جاشون، مجلسی، شیک! تو چرا هر کی دورته رو می اندازی زمین... امون بده امون!
آدم تا میاد بفهمه از کجا زدی اون یکی رو می خوره!

دستم رو ول کرد و جلو افتاد که صدش زدم: آویز...

جواب نداد که با سرعت بیشتری خودم رو بهش رسوندم و گفتم: راستش گفتم واسه نهار بریم بیرون چون من باید یه چیز مهم رو بهت بگم.

- باشه بیا بریم.

نزدیک دفتریه ساندویچی بود و به سمت همون جا رفتم. زیاد فاصله ای با دفتر نداشت و واسه هم ینم زود رسیدیم و سر یکی از میزها نشستیم.

آویز به پسره گفت دو تا ساندویچ برامون بیاره بعد منتظر به منی که با چشم ای گرد و لب ای آویزون نگاهش می کردم، زل زد.

- خب بگو.

هیچ تغییری تو حالتتم به وجود نیامد که دستش رو جلو صورتم تکون داد.

- چته تو؟

مردد گفتم: استرس دارم... نمی دونم چطور بگم!

- ویانا!

دستم رو بالا آوردم و تکون دادم.

- باشه باشه! بین مسخره بازی در نمیارم، چیزی هم که میگم اصلا شوخی نیست. به خدا واقعیتیه... نریا، قول بده عصبانی هم نشی.

با حرص گفت: چی ه ویانا؟ بگو. تو وقت ی میگی عصبی نشو من می دونم قراره یه چیزی بشه.

والا قراره بشه آویز... هعی!

نفس عمیق کنش یدم و شروع کردم.

- آویز... عکس باباتو تو خونتون دیدم، شکل عموم بود. عموی که خیلی وقت بود ازش خبر نداشتیم، به...

نفس عمیق دیگه ای هم کشیدم و دوباره تکرار کردم.

- به بابام گفتم، رفت تحقیق...

پوزخندی زد و گفت: و باز طبق معمول تو اشتباه می کردی.

مظلوم تو چشاش خیره شدم و ابرو هام رو بالا انداختم و نچی کردم.

بعد از یه مکث بهش اشاره کردم.

- تو... پسر عم وی منی، منم دختر عموتم.

پوزخند کم کم از رو لباش محو شد و بهم زل زد. بعد یهو اخم کرد.

- اصلا شوخی جال بی نیست! اینارو واسه همین از زیر زبونم کشیدی؟ تند گفتم: به خدا آویز، به خدا واقع یته...

اصلا وایسا.

گوشیم رو از کیفم در آوردم و اون عک سی که از آلبوم کش رفته بودم و ازت وی کیف پول بیرون کشیدم.

به دستش دادم و پرسیدم: مگه این بابات نیست؟ عین همین عکس خونه شما بود.

اشاره ای به پسر سمت راستی کردم.

- بین این عمو مجتبی است. وسطیه که باباته، اون سمت چپی هم باب ای من، عمو مصطفی ت...

با اخم به عکس خیره شد. فکش رو چند بار حرکت داد. نفس عمیقی کشید، یکم که گذشت چشمش رو بست و محکم روی هم فشرد. با تردید پرسیدم: ب... باور کردی؟ عکس رو به سمتم گرفت و چنگی توی موهای زد و زیر لب غرید: اسماشونو شنیدم تو خونمون.

لبخند آسوده ای زد و عکس رو گرفتم. با خنده گفتم: وای... خدا روشکر! خدا روشکر که باور کردی... بابا و عمو و عمه ها میخوان بیان خونتون. منتظر بودن من بهت بگم...

وپی آویز بالاخره فامیلاتونو میبینی. می تونی توی رفاه زندگی کنی، مثل بقیه پسر عموها.

یهو چشمش رو باز کرد و من تازه قرم زیشون رو دیدم. به سمتم نیم خیز شد و سرش رو جلو آورد و انگشت اشاره اش رو تکون داد.

- حتی یک نفرم پاش رو تو اون خونه نمی ذاره، فهمی دی و یانا؟ حتی یک نفر!
مکشی کرد.

- نه شمارو می خوام، نه اون پولتونو، نه بعد بابام و اون همه سختی فامیل یتونو!
بعد هم بلند شد و از ساندویچی بیرون رفت... و!

چرا همه اتفاقای بد باید درست وقتی که من گشتمه و می خوام غذا بخورم بیافته؟ لعنتی! نرم دنبالش که نمیشه، ساندویچم نخورم نمیشه. آخه خدایا، آویز و ساندویچدوراهیه جلو من گذاشتی؟ طرف دورا هیش بین انتخاب دو خاستگارشه که ی کی دکتیره، یکی م دی شرکت، اون وقت من...

با حرص و فحش به آویز از سر جام بلند شدم و به طرف در رفتم که پسره صدام کرد.

- خانم؟ ساندویچاتون چی میشن؟ برگشتم و گفتم: آماده ان؟
- آره.

به! حالا هم می تونم آوی ز رو داشته باشم، هم ساندویچ رو!

- پس لطفا برام تو کیسه بذارید ببرم.

چشمی گفت و مشغول انجام کارش شد. از توی کیف پولم پول در آوردم و برایش

گذاشتم... پول رو برداشت و ساندویچ ها رو بهم داد. زود کیسه رو گرفتم و دنبال آویز به سمت دفتر رفتم.

جایی نداشت بره، مطمئنم الان یه جا نشسته مثل این با زیگر ای فیلم ترکی که می فهمن یه خانواده دیگه داشتن، زانوی غم بغل گرفته. هیچ وقت فاز ای ن دسته از افراد رو درک نکردم... یعنی چی؟

هعی ننه! یاد یکی از کار ای احمقانه بچگیم افتادم... هر وقت بابا ازم عصبانی می شد و بهم می توپید می رفتم سراغ کیف مدارک و شناسنامه ام رو نگاه می کردم.

می گفتم شاید بچه واقعیشون نباشم و دارن گولم می زنن. از بچگی ذهن من فیلم ترکی و هن دی می ساخت!..

وارد دفتر شدم که آویز رو در حالی که پشت م یزش نشسته بود دیدم. به میز خیره شده بود و انگشتاش رو توی هم قفل کرده و محکم فشار می داد. آخی... خیلی ناراحته.

یه لحظه خودم رو جاش گذاشتم؛ فکر کن این رفتار باهام می شد... اینجوری از فام یلترد می ش دیم و بعد اون همه سختی یهو سر و کله شون پیدا می شد. یه لحظه سر جام وایسادم؛ والا من که خودم می رفتم و لشون نمی کردم. یهو از فرش به عرش برسم... اصلا کیه که نخواد؟

والا من و آویز از نظر فکری هیچ تفاه می باهم نداریم.

- و یا، م یگن عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده.

- هن؟ چی؟ چی؟

یهو یه چیزی محکم به سرم خورد. دس تی که توش کیسه ساندوی چ بود رو بالا آوردم و به سرم گرفتم و مالیدم. بعدم به زمین نگاه کردم تا اون چیزی که باهاش من رو زدن پیدا کنم و با پاک کنم رو به رو شدم.

با تعجب نگاهم رو به آویز دوختم که دیدم اخم وحشتناک ی کرده. یا قمر بنی هاشم... نیشم رو به پهنای صورتم

باز کردم؛ چه غلطی کردم من! حالا می خواد یهو جهش پیدا کنه هالک شه! لولو بیا من رو بخور که آویزم دیگه

ندارم!

- چته اون وسط و ایسادی داد می زنی چی چی؟ نچ! کیا شنیدن صدام رو؟

نگاهی به اطراف انداختم که دیدم کسی نیست. نفس آسوده ای کشیدم... خوبه غرورم تا الان خوب حفظ شده، البته اگر کلا آویز از امروز حذف بشه.

نگاه دیگه ای به آویز کردم که دیدم بدتر اخماش تو هم رفته. سوفیا رو بیارم پ یشش خوب میشه یعنی؟ اصلا جهنم، اخم کنه... عقل نداره که! داشت الان ما ب اید تو راه خونه شون می بودیم.

بهبش لطف که نمی کنیم، سهم خودش، سهم باباش، مثل همه ما توش سهم داره و باید بهش برسه.

با دل و جرعتی که پیدا کردم رفتم و سر جام نشستم. ساند ویچش رو جلوش گذاشتم و گفتم: بیا بخور!

- نمی خوام.

- جهنم!

ساند ویچ رو به سمت خودم کشیدم و جلوم گذاشتم. اون یکی رو هم در آوردم و بعد ریختن سس روش، گازگنده ای بهش زدم.

حالا واقعا این طوری؟ عقد دختر عمو پسر عمو تو آسمونا بسته شده؟

ساند ویچ رو قورت دادم و گاز دیگه ای بهش زدم. شانس من باشه همین ممد رو به ریشم می بدن! البته...

در حالی که لقمه تو دهنم رو می جویدم، زیر چشمی نگاهی به آویز انداختم و بعد با غیض رو گرفتم. آوی ز رو هم

نمی خواستم، نگاه ق یافه شو، انگار با ماهیتابه کوبوندن تو صورتش! چه ق یافه ای هم گرفته.

الکی سر من داد می زنه! بذاری توجه باشم بهش. همون موقع گوشیم زنگ خورد. اسم بابا رو روی صفحه دیدم. تماس رو ب رقرار کردم و گفتم: الو بابا؟

- ویانا گفتی؟

- آره م یگه کس یون می خوام! نیاین.

یهو بلند گفت: چی؟ غلط کرد!

یهو رفتم رو ریتمه آهنگی که م یگه: غلط کرد، شوهر کرد همه رو در به در کرد.

- الان پیشته؟

با سوال بابا جو آهنگی که می خواست بگیرتم، ولم کرد و جواب دادم: آره.

- بذار رو اسپیکر.

گوشی رو روی میز گذاشتم و همون کاری که بابا گفت رو انجام دادم.

- صداتو می شنوه بابا.

تا این رو گفتم، ج دی صداسش کرد.

- آویز؟

جواب بابام رو نداد که زمزمه کردم: بیشعور بازی در نیار!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: بله؟

- ویانا چی میگه؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- هر چی که باید می گفت.

- فردا م یایم خونتون.

آویز با عصبانیتی که می خواست کنترلش کنه گفت: دوبار تکرار نمی کنم حرفمو، من نمی خوام ب یا ین، تا الان نبودین،

دیگه هم نباشین.

صدای عصبانی بابا حتی از پشت گوشی هم زهره ام رو ترکوند.

- واسه اونش تو تصمیم نمی گیری، بزرگتر از تو، تو اون خونه هست.

بلافاصله هم قطع کرد و صدای بوق تو فضا پیچید.

آویز با عصبانیت رو کرد به من و گفت: چرا وقتی نمی خوام حرف بزنم گوش یومی ذاری جلو دهن من؟

- خواستم فقط باهاش حرف بزنی...

بهم توپید: تو غلط کردی!

با تعجب نگاه کردم؛ چی می گفت این؟ هم سرم داد می زد هم بی احترامی می کرد.

ساند ویچت وی دستم رو روی میز گذاشتم و اخمی کردم.

- مواظب حرف زدنت باش! سرم داد نزن.

- اعصابم خرده می فهمی؟

- نه! مگه اعصاب خرد باشه ب اید به من پیری؟ اصلا به من چه که تو خری؟ سهمتو می خوام ب دیم صدقه که نیست.

خنده حرصی کرد و پرسید: تو اصلا می دونی با باب ای من چی کار کردن؟

- هر کاری! تو گذشته بوده.

- تو گذشته... جالبه! ولی هنوزم مامان من حسرت به دل موند به عنوان عروس بیاد اون خونه. تو اصلا چی می دونی؟ به

کی می یگم؟ تو غرق افکار پوچ خودتی، دنبال چیز ای چرت و پرت! اینارو که نمی فهمی. از بچگی پولدار بودی هر چی

خواسته شده... مثل من نبود حسرت یه اسباب بازی به دلت بمونه. دلت بخواد دوچرخه برونی... من حتی یه

دوچرخه هم نداشتم.

نفس عمیقی کشید و اشاره ای به سمت راستش کرد.

- می رفتم هر کاری بچه ها می گفتن می کردم تا یه دور دوچرخه برونم. شبایی که تو عروسکاتو بغل می کردی می خوابی دی و تو فکر خرید فلان لباس و کفش ج دید بودی، خواهر من فکر می کرد با کفش ای پاره اش چطور بره مدرسه!

اشاره ای به خودش کرد.

- من... من یه شب بعد از مردن بابام راحت سر رو بالش نداشتم. چه روز ای که شرمنده خواهرم بودم چون نتونستم گوشه از اون مدل بالاها برایش بخرم.

نگاهی به آیفونم انداخت و پوزخندی زد.

- آیفون نمی خواست... می گفت فقط لمسی باشه!

رنگ صورتش سرخ شده و رگ پیشونی و گردنش بیرون زده بود... با صد ای لرزون ادامه داد: ما از بچگی لباس ای کهنه اینو اون رو پوشی دیم. لباس امثال شمارو که مامانم می رفت برایشون کار می کرد...

روی سینه خودش زد.

- من خرم! من خرم چون بعد این همه مدت نمی خوام فامیلیتونو! چرا میگن خانواده؟ چرا میگن فامیل؟ چون باید تو روز ای سخت باشن. شما روزای سخت بودین؟ روزایی که یه ماه بود ما گوشت مرغ نداشتم بخوریم و شما وسط مهمونی ه ای آن چنانی گوشت بوقلمون می داشتین جلو بقیه، بو دین؟ ویانا من کم دارم خودم رو بالا می کشم...

جون کندم رسیدم و الان می خوام بالاخره یه خونه بخرم. واسه همین نمی خوام باشین.

محکم چشمش رو روی هم فشرد و بعد تک خنده ای کرد.

- از اون خونه ه ای دوبلکس و گرون شماها نه ها! یه خونه ساده که فقط یه هال و یه آشپزخونه داره... ح یاطشم فقط یه موتور توش جا میشه. اما مامانم داره از خوشحالی بال در م یاره که خونه می خ ریم.

بی اراده اشکی از گوشه چشمم چکید.

نگاهی به من انداخت و اخمی کرد و گفت: گ ریه نکنا! اشک نریز... نگفتم گریه ک نی؛ گفتم تا بفهمی بعد اون روزا من دیگه شمارو نمی خوام... با ربیعی راحت ترم تا سلمانی.

بغض کرده بود، می دیدم که چطور چشماش قرمز شده... فشار زیاد ی روش بود. شقیقه اش نبض می زد! آروم صداش کردم.

- آویز؟

- چیه؟

- خیلی چیزا هست که ازشون بی خبری! می دونم سخت ی کشیدی اما...

منتظر نگام کرد که ادامه دادم: ما هم سختی کشیدیم.

پوزخندی زد.

- چه سختی دق یقا؟ چونه ام لرزید.

- پول دو ای هر در دی نیست... همه پولدارا خوشبخت نیستن. می تونم شرط ببندم یک هزارم محبتی که تو اون خونه

های کو چیک شما بینتون بود، ما نداشتیم. بابات خیلی دوست داشت نه؟

سری به نشونه آره تکون داد که گفتم: بابای من ماه به ماه به زور می دیدمون.

لبخند تلخی زد.

- زندگی به قول تو ما پولدارا، از دور قشنگه!

کیفم رو از روی م یز برداشتم.

- بهت حق میدم نخو ای بی ای، مارو نخو ای اما یکم بیشتر فکر کن. به خاطر مادرت... بذار تو رفاه باشن. هر وقت

خواستی برات دلیل این دوریارو تعریف می کنم.

- آویز؟ ویانا؟

ای زهرمار، ای کوفت، ای درد بی درمون!

با حرص به سمتش برگشتم و سری به نشونه چیه نکون دادم که گفت: چ یزی شده؟ تند گفتم: چیزی نیست که

به شما مربوط باشه.

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و باشه ای گفت...

چند تا برگه رو به سمت آوی ز گرفت.

- من دقیق نمی فهمیدم با اینا چی کار کنم!

آویز برگه هارو ازش گرفت و بعد یه نگاه اجمالی، راه افتاد و به سوف یا هم گفت: بیا بهت بگم.

سوف یا هم پوزخن دی حواله من کرد و باهاش رفت. شانس مارو!

کیفم رو روی شونه ام انداختم و بعد انداختن ساند ویچ خودم ت وی سطل آشغال و گذاشتن اون یکی روی میز آویز، به سمت خروجی دفتر رفتم. کاری نداشتم، حالمم اون قدر رو به راه نبود بمونم... بذار آویز با سوف یا خوش باشه، جهنم!

- میری خونه؟

صد ای فریاد بود؛ همین رو کم داشتم...

بدون اینکه برگردم جواب دادم: آره!

- بیا می رسونمت.

سرد گفتم: لازم نیست، خودم بر می گردم.

دستش رو جلو آورد و آستین مانتوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کش ید. سرش رو جلو آورد و تو فاصله کمی از

صورتم نگه داشت. نگاهش رو بهم دوخت و گفت: م یگم خودم می برمت و دیگه تکرار نمی کنم، بیا!

آخیی، شبیه رمانا شد. همون طور با نیشی که کم کم باز می شد، تو چشماش خیره شدم ولی لحظه آخر یادم اومد قرار بود من عوض شم. پس آستین مانتوم رو از دستش کشیدم و گفتم: خودم می تونم برم، بلام تاکسی نگه دارم، آدرس خونمونم بلام.

- چه دختر باهوشی! بابات وقتی خواست وارد جامعه ت کنه نترسید یهو بخوان بدزدنت از هوشت استفاده کنن؟
نمی دونم چطور شد یهو، این بار جواب حرفش برام اومد.

- نه، وقتی بابای تو نترسی دتورو با ای ن هوش کمت وارد جامعه کنه، باب ای منم نترسید!

نفس عمیقی کشید و سرش رو رو به آسمون گرفت؛ دستی به پشت گردنش کشید و گفت: و یانا می ای یا بیرمت؟

عینکم رو از توی کیفم در آوردم و روی چشمام گذاشتم و در همون حالتی که نگام رو به آسمون بود، جواب دادم: نه میام، نه می بری...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه دس تی دور بازوم حلقه شد.

- پس می برمت.

به سمت ماشین بردم و در رو باز کرد و سوارم کرد. هنوز هنگ بودم و عینکه ی ه طرفش پا ین اومده بود. این کیه؟ چرا انقد وحشی بازی در میاره؟

به سرعت ماشین رو دور زد و سوار شد، هنوز هنگ بودم و دلیل کاراش رو نم ی دونستم.

عینک رو در آوردم و ت وی کیفم انداختم و بعد جدی پرسیدم: الان چته تو؟

ریلکس ماشین رو روشن کرد و فرمون رو چرخوند تا از پارک درش ب یاره و همون طور که به آینه بغل نگاه می کرد، جواب داد: ه چی.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و پرس شی گفتم: هیچ ی؟

سرش رو چرخوند و همراه با یه چشمک سری تکون داد: هیچی!

قشنگ قلبم افتاد اون قسمت سانسوری... چشمک زد؟ چشمک تعریفش چی بود؟ عمه ام می گفت قدیما هر پسر
به یه دختر چشمک می زد، یعنی ازش خوشش اومده بود.

یعنی الان ف ریاد سر بسته اشاره کرد که ازم خوشش میاد ؟ تند به صندلی تکیه

دادم؛ نمی تونم تو چشمات نگاه کنم.

- خب ؟

خب به جمالت... الان من چه بدونم برای چی خب می گی ؟

فهمید که گیج شدم و نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به رو به رو خیره شد.

- چرا امروز این طوری با من رفتار می کردی ؟ اخمی کردم و یکم چشمم رو ای ن و ر اون ور کردم.

- چطوری ؟

- سرد رفتار می کنی. یه روزه این همه تغیر کردی ؟ تازه فهمیدم! تو کف اون سرد بودم مونده.

دستم رو روی کیفم گذاشتم و بدون ای ن که به فریاد نگاه کنم، جواب دادم: گاهی وقتا تغیر خوبه! خوبه به خیل
حدشون رو بفهمونی تا بدونن تو یه روی دیگه هم داری و اگر باهاشون خوبی، این انتخاب خودت بوده وگرنه احمق
نیستی.

فرمون رو چرخوند و گفت: معلومه از دست خیل یا ناراحتی، چی شده ؟

بدون تعارف و رودربایستی گفتم: یکی شون تو! لازم نمی بینم هر حرف یو پی ش هر کسی بزنم ...

- نه واقعا تو یه چ یزیت شده.

اه! هی میگن هی میگن... خب من به زور خودم رو نگه داشتم. بی خیال من بشین.

- ویانا تو خیلی برای من ارزش داری!

نمنه؟ سرم تند به سمتش چرخید... هن؟ چ ی؟ چطور ؟

اخمام رو تو هم ک کشیدم، احساس می کردم تهش می خواد مسخره ام کنه.

- چه معنی داره این حرف رو به من بزنی؟

دستش رو جلو آورد و دست چپم رو برداشت و روی دنده گذاشت. انگشتاش رو بین انگشتم قفل کرد... ناباور نگاهی به دستامون کردم؛ با اینکه از روی دستکش بود اما احساس می کردم دستم داره آتیش می گیره. یه لحظه با خودم فکر کردم کاش مثل همیشه دستکش دستش نبود ولی یه و فرشته سم ت راستم یکی محکم تو گوشم کوبید. خواستم دستم رو از بین دستش بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت و گفت: تو الان یکی از مهم ترین رازهای منو می دونی... اصلاً ناراحت نیستم که تو فهمی دی.

واقعا داشت اسکلیم می کرد؟ من که خر نمیشم.

جدی گفتم: الان توقع داری من باور کنم عاشقم شدی؟

یهو سرش رو چرخوند و در کمال خونسردی گفت: الان من گفتم عاشقت شدم؟

آشغال! چه خونسرد قهوه ایم کرد ولی خب این چه معنی داشت؟ اگر من بذارم دستم رو بگیری...

این بار محکم دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم.

مجمع قانونی دانشوران

- نگفتی، منم نگفتم عاشقم ش دی... فقط حرفات زیادی چرت و پرتن.

- تو سرت به جایی خورده؟

- نه!

نچی کرد و نفسش رو به شدت بیرون داد.

- الان تو چرا با من راه نم یای؟

بی توجه آدرس خونه رو گفتم و اضافه کردم: ای ا تا سر کوچمون منو برسون یا ه مین جا پیاده میشم.

یکم هاج و واج نگام کرد و بعد دور برگردان زد.

- می رسونمت.

پسر ه عصا قورت داده! خب چرا دستم رو می گی اگه عاشقم نشدی؟ چرا برات ارزش دارم؟

اه! همیشه ب اید فکرم به خاطر یه چ یزی درگیر بشه، جهنم، این چند دق یقه رو ب اید فراموش کنم اما ن می شد تا می اومد یادم بره، یاد لحظه ای م یافتم که دستام رو گرفته بود.

سر کوچمون که رس یدیم، سکوت رو شکستم.

- مرسی، هم ین جا نگه دار!

بی توجه به حرفم وارد شد و جدی پرسید: خونتون کدومه؟

با حرص گفتم: چرا تو به حرف من گوش نمی دی؟ خب ن می خوام کسی ببینه با یه پسر دارم بر می گردم. اصلا بابام ببینه چی کار می کنی؟ توخی لی بیشعوری خیلی!

کلافه به سمتم برگشت.

فکر کنم اون قدر مرد باشم و جریزه اینو داشته باشم که پیام به بابات بگم ماشین نداشتی رسوندمت.

و یان ا ن یوز

- با جدیت ادامه داد: تمام؟

هیچی دیگه قانع شدم، پس سر جام نشستم.

- حالا خونتون رو نشونم بده.

- اون در خاکستری رنگه.

جلوی در نگه داشت و من پیاده شدم... نگاهم رو بین پنجره ها گردوندم که ک سی نباشه و خداروشکر نبود. خواستم در رو ببندم که یهو یادم اومد تشکر نکردم و اون قدر هاهم بی ادب نبودم که بی تشکر برم. پس سرم رو خم کردم.

- مرسی!

فقط سری تکون داد؛ انگار نه انگار ای ن همونه که رفته بود تو فاز!

در رو که بستم، گاز داد و رفت. خب آشغال م ی موندی برم تو، بعد می رفتی. چشمام رو ریز کردم و چند تا فحش بهش دادم. ک لیدم رو ازت وی ک یف در آوردم و به سمت در رفتم، کلید رو ت وی قفل کردم و چرخوندم که یکی گفت: خانم سلمانی؟

اخمی کردم و با تعجب برگشتم که لغت نامه رو در حالی که جلوی یه ماشی ن شاسی بلند شیک وایساده و درش رو هنوز نبسته بود دیدم.

در رو بست و به سمتم اومد.

- معذرت م ی خوام ...

زود گفتم: برای چی؟ با مکث نگاهی

بهم انداخت. ببخشید حرفم ادامه

داشت.

و یان ا ن یوز

- آها، بله بفرماید.

اشاره ای به خونه کردم.

- انگار کسی خونه نیست.

از لای در کله ام رو تو خونه کردم و وق تی دیدم هیچ ماشینی تو خونه نیست، کله ام رو بیرون آوردم و گفتم: بله کسی خونه نیست، برگشتن میگم اومده بو دین.

رفتم تو و خواستم در رو ببندم که دستش رو به در گرفت.

- شما چرا نمی ذارین من حرفامو بزنم ؟ پوکر نگاه کردم.

- الان حرف نزدین ؟

- کامل نه!

- خب ...

دستی به پشت گردنش کشید.

- اومدم دنبال یه پرونده.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من نمی دونم پرونده ه ای بابا کجان.

- با مامانتون می تونین تماس بگی رین ؟

هی این از کجا پیداش شد. در رو باز کردم و سری تکون دادم.

- می تونم!

خودم جلوتر رفتم و پشت سرم صدای پاهاش روی شنیدم. چه کت و شلوار اتو شده ای. به ح دی مرتب بود که خط اتوش معلوم بود، بوی عطرش از چند فرسخی می اومد، یه عطر سرد و مردونه.

چقدم خودش مودب بود... کی می تونست این رو تحمل کنه؟ به من رسیده بود و شونه به شونه ام راه می اومد، نگاهی به دستش کردم... حلقه دستش نبود.

زنم نداره، دیگه معلومه چرا...

من که خودم شوهرم با ید خوشگل و سیکس پک دار باشه، پولدارم باشه، خوشتیپم باشه. کلا نمی تونستم به کس دیگه ای جز اونی که تو ذهنمه و حتی وجود هم نداره فکر کنم.

نمی دونم چطور دوستام می تونن با این جور آدم از دواج کنن. خب خیلی از معیار هارو ندارن. من از اون ای ی دوست دارم که ت وی رمانا و فیلم ج دی و مرموزن، همونا که تا اخم می کنن تو جان به جان آفرین تسلیم می کنی...

وحشی نباشه ها بزنه کتک متکمون بزنه، فقط جذاب باشه. الان همین فریاد دار ای چند تا از این معیاراست اما خب نه همه شون.

به در ورودی که رس یدم، کلید انداختم و با یه نگاه زیر چش می به مهیار، در رو باز کردم.

وارد شدم و پام رو بالا آوردم که کفش رو در بیارم و همون لحظه بلند گفتم: سلام علیکم.

هیچی کشیدم و تند از جا پریدم و عقب رفتم. پام به پله گی ر کرد و محکم با نش یمن گاهم روی اون فرود اومدم.

یه چند لحظه دستام باز موند و این ور اون ورم رو نگاه کردم تا از شوک در بیام.

تهش نگام روی صورت خنثی مهیار ثابت موند.

- خوبید خانم سلمانی؟

چه ریات وار حرف می زنه... منم مثل خودش گفتم: خوب نیستم آقای ص دیقی!

بلند شدم و با حرص کفشم رو در آوردم و به این که مثل مجسمه با تعجب نگام می کرد، توپیدم: تو چرا داد می

زنی؟ کسی خونه است؟ کتش رو راست کرد.

- وقتی کسی خونه نیست، وقتی وارد میشیم باید سلام کن یم.

پوکر، فاز هارمانم بابا نرده چاف چافن نگاهش کردم.

- اون وقت یکی پاشد گفت علیکم سلام، چی کار می کنی ؟

لبخند محجوبی زد و نگاهش رو از چشمام گرفت و به زم ین دوخت.

- اون وقت بایه بسم ا... فرار می کن یم.

نمی دونم چرا خنده ام گرفت اما زود خودم رو کنترل کردم.

- آخی نازی موش بخورتت.

زود لبخندش رو جمع کرد و با سرفه ای دستش رو بالا آورد و اشاره ای به داخل کرد.

- ممنون میشم زودتر پرونده رو بهم بدین.

می خوام صد سال سیاه ممنون نشی. چقد این مودب و پاستور یزه است... اه!

گوشیم رو از ت وی ک یفم در آوردم و شماره مامان رو گرفتم. بعد چند تا بوق صد ای بی رمقش ت وی گوشم

پیچید.

- جانم ؟

اوه، دیشب رو پاک فراموش کردم، این واسه همین ناراحته.

- مامان کجای ی ؟

اومدم پیش دوستم.

خوبه، یکم حال و هواش عوض میشه، بهتر از اینه تو خونه بمونه.

- مامان این عینکیه...

چشم ای مه یار گرد شد، چشم ای خودم گرد شد.

مهیار...

باز چشمم گرد شد؛ خوب چرا هی م یگی مهیار؟ یه چی زی تنگش بچسبون. اه... هر چی از صبح مغرورانه رفتار کردم با این دود شد و رفت هوا!

اخمی کردم و گوش ی رو از گوشم فاصله دادم.

بهت یاد ندادن وقتی یه خانم محترم داره با گوشه حرف می زنه، و اینستی گوش ندی؟

سرش رو پایین انداخت و ازم دور شد و همزمان گفت: بله ببخشید.

وا... چرا اینجوری گفت. عذاب وجدان گرفتم، چرا اینجوری کردم من؟ خواستم بگم بیا اشکال نداره حالا ولی پشیمون شدم. از اون ورم صدای مامان می اومد.

ویانا کی اونجاست؟

از دو تا پله بالا رفتم و وارد پ ذیرایی شدم.

مامان پسر دوست بابا اومده میگه یه پرونده می خوام، کجان؟

تو کمد اتاقه کارشه دیگه، کلید تو یه صندوق کوچیک روی میزه. بین کدوم پرونده رو می خواد بهش بده، نذاری بیاد توها، بلا ملا سرت م یاره.

بی خیال کلید خودم رو روی جلو مبلی انداختم و یکم با مقنعه خودم رو باد زدم.

نه بابا مامان، ای ن از اون پاستور یزه هاست... چه بلا م لای م سرم بیاره؟ نترس!

بعد خنده ای کردم و ادامه دادم: این سرش تو یقه شه، هنوز کاملم نگام نکرده... وای فکر کن بگ یره بالا ملا

سرم...

همزمان که حرف می زدم برگشتم و همون لحظه تکیه داده به دیوار ورودی پذیرایی دیدمش. حرفم ناتمام موند...
آبروم رفت. صدای مامان اومد: می شنوه دختر، خفه شو!

با صدایی تحلی رفته از خجالت گفتم: شنید!

یه لحظه انگار دم ای بدنم بالا رفت... کوره آتیش شدم. احساس می کردم از صورتم گرما بیرون می زنه و قرمز قرمز شدم. قسمت پشت و بالای گوشم گرم گرم بود و صورتم همراه با گرما بی حس شد.

- خاک بر سرت، خاک! نیاد بهت ثابت کنه دختره خر! هی میگم جلو اون زیونتو بگیر.

مهیار جفت ابرو هاش رو بالا انداخت و تک خنده کوتاهی کرد و دهنش رو یکم به حالت خنده کج باز نگه داشت.

سری به طرفین تگون داد و با انگشت اشاره ای به بیرون کرد و لب زد: بیرون منتظرم.

آب دهنم رو قورت دادم و سری به نشونه باشه تگون دادم. تا رفت و از دیدم گم شد، یکی محکم تو پیشونی ام کوبیدم.

- یا خدا! اومد؟ نترس ویانا، هل نکن، پاتو بلند کن بزن اونجاش.. ..

همون طور مامان داشت راه ه ای دفاعی رو آموز می داد که با لحن گ ریه ماندی گفتم:

رفت مامان، رفت!

یهو سکوت کرد و بعد چند لحظه صدای نفس آسوده اش رو شنیدم.

- خداروشکر، خوبه، خدا رحم کرد. برو پرونده رو بده منم دارم م یام خونه.

باشه.

گوشی رو قطع کردم و با خجالت رفتم تا ازش بپرسم کدوم پرونده رو می خواد. قبل از اینکه کامل از پذیرایی خارج بشم، چند تا تو صورتم کوبیدم و نفس عمیق کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: من آرومم، چیزی نیست.

لبخند ضایعی رو لبم نشوندم و بیرون رفتم که دیدم از راهرو هم بیرون رفته و کنار در ورودی وایساده بود و با گوشی حرف می زد.

با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دست راستم رو بلند و صداش کردم.

- آقای صدیقی؟

نگاهی بهم انداخت و بعد گوشی رو از گوشش فاصله داد.

- بله؟

- کدوم پرونده رو می خواین؟

اسم شرکت رو گفت و منم زود به سمت اتاق بابا رفتم. درش رو که باز کردم فضای تاریکش رو دیدم، این اتاق یه رنگ صورتی دخترونه برای شادابی کم داشت.

برق رو روشن و از توی صندوق روی میز کلید رو در آوردم و کمد رو باز کردم. ب بین پرونده ها گشتم تا بالاخره پرونده ای که اسمش رو گفت پیدا شد. همه چیزایی که بهش مربوط بود رو برداشتم و بعد قفل کردن کمد و گذاشتن کلید سر جاش، پرونده به دست از اتاق بیرون رفتم.

چند پله مونده بود پایین برم که چشمم به مهیار افتاد. گوشی رو قطع کرده بود و دستش توی جیب بود و با کفشاش روی زمین خط های فرضی می کشید. آخرین پله رو که پائین اومدم، نگاهش بهم افتاد و دستش رو از جیبش در آورد. همون طور که بهش نزدیکی می کردم، پرونده رو به سمتش گرفتم. از دو تا پله پایین نرفته بودم و همون بالا بودم.

نگاهی بهم انداخت و با قدم ه ای آروم به سمتم اومد. پرونده رو گرفت اما عقب نرفت و همون طور، یه پله رو بالا اومد که با وجود اختلاف یه پله دیگه کلی ازم بلند تر بود.

سینه به سینه ام وا یساده. سرش رو جلو آورد و لبش رو بهم نزد یک و زمزمه کرد.

- از پاستوریزه ها ب بیشتر بترس دختر خانم!

نفساش که بهم خورد، زود سرم رو کج کردم. ... سرم رو عقب کشیدم که با یه لبخند سرش رو کم کم عقب برد و رو به روی صورتتم نگه داشت.

- روز خوش خانم سلمانی!

پله رو پایین رفت، پرونده رو تو هوا تکون داد.

- ممنون بابت این...

بهم پشت کرد و از خونه بیرون رفت.

همون جا شوکه و ا یساده بودم، چی شد الان؟ دستم رو بالا آوردم و روی گردنم کشیدم.

دم ای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته بود.

دست دیگه مم بالا آوردم و ای ن بار جفت دستام رو روی صورتتم گذاشتم. چه مرگم شد یهو؟ خب پسره ب یشعور اومده دم گوش من حرف می زنه انتظار دارم این طورم نشه؟ اصلا با چه اجازه ای اومد دم گوش من حرف زد! یعنی تهدید کرد یا هشدار داد؟ ولی خدایی چند وقته هرکی به من می رسه می زنه تو فاز هشدار اینا!

یعنی چی از پاستوریزه ها بیشتر بترس؟ یعنی می خوام یه بلایی سرت بیارم؟

یا خواست بگه که نه منم بلم ؟

یهو چشمام گرد شد... خب بلدی که بلدی پسره بیشعور! به من چه، مبارک صاحبت بشی.

از رو جا کفشی، کیفم رو برداشتم که گلدون سفید رنگ مورد علاقه مامان کج شد و کم بود بیافته و با یه حرکت کاملا س ریع و حساب شده گرفتمش.

همینم مونده اینم بیافته که مامان پوستم رو بکنه.

عجب روزایی رو دارم می گذروم واقعا...

جهنم، منم مثل همه خوش می گذروم چیم کمتره؟ بشین م غم این و اون رو بخورم که چی؟ دنیا دو روزه. حالا که کسی خونه نیست می شینم هرکاری دلم خواست می کنم.

اولش از اون آرایش غلیظ خوشگلا می کنم.

با این فکر زود به سمت اتاقم رفتم و درش رو با یه لگد باز کردم. تا حالا هیچ وقت به خاطر بابا غلیظ آرایش نکرده بودم.

در رو بستم و کیفم رو روی میز پرت کردم.

ازت وی کمد یه تاپ و شورتک ست خوشگلم رو که رنگش قرمز بود و دایره های سفید داشت، پوشیدم.

موه ای فرم روی چ کاری نکردم همون جوری بستم... اینجوری گوگولی ترم.

ازت وی سیستمی که تو اتاقم بود یه آهنگ رو پلی کردم و خودمم شونه رو برداشتم و همراهش خوندم.

رفتم جلوی آینه.

شبا که می خوابم، دلم هی شور می زنه ...

گوشی رو برداشتم و اشاره ای بهش کردم.

- واسه اینکه گوشی م هی نور نور می زنه!

دست به کمر و ایسادم.

- میگه منو نمی خوای...

دستم رو به نشونه چرا تکون دادم.

- چرا دیگه نم یا ی؟ دیوونتم...

به خودم اشاره کردم.

- من!

دستی توی موهام کشیدم.

- خوشگلا همه جا اسممو داد می زنی، واسه یه نگاه داد و فر یاد می زنی...

با ناز نگاهی به طرف راستم انداختم و ادامه دادم: میگه منو نمی خوای، چرا دیگه نمیا ی؟ دیوونتم... ما!

یهو شونه رو پرت کردم روی تخت و شروع کردم دیوونه بازی رقصیدن.

- ملیکا، جسیکا، یا که نسترن و دیوا! از دست شما چه کنم؟ کمرم رو تکون دادم.

- ای وای وای وای وای وای!

این بار زدم تو فاز بندری و خودم خوندم: ف ریاد، سوفیا، یا که آویز و مهیار، از دست شما چه کنم؟

تند تر کمرم رو تکون دادم.

- ای وای وای وای وای وای!

برگشتم و خواستم دور بعدی رو با قدرت برم که نگاهم به واران افتاد؛ با چشمای گرد و دهن باز در حالی که یه دستش روی چهارچوب در بود و یه دستش روی دستگ یره در نگام می کرد.

سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت: یا قمر بنی هاشم! مامان دیوونه انداخته تو خونه، منو بگو اوادم نهاری که درست کر دیو بخورم!

سری با تاسف تگون داد: نگاه سر و وضعشو! بدبخت لاقل رقص یاد بگیر...
نچ نچی کرد و در رو بست.

حسم پ رید! تازه رفته بودم تو فاز خریدا دیانی، اه...
با صورتی در هم و لبایی آویزون، خودم رو کشیدم و از وسط تخت شونه رو برداشتم.

- تا میام شاد باشم، یکی سر می رسه. به تو چه خب!

به سمت میز آرای ش رفتم و سر جاش گذاشتمش. گوشی رو برداشتم و اوادم برم که نگاهم به خودم ت وی آینه افتاد. یهو گوشی رو سر جاش گذاشتم و به سمت آینه خم شدم؛ کف دستام رو محکم روی میز گذاشتم و تکیه گاه خودم کردم.

- کار خدا رو ببین، چی خلق کرده... جووون! موه ای دلبرو، صورتی مثل هلو، چشم و ابرو رو ببین...

سرم رو به طرف راست چرخوندم و نگاهی به طرف چپ صورتم انداختم. آهنگه هنوز داشت پخش می شد.

- مطمئنم عمه کوکب طلسم ملسم نوشته زودتر از دخترش شوهر نکنم وگرنه کی می تونه جلو این همه زیب ایی مقاومت کنه و نیاد بگ یرتم؟

- فتبارک... احسن و الخالقین! عجب نوری از این چهره منعکس میشه، من تحمل دیدن ای ن همه زیب ایی رو ندارم

...

با حرص چشمم رو توی کاسه چرخوندم که یه چیزی محکم ت وی سرم خورد.

- جمع کن خودتو، اونی که بای د نیست تعریف کنه عقده تعریف گرفتی خودت از خودت تعریف می کنی!

با حرص برگشتم گفتم: به تو چه؟ به تو چه؟!

بی توجه چشمش رو ریز کرد و لبخندی زد.

- البته از دور قشنگی...

با همون لبخند جلو اومد و تو یه قدمی ام و ایساد و روی صورتتم خم شد و با دقت نگاه کرد.

- متاسفم اما از جلونه!

با حرص پام رو بالا آوردم و یکی ساق پاش کوبیدم.

- خرا!

- سعی کن فاصله دور، حداقل یک متری رو با همه رعایت کنی تا خوشگل دیده شی.

- ما دخترا همه جوهره خوشگلیم چون زیبای ه ای درونمون هست و خدا روشکر که خدا شما پسرا رو از اون محروم کرده. چرا نگفتن چراغ خونه پسر؟

همون لحظه یهو آهنگه قطع و چراغ اتاق خاموش و فضاش تاریک شد.

نگاهی به لامپ انداخت و دستش رو جلو آورد و لپم رو ک شید.

- چراغ خونه دختر، همت کن اینجارو روشن کن عمو بیبینه!

دیگه حوصله بحث باهاش رو نداشتم واسه همینم پوفی کردم و دست به کمر و ایسادم.

- چی می خوای؟

- ناهار!

به سمت در رفتم و پشت سرم اومد اما اون زودتر بیرون رفت و من کنار چهارچوب و ایسادم.

- جای مواد غذایی رو بلدی؟ با نیش باز به سمت برگشت.

- آره!

- قابلمه چی؟

تند گفت: جای همه رو بلدم!

- پس حله، برو یه چیزی بپز آماده شد منم صدا کن.

پوکر دستش رو جلو آورد و دستگیره در رو گرفت و به سمت خودش کشید.

- برو گمشو ویانا!

زود خودم رو کنار کشیدم که در رو بست.

با لبخند پیروزمندانه دندون نمایی، گوشه رو برداشتم و رفتم و روی تخت نشستم. امروز خیلی دلم برای آوی ز سوخت... می ترسیدم تنها دوستم رو از دست بدم. نمی دونم چرا فکر می کرد من بی درد بی دردم... درسته شاید دردم اندازه اون نباشن اما همیشه هم همه چی واسه ما عالی نبوده. مردم هر زندگی رو از بیرون می بینن.

وارد مخاطبین شدم و با دیدن اسم آویز، لبخندی کنج لبم نشست، رخت آویز!

یاد روز اولی افتادم که رفته بودم سر کار! هعی آویز، دیگه گذشته ها گذشت اما خدای تو هم کم با ما بد نبودی...

اسمش رو لمس کردم که عکسش نمایان شد، اکوری پکوری، نگاه تورو خدا، چنقده نازه پسر عمومون!

با همون لبخند شماره ش رو گرفتم... یه بوق، دو بوق، سه بوق، جواب نمی داد. دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که یهو صدای بوق قطع و صدای آویز جا یگزین شد.

- حوصله تو ندارم ویانا!

وزرتی قطع کرد.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با چشمای گرد نگاهش کردم.

- چی؟! چی؟! تو گو شیور رو من قطع می کنی؟ نگاهی به عکسش انداختم، عنتر!

- مرده شور ریختتو بپرن که گوسفند از تو گوگولی تره!

دوباره بهش زنگ زدم که این بار زود جواب داد و خواست داد بزنه که زودتر گفتم:
جلبک!

و قطع کردم و بهش پیام دادم: حالا فهمیدی رئیس کیه؟

چطور ناز می کنه! آخه مگه داری م بهت صدقه می دیم؟ سهم خودته، مال باباته، دیگه این قهر کردنا چیه. خب
نبودیم، درست! ولی مامان منم سختی کشیده این همه سال.

هنوزم واسه جبران دیر نیست، درسته عمو مرتضی بر نمی گرده اما الانم خوشحال میشه اگر آویز بیاد و زن و بچه اش
پیش خانواده اش باشن. پوفف... اصلا نمی دونم چی

بلگم! شاید باید بسپرمش به زمان، م یگن زمان حلال مشکلاته... میگن می گذره اما تا می گذره آروم می کشتت.

پوفف...

آروم اومدم دراز بکشم که یهو برق روشن شد و صدای بلند آهنگ تو اتاق پیچید: ملیکا، جسیکا، یا که نسترن و د
یوا...

تند از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. تند تند می کوبید و نفسام رو تند کرده بود... شانس مارو!

زود بلند شدم و خاموشش کردم؛ تو اتاق حوصله م سر رفته بود ولی دوست نداشتم برم پائین و کنار واران بشینم. تهش
کنجکای بهم غلبه کرد تا برم ببینم چی کار می کنه که صدای قابلمه و شی رو اینا میاد.

در اتاق رو آروم باز کردم و از پله های منتهی به پذیرایی پائین رفتم و چند پله مونده تموم شه، نگاهی به آشپزخانه
انداختم که دیدم پیشبند بسته و زیر لبی خیلی آروم داره برای خودش می خونه.

- ته استکان های ت نمی گیرد چرا؟ لطف کن از

دور بع دی ل یوانی بریز...

چند تا چیزت وی قابلمه ریخت و سرش رو گذاشت.

چرا حس می کنم قراره مثل غذای این کارتونا بشه؟ از همونا که ه ویج رو چند تکه می کنن و خیار رو از وسط می شکونن و تو قابلمه می ریزن. سبزی ها بزرگ بزرگ...

ایش... اصلا دستپخت واران چی می تونه باشه؟

به اتاقم برگشتم و گوشی رو برداشتم و یه زنگ به پیتزا فروشی که همیشه ازش پیتزا می خ ریدیم زدم و یه پیتزا سفارش دادم. همین رو می خورم، خیلی هم خوشمزه است و با سلیقه غذای به گفته بابا مزخرفم هم جوهره!

روی تخت دراز کش یدم و به فردا فکر کردم؛ یعنی قراره آویز چه عکس العملی نشون بده؟ از خونه ش ب یرونمون نندازه؟ نه بابا! چطور همچی ن کاری می کنه؟ فردا همه راضیش می کنیم.

عمه کوکبم که می دونم قراره چه ژست ی براش بگیره.

اه! اعصابم خرد شد... یعنی چی؟ نمیش ه عمه کوکب باهامون نیاد؟ اعصابم رو خرد می کنه همش از دخترش م یگه. خوبه که آناستا زیا نم یاد... خیلی خوبه!

با شنیدن صدای زنگ خونه با چشم ای گرد و اخم به سقف نگاه کردم و بعد زود گوشی رو برداشتم. عه... عجیبه! چه سریع ال سیر!

دوباره زنگ رو زدن که از روی تخت پان پریدم و یه شال رو برداشتم و روی سرم انداختم. پیتزامونم اومد...

حالا واران حرص بخور تا غذات آماده شه!

کلا از پیتزا خوشش نمی اومد و هرچی زی که توش پنیر به کار بره و این که من پیشش بخورم و بوش بیاد، ته عذاب بود.

- مامان خوشگل و شیکم ؟

نگاهش رو چند بار از بالا به پایین و بلعکس کشید و بعد سری تکون داد.

- خدا شاهده هیچ وقت این طوری ندیده بودمت! تو هم ین جوری بیوش، همین طوری بگرد، قشنگ، خانم! اون

لباس ای اجق و حقیقتو نپوش که یکی از روی زانو تا بالاش پاره شده م یگی مده شه، بین چطورت غیر می کنی.

کمر ط لای رنگ نازک و ظریف روی مانتو زرشکی رو راست و ریست کردم.

- چشم! فقط مامان ...

- هوم ؟

- نمی خوام زیاد جوری به نظر برسم که اونا معذب بشن. یعنی مثل این پولدار مولدارا، لباسارو هم ساده انتخاب کردم،

به نظرت زیاد تو چشم ن یست ؟ لبخندی رو لباش نشست...

جلو اوامد و دستی به موه ای فر فری ام کشید و گفت: نه، همه چی خیلی عال یه...

یه لحظه حس کردم صداس لرزید.

- هیچ وقت عوض نشو خب؟ همین جوری بمون... پزه یچی نگیرت.

انگشتای سبابه اش رو به زیر چشماش کشید.

- واران خوبه اما اخلاش یکم به بابات رفته ...یکم تنده، مغروره، جلو چشاش پوله فقط.

خوبه که تو مثل اون نیستی.

لبخند شی ریبنی رو لبام نشستته بود...

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و محکم خودم رو تو بغلش انداختم.

- دوست دارم مامان... تورو خدا دیگه ناراحت نباش. تموم شد همه چی، می دونم سخت بوده اما گذشت... از دست عمو مرتضی ناراحتی؟

دستش دورم حلقه شد و با صدای آرومی زمزمه کرد: از دست عمو مرتضی ناراحت نیستم، خدا بیامرزش. من از دست بابام ناراحتم که برای دخترش ارزش قائل نبود و باعث شد که پدر بزرگت اینها هم برام ارزشی قائل نباشن.

آهی کشید و ادامه داد: همیشه، اولویت زندگی خودت باش! برای خودت ارزش قائل شو، اگر تو با خودت رفتار مناسبی داشته باشی و به خودت عشق بوری، همه تورو دوست دارن و چند برابر احترامی که برای خودت گذاشتی رو برات می ذارن. باشه؟ سری تکون دادم که روی موهام رو بو سید و شالم رو روی سرم کشید.

- بیاب ریم دیگه، الان صدای بابات در میاد.

باشه ای گفتم و ک یف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتیم.

واران حاضر و آماده با لباسی مثل همیشه گرون قیمت و مارک دارش و ادکلن خدا تو منیش که باهاش دوش گرفته بود، روی مبل نشست و با گوشیش کار می کرد.

تا دیدمش یه پام رو محکم روی زمین کوبیدم.

- اوف واران اوف! این چیه پوشی دی؟ یه لباس ساده می پوشیدی دیگه! اوف اوف!

مردمک چشمش رو بدون حرکت سرش بالا گرفت و توی چشمش نگاه کرد. اخم هاش رو تو هم کشید و فقط ج دی گفت: حوصله ندارم ویانا!

با حرص زمزمه کردم: به درک! شبیه مانکنای توییت رین مغازه ها شده. فقط برای نمایش.

- چیه ویانا غرغر می کنی؟

با شنیدن صدای بابا سرم رو چرخوندم و اشاره ای به واران کردم.

- نگاه بابا، چه لباس ای گرونی پوشیده!

خونسرد پرسید: خب؟ با

تعجب نگاش کردم.

- خب؟ بابا زشته اونا هیچ امکاناتی نداشتن، تو فقر زندگی کردن، خب معذب میشن.

اخم وحشتناک ی کرد و با اوقات تلخی گفت: بهتر! بذار اون پسره بی عقل بفهمه که اینجا بهتره... واسه من ی ه متر زبون در آورده که تا الان نبو دین الانم نباشین. به احترام مرتضی نبود و برادر بزرگترم نبود عمرا م ی رفتم.

ناراحت شدم که اینارو به آویز گفتم... نتونستم ساکت باشم.

- ولی بابا اونم سختی زیاد کشیده، بابا بزرگ نداشت یه قرون بدن بهشون. باباش م ریض بود، تو بچ گی مجبور شده کار کنه، زن عمو کار کرده... حق نداره؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره، لازم نیست وک یل مدافعش بشی.

بعدم خطاب به مامان و واران ادامه داد: پاشین دیگه ب ریم.

واران بلند شد و پیراهنش رو پالین کشید. سو یچ رو از روی م یز برداشت و گوشه هم تو جیبش انداخت... عینکش هم حتما باید باشه! آشغال...

خصمانه نگاش کردم و با اخم از خونه خارج شدم. به سمت ماشین بابا رفتم که دیدم واران به سمت ماشین گرونش که حت ی اسمش رو هم نم ی دونستم رفت.

تا این صحنه رو دیدم، بی اخت یار داد زدم: اینو چرام یاری؟!

در ماشین رو که باز کرده بود بست و به سمت اومد.

- برو اون دو تا الاغو بردار بیار با اونا ب ریم.

دهنم باز موند و نامفهوم زمزمه کردم: ها؟

هنوزها کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با اخم گفت: اونا معذب نشن تو با این رفتارات معذبشون می کنی. یا با من بیا در سکوت کامل، ی ا با بابا برو که وسط راه پیاده ت کنه انقد غر غر می کنی.

از هر زاویه ای نگاه می کردم و با هر جنبه ای می سنجیدم، می دیدم رفتن با واران گزینه بهت ریه... لاقل تا چیزی نگم چی زی نمیگه و میر غضبانه به جاده زل می زنه.

حق با مامان بود، واران شباهت زیاد می به بابا داشت.

هر دوشون موقع رانندگی طوری به آسفالت کف خیابون زل می زدن که انگار دشمن خونیشونه!

والا دیگه اینجوری هم خوب نیست...

نمی دونم چی باعث این اخلاقه، پول باعث این غرور کاذب شده یا تو وجودشون هست اما به قولی نب اید به پول دل بست چون امروز داریش و ممکنه فردا نداشته باشیش.

به هر حال فوریت من، فقط آویز! اصلا از این بشر به طور عجیبی خوشم می یاد حتی از وقتی دیدمش به هر رخت آویزی احساس احترام دارم.

خدایی خودم و خودم نبودم و این حرف ای که با خودم می زدم، من دیوونه می شدم.

هعی ننه، هعی!

با یه اخم عمیق و چشم غره، از کنار واران رد شدم و در جلو ماشینش رو باز کردم و نشستم که بلافاصله اونم دنبالم اومد و نشست... ماشین رو راه انداخت و خی لی با کلاسانه، دستش رو دور فرمون حلقه کرد. تو یه زمانی خوندم، دست مردونه اش روی فرمون بود... حاجی مگه میشه دستش زنونه باشه؟ یا اینک ه یه دستش زنونه است یه دستش مردونه؟ میشه لطفا مارو روشن کنی؟

وسط ای راه حوصله م از این سکوت سنگین سر رفت. از این واران هم که ه یچی عاید ما نمیشه اما خواستم شانسم رو امتحان کنم.

برگشتم سمتش و به نیم رخش زل زدم.

- وارن میگم...

زود دست برد و دستگاہ پخش ماشین رو روشن کرد.

چشمام رو گرد، پره های بینی ام رو گشاد کردم و لب هام رو روی هم فشردم.

- عنتر!

مردم برادر دارن ما هم برادر داریم! کلا من تو هیچی شانس نیاوردم فکر کنم خدا من رو آفریده برای مثال بذارتم جلو مردم بگه ببین، ای ن رو نگاه کن، جای این بودی چی کار می کردی؟

آهنگ غمگین قبلی تموم شد و آهنگ بعدیش شروع شد... یه جوری بیس دار بود که کله ام به طور خودکار باهاش می زد.

از خود آهنگه چیزی نمی فهمیدم جز یه اک اک ی که ته همه حرفاش بود و بیب ی نایس.

- اگه می دونستم ساکت میشی زودتر اینو برات می داشتم.

شعور زیر خط فقر! اصلا این رفته صفحه قبلش، زیر خط چیه...

جز یه چشم غره جوایی به ای ن بیشعور یش نداشتم بدم پس بسیار محترمانه و خانمانه سکوت پیشه کردم.

الان هر هشت عمه، سانتال سانتال کرده با ماشین های آن چنانی شون م یان خونه آویز.

جامون میشه تو خونه شون؟

اصلا دوست نداشتم احساس کم بودن کنه یا حسرت بخوره... بین همه مون هم مطمئن بودم فقط خودم و مامان ساده پوشیدیم. می خواستم واکنش مامان رو وقتی با زن عمو مواجه میشه ببینم، بالاخره اون زنی بود که عمو به خاطرش قید ازدواج با مامان رو زد.

هر چند گذشته ها گذشته اما داغی که به جا می مونه، خوب نمیشه... مثل یه زخم عمیق که حتی اگر خوب

هم بشه جاش می مونه و هم یشه تو چشمه.

به محله شون که رسیدیم ماشین ها یکی شدن و همه این گرون قیمت ها پشت سر هم رفتیم. بابا و عمو مجتبی و عمه مهوش، جلو بودن و بقیه پشت سر من و واران!

به همون ترتیب وارد کوچه شون شدی م و نگاه حسرت زده پسرهای جوون و در مقابلش ذوق بچه های کوچیک رو می دیدم که چطور به ما زل زدن.

به گمونم اینارو فقط توی فیلم ها دیده بودن...

تو این تهران درندشت به فاصله چند محله و کیلومتر واقعیت ها، رویا و حسرت می شدن و خوشی های کوچیک، خوشی های بزرگ...

توی دردا هم درد های کوچیک، درد های بزرگ.

با توقف ماشین ها ما هم وایسادیم.

بابا نیازی نداشت از من بپرسه که کدوم خونه شونه چون کامل ته و توی همه چیز رو در آورده بود.

خودم رو بر ای یه دعوی حسابی بین آویز و بابا آماده کرده بودم... می دونستم امروز یه اتفاقی میافته.

آویز مثل همه نبود، غرور داشت و نمی خواست حالا با قبول ما اون رو بشکنه.

دست عمه ها گل بود، می دونستم عمرا هم دلخوشی از زن عمو نداشتن اما برای جزوندن مامان و زن عمو پگاه هم شده امروز یه توجه خاصی نشون میدن.

جهنم!... کی برایش مهمه؟ تو کار و زندگی بقیه دخالت نکن، توجهشون بخوره تو سرشون!

جلوی در خونه آویز جمع شدی م و بابا دنبال زنگ گشت و زمزمه کرد: اه آیفونشون کجاست؟

آروم گفتم: ندارن!

بعد هم دستم رو جلو بردم و چند بار محکم به در کوبیدم. به فاصله یک دقیقه صدای یه دختر که داد زد، اومدم، بلند شد.

نمی دونم چه حس مزخرفی بود که می خواستم اولین چهره ای که آویز می بینم باشم و واسه همین م به زور و زحمت فراوان از بین کوهی از چربی عمه ها رد شدم.

لامصب گاهی بینشون گیر می کردم و نفسم می گرفت، این چه وضعشه! آدم تپل قشنگه، صورتش لپ گل گلی، خنده هاش شیرین، چهره اش شی رینه... شما که هیچکدوم رو ندارین چرا تپل مون دین؟

به شخصه از کسای که تپل بودن خوشم می اومد اما با اخلاقشون، کلا یکی اندام جنیفر لویز رو داشته باشه اما بی اخلاق، برام مثل بقال سرکوچه است.

درست وقتی که با زور رسیدم اون ور و صورتم از فشارهایی که آورده بودم و زحمتی که کشیدم قرمز شده بود، در باز و صورت خواهر آویز جلوی چشمم ظاهر شد و متعاقباً صدای آویز اومد: ستایش کیه؟

ستایش با تعجب نگاهی به سرتا پا و تک تک ما انداخت و سری به نشونه سلام تکون داد.

آویز دوباره داد زد: ستایش؟

بدون اینکه دستش رو از روی دروازه برداره برگشت و گفت: نمی دونم داداش!

کله ام رواز بین اون قسمت دروازه که باز شده بود بردم تو و نیشم رو باز کردم و دستم رو برای آویز که یه رگابی و گرم کن آبی تنش بود تکون دادم.

با دیدنم یکم با چشم ای گردنگام کرد و بعد یهو اخماش توی هم رفت و یکی توی پیشونی اش کوبید و پرید توی خونه.

ستایش که سرش رو برگردوند با دیدن من تو اون فاصله نزدیک جان به جان آفرین تسلیم کرد و هیینی کشید، قدم عقب رفت که دروازه باز شد و من افتادم توی حیاط و کله ام تا نزدیک پام رفت و برگشتم.

بابا رسماً خفه ام می کرد.

الانم زمزمه عمه کوکب رومی شنیدم...

- داداش این ویانارو چرا آوردی؟

به توجه؟ ها؟ به توجه؟ خدایا احترام بزرگترها واجبه ولی منم گناه دارم.

تا اومدم برگردم دیدم یه چیزی شبیه روح از کنارم رد شد. شالم رو درست کردم و برگشتم که آویز رو با یه من اخم دیدم.

- برو توستایش.

- ولی ماما...

جدی تو چشمات نگاه کرد.

- ستایش؟

دختر بیچاره سرش رو پایین انداخت و بهشون پشت کرد و اومد تا بره تو خونه. از کنار من که رد می شد نگاهی بهم انداخت و من لبخن دی برای دلگرمی بهش زدم.

- بیا اینجا...

- ولی داداش گفت ...

خواستم بگم داداش غلط کرد ولی گفتم اینا یه احترامی ب ینشون هست پس باز سکوت پیشه و به گفتن اشکالی نداره اکتفا کردم.

صدای ج دی بابا رو خطاب به آویز شنیدم: سلام.

- علیک سلام! امرتون؟ اخم های بابا تو هم رفت...

- بزرگترت خونه نیست؟

- دیروز بهتون گفتم نمی خوام بی این خونمون!

- و منم به تو گفتم تو کار بزرگترها دخالت نکن.. ..

رسم داشتن با چشم هاشون برای هم خط و نشون می کشیدن. عمو مجتبی بدتر از بابا جلو اومد.

- پسر جون احترام بزرگتر نکه دار! این همه آدم تا اینجا اومدیم.

آویز پوزخندی زد و نگاهی به اون همه آدمی که عمو مجتبی گفت انداخت.

- حالا این همه آدم کی ان؟

زود گفتم: هشت تا عمه با شوهر عمه! عموهات با همسر و یکیشون که بابای من همراه با خانواده!

نگاه شماتت بار همه روی من نشست و لبخن دی که روی لبم بود، کم کم کمرنگ شد و بالبا ای آویزون دوباره گفتم:

چیہ خب...

همون لحظه آویز برگشت و نگام کرد که زود لبخند زدم و دستم رو بالا آوردم و بهش بای بای کردم.

خب آشغال من به امید این اومدم که تو باهام آشنایی داری یکم با من م لای می این اخمت رو کم کن ضایع م ا

یع می کنی آدم رو!

ست ایش اومد دم گوشم و گفت: آبی من میرم مامانو صدا کنم... تو حمومه لباس می شوره، نمی شنوه.

سری تکون دادم و پیچ پیچ وار گفتم: باشه باشه، برو!

بعدم زیر لبی ادامه دادم: الان بابامو آویزیه بلایی سر هم میارن...

- شما خلافکارین؟ شبیه خلافکارای توی اون فیلماین.

با چشم ای گردنگاهی بهش انداختم و بعد سرم رویه بار به سمت بالا حرکت دادم.

- من و مامانم پاک پاک یم بقیه رونمی دونم! برو زود باش.

ست ایش زود و با آخرین سرعت دوید و وارد خونه شد.

یه سکوت سنگینی بین جمع حاکم بود که حس می کردم قراره با یه سیلی تو صورت آویز بشکنه. کاش زودتر مامانش بیاد...

- فکر نمی کنم اونقدر بی ادب باشی که جلوی در نگهمون داری.

عمه مهوش که این رو گفت، آویز یه لبخند کاملاً حرص درآرز و انگشت اشاره اش رو بلند کرد و یه بار تکون داد.

- همون قدر بی ادبم.

عمه کوکب هین ک شید...

بقیه اخم کردن؛ کلاً اوضاع قاراشم یش بود.

با پام مشغول بازی با یه تیکه سیمان کنده شده کف حیاط بودم و هر از گاهی بهشون نگاه می کردم. سرم رو چرخوندم و به در فلزی زرشکی رنگی که یکم حالت سفی دی هم به خودش گرفته بود، خیره شدم. یه پرده سفید جلوش آویزون کرده بودن که الان جمع شده و سمت راست، روی یه م یخ بزرگ قرار داشت.

همون لحظه کله ستایش و به دنبالش زن عمو رو با اخم دیدم. لباسش یه لباس ماکسی بلند بود که دامنش رو تو دستش گرفته و با دیدن مردا اون رو پا ین انداخت.

گره ای که به پشت روسری زده بود رو باز کرد و یه طرف روسری رو روی شونه اش انداخت.

- آویز؟

آویز با شنیدن اسمش با تعجب برگشت و مادرش رو که دید زود دستش رو از روی دروازه برداشت.

- جانم؟

جدی با سر اشاره ای به بابا و عمو و عمه ها که به قول ستایش مثل باندا خلاف بودن کرد. این عینکاشون چی میگه

ای ن وسط؟

- مهمون داریم؟

آویز با انگشت شصت اشاره ای به پشتش کرد و دستپاچه سری به نشونه نه تکون داد.

- نه بابا، راهو اشتباه اومد. ..

تو هم یں لحظه بابا اون عینکش رو برداشت و جدی گفت: خانواده مرتضی هستیم.

یه نگاه به آویزی که دهنش بازمونده بود، یه نگاه به زن عمو جدیدی که تو شوک رفت و یه نگاه به بابا با اون اخم کردم.

شبهه این بازی های مافیایی شد که عکساشون رو تک تک نشون میدن.

صد ای زن عمو با لکنت اومد: خ... خانو... اده... م... مرتضی؟

عمه کوکب تنه ای به بابا زد و سینه اش رو جلو داد و وارد حیا شد.

- آره عزیزم...

عینکش رو در آورد و یه قدم دیگه جلو اومد و با همون دستی که عینک توش بود، شالش رو گرفت و با دست دایره ای که به خودش اشاره کرد.

- من خواهر بزرگشم.

این حرف می زد انگار پنج نفر با چماق بالا سر من و ایسادن بودن و می زدند.

زن عمو زود خودش رو جمع و جور کرد و با صدای لرزون گفت: ستایش، آویز پسر، راهنما یشون کنید بیان

داخل!

- اما...

اخم کرد و ج دی تر رو به آویز ادامه داد: آویز؟!!

نفسش رو با حرص بیرون داد و رو با بابا اینا گفت: بفرما ید...

عمه کوکب بهش نزدیک شد و دستش رو روی صورت آویز گذاشت و یکم که ته ریشاش رو نوازش کرد، بهو زد زیر

گریه و هار هار گریه کرد.

- برادرزاده خوشگلم، چه مردی شده واسه خودش.

مطمئنم نقشه ازدواج دخترش رو با آویز کشید...

یعنی شرط می بندما!

خوشحالم که آویز عاقل و لجبازه و تن بهش نمیده. حالا با هر زوری باشه.

آویز چشمش ریز شدن و با غیض بهش خیره شد... هر از گاهی پره ای بینی اش تکون می خوردن و اما حالت چهره اش همون بود.

عمه مهوش از کوکب جادوگر تر، اومد با یه بغض ساختگی عمه کوکب رو دلدا ری داد و به داخل برد. حیاطشون خیلی کوچکی بود و موتور آویز ته حیاط و به طرف دیوار خونه همسایه شون هم یه بندی بسته بودن که روش لباس پهن بود.

همه کم کم وارد خونه شدن و مامان که از کنارم رد می شد اشاره کرد دنبالش برم اما نرفتم و منتظر آویز موندم.

همه که رفتن آویز دستی به صورتش کشید و به سمت دروازه رفت که ببندتش و همون لحظه یه پسر بچه اومد.

- داداش آویز این ماشین شماست؟

دروازه رو تو دستش گرفت و بی تفاوت و با حرص گفت: نه، بپرین روش شیش ه هاشو بشکنین

بعدم در رو محکم بست...

با دمپ ای هاپی که روزمین می کشید و خش خش می کرد، به سمت من اومد.

- خانوادتا شبیه قوم مغولین! می این می ریزین خراب می کنین می ب رین می رین.

اومد از کنارم رد شه که تند گفتم: خوبی آویز؟

اون چند قدمی که دور شده بود رو برگشت و اشاره ای به خودش کرد.

- من خوبم؟

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و به گردنش خیره شدم.

- نج!

- دستاش رو به اطراف باز کرد.

- خب؟

نگاهم رو از گردنش و اون چند تا دکمه ای که نبسته بود گرفتم و به چشماش دوختم.

- با بابام کلکل نکن، دم به تله عمه هاهم نده. خودم می دونم خانواده خوبی نیستیم ولی مجبوری قبول کنی.

- مجبور نیستم.

- مجبوری...

- نیستم!

با حرص مشتی تو شکمش کوبیدم و گفتم: اهه! ندیدی بابا چطور کم مونده بود تکه تکت کنه؟

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو پایین آورد و تو چند سانتی صورتم نگه داشت و انگشت اشاره اش رو بلند کرد.

- هرچی، رو اعصابم...

- آویز؟

صدای مادرش باعث شد حرفش رو ادامه نده!

- بله؟

- بیا تو...

سری با حرص به طرفین تکون داد و دستی به صورتش کشید.

- از خانواده تون بدم م یاد.

این رو گفت و بهم پشت کرد و رفت...

لعنتی!

میونه من و اینم خراب می کنن؛ کاش همون دوست می موندیم فامیل نمی شدیم. البته من دوست داشتم اما آوی ز راضی نبود. چشش درآد اصلا! پسره خش خشی. دمپا یاش رو چطور رو زمین می کشه.

چشمام رو ریز کردم و اداش رو در آوردم.

با یه نفس عمیق دنبالش رفتم و وارد خونه شدم... به محض ورودم عمه کب ری رفت دم گوش عمه کوکب و شروع به پیچ پیچ کرد.

مستقیمم نگاهش روی من بود...

جهنم! من که برام مهم نیست؛ بذار هر چی می خوان بگن، بگن! آگه خودشون خیلی خوب بودن اون موقع یکم احساس ناراحتی می کردم.

پاشدن ت یپ آن چنانی زدن، جی رینگ جیرینگ النگوهاشون رو به رخ می کشن، دیگه انتظار چیز بهتری هم ندارم. از همه بی شعورتر این واران عنتر ماست، نگاه چطور نشسته.

رفتم پیش مامانم که خیلی خانم و آروم نشسته بود و انگار اصلا هیچ نسبتی با هیچکدوم نداشت، نشستم و طولی نکشید که زن عمو با یه سینی چای برگشت و به همه تعارف زد که نصفشون هیچی برنداشتن و من به وضوح ناراحتی رو تو چهره ش دیدم.

بر خلاف همه من و مامان چای برداشتیم و خیلی گرم تشکر کردیم و نگاه آویز رومون ثابت موند که چشمکی بهش زدم. با تاسف سری تکون داد و نگاه حرصی ش رو دوباره روی همه گردوند.

کارد می زدی خونش در نمی اومد.

ست ایش خیلی معذب یه گوشه نشسته بود و با دستاش بازی می کرد. یه لحظه که سرش رو بالا آورد، اشاره ای بهش کردم بیاد پیش خودم ب شینه و اونم از خدا خواسته زود اومد و نشست.

لبخندی بهش زدم و روم رو ازش گرفتم.

کی می خواستن شروع کنن و برن سر اصل مطلب؟

زن عمو بعد از آوردن قند و... اومد و کنار آویز ج ای گرفت. آوی ز از گوشه چشم، به مامانش خیره شد. می تونستم حس کنم که چه حالی داره، چه غمی تو نگاهشه و چه فشاری متحمل میشه.

دستاش رو محکم مشت کرده و روی پاش گذاشته بود.

بابا نگاهی به جمع انداخت و با اشاره ای که عمه کوکب بهش داد، شروع کرد: بعد از مدت زمان طولانی بالاخره داداشمو پیدا کردیم منتهی...

آویز تک خنده حرصی کرد و سرش رو خلاف سمتی که مادرش بود چرخوند.

- دیر پیدا کردین، داداشتون دیگه نیست.

اخم همه توی هم رفت.

بابا خیلی خودش رو کنترل کرده بود، من اخلاقمش رو می دونستم. مامان با نگرانی نگاهش می کرد و منتظر بود که اگر چی زی شد زود به آرامش دعوتش کنه.

- مرتضی خودش نیست اما خانواده ش هستن. همه می دونیم دلیل این دوری چی بود... الان آقا جون نیست، شما هم تو وضعیت سختی هستین. درست نیست اینجا بمونین. باید برگردین به جایی که تعلق دارین.

یهو آویز ترکید و سر جاش جا به جا شد.

- همین قدر ساده؟ باید برگردیم... باید! ما به ج ای که شما باشین تعلق نداری م... مامانش بازوش رو گرفت و کشی داد که حواس آویز پرتش شد و بابا فرصت کرد حرف بزنه.

- درست حرف بزن! به حرمت برادرم و این همه سال هی چی بهت نمیگم. احترام بزرگتر تو نگه دار و تربیتتو زیر سوال نبر.

اشاره ای به خونه کرد و ادامه داد: می خوای تو این آلونک پنجاه متری بمونی؟ تموم خونه ترشحه... بوش داره خفه مون می کنه. نمی دونم که چی جای مغزتو اون کله ته که به رفاه و آس ایش میگی نه! آویز عصبی تر دس تی به صورتش کش ید.

- ای ن آلونک چند متری چند ساله مارو پناه داده! بابوی اینجانیست که خفه تون کرده، بوی لجن خودتونه... اون قدر تو پول کثیف غرق شدین که انسانیت براتون نمونده.

اشاره ای به عمه ها کرد.

- بوی ایناست که کیلو کیلو طلا آویزون خودتون کردن اینجا نشستن به رخ ما بکشن. احترام نگه نمی دارم چون احترامتونو دیدم.

نفسی گرفت و با صدایی لرزون ادامه داد: مامان من رفت براتون چی اوردی کیتون به عقلتون رسید بردارین؟ این احترام شماست؟ مامانش بهش تشر زد: آویز؟

برگشت و داد زد: چیه مامان؟ چیه؟ بابا بود به ای ن راضی می شد؟ تا اومدن شروع کردن تحق یر...

عمو مجتبی سری به نشونه تاسف تکون داد.

- باورم نمیشه تو پسر مرتضی باشی.

خندید و گفت: چرا اون وقت؟

- آدم انقد بی تربیت نمیشه!

از جاش بلند شد.

- بی تربیت نیستم... پسر همون مرتضی هم هستم که مریض شد یکی پیشش نبود.

همونی که به خاطر نبود دوا درمون مرد... باورتون نمیشه چون من مثل پسرای شما نیستم که خروار خروار پول تو

جیبم ب ریزن. من دغدغه خانواده مو داشتم، نون شبمو!

قید خوش گذرونی روزم. وقتی شما پسراتون هر شب هر شب با یه دختر بیرونه، من دارم کار می کنم.

نگاهی به بابا انداخت.

- ای ن آلونک پنجاه متری رو ترجیح میدم به خونه های کاخ مانند شما! همه چیو نمیشه با پول خرید... مثل زمانی

که گذشت، چیزایی که از دست رفت. هیچکدوم برگشتنی نیست.

سیبک گلوش بالا پ این شد و با صدای بغض آلودی گفت: با پولتون می تونی لحظه لحظه حسرت دیدن

خانواده بابام رو برگردونین؟

رو به عمو مجتبی بلند تر گفت: می تونی بابامو برگردون ی؟ می تونی بچگیامو برگردون ی؟

مامان دست بابا رو محکم گرفته بود بلند نشه ...

نگاه آویز روی مامانش نشست.

- جوونی مادرمو چی؟ وقتی که سرکار کردن تو خونه این و اون گذشت؟ می تونین تموم تحقیرایی که شد رو با پول از

یادش بب رین؟

دستش رو بالا آورد و با انگشت شصت و اشاره اش جفت چشماش رو مالوند.

ولی عمو... توخی لی خوش شانسی. شانسی آوردی...

آویز نگاهش رو روی من سرداد و با پوزخند گفت: دختری اصلاً به خانواده تون نرفته ...

یه آدم خوب بین همتون هست.

مات موندم اما کم کم لبخند محوی روی لبم نشست و تو چشمات خیره شدم.

بغض کرده بودم؛ بار چندمه درداش رو می شنوم اما بغض تو صدای ناراحت کننده ت رین اتفاق می تونه باشه.

آویز از خونه بیرون رفت که از چشم زن عمو یه قطره اشک چکید اما زود پاکش کرد .

نفسی گرفت و بریده ب ریده بیرون داد.

- بابت... رفتار آویز معذرت می خوام ، یکم...

نشستم ادامه ش رو بشنوم و از جام بلند شدم که بابا زود گفت: کجا؟ جدی گفتم: پیش آ

ویز.

و از خونه بیرون زدم ...

دم در ایستادم و یکم این و اون و رو نگاه کردم که دیدم پشت موتورم، تکیه داده به دیوار نشسته.

کفشام رو پوشیدم و آرام آرام به سمتش رفتم.

صدای پام رو که شنیدم، سرش رو بالا آورد نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد.

یه دودی دیدم و دقت که کردم، فهمیدم سیگار دستشه.

با حرص به سرعت قدامم افزودم و بهش که رسیدم، سیگار رو گرفتم و روی زمین انداختم، بعدشم با پام

لهش کردم تا خاموش شه.

نگاهش رو از سیگار روی صورتم سرداد و اخمی کرد.

چته تو؟

- بی توجه گفتم: چرا سیگار می کشی؟

دستی توی موهاش کشید و چشماش روت وی کاسه چرخوند.

- ویانا حال خوب نیست، بی خیال شو! برگرد تو خونه...

- اما...

وسط حرفم پ رید و با جدیت گفت: می خواهی کمک کنی؟

سری تکون دادم که ادامه داد: پس برو اونارو جمع کن برین خونتون.

بغض کرده بودم؛ اصلاً دوست نداشتم این طوری ببینمش. انگار هر چی غم ت وی حرف ای آویز بود و همه غصه رفتار ای خانواده ام، ت وی سینه ام نشسته بودن و راه نفسم رو تنگ می کردن و نمی داشتن نفس بکشم.

زانوزدم و کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم.

پشتم که به دیوار خورد، به خاطر زبری بلوک ها و سیمان ب ینشون، درد گرفت و باعث شد یکم جا به جا شم.

بین سوراخ ای بلوک، پرتار عنکبوت بود...

خونه ما کجا و اینج اکجا؛ اون همه سنگ گرون قیمت و رنگ دیوار و ..

کاش غم همه آدم ای دنیا، یه اندازه بود. همیشه یکی پشتش زیر بار غم و مشکل خم بشه و یکی هم بی مشکل هر روز بخنده.

نگاهی به نیمرخش انداختم، چشماش قرمز قرمز بودن.

می دونستم چقد سخته براش، چقد خودش زو کنترل کرده گریه نکنه سر یه جمله کلیشه ای مزخرف مردا گریه نمی کنن! چرا نباید گریه کنن؟ مگه دل ندارن؟ خدا اشک رو آف ریده تا غم دلت از چشمتا بباره و سبک شی.

- بابت رفتار اونا متاسفم!

کوتاه گفت: نباش... تو کاری نکردی.

مشغول بازی با لبه های شالم شدم و با بغض گفتم: از این رفتارا متنفرم، خودت می دونی اما حرف من ارزشی نداره. گفتم پول نداشتین...

سرم رو چرخوندم و توی چشماش زل زدم که دیدم اونم نگاهش به منه.

- منم با این خانواده بودم، رفتار بابام اینه، عمه هام زندگ یو زهر کردن... منو مامانم، بینشون مون دیم.

نفسم رو ب ریده ب ریده بیرون دادم و همون طوری ت وی چشماش زل زدم.

فاصله صورتامون چند سانتی متر بود و بی حرف به هم خیره ش دیم. نگاه آویز لرزید و روش رو ازم گرفت... زود از سر جاش بلند شد و دستی به صورتش کشید. بالا سرم و ایساد و با تته پته گفت: پاشو بریم تو.

بلند شدم و رو به روش و ایسادم و خواستم چ یزی بگم که با شنیدن صدای مات شدم.

- آویز؟

اخمام روت وی هم کشیدم و چند بار مردمک چشمم روت وی حدقه گردوندم.

روی پنجه پا بلند شدم و از روی سر شونه آویز به در نگاه کردم که همون لحظه آویز با تعجب صداش زد: سوف یا ؟

آروم کنار گوش آویز تو همون حالت گفتم: این اینجا چی کار می کنه ؟

بدون کوچکت رین توجهی به من دستی تو ی موهاش کشید مرتب بشه و به سمت سوفیا رفت. لبخند رو لباش چی میگه؟ یه لحظه از حرص و عصبانیت آتی ش گرفتم و دستام رو مشت کردم.

آویز که بهش رسید با لبخند شروع به حرف زدن باهاش کرد... از سوفی ای مغرور این همه لبخند بعید بود. مثل دشمن ای خونی نگاش بهش خیره شدم.

شالم رو با حرص روی سرم مرتب کردم و بایه لبخند زورکی به سمتشون رفتم. سوفیا یا با دیدنم ابروی بالا انداخت و رو به آویز پرسید: ویانا... اینج اچی کار می کنه؟

به توجه عوضی؟

باید آروم باشم، خی لی آروم... حرصی بودنم فقط باعث میشه خودم بیشتر حرص بخورم و اون از حرص خوردنم لذت ببره. بهشون که رسیدم لبخن دی زدم که پرفحش بود...

- خوبی سوفیا؟

تره ای از موهای س یاهش رو که روی صورتش افتاده بود، کنار زد و لب ای رژ زده اش رو کش داد و مثلاً لبخند زد.

- خوبم تو خوبی؟

اهومی کردم و بایه خنده حرصی در حالی که توی موهام دست می کشیدم، پرسیدم: تو کجا اینجا کجا؟

اخمی کرد و لبخن دی زد و سرش رو تگون داد.

- زیاد میام.

یه لحظه انگار به سرعت حس ب دی تو سرتا سر وجودم تکثیر شد. به وضوح سردی رو که تو تنم پیچید حس کردم...

زیاد میاد؟

لبخند از رو لبام پاک شد و سرم رو چرخوندم و آوی ز رو نگاه کردم که لبخند شیطونی زد و ابروی بالا انداخت.

- میگم آویز، اون چیزی که قرار بود بهم بدیو میشه برام ب یاری؟ واسه اون اومدم ...
مرسیت میشم.

هن؟ مرسیش میشه؟ عنتر و نگاه چطور خودش رو لوس می کنه آخه شتر مرغ خلافکار تو رو چه به این لوس شدنا!
قدش ش بیه چناره، هیکل داره اندازه اصغر آقا قصاب ...

آویز لبخن دی زد و همون طور که شیفته بهش خیره شده بود رفت. با همون نگاه حرصی و متعجب و دهنی که باز مونده بود تعقیبش کردم و وقت ی وارد خونه شد، جلورفتم و تو یه قدمی سوفیا و ایسادم. انگشت اشاره م رو بالا آوردم و تهدید وار تکون دادم.

- بین دختره شتر مرغ، از آویز دورم یشی. براش ادا می ای خر؟ فکر می کنی نمی فهمم قصدت چیه؟ یعنی یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه... دور و بر آوی ز ببینمت، یه جوری می زنمت که شیش تا سوف یا از این طرف اون طرفت بزنه بیرون.

خنده مسخره ای سرداد.

- تو؟ تو فعلا تحت نظر مایی، آب بخوری راپورتتو داریم. فکر کردی الکی الکیه؟ بهت چ یز به این مهمی رو بگیم و ولت کنیم به امون خدا؟ هر جا باشی چند نفر تحت نظرت دارن.

ترسیدم، خیلی هم ترسیدم اما برای اولین بار نخواستم کم بیارم.

- که آب بخورم شما فهمیدین نه؟ چی فکر کردی در مورد من؟ فکر کردی منم انقد آسون گرفتم؟ باب ای من مصطفی سلمانیه... درموردش شنی دی یا نه رو نمی دونم اما اراده کنه یه جوری نیست و نابودتون می کنه که یه تار موازت باقی نمونه.

پوزخندی زدم و ادامه دادم: وقتی شما به من گفتین و اون طوری تهدیدم کردین، منم به یکی گفتم. کافیه یه مواز سرم کم شه تا طرف دست به کار شه. از سایه خودتم بترس سوف یا.

ازش فاصله گرفتم و بهش پشت کردم.

وی ننه، باز من دستش وی لازم شدم. چی کار کنم؟ جلو این نمیرم... می فهمه که ترسیدم. وی سسکه! زود و با

آخرین سرعت وارد خونه شدم و همون جا نشستم و سسکه هام شروع شدن.

واران که دیدم، اخ می کرد.

اینم از دوازده ماه سال سیزده ماه رو اخم کرده.

فقط هم واسه امثال پریس انیشش بازه، این پیشونی چرا چین و چروک نمی گیره. حالا اخمم می کنه خوشگل ن یستا،

شبهه خوب دو طرف خیابون میشه.

یکم دیگه بحث شد و بابا و عمو و عمه ها با مامان آویز حرف زدن، معلوم بود خیلی ناراحته اما به روش نیاورد و خیلی محترمانه جواب داد. ای ن بین فقط من به انتظار اومدن آویز نشسته بودم.

با خودم فکر می کردم مثلا با سوفیا چی داره بگه؟ ولی واقعا به خودم افتخار می کردم که تونسته بودم شاخ شکنی کنم.

اینا ارزش ه یچی نداشتن...

دیدم که چطور با دیدن این روم، سنگ کوپ کردن. حقشونه، من روی مهربونم فقط واسه کسایه که ارزش دارن، تازه این رو فهم یدم که ب اید این طور باشه.

با شنیدن صدای بسته شدن دروازه، زود سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.

لبخند عمیقش این وسط چی میگه؟ نگاه چه سرخ شده، نکنه... نکنه بوسیدتش. یهو ضربان قلبم اوج گرفت! اینا می خوان این رو بیرن تو خلاف... می دونم. می کشمتون سوفیا. به این آویز بگم آبی که ازش گرم نمیشه.

با بلند شدن واران و انگشتی که تو پهلو فرو کرد، به خودم اومدم و بلند شدم. همه بعد خدا حافظی کم کم بیرون رفتن... من آخرین نفر بودم و خی لی گرم باهاشون خدا حافظی کردم.

خداروشکر اخلاق اونا مثل اخلاق بقیه نبود ...

خوش اخلاق و با مرام بودن، مهربونیشون واقعا شرمنده ت می کرد.

از خونه شون بیرون رفتیم و دوباره همراه واران سوار شدم.

پشت چراغ قرمز و ایساده بو دیم که واران شروع کرد.

- عه عه عه، پسره بی ادب! برگشته تور وی بابا وایستاده که چی؟ نمی خوا یمتون.

جوری که انگار چی زی یادش اومده باشه، اخماش تو هم رفت و به سمت من برگشت.

- ای ن پسره با توجه صنمی داره که ازت تعریف می کنه؟

چیگی نگاه کردم و به رو به روم خیره شدم که یکی تو پهلووم زد.

- با تو ام!

یهو برگشتم و تند گفتم: به توجه؟ ها؟ به توجه؟

صداش رو بالا برد: داداشتم! ب اید بفهمم یا نه؟ پوزخندی از

سر خنده زدم و کم کم بلند خندیدم.

خندیدم اما تلخ، بعد چند دقیقه، خنده هام تموم شدن اما اشک تو چشمام نشست. با دلخوری تو چشمای

متعجبش نگاه کردم.

- وقتی که تو سخت ترین شرایط زندگی م پیشم نبودی، وقتی ن یا ز به یه برادر داشتم تا پشتم باشه، الکی برای من

غیرتی نشو! من نیاز به غیرت مرد ای زندگی ام ندارم، نیاز به بودنشون دارم، به اینکه پشتم بهشون گرم باشه.

به زور خودم رو تحمل کرده بودم تا اشک از حصار چشمام آزاد نشه. تا نفهمه چقد گاهی دلم بودنش رو خواست...

اینکه پیشم باشه و محکم بغلم کنه بگه نیاز به کسی ندارم که تنها یات رو باهانش پر کنی، من هستم! اون می بود، من

ه یچ وقت دنبال کس ای مثل ژینوس نمی رفتم.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و یکی ت وی سینه اش کوبیدم.

- هر وقت اون طوری بودی، بعدا ب یا غیرتی شو!

واران مات نگام می کرد، دریغ از یه ذره اخم همیشگی، دریغ از یه عکس العمل و حرف.

روم رو ازش گرفتم... من قد یه دنیا از آدم ای اطرافم گله داشتم. از همه وقتایی که باید می بودن ولی نیودن، از همه وقت ایی که باید پشتم در می اومدن ولی نیومدن... از همه محبتایی که ازم دریغ کردن، توجه ه ای ی که نشد. از تحقیرایی که کم نداشتن.

من مثل همه نبودم ...

به پولم نمی نازیدم، غرور نمی گرفتم، از بالا به همه نگاه نمی کردم. نخواستم هیچ وقت بدی کنم... نخواستم وقتی توانایی کمک دارم دریغ کنم... من به خودم بد کردم، به خودم بدهکارم! سر همه ارزش ه ایی که برایشون گذاشتم.

سر همه وقتی که صرفشون کردم...

شدیدا نیاز به بیداری یه ویان ای دیگه درونم بود. هیچی بدتر از این نیست که شرمنده خود قبلی ات باشی و بخوای کسی رو بسازی که اون شرمندگی ت رو جبران کنه.

انقد دورم مردا بد بودن و طرز تفکرشون این بود که نبای د به زن جماعت رو داد، از همه شون متنفر شدم. وقتی رفتاراشون رو می بینم از زندگی زده میشم... زجر می کشم که چرا همجنسم با ید انقد ضعیف باشه که خارش کنن، که به چشم یه وسیله بهش نگاه کنن .

من فقط از اطراف یانم انتظار داشتم طوری باشن که برایشون بودم. نه بیشتر نه کمتر!

"رو دست چشمت، هیشکی نیوم د هیشکی

نتونست، مثل تو باش ه می خوام همیشه، هر

چی که میش ه روی لب من، اسم تو باش ه

کندم، از یه دنیا دل کند م به عشق تو پابند م تا

همیشه هست م

کندم، از یه دنیا دل کند م حتی

من که یه دنده ام آخه کار دادی

دستم"

- ای ن خبر رو کی منتشر کرده؟ من از شما تنها سوالم اینه که این خبرو کی منتشر کرده؟

دست از خوندن آهنگ برداشتم و با تعجب سرم رو بالا آوردم و به رو به روم، وسط سالن نگاه کردم. یه پسر جوون با شلوار لی زغالی زاپ دار و تیشرت مشکی و کفشای اسپرت سفید، پشت به من وایساده و در حالی که یکی از روزنامه ها دستش بود، داشت داد می زد.

مفتاحی سعی کرد آرومش کنه اما بدتر شد.

- یعنی چی بر می دارید از همه چی می نویس ید بدون این که بفهمین چی به چیه.

با تعجب از سر جام بلند شدم و آروم آروم از پله ها پا ین رفتم. کم کم همه از اتاقاشون بیرون و از پشت م یزاشون بلند

شدن و اومدن.

- پسر جان، کدوم خبر؟ تو به من نشون بده!

پسر ه بهش نزد یک شد و روزنامه رو جلوی صورتش گرفت و بهش نشون داد.

- این.

مفتاحی یکم نگاه کرد و بعد متفکر از فریاد که کنارش وایساده بود پرسید: اینو کی نوشته ؟

فریاد با اخی که وقتی جدی می شد روی پیشونی اش می نشست، روزنامه رو گرفت و نگاهی بهش انداخت.

- ویانا.

هن؟! من چه غلطی کردم؟

با تعجب سر جام ایستادم، خشکم زده بود. یعنی اشتباه کردم؟ الان این پسر من رو می خوره، تهشم مفتاحی به خاطر

قشقرقی که به پا شد، اخراج می کنه، بابا هم به خاطر اخراج شدنم، تنبیه!

عجب روز سختی در پیش داشتم.

لبام آویزون شدن و همون جوری و ایسادم که پسر داد زد: ویانا کجاست؟

مفتاحی یکم خودش رو کشید و نگاهی به پشت سر پسر که سمت من باشه انداخت و اشاره ای بهم کرد.

- پشت سرتونه!

یا حضرت عباس! ای امام زاده بیژن و سوسن و س ایر بستگان!

تند برگشت و از برگشتنش من دلم افتاد اون ج ای سانسوری و هیینی کشیدم. چشماش قرمز قرمز شده بودن و رگ

گردن و پیشونی اش هم برجسته! هین... ننه چقد شبیه خوناشاماست.

یهو سکسکه ام گرفت و پشت سر هم سه تا سکسکه کردم که کم کم اخمای پسر محو شدن و ابروی بالا انداخت.

- به!

نخورتم به به می کنه!

چشماش شیطون شد و گفت: نچ! ن می خورمت.

تند یکی رو دهنم کوبیدم؛ چرا باز بلند فکر کردم؟ خاک بر سرت و یانا! حقته ب یافتی تو خوب، بی ای بیرون تریلی
بزنه بهت!

- چرا سکسکه می کنی؟

یهو حواسم برگشت؛ آخه به تو چه؟ سکسکه ا

ی کردم.

- به شما مربوط ن یست. بفرما ین.

مفتاحی از اون ور گفت: بفرما ید سوالتونو پیرسین ازشون و مشکلی هست رفع کنید.

پسر ه با چشم ای قهوه ای رنگش که ری ز شده بودن، در حالی که یکم خم شده بود، نگام می کرد و جفت دستاش
رو برده بود پشت سرش و توهم قفلشون کرده بود.

یکم به همی ن منوال گذشت که یهو راست ایستاد و چشماش به حالت قبلی برگشتن .

طوری که یکم مفتاحی رو ببینه چرخ د و با یه دستش روزنامه رو گرفت و با دست راستش به من اشاره کرد.

- من ب اید با این خصوصی حرف بزنم.

خصوصی؟ با من؟ حرصی شدم و گفتم: چه خصوصی ی؟

خیلی آروم چرخید، انگشت اشاره اش رو روی بینی ش گذاشت.

- هیشش، ع زیزم! بذار من حرف بزنم...

بعد دوباره به حالت قبلی برگشت و رو به مفتاحی گفت: کدوم اتاق خالیه؟

مفتاحی دهندش از پرر ویی این باز موند و با دهنی باز اشاره ای به اتاق پشت سرش کرد. - این.

پسر ه لبخن دی زد و یک بار سرش رو تکون داد و به سمت من چرخید. دستش رو به سمتم دراز و اشاره ای بهش کرد.

هیچ حرکتی نکردم و همون طور بهت زده نگاهش کردم؛ سکسکه ام مثل هم یشه بعد چند دقیقه بند اومده بود.

یهو دستش رو انداخت و سرش رو بالا برد و کلافه پوفی کرد. چشماش رو تو حدقه چرخوند و یهو دستش رو جلو آورد و انگشتاش رو توی انگشتام قفل کرد.

یهو داغ کردم و انگار بهم جریان دویست و بیست و ولتی وصل کردن و از نوک انگشتای پام تا سرم اومد.

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره جلوتر میره و دست منم مثل کش تنبون دنبال خودش می کشه. یه لحظه به خودم اومدم و وایسادم که وقتی دید دنبالش نمیرم، وایساد و به سمتم چرخید.

یه پاش رو محکم رو زمین کوبید و با صورتی درهم گفت: با دنی کنار بیا دیگه!

با حرص خواستم دستم رو از دستش بکشم و ولی نذاشت و در همون عین هم پرسیدم: دنی کدوم خریه؟
لبش به خنده ای کش اومد.

- من شبیه خرم؟

هین! این دنیه؟ خواستم بگم فراتر از خر، فراتر! منتهی دلم نیومد. پسر جیگری هم هست و اینم تو این دل نیومدنه بی تاثر نیست.

نگاهی بهش انداختم، موهاش زیتونی بودن و قسمت جلوی سرش بلند تر که به طرز خوشگلی بالا داده بود. چشماش قهوه ای و پوستش سفی سفید و لباس هم حالت خوشگلی داشت و ته ریشاش هم که نگم ...

- انگار پسندی دی!

اخمام رو تو هم ک شدیم و باز خواستم دستم رو از دستش در بیارم اما اون قدر محکم بین دست ای بزرگش گرفته بود که نتونس تم.

- فقط خودتو خسته می کنی، قفل ای ن دستا تا وقتی من نخوام باز نمیشه. بی ا بریم حرف بزیم.

نگاهی به پشت سرم انداختم که دیدم همه با تعجب و دهن باز نگام می کنن. با حالت زاری به مفتاحی چشم دوختم بلکه

فرشته نجاتم بشه اما با دست اشاره داد برو برو!

همه به فکر خودشون بودن... بابا من از این می ترسم.

فریاد هم سی ب زمی نی بی رگ!

مثل ماست نگام می کرد... دقیقا مثل ماست!

تا به خودم اومدم دیدم یه در باز شد و پسره دستم رو ول کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و تقریبا هلم داد ت وی

اتاق.

- برو خوشگلم!

در رو که بست پشتم بهش بود، با یه توپ پر برگشتم بگم تو چه غلطی داری می کنی که رخ به رخ شدم. یهو چشماش

برقی زدن و با شیطنت گفت: به! چه صحنه رمانتیکی!

بعد سری تکون و ادامه داد: از اون صحنه هاست ها!

یهو لبخندش محو شد و ابروی بالا انداخت و هوفی کرد.

- منتهی بابام بفهمه اوه اوه! پس فاصله تو رعایت کن.

دهنم از پرروی ی ش باز موند نمی دونستم چی بگم، دهنم رو باز و بسته می کردم اما صدای ازش درن می اومد. زود یه

قدم عقب رفتم و اخم کردم که روزنامه رو بالا آورد.

- خب... عرضم به حضور پر درزتون! این چیه؟

دستم رو به دو طرف باز کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

- کدوم خبرو من نوشتم؟ الکی به من گیر دادی؟

با انگشت اشاره ای به روزنامه دستش کرد و جلو صورت من گرفت.

- اینوا!

یه خبری در مورد نوازنده ها بود...

با اخمی که از جدیت ناشی می شد خم شدم و خوندمش.

خوندنش که تموم شد، راست ایستادم و سری به طرفین تکون دادم.

- من اینو ننوشتم! احتمالا بچه های طبقه بالا نوشتن.

نگاه دیگه ای بهش انداختم و نچی کردم.

- نه، من ننوشتم.

یهو یه قدم جلو اومدم و صورتش رو تو دو سانتی صورتتم نگاه داشتم.

- ازم نمی ترسی که؟!

اخمی کردم و جواب دادم: چرا ب اید بترسم ؟ لبخندی زد

و چشماش رو بست.

- هیچی! گفتم شاید واسه اونه دروغ میگی.

دستی توی موهای کشید. لعنتی چقد نرمه موهای... چنقده خوشگله!

- بین این خبر واسه خیلی وقت پیشه... الان چنین بیماری وجود نداره! لطفا زود اصلاح کنید و تو روزنامه فردا صبح

باید تکذیبیه اش رو بخونم!

خم شد و تو چشمام نگاه کرد.

- باشه خوشگلم ؟ لب پائینم رو جلو دادم.

- تهدید می کنی؟

جفت ابروهایش رو بالا انداخت.

- نج! تهدید من این شکلی نیست...

دستی به ته ریشاش کشید و لبخندی زد.

- برام خیلی مهمه!

دستش رو جلو آورد و با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد.

- ولی درست حدس زدی، نبینم میام مفتاح یتون و یه کاری می کنم شکمش آب شه!

یهو خندید و دندوناش رو روی لب پایش گذاشت.

- لطف می کنم بهشا، منتهی دیگه تهدید من در این حده. اهل جنگ نیستم.

بینی ش رو چینی داد و خندید که صورتش شیطان تر از قبل شد.

- کلا گوگولی م.

پوکر و فاز آهنگ هارمانم بابا نرده چاف چافم نگاهش کردم.

باز دستش رو جلو آورد و محکم لپم رو کشید و از لای دندونای چف شده ش گفت:

لعنتی تو چرا انقد جذابی!

آخی گفتم و محکم روی دستش زدم. لپم رو یه جور کشیده بود، درد می کرد.

- شرایط زن گرفتن رو داشتم می گرفتم! منتهی از شر ای ط لازمه فقط پسر بودنش رو دارم!

چونه م رو گرفت و کله م رو این و اون ور کرد و به صورتم با چشم ای ریز شده، خیره شد.

- دوست پسرداری؟

دستم رو بردم و چونه م رو از دستش در آوردم.

- به تو چه؟ به تو چه؟

دست راستش رو تو جیبش فرو کرد.

- هیچی گفتم شای د بتونیم دوست دختر دوست پسر بشی م. حالا جهنم من ه یچیو از دست ندادم. تو از دست دادی...

یهو نیمرخ و ایساد و به سقف خیره شد.

- فیسو داشته باش.

با غیض و صورتی چین خورده نگاه کردم و زیر لبی دو تا فحش بهش دادم.

- راه که میرم ب اید یه بیل مکانیکی وی ه کام یون پشتم باشن، هی بیل مکانی کی کشته مرده هامو جمع کنه، بندازه تو کام یون!

هیچی نمی تونستم بگم. اصلا امون ن می داد! پشت سر هم حرف می زد و از خودش تعریف می کرد. با دهن باز بهش خیره شدم؛ هنوز داشت از خودش و کشته مرده هاش و فیسش می گفت.

با ز شدن یهوپی در، فرصت هر گونه عکس العملی رو ازش گرفت و محکم بهش خورد و با یه آخ یکم جلو اومد که عقب رفتم.

آویز با تعجب نگاه می به داخل انداخت و با اخم ای تو هم پرسید: چی کار می کنی اینجا؟ متعجب نگاه می به اون و نگاهی به دنی که دستش رو به پشتش گرفته بود کردم و تا خواستم چیزی بگم، آوی ز گفت: پسره ب یشعور دختره رو چرا آور دی اتاق خالی؟ دنی با آخ و اوخ برگشت و به خودش اشاره کرد.

- پسره بیشعورو با منی؟

آویز لبش رو کج کرد و با تمسخر اداش رو در آورد.

- ن پ، با عمه تم.

دنی یکم ساکت بهم خیره شد و بعد یهو پرسید: دوس پسرش ی ؟ اخم آویز غلیظ تر

شد و جدی جواب داد: نخیر!

لبخند رو لب دنی اومد و دوباره پرسید: داداش ؟ شوهر؟ نامزد؟ پدر ؟

- نه! به توجه اصلا؟!

انگشت اشاره دنی بالا اومد و روی شونه آویز نشست. سرش رو جلو برد و تو دو سانتی آویز نگه داشت.

- والا این سوال منم هست! به توجه ؟

آویز که دید این جواب بده نیست، دیواری کوتاه تر از من پ یدا نکرد و با عصبانیت گفت:

چی داشت می گفت؟ تو چرا باهانش اوم دی اینجا ؟ دنی یهو اومد جل

وی من و ایساد.

- داشتم پیشنهاد ازدواج می دادم.

به سرعت حرفش توی ذهنم یاد آوری شد: " شرایط زن گرفتن رو داشتم می گرفتم!

منتهی از شرایط لازمه فقط پسر بودنش رو دارم!"

به همون سرعت هم بدون اینکه اصلا فکر کنم جاش هست، نیست، ربط داره، ربط نداره... انگشت اشاره ام رو

بالا آوردم و محکم به کمر دنی زدم.

اوخی گفت و برگشت و با چشم ای گرد و لبایی که شکل حرف اوخ گرفته بود، بهم زل زد.

شونه ای بالا انداخت و با صدای تح لیل رفته گفت: چیه ؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با یه لبخند ملیحی که معنای دیدی مچت رو گرفتم می داد، جواب دادم: مگه نگفتی شر

ای ط زن گرفتنو نداری ؟ بلافاصله لبخند دخترکشی زد و ابروی بالا انداخت.

- ولی پسر... گفتم که ای ن شرطشو دارم!

آویز خونش به جوش اومد و تند دستش رو روی شونه دنی گذاشت و به سمت خودش چرخوندش، محکم یقه ش رو گرفت و تو صورتش غرید: باهات حرف می زنم به من نگاه کن!

هیبن کشیدم و دستام رو بالا آوردم و جلوی دهنم گرفتم. نزنن سر من هم رو بکشن! داد بکشم یا زوده؟ نگاه دنی که تا اون موقع رو دست ای آویز که یقه ش رو محکم بین مشتاش می فشرد، خشک شده بود، بالا اومد و رو صورتش نشست.

- عزیزم خشونت نه! طرفدار صلح باش!

بعدم دستش رو گرفت و به هر زوری بود مشتاش رو از روی یقه ش باز کرد. آوی زاز حرص و عصبانیت صورتش سرخ شده بود... خب عنتر! معلوم کن چی به چیه! الان واسه چی سر من غیرتی شدی؟ دیروز که با سوفیا خوب چ یز تو چ یز بودن... استغفرا...

یادش رفته بود. واسه یه دوست شدن پنجاه بار با من توبه توبه کرد.

توبه فقط برای ماست؟

خواستم جلو برم ولی زود برگشتم و دست به سینه وایسادم. تا حالا ندیده بودم سرم دعا کنن ولی حس خوبی داره. حال میده جو بدم داد بزنم.

آویز خواست چیزی بگه که دنی اجازه نداد.

- به هر حال یا بگیرش یا می گیرمش! دیگه خود دانی.

هن؟! چ؟! من؟! زن آویز؟! زن دنی؟! دعوا؟! هن دی؟! ترکی؟

لبام الکی باز و بسته می شدن. بی هی چ هدفی! خشک زده و ایساده بودم و با تعجب به آویز نگاه می کردم. هی اون به من نگاه کرد، هی من بهش نگاه کردم. دنی اومد جلوی من، من رو پنج پا و ایسادم، هی باز آوی ز من رو نگاه کرد، من نگاه کردم.

کم کم کله دنی داشت می اومد پای ن!

هین! از اون کارا نکنه!

با چشم ای گرد سرم رو برگردوندم و نگاه کردم که کله اش رو صحنه آهسته کم کم جلو اومد و بعد توقف کرد.

نحوه ایستادنش طوری بود که کلا جل وی دید آویز رو بست.

صد ای پیچ وارش رو شنیدم: این پسره زیاد بی شعور بود، گفتم جو بگ یرتش بیاد بگیری! دستم تو کار خیره، اینو یادم رفت بگم.

اومدم سرم رو عقب ببرم که دستم رو کشید و دوباره کنار گوشم با همون تن صدا گفت:

طرف راستو بنگر!

مثلا نامحسوس برگشتم نگاه کنم که آویز رو در حالی که کله اش نزد یک موزائیکا و جلو اومده بود تا ببینتمون دیدم.

تا دید نگاهش می کنیم در جا، پررو پررو سر جاش با اخم و ایسادا! عوضی! خش خشی!

خر سوفیا!

دنی برگشت و از کنارش رد شد. جلو در اتاق که رسید، بازش کرد و بعد همون طور که دستش روی در بود، بای ب ای کرد.

- یادت نره چی بهت گفتم خوشگله!

ورفت...

آویز همون طور اونجا وا یساده بود و برزخی نگام می کرد. یهو جلو اومد و گفت: چی بهت گفته بود که م یگه یادت نره؟

شونه ای بالا انداختم و لبخند محو و حرص درآری روی لبام نشوندم.

- هیچی! مگه من ازت می پرسم اون روز چی به سوفیا دادی و صورتت چرا قرمز بود؟ بعدم همون طور ابرو هام رو بالا انداختم و طوری که انگار کله ام عقب تر از س ایر اعض ای بدنم بود، از اتاق بیرون رفتم.

چه روزیه امروز!

ولی من دست و بالم باز بود، یکی از این دنی ها می خواستم.

هعی!

سرم رو که بالا آوردم دیدم همه با تعجب نگام می کنن. شونه ای بالا انداختم و دستم رو به نشونه چیه تکون دادم که همه باهم سر تکون دادن. دوباره تکرار کردم و درست بعد من اونا همین کار رو تکرار کردن.

آخرش کلافه شدم و گفتم: چیه؟!

مفتاحی با تردید اشاره ای به اتاق کرد.

- چی کار کردین؟

چشمام رو ریز کردم و یه لحظه کله ام رو جلو دادم و همراه با اون با تعجب گفتم: هن؟!

فریاد ابروی بالا انداخت و دستاش رو توی جیبش فرو کرد.

- زیادی شنگول بود.

با یاد آوری اینکه خبر رو گردن من انداخت و بعد هم مثل مجسمه وا یساده، اخمی کردم.

- شما لطفا به ایف ای نقش ماست بودن ادامه ب دید!

یکم خیره نگام کرد و بعد دستی به صورتش کشید. نگاهی به بقیه انداخت که داشتن ریز می خن دیدن و بعد با یه اخم غل یظ به من، از کنارم رد شد.

ولی خودمونیم... دو روزه خیلی خوب اینارو سوزوندم.

آویزم آدم کردم... لعنتی بی ادب!

یهو صحنه ه ای خاک بر سرانه ای تو ذهنم شکل گرفتن... توح یاط، بعد رفتنم، آوی ز و سوف یا...

هیچی کشیدم و تند به سمت جام رفتم که مفتاحی بلند صدام کرد.

- ویانا خب بیا بگو چی شده دختر!

برای اینکه از سرم بازش کنم، دستی تو هوا تگون دادم.

- هیچی سوء تفاهما رفع شد و فردا تکذیبیه ش روی خود.

صد ای خداروشکر گفتنش رو خیلی ضعیف شنیدم. پ ریدم و پشت م یز روی صندلی راست نشستم. با چشم ای گرد به میز خیره شدم و به اون تصورات ذهنی فکر کردم. این خره نرفته باشه خلافکار رو ببوسه!

نگاهم رو که بالا آوردم، روی سمی تری ن اتفاق امروز نشست.

آویز به دیوار تکیه داده بود و سوف یا رو نگاه می کرد و سوف یا هم بهش چشمک و لبخند می زد.

تف تو این زندگی!

بمیر آویز اصلا...

نگام رو ازشون گرفتم و دوباره مشغول انجام کارام شدم تا فکرم منحرف بشه. نزدیک ای ظهر بود که یه تیم برای ضبط خبر رفتن و آویزم باهاشون ب اید می رفت.

همش حواسم بود سوف یا باهاشون نباشه و خداروشکر قرار نبود بره. آوی ز قبل رفتن وسط سالن وایساده بود که نگاهش به من افتاد. تایی ک دقیقه قبل تو اتاق مفتاحی بود و گویا مفتاحی خواسته بود یه چیز مهم بهش بگه.

به سمتم اومد و رو به روم، وا یساد. اخماش رو تو هم کشی د و با لحن سردی گفت:
مفتاحی گفت بهت بگم آماده باشی، سه روز دیگه می ریم.

با تعجب پرسیدم: کجا؟

- ترکیه... همون گزارش خبری.

اخمی کردم و گ یچ گفتم: هنوز یه هفته نشده که!

آستین لباسش رو یکم بالا داد و تو همون حالت جواب داد: تایمش عوض شده. فوتبال جلو افتاده.

داد زدم: چی؟ فوتبال؟

با صدای دادم تند از جا پرید و بعد کلافه پوفی کرد.

- داد نمی زدی هم می تونستی بررسی! گزارش فوتباله... بین ایران و ترکیه.

- من چرا نمی دونستم؟ پوزخندی زد.

- چون زیاد دی درگی رابطه منو سوف یایی. نمی دونم به چی می خوای بررسی اما... دیگه منو سوف یا باهمیم.

حرفش زیاد دی طعنه دار بود... خیلی ناراحت شدم. رنجیدم از دستش، من فقط بر ای خودش می گفتم تا گیر
آدمای اشتباه ن یافته.

یه جوری شدم، انگار که یکی محکم یه چاقو بزنه تو قلبم و دردش کم کم زیاد بشه. به گلوم برسه بغض بشه و من بر
ای اینکه نفهمه چقد ناراحت شدم، بغض رو اشک نکنم.

تغییری تو حالت صورتم ایجاد نکردم.

تو دلم به خودم گفتم نباید بفهمه ذره ای برام مهمه... سرش بالاخره به سنگ می خوره.

لبخندی زدم و دستام رو به دو طرف باز کردم و شونه ای بالا انداختم.

- خوشا به حالتون! درگیر نیستم... یعنی دیگه برام مهم نیست. بالاخره...

نمی دونم این حرف چرت رو از کجام در آوردم اما موهام رو از صورتم کنار زدم و نگاهم رو به چشم ای آویز دوختم.
- منم تو رابطه ام و می فهمم که چگونه هست.

خدا شاهد جاش بود، پیش این، خودم یکی محکم تو کله م بکوبم.

چشم ای آویز گرد شد و من تازه به عمق فاجعه پی بردم ولی فقط نیشم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و بهش
خیره شدم.

تو تورو وینا!

الان سکسکه م می گیره، و ای نه! خدا یا مشغول شم با یه چیزی هیجان زده نشم.

تو دلم شروع کردم به پرت کردن حواس خودم. همین جوری در حال آهنگ خوندن بودم که دیدم آویز با چشما ی گرد
نگام می کنه. بیهو یکم خم شد چیزی پرسه ولی بعد زود راست ایستاد.

- مبارکه!

و رفت... خودکارم رو بالا آوردم و خنده زورکی کردم.

- عروسیم دعوت می کنم.

برگشت و پوکر نگام کرد که لبام رو غنچه کردم و سر جام نشستم. نباید این آخری رو می گفتم؟ خب چه کنم من؟
بلد نیست م چی بگم که!

سرم رو پای ن انداختم و مشغول فکر کردن به لباس هایی که باید ببرم، شدم...

حالا چطوری برم مثل اونا یا همین جوری که اینجا هستم؟ چه حرفا می زنم... معلومه که باید مثل الانم برم.

حالا مفتاحی چرا گفت که یه ماموریت سری هست؟ آخه فوتبال و سری؟ کل دنیا که می دونن.

شونه ای بالا انداختم و سرم رو تو گوشه م کردم، بالاخره سفریه وس ایلی م ی خواد!

تا ساعت پنج کارام رو انجام دادم و یکمم تو اینترن ت و آنلاین شاپ ها گشتم.

ساعت کاری که تموم شد، وس ایلم رو جمع کردم تا به خونه برم. ب اید با بابا هم حرف بزنم... اوفف چقد کار

دارم.

کیفم رو برداشتم تا از پله ها پایین برم که فریاد جلوم ظاهر شد. دستام رو به دو طرف به معنی چیه باز کردم که یه قدم دیگه جلو اومد. عقب نرفتم و سر جام وایسادم.

- باید باهات حرف بزنم.

فکم رو به سمت چپ بردم و چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

- چه حرفی؟

- می فهمی!

تو این ساعت ابدًا حوصله ش رو نداشتی. دیگه هم روف ریاد برای رابطه احساسی حساب باز نمی کنم... درسته بسیاری از معیارهای من رو داره، مثل این پسر ای تو فیلما و رماناست ولی نمیشه. یه نمه زیادی موجی هست. تعادل نداره..

دستم رو جلو بردم و کنارش زدم.

- نمی خوام بفهمم.

پوفف...

- چی به سوف یا گف تی؟

با صداهش سر جام وایسادم و روی پاشنه پا چرخیدم.

- چی گفتم؟

دستاش رو تو جیباش فرو کرد و از بالا، مثل همیشه با چشم ای نافذش بهم خیره شد.

- اینکه یه نفر از همه خبر داره!

ابرویی بالا انداختم و لبخن دی زدم.

- اهوم! نب اید می گفتم؟ اخی کرد.

- گفته بودیم تاوان سنگینی داره.

دهنم رو باز کردم و بالحن مسخره ای گفتم: اوخی... من چقد ترسیدم. یعنی می کشتم؟ با تردید نگام کرد؛ باور نمی کردن این من باشم؟ صورتم پوکر شد و چرخیدم تا برم که اومد جلوم رو گرفت.

- می رسونمت.

با کیف کنارش زدم و همون طور که حرکت می کردم گفتم: نمی خواد! انقدم به بهانه های مختلف سر راه من سبز نشو... خیلی مرد بودی مثل سیب زمینی نگاه نمی کردی وقتی اون پسر دستمو گرفت برد اونجا. لازم نیست برسونیم.

با دهن باز و چشم ای گرد بهم خیره شد. بهو جوری اخم کرد که گرخیدم. درست شبیه هالک...

جلو اومد و انگشت اشاره ش رو جلو تکون داد.

- دیگه خیلی دارم باهات راه م یام.

تموم تلاشم این بود حالت صورتم عوض نشه. ترجیح دادم چیزی نگم و نمونم پس با قدم هایی که احساس می کردم محکمه، ازش دور شدم. همینم مونده این واسه من شاخ شه! البته شاخ بود...

این نقش اول موزیک وی دیوه ای کراشی ذهنمه.

از اداره خارج شدم و برای اولین تاک سی دست تکون دادم. سوار تاکسی که شدم آهنگه نداشت به هیچی فکر کنم.

" یاد خاطرات کنار موج دریا، هنوزم از یادم نرفت ه فکر روز

ای رفته

وقتی با هم بودیم، هنوز از یادم نرفت ه تو ماه

شبابی، حرف دو لبام ی چی میشه که با من بمون

ی اگه بی وفا شی، ب ری و جدا شی دل نازکمو می

شکونی."

رسیدم خونه و جل وی در یه ماشین خی لی آشنا دیدم. با تعجب یه نگاهی بهش انداختم... شبیه ماشین کی بود؟ این شاسی بلند رویه جا دیدم.

وقتی نفهمیدم شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم ول ی تا آخ رین لحظه نگاهم بهش بود.

لااق ل فهمیدم ضایع بازی در نیارم، این ش مهمه!

تصمیم گرفتم کلا وارد پذیرایی نشم و همون از راهرو برم تو اتاقم. منتهی از پذیرایی طبقه بالا کنار اتاق من دیده می شد.

با یه بسم... همون تصمیمی که گرفته بودم رو عملی کردم. آروم کفشام رو در آوردم و خیلی آروم تر از پله ها بالا رفتم.

احساس می کردم علاوه بر صد ای چند تا مرد، صد ای خانم هم میاد. این بار دیگه واقعا خیلی آروم به سمت اتاقم رفتم. به اون قسمت نرده ها که رسیدم، خیلی آروم سرک کشیدم و دیدم یه خانم میانسال خیلی سانتال سانتال کرده اما رسمی، در حالی که یه پاش روروی پ ای دیگه انداخته بود، همراه یه دختر اخمالو اونم سانتال سانتال کرده و شبیه همون خانمه، نشستن.

معلوم بود از اون خانواده ه ای اصیلن. از لباس و طرز نشستن و لبخند محو و مغرورانه خانمه معلوم بود.

پاورچین پاورچین وقتی دیدم حواسشون نیست، به سمت اتاقم رفتم و در رو بدون ایجاد کوچکترین سر و صدایی باز کردم و تند خودم رو تو اتاق انداختم ولی لحظه آخریه چیزی دیدم و باعث شد لای در رو یکم باز کنم، یه چشم و یه دماغم رو بیرون ببرم و دوباره چک کنم.

این عینکی اینجا چی کار می کنه؟

اینک ی ان؟ زنشه؟ با دقت تر نگاه کردم که دیدم ماشاء... کارخانه همه رویه مدلی زده. دیگه اصلا حوصله شون رو نداشتم و یهو با یاد کار اون روزش، کلا حواسم پرت شد و در رو محکم بستم. با صدای در یه متر بالا پریدم و تند دست راستم رو بلا آوردم و چهار تا انگشتم رو تو دهنم بردم.

بدبخت شدم!

ویانا خاک تو سرت شد ...

صدای ضعیف بابا رو شنیدم: واران برو چک کن ببین چی بود.

تا این رو شنیدم، ک یفم رو برداشتم و خودم رو تو حموم انداختم؛ الان این میا د کلی نصیحت می کنه. قلبم قشنگ رو ریتم بود و بوم بوم بلند می کوبید. واران اومد و گشت و دو تا ویانا ویانا کرد ولی جوابش رو ندادم که خودش برگشت پاین و در رک بست. آخیش... به خیر گذشت.

(سه روز بعد)

در حالی که رژ کالباسی رو روی لبای معمولی م می کشیدم، همراه آهنگ می خوندم.

- کیه اهل جهنم، که خونه ش تو بهشته ...

س ایه رو برداشتم و یکم رو به پشت چشم کشیدم.

- کی می دونه که تقدیر تو فرداش چی نوشته؟ قری دادم و مانتو رو از روی تخت برداشتم.

- یه درمونده امروز واسش فرقی نداره که فردا سر راهش زمونه چی می ذار ه

مانتو رو تنم کردم و مشغول ب ستن دکمه هاش شدم.

- زمونه رنگارنگه، شب و روزش یکی ن یست خوشی دووم نداره، غمش همیشگی ن یست اگه فردا برامون، پر صلح و

صفا بود چه خوب بود که تو دنیا یه فردا مال ما بود عزیزان همه باهم...

با قطع شدن آهنگ و پخش رینگتون، دو تا دکمه آخر رو بستم و به سمت گوشی رفتم.

با دیدن اسم آویز روی صفحه، جواب دادم و رو اسپیکر گذاشتم.

- بله؟

- میشه بگی کج ای ای؟

در حالی که شال رو از روی تخت بر می داشتم گفتم: دارم حاضر میشم.

- ممنون میشم به حاضر شدنت یکم سرعت ب دی.

از حرکت ایستادم و سرم رو بالا بردم، چشمام روت وی حدقه چرخوندم و پوف کلافه ای کردم.

- ممنون میشم قطع کنی.

نچ نیچی کرد.

- خاک بر سرت الاغ! گمشو ب یا منتظرت یم.

دهن کچی کردم که صد ای بوق توی اتاق پیچید و پشت بندش صد ای هاید.

"بخونیم که امشب شب عشقه، که امشب شب عشقه"

آهنگ روق طع کردم و زود روسری روروی سرم انداختم و بعد برداشتن گوشی و چمدون از اتاق بیرون رفتم. قرار بود واران تا فرودگاه بیرتم...

اون ور همه چی برامون آماده بود، هتل و ماشین و...

واران با دیدنم نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد بلند شد و جلوتر از من از خونه بیرون رفت.

از مامان خداحافظی کردم و بابا هم طبق معمول از خونه نبود. همون سه روز پیش بعد رفتن خانواده دوستش، به سفر کاری رفت. نمی دونم این چه کاریه. تنها خوشحالی من این بود که مخالفت نکرد و دهن واران رو هم که به مخالفت داشت باز می شد، بست.

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینی واران شدم.

تا به فرودگاه برسیم، فقط نصیحت کرد و گفت چی کار کنم و چی کار نکنم! منم فقط سر تکون دادم بدون اینکه حتی حواسم باشه چی میگه. وسطاش دیگه شروع کرد ترکی استانبولی یاد دادن. نمی دونه من انقد فیلم ترکی با زیرنویس نگاه کردم، دیگه همه چی بلدم.

یوهاها!

به فرودگاه که رسی دیم خواست تا خود اون تو باهام بیاد که نداشتم و گفتم: بیا همین جا خداحافظی کنیم. تو که برات مهم نیست... پس از همین جا خداحافظی کنیم.

- آره قراره یه نفس راحت بکشم، این سفر کاریت صد بار بر من باد!

این همونی بود که می خواست مخالفت کنه.

از ماشینی پیاده و وارد فرودگاه شدم، اون قدر شلوغ بود که جای سوزن انداختن نبود. با چشم دنبال اون سه تا گشتم و تهش وسط ای فرودگاه بین کلی آدم، آویز رو چسبیده با سوف یا، در حالی که نیشش باز بود دیدم.

با تاسف سری تکون دادم و جلو رفتم.

تصمیم گرفتم به ک سی رو ندم! عینکم رو روی چشمم گذاشتم و کم کم بهشون نزدیک شدم، بهشون که رسیدم

یه سلام خشک و خالی کردم و رفتم روی صندلی نشستم و مشغول ور رفتن با گوشه شدم.

آی دوست داشتم عکس بکشم، استوری بذارم بگم من در فرودگاه هم بین الان یهویی! منتهی بابام نمی داشت عکس خودم هیچ جا باشه، معتقد بود ای وای که آبرومون میره.

تا شماره گیت رو اعلام کردن و گفتن که بریم وسایل رو تحویل بدی م و وقت پروازه، با هیچکدوم حرف نزدیم. فریاد هم نشسته بود و با اخم های در هم این و اون و رو نگاه می کرد.

با اعلامش، وسایلمون رو تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم. تو هواپیما افتادیم صندلی های وسط و کنار هم نشستیم. طوری که من و آویز پیش هم بودیم و فریاد و سوف یا هم کنار هم.

من کنار پنجره رو دوست داشتم...!

آویز دستش تو هر طرف از سوف یا دور بود.

هی خودش رو خم و راست می کرد و لبخند زکوند می زد؛ پوزخند صدا داری زدم و زی رلی طوری که بشنوه زمزمه کردم: پسر هول!

چپکی نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت.

سرش رو اون قدر جلو برد از فریاد که کله ش نزدیکش بود که فریاد برگشت و دستش رو روی شونه آویز گذاشت و هلش داد.

- آویز جان میشه کله تو از گردن من در بیاری؟ راحت نیستم.

پقی زدم زیر خنده که آویز با پاش محکم یکی به پام زد.

- ویانا!

- کوفت!

یه برگشت طرفم و گفتم: تو چته چند روزه؟ اشاره ای به خودم کردم.

- من؟

- آره! مگه نمی گفتم دوست و رفیق و فلان؟!

تک خنده ای کردم.

- آها! قبلا خونده بودم محبت به حیوانات خوبه، بعد دیدم دوری از حیوانات سمی بهتره!

یهو چنان اخمی کرد که گریخیدم.

با آرنجش یکی تو بازوم کوبید و پرسید: الان من حیوونم؟

- اگر یه نگاه به رفتارای اخیرت بندازی، دیگه این سوالو از من نمی پرسی. به هر حال ...

میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

بی حرف بهم خیره شد که ادامه دادم: خفه میثی در آرامش باشم؟ یهو صورتش رو جمع

کرد.

- باشه حالا توهم، جو می گ یرتت. خجالت نمی کشی انقد خری؟ یهو برگشتم و تند گفتم: صورتت درد نمی کنه انقد

زشتی؟

یکم خیره نگام کرد و بعد چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا چ یزی بگه که نتونست و ساکت شد.

دیگه تا رسیدنمون چیزی نگفتم اما دیگه فریاد کم مونده بود بزنه آویز رو بکشه و خفه ش کنه.

هوایما که فرود اومد فریاد بلند شد، دستاش رو رو به آسمون گرفت و بلند گفت: خدایا شکرت! آویز به نفعته

برگشتنی چند صندلی دور تر از من بشینی.

فریاد روول می کردی آویز رویه دل س یرکتک می زد.

از هواپیما بیرون و وارد فرودگاه ترکیه شدیم.

هوا رو به تاریکی می رفت و غروب بود، نمی دونم چرا اما یکم یه جوری شدم. یه حال و هوای خاصی داشت، ته دلم یه حس ی داشتم، مثل دلتن گی...

چمدون ها رو گرفتیم و به سمت خروجی فرودگاه رفتیم. سیم کارت هامون رو انداختیم و به مقتاحی زنگ زدیم که گفت برامون ماشین فرستاده که تا هتل بپرتمون.

کنار در فرودگاه، یه عده نگهبان به تعداد زیادی جمع شده بودن و داشتن همه رو بررسی می کردن، با تعجب رو به رو بقیه پرسیدم: چی شده؟ که همه شونه ای بالا انداختن.

عجیب بود...

نوبت به ما که رسید، اول من و آوی ز رو بررسی کردن و وقت ی پاسپورتمون رو دیدن اخم هاشون تو ی هم رفت و به ترکی یه چ یزی گفتن. یکم این ور اون ور کردم ترجمه کنم بفهمم چی میگن که تهش با این رسیدم که گفت: خودشون!

خودمونیم؟

یعنی چی؟ همون طور داشتن به هم نشونمون می دادن که زود کارت خبرنگاریم رو در آوردم و به چهارتامون اشاره کردم.

بدتر اخمهاش توی هم رفت و با دست بهمون اشاره کرد که نگهبانا به سمتمون اومدن و همه مون رو گرفتن.

با لمس دستبند سرد دور مچ دستام، تازه به عمق فاجعه پی بردم. با تعجب دستم رو عقب کشیدم که محکم تر گرفتن و بستنش.

همه با تعجب نگامون می کردن و بدتر از همه خودمون بودیم که باورمون ن می شد که الان چی شده. با بازوم یکی محکم تو پهلو ی نگهبانی که گرفته بودم کوبیدم و به ترکی صداش کردم: برادر!

بدون حرفی فقط خیره نگام کرد.

دوباره با یه ترکی که تو حرف زدن دست و پا شکسته بلد بودم پرسیدم: مارو کجا می برین؟

- Hapishane!

یه لحظه تموم بدنم یخ زد!

در همون حالی که راه می رفتیم، با تعجب نگاهی بهش انداختم. ز... زندان چرا؟!

ناباور و مات و مبهوت به زور باهاشون راه می رفتم و فکر می کردم چرا زندان که نزد یک ماشین ه ای پلیس رسیدیم؛ از دور در هر چهار تا ماشین رو باز کردن و هر کدوممون رو به سمت یکی شون بردن. بعد بررسی بدنی، اول یه سریاز وارد شد و پشتش سریازی که کنارم وایساد ه بود، یه دستش رو روی سرم گذاشت تا خمم کنه و سوار ماشین بشم که یهو یاد یه چیزی افتادم و تند مقاومت کردم.

فریاد و سوف یا!

سرم رو تند اطراف چرخوندم که دیدم اونا هم دارن سوار ماشین میشن اما هیچکدوم اندازه من و آویز ترسیده نبودن.

تموم تنم می لرزید و رو وپیره بود.

پشتم خیس عرق سرد بود و جاش بود خودمم این جا کثیف می کردم. احساس می کردم یه نقشه ست ...

همون لحظه سریاز به زور سوار ماشینم کرد و خودشم کنارم نشست. چرا فریاد و سوف یا انقدر ریلکس بودن؟ نکنه همه این کارا واسه ترسوندن منه؟ لبام رو زیر دندونم بردم و شروع کردم جویدن.

بغض کردم دیگه برام غرور مهم نبود. درسته ش اید از طرف اونا باشن ولی خیلی می ترسیدم. با آرنج ی کی تو پهلوی سریازی که کنارم بود کوبیدم.

- همیشه منو اون پسره که لباس سفی د تنشه ول کن یین؟ اون دو تا جل ویی خلافاکارن!

اون قدر ترس یده بودم که فکر می کردم فارسی بلدن و باهاشون حرف می زدم. نیم نگاهی فقط با حرکت

مردمک چشم بهم کرد و دوباره به ب یرون خیره شد.

هیکلش روا!

- تو چرا کنار من نشستی نمی دونی از لحاظ اخلاقی و اسلامی نب اید تو این فاصله از یه خانم نشست؟

دوباره هیچی نگفت که به گریه افتادم و محکم تو باز وی اون کنا ریم کوبیدم. با گریه گفتم: د به این لنده هور کنارم

بگو یکم کنار بکشه! نمی دونه ممکنه تو ذهنم باهاش فیلم هندی بسازم؟

اون قدر محکم زده بودم که صورتش در آنی قرمز شد.

- !Tanrı'ya sessiz ol

یکم خیره نگاش کردم و تو ذهنم بین ف یلم ها گشتم تا ببینم چی میشه و آخرش دو کلمه آخری رو فهم یدم.

یهو بلند ترگ ریه کردم.

- ساکت نمیشم، دیگه سکوت نمی کنم.

هیچکی هیچی نگفت. من بودم و خودم و گریه هام!

این دوت ای کناریم م اصلا تو باغ نبودن. یهو احساس کردم دارم خفه میشم. جام مثل قبل بود اما یهو به خودم

تلقین کردم که چقد جام تنگه، پام جا نداره، از اون ور این، از یه طرف دیگه اون یکی...

یه دردی تو شکمم پیچید و یهو نفس تنگی تا گلوم بالا اومد.

تند تند شروع کردم نفس کشیدن و هر دو تا رو هل دادن.

- لنده هور بکش کنار خفه شدم.

اون یکی هم یکم هل دادم که پنجره رو باز کرد و با حرص گرفتم و سرجام نشوندم. یکم در همون حالت موندم و دوباره استارت گریه رو زدم.

اون قدر ترسیده بودم که نمی دونستم دارم چی کار می کنم.

راننده از آینه جلوی ه نگاهی به منی که داشتم گ ریه می کردم و شال از روی سرم پائین افتاده و موهام شبیه جودی آبوت رو هوا بود، انداخت. یه و تک خنده ای کرد.

- !Bu ne kadar tatlı

- تاتلی خودتی خرا! دیلاق، یونجه خوار!

اون یکی که کنار راننده نشسته بود، از اول راه اخماش رو تو هم کشیده و مثل میر غضب هر از گاهی من رو نگاه می کرد.

تا دید این راننده این رو گفت، بهش تشر زد و راننده هم زود نیشش رو جمع کرد.

خوشم اومد ازت اخوی!

یهو از شیشه جلو آویز رو دیدم که از شیشه عقب ماشین جلویی، سرش رو چرخوند و نگام کرد. تا دیدمش، خودم رو جلو کشیدم و این میر غضبه رو تکون دادم.

- ای ن آویزه، این رو بیارین پائین. منم بندا زین اون دو تا رو ببرین. من یه دست و پا چلفتی گیجی ام، اینم بدبخت نه اسم درست حسابی داره، نه پول درست حسابی. یه خریه عاشق اون سوفیا شده... مارو خدا زده، تو کاری نکن جون ننه ات! باشه؟ باشه؟ اون دوت ای پشت، هر کدوم یه طرف بازوم رو گرفتن و کشیدنم و محکم به صندلی کوبوندنم.

- نکن شکستنیه احمق!

هیچکدوم دیگه جوابم رو ندادن، همه چی رو سر هیچی الکی می دونستم. به آتیش او دوتا عنتر سوخ تیم. هوا تا ریک شده بود و جاده ه ای استانبول پر از مورد ه ای منکراتی و سانسوری و گل و بلبلی بود.

عررر! من شبکه سه می خوام.

با پیچیدن ماشین ها تو یه خیابون خلوت قلبم اومد تو دهنم و جان به جان آفرین تسلیم کردم. ماشینی پلیس ه ای که ما چهار تا توش بودیم، علاوه بر چندتای دیگه که جلو و عقب و کنارمون حرکت می کردن، پشت هم ردیف شدن و به سمت در بزرگی که انته ای اون خیابون خلوت قرار داشت، روندن. در بزرگ باز شد و به ترتیب وارد شدیم.

1.1. تاتی (tatli) شینی

یه ساختمون بزرگ بود که رودیواراش و سقف ساختمون پر از سرباز با اسلحه های بزرگ بود. سرم رو خم کرده بودم و با دهن باز همه جا رو نگاه می کردم. چقدر اینج ا وحشتناک بود... چرا؟! ماشین ها نگه داشتن و همه مون رو از ماشین پ یاده کردن.

از دو طرف دست هر چهارتامون رو گرفتن و به داخل ساختمون بردن؛ بعد از اینکه همه چیز رو ازمون گرفتن، تو یه مسییر مشترک دوباره راه افتادیم. وارد یه اتاق محافظت شده، شدیم و بعد از باز کردن کلی در آهنی محکم، به سلولی رسدیم که در هاش از اون در های زندان بود.

تو سلول انداختمون و در میله ای رو بستن.

تا رفتن، تند چرخیدم و نگاهی به هر سه انداختم.

- چی شده؟

آویز هم مبهوت و با صدای تحلیل رفته گفت: چی کار کنیم؟ موندنی بشیم چی؟ مامانم!

ست ایش!

محکم دستش رو به صورتش کشید.

- خدا...!

سوف یا نگاهش رو روی آویز سرداد.

- نگران نباش، چی ز مهمی نیست... نمی دونم چی شده اما حل میشه.

با چشم ه ای ریز و حرصی در حالی که فکم رو به این طرف اون طرف حرکت می دادم، نگاهش کردم. واسه تو که

ترسی نداره! آخر کارت همینه...

فریاد هم رفت و گوشه اتاق کوچیک روی صندلی نشست و دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت.

- به زودی از اینجا درمون م یارن، نگران نباشین.

پوزخندی زد و زمزمه کردم: نه بابا تا وقتی با شما یم نگران چی!

فریاد نگاه سنگین فحش داری بهم انداخت.

آویز ناراحت نشست که دقیق رفتم و پهلو اون نشستم و دستم رو روی شونه ش گذاشتم.

- آویز؟

دستش رو از روی صورتش برداشت و بدون حرکت دادن سر و با حرکت مردمک چشم هاش نشون داد حواسش به مننه.

- ممکنه اعصابت خرد شه اما اگر بفهمن چیزی شده، بابا تنهاتون نمی ذاره! فعلا به فکر خودت باش.

نفس عمیقی کشید و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

همه چیز خیلی بد بود. یه جای بودیم که فضاش تا حدود زیادی تاریک و یه لامپ کم مصرف کوچیک توش روشن بود. دیوارهای سیمانی و موزائیک های شکسته. حس خفگی داشتم...

نمی دونستم دقیق چی شده و نمی خواستم هم به کسی تهمت بزنم اما حس می کردم همه چی به ف ریاد و سوف یا بر می

گرده. یه نقشه برای ترسوندن من... یا واقعا دستگ یر شدن به عنوان خلافتکاری که حکم اعدام داره و به خاطر اونا

پرونده سازی برای ما!

شریک جرم نشیم صلوات...!

باید برای هر گونه بازجویی آماده باشم.

چرا ما روباهم تو اینجا انداختن؟ تعجب

و تعجب و تعجب و...

نگاهی به جایی که توش بودیم انداختم و جمله ذهنم رو کامل کردم "و بغض!"

نتونستم تحمل کنم و نگاه خصمانه ای به سوفیا و فریاد انداختم و با عصبانیت گفتم:
چییه؟ راحت شدین؟

نگاه ترسیده سوفیا روی فریاد لغزید.

- چییه ترسیدی سو فیایا؟ نترس! براتو که عادیه...

آویز محکم بازوم رو گرفت و غریب: چخبرته ویانا؟ بازوم رو از تو

دستش بیرون کشیدم.

- هی نگاه ترسیده حواله اون همدستت نکن... خوب می دونی به خاطر شما دستگیر شدیم.

فریاد تشر زد: ویانا!

هیچی حالیم نبود، هیچی! هر چی به ذهنم می اومد می گفتم.

- چییه فریاد خان؟ خجالت نمی کشی ن واقعا؟ یه ذره عذاب وجدان نداری؟

یهو فریاد به سمتم اومد که عقب عقب رفتم و پشتم به دیوار خورد. بهم نزدیکی کرد و بدون کوچکترین تماسی تو کمترین فاصله بهم ایستاد و بازوم رو محکم تو دستاش گرفت. سرش رو کنار گوشم با فاصله نگاه داشت و عصبانی از لای دندانهای چفت شده اش غریب: ساکت شو ویانا! چرا انقدر بی فکر عمل می کنی؟ اینجا پر دوربین مدار بسته و شنوده تا ببینن چی می گیم.

ازم دور شد و کنارم و ایساد و من رو مبهوت رها کرد. س اکت و ایسادم، ف ریاد خیالش کم کم از بابت اینکه ه یچی نمیگم راحت شده بود.

خیلی ضایع سرم رو چرخوندم تا دورب ین ها و شنود ها رو پیدا کنم، اشتباه می کردن ...

من دیگه تا یه گوله تو پام نمی زدن ساکت نمی شدم. دوربین رو پیدا کردم و محکم بالا پائین پ ریدم: آهای آه ای سرباز خوشگل!

اشاره ای به سوفیا و ف ریاد کردم.

- ای ن دو تا اون خرابی ان که دنبالشون ین.

یهو آویز زد زیرگ ریه... با تعجب برگشتم سمتش که دیدم نمایشیه. بهم اشاره ای کرد وگفت: تو رو خدا بی ا بگو ببینم وقتی به دنیا اوم دی پرستاره نکوبیدت هیچ جا که تو مخت ناقص شد ه ؟

اخمام رو تو هم ک شیدم، پره ه ای بینی م رو گشاد، چشمام رو گرد و سرم رو به طرف راست کج کردم. هر چی حرص بود تو صدام ریختم.

- خفه شو بیشعور آشغال! مبتلا به و یروس سوفیا!

آویز نفسش رو به شدت بیرون داد.

- من در عجبم اون که باهاش در رابطه ای چطور تورو تحمل می کنه ؟ پوزخندی زدم و ابروی بالا انداختم.

- تحمل؟ وقت ی منو می بینه و من هستم عشق می کنه.

- یه خ ریه مثل خودت! ریدم تو هر کی با تو و اون اخلاقت عشق می کنه.

فقط می خواستم یه حرفی بهش بزنم ساکت شه. یه ضربه مقابل و هر چی... به چیزی که می خواستم ح تی یک لحظه هم فکر نکردم.

- فریاد خره ؟

فریاد که یه دستش تو جیبش بود و سرش پاین و داشت و با دست دیگه اش پشت گردنش رو می مالوند و چشمش بسته بود، تا این رو گفتم به ضرب سرش رو بالا آورد و چشم ای گرد بهم خیره شد.

- ها؟!!

آویز آروم گفت: فریاد؟

سوف یا با تعجب و تن صدای بالایی پرسید: چی؟!!

دو تاشون نگاهشون به سمت فریاد نشانه رفت اما فریاد گیج و افسوسناک بود. هیچ وقت چنین حالتی رو از اون ندیده بودم.

- واقعا؟ فریاد راست می‌گه؟

آویز و سوف یا هی داشتن می‌پرسیدن و فریاد بی‌خبر از همه جا می‌گفت چیو؟ چی واقعا؟

تا چیزی رو لو نداده، به سمتش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم. با دهن باز و چشم گرد، کله اش رو پاین آورد و به دستام که دور بازوش حلقه شده بودن، نگاهی انداخت.

- ای نچیو؟

سوف یا محکم پرسید: پس چرا من خبر ندارم؟

طبیعیه عصبانی بشه، بالاخره همدست می‌گفتن، چیزی گفتن. این با نقشه رفته طرف آوی زولی فریاد چنین فکری نداشته.

پیش دستی کردم و زود جوابش رو دادم: چرا باید خبر داشته باشی؟ شخصی و دو نفره ست.

آویز کم‌کم از حالت تعجب در اومد و دستی به صورتش کشید و با شرمندگی گفت:

داداش شرمنده من نمی‌دونستم... حرف زشتی زدم. ببخش تورو خدا!

لبخند ملیحی رو لبم نشونده بودم و به در و دیوار نگاه می کردم. ف ریاد دستش رو اومد عقب بکشه که نذاشتم.

- تکون نخور!

خنده حرصی کرد و زبانش رو روی دندون ای جلوش کشید و نفسش رو به شدت بیرونداد.

- پشیمون م یشی از این کارت، بگو شوخی بود.

آروم لب زد: الان بگم ضایع میشم، درکم کن.

- و یانا کله تو می کنم... سرتو می دارم زیرگ یوتین.

- تو ب اید از خدات باشه الان.

- از خدام ن یست، ولم کن، شبیه اون خارای باغی که بهت می چسبن ولت نم ی کنن.

- خفه!

آویز یهو پرسید: چی دارین میگین؟ بگ ین ماهم بشن ویم.

زود برگشتم و نیش م رو باز کردم.

- نجواه ای عاشقانه ست.

فریاد محکم پام رو لگد کرد و سوف یا پوزخندی تو روم زد.

حرص بخور همکارت پیش منه، مال منه!

با صدای باز شدن در آهنی، زود دست فریاد رو ول کردم و به در خیره شدم.

یه مردکت و شلوا ری پشت یه سریاز وارد شد و روی دو تا صندلی که تو اون اتاق پشت میله ها بودن، نشست.

- سلام!

باشنیدن سلام و فهمیدن اینکه ایرانی، مثل چی ذوق کردم و بی اخت یار مثل فیلم به وقت شام گفتم: سلام ایرانی!

■ Oturun hanımefendi) بشین خانم (

بی توجه به چیزی که گفت و کم و بوی ش فهمیدم، رو به ایرانیه گفتم: اینا مارو خیلی اذیت می کنن.

مرد کتتش رو راست و ریست کرد.

- طبیعیه! بدتر از اینا هم در انتظار تونه...

آویز اومد جلو و بلند گفت: چی؟!

- خودتون خوب می دونین واسه چی اینجا این.

گیج سر تکون دادم.

- واسه چی؟ پوزخندی زد.

- خودتون رو نزنن به اون راه!

اخمی کردم و تند تند پشت سر هم گفتم: آقا اینجا ترکیه ست ولی خواهشا فیلم ترکی نکنین. چهار خبرنگار واسه چی

اومدیم به نظرتون؟ اینجا تهیه گزارش غیر قانونیه؟ سربازه رو به ایرانی گفتم: ne derler?

و پشت بندش مرد ایرانی شروع کرد به ترکی همه چیزایی که گفته بودیم رو بهشون گفت.

سریاز ترکیه ای با آخرین حرفش پوزخندی زد و با انگشت اشاره ای به ما کرد.

■ Casusluğa gelene kadar hayır de

- میگه نه تا وقتی که برای جاسوسی نیومده باشین.

تا این رو گفت ف ریاد محکم تو پیشون یش کوبید و من و آوی ز دو تاپی هماهنگ داد زدیم: جاسوسی؟!

جدی سر تکون داد.

- بله!

داشتم از ترس سخته می کردم، همینمون کم بود. به خودمون اشاره کردم و گفتم: آقا به خدا اوم دیم واسه تهیه گزارش از بازی فوتبال! چهار تا خبرنگار ساده...

چیزی که گفتم رو برای اون سریاز ترجمه کرد و سریازه یه چیزی به ترکی گفت. گمون نکنم سریاز باشه ... یه جوریه این!

مرد شروع به ترجمه کرد... پس اینم مترجمه!

- چهار تا خبرنگار ساده؟!

چهار تا انگشت یه دستم رو بالا آوردم.

- چهار خبرنگار ساده!

- یکم بیشتر فکرک نید... فکر نکنم همتون خبرنگار ساده باشین.

یهو دهنم رو باز کردم و با صورتی تو هم گفتم: آها!

اشاره ای به ف ریاد و سوف یا کردم.

- ای ن دو تا خلافاکارن ...

- پلیسن!

حرفم رو قطع نکردم و ادامه دادم: اون روز شنیدم چی گفتن بعدم وقتی فهمیدن می دونم، تهدیدم کردن که نباید تا یه زمان فاش بشه و الا...

تازه فهمیدم چی گفتن و داد زدیم: چی ی؟!

برگشتم به سمتشون و محکم دست فریاد و سوف یا رو گرفتم و جلو میله ها آوردمشون.

- ای ن دو تا پلیسن؟! -

سری به نشونه آره تکون داد که چشمام رو ریز کردم.

- نه بابا! اینا خلافکارن! هم دستشونی نه؟! -

ابروی بالا انداختم و سرم رو به طرفی ن تکون دادم.

- خاک تو سرت!

- خانم!

کوفت و خانم... مگه من مسخره شونم. من شنیدم که گفتن اعضا ای بدن قاچاق کر دیم.

- بله! اینا خودشون به من گفتن، گفتن که ما خلافکاریم و درست شنی دی، نبا ید به کسی بگی، بی خیال تمام این حرف

ها می شی. گفت که ما واسه یه کاری هستیم... .

سوف یا وسط حرفم پرید: و هم ین کار بود .

رو کرد به مرد مترجم و گفت: ما پلیس یم، لازم بود که همراه تیم خبرنگاری بی ایم. کسی خبر نداره که ما پلیسیم و

اوم دیم غیر از افسر دمیر!...

برای دستگیری یکی از دارندگان بزرگت رین س ایت شرط بندی فوتبال اومدیم. ایرانیه...

مترجم متفکر نگاهش می کرد و من با تعجب!

قشنگ داشتم پس می افتادم. نگاهی به آویز انداختم و با دیدن چشم ه ای گردش فهمیدم اونم ترسیده و

متعجبم.

چقدر تم یز کار کرده بودن، چقدر!

من بهشون گفتم گ یج، هین! گفتم چقدر در قالب یه خلافکار گیجن، نیستن... خیلی زرنغن.

نامحسوس ازشون کم کم فاصله گرفتم و به آویز چسبیدم.

آرنجم رو تو شکمش کوبیدم و مات گفتم: دیدی گفتم اینا قد خرس سن دارن؟ آروم زمزمه کرد: فعلا تو

هنگم هیچی نگو.

خودم هم دست ک می از اون نداشتم پس سکوت پیشه کردم.

مترجم آروم و به ترکی مشغول ترجمه تموم حرف هایی شد که زدیم. بعضی کلمه هاش رو می فهمیدم اما اون قدر سریع حرف می زدن که نمی تونستم تجزیه تحلیل کنم. از شوک دستام می لرزید و همش به تموم کارایی که با اینا کرده بودم فکر می کردم.

مثل اون روزی که واسه سوفیا خط و نشون کشیدم، یا بداخلاق ه ای سه روز قبل اومدن به ترکیه.

حرف ه ای که بارش کردم، ت یکه انداختن ها...

یکی محکم تو پیشونی م کوبیدم و اضافه کردم، بهش گفتم ماست!

هین... این دست منم گرفت، ابا این رو یادم بره.

وای، گفت برام ارزش داری! لعنتی الان گفتم دوست پسرمه.

خاک تو سرم، خاک! من به چه امی دی هنوزم زنده م و تو دو قدمی ف ریاد و ایسادم؟ ولی خودمونیم چقد هم خفته دوست پسر آدم پل یس باشه! فکر کن با لباس نظامی برگرده محکم بغلت کنه، سرگرد هم باشه، جذاب هم باشه، فریاد هم باشه... ننه. کم تو عالم خلافاکاری کراشی بود که پلیس شد؟ الان من با قلب بی جنبه م چی کار کنم؟!

دیگه این فریادیه کراشی شده که ابا من بتونم دل ازش بکنم. اگر تو عالم خلافاکاری تظاهر به تنفر ازش می ک ردم الان یکی باید لب و لوجه من رو جمع کنه وقتی می بینمش... البته اگر نیاد من رو قبل اینکه برگردیم ایران نکشه.

کلا تو هر آرزوی من پشتش یه البته ای وجود داره که می زنه تو برجکم و هر چی هست و ن یست رو خراب می کنه.

از اینجا نجات هم پیدا کردیم خدا رو شکر! حالا شبیه این فیلما اینا اسمشون رو عوض کردن؟

هیجان زده نگاهشون کردم و دیدم دوباره مشغول صحبت با اون مترجمن.

- شما اگر زنگ بزنید به افسر، بهتون توضیح میدن.

پلیسه سربازه چیه، همون رو کرد به مترجم و مشغول گفتن یه چیزایی شد. مترجم با اخم ه ایی که از ج دیت ناشی می شد، گفت: متاسفانه افسر ساعاتی پیش سخته کردن و تو کما هستن و وضعشون وخیمه.

بی اختیار داد زدم: تف تو این شانسی که قد پشکل گوسفند هم نمی ارزه!

آویز یکی رو پیشو نی ش کوبید.

- حالا اگر شانس مائه پنج دقیقه دیگه خبر م یاد که مرده و ...

حالت گ ریه به خودش گرفت.

- تا ابد اینجا می پوسیم.

یهو برگشت و با همون حالت گ ریه محکم من رو بغل کرد.

- بیا دختر عمو! ب یا... قراره استخونامونو از اینجا جمع کنن بیرن موزه.

منم با حالت گریه یکی رو پشتش زدم.

- مگه ما مثل دایناسوریم منقرض شی م استخونامون ارزشمند باشه احمق!

با ریتم خوند: دنیا دیگه مثل من نداره، نداره نمی تونه بیار ه.

لحنش رو درست کرد.

- واسه همینم فرقی با انقراض گونه م نداره.

یه لحظه ساکت و ازم دور شد و بعد تو چشمام زل زد. همون طور نگام کرد و به ثانیه نکشیده دوباره محکم من رو تو بغلش کشید.

- واپی! عمرم قد ن داد سوفیا رو بگیرم، یه کره خری دنیا بیا ریم که بقای نسلم بشه. آویز به پایان می رسد...

همون لحظه ف ریاد محکم آویز رو کشی د.

- همیشه خفه شی آویز تا ببینیم چه خاکی تو سرمون ب ری زیم؟ اوه اوه باز غیرتی شد. قلبم ننه، قلبم ...

آویز اومد کنار گوشم و آروم گفت: روت غیرتی شدا! نجات پیدا کردیم، ازدواج کردیم، دوست ای خانوادگی می شیم.

- عنتر تو پسر عمو می، فامیلیم.

- به نکته قشنگی اشاره کردی!

مترجم بعد از یکم حرف زدن دیگه، پا شد رفت. حرفاش فقط حالمون رو بدتر کرد. از یه طرف می خواستم پاشم چنان این دو تا رو بزنم که بروزرسانی بشن و قابل یت صد ای خردادن به ورژن ج دیدشون اضافه بشه...

از یه طرف هم اون حس کراش زدن روی ف ریاد، نمی داشت هیچ غلطی بکنم. بالاخره آدم باید آیند ه بین باشه.

فریاد چشم غره ای به من و آویز رفت و با اخم گفت: این مسخره با زیا چیه در میا رین؟ جای نشستن و فکر کردن تونه؟

آویز اخمی کرد و جواب داد: الان از دست من چه کاری بر میاد؟ تو گند زدی، تورا چاره پیدا کن.

به حم ایت از آویز گفتم: مگه نمی دونی مرگ آدمی به نف سی بنده؟ چرا یه نفرو فقط در جریان گذاشتین؟

سوف یا وارد بحث شد و با اخم ه ای درهمی که انگار بهش تافت می زد که یه ذره کج و وا نمی شد، گفت: خودمونم عقلمون بهش رسید. منتهی هیچ جا نب اید به ه یچ کس اعتماد کرد.

آویز مثل همیشه خر سوفیا شد.

- با سوفیا موافقم. خب حالا هم که دست ما نیست. ب ریم یکیو مامور کنیم با بیل بکوبه تو سر افسر به هوش بیاد؟
قشنگ برو چهار تا سجاده بگ یر با تسبیح! رو به قبله پهن می کنیم و دستمونو به سمت درگاه خدا دراز می کنیم.
بعدم هی دعا و هی دعا تا وقتی که افسر از کما در بیاد.

شونه ای بالا انداخت.

- تنها کار مفیدمون در این لحظه اینه که ثواب الهی هم به دنبال داره و فرشته های نگهبان هم دفترشون رو بعد
سالیان سال باز و اون رو فتح می کنن.

فریاد با حرص بهش خیره شده بود و چشم های عصبی، بر اش خط و نشون می کشید.

- و یانا خفه ش کن تا خفه ش نکردم.

جان! چه پلیس خشنی... خوشمان آمد! پلیس بای د تو محل بیرون با جذبه باشه.

- اوو، مواظب حرفات باش!

یکی تو پهلوی من کوبید و گفت: برو دست دوست پستو بگیر و ببر! منم م یرم پیش سوفیا.

به سما سوفیا قدم برداشت که فریاد با اخم جلوش و ایساد.

- کجا؟!

جفت ابروهای آویز بالا پریدن.

- چی کجا؟

- میری کجا؟

انگشت اشاره آویز بالا اومد و به سمت سوفیا گرفته شد.

- پیش سوفیا!

- برو بشی ن سر جایی که قبلا بودی تا نزد من دو شقه ت نکردم. فعلا حوصله این مسخره با زیار و ندارم.

سوف یا با صدای آرومی رو به آویز گفتم: آوی ز برو فعلا وقتش نیست.

وقتش نیست؟ وقتش نیست؟!

مگه می خوای چی کار کنی وقتش نیست دختره دروغگو عنتر! فکر کرده پل یس ه من ازش می ترسم. البته می ترسیدم و به خاطر همینم با احتیاط تر صحبت می کردم.

بازم پ ای البته پی ش کشیده شد. سمی ترین کلمه!

وجدان پاش به افکارم وا شد.

- وقت اینکه بیان بشین کنار هم و این نبود. تمرکز تو بذار رو حل مشکل!

زیبا سخن گفت...

- الان چی کار کنیم؟ شما ایده ای دارین؟ دوت ای هماهنگ گفتن: نه!

د نه و کوفت، نه و زهرمار! دو تا آدم گنده گنده، از قضا آموزش دیده و پلیس که یه مدت قشنگ من رو سر کار گذاشتن، الان یه ایده ای ندارن؟

- ویانا خفه شو!

چشمام به ثانیه نکشیده قد نعلبکی شد. مردمک چشمام رو ترسون ترسون این و اون و حرکت دادم و سعی کردم حد الامکان به چشمای ف ریاد نگاه نکنم. لعنتی قد تموم خود داری هام گند زدم. از اینجا بیرون بیام، پشت میله ه ای زندون تو ایران به فیلمبردار بای ب ای می کنم.

اصلا چقد خجالت کشیدم!

- تنها راه چاره مون افسر بود که تو کماست. هیچ چیز کاری دیگه ای نمی تونیم بکنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا اون گزارش فوتبال چی میشه؟ یا دستگیری اون دارنده سایت شرط بندی؟

فریاد رفت و روی صندلی مقابلمون نشست. آرنجاش رو روی پاهاش گذاشت و کف دستاش رو به هم چسبوند و کنار لبش نگه داشت.

- گزارش فوتبال که هیچی! مگر اینکه مفتاحی چند نفر دیگه رو بفرسته. دارنده س ایت شرط بن دی هم ب ای د اطلاعات بدی م به مامور ای اینجا تا دستگیرشون کنن و دیپورت بشن به ایران.

آویز با تعجب پرسید: مفتاحی هیچ اقدامی نمی کنه؟

سوف یا به دیوار تکی ه داد و ایستاد و ی ه پاش رو جلوتر از پ ای دیگه ش قرار داد.

- هیچ کاری نمی تونه بکنه! حتی اطلاعاتی هم در مورد ما بهش نمیدن. جرممون جرم کمی نیست. جاسوسی...

فریاد کامل کرد.

- حکمش می تونه اعدام هم باشه!

شترق!

با شنیدن صدای محکم کوبیده شدن دست ای آویز به پاهاش، از جا پ ریدم و گفتم:

بدبخت شکست، شکست!

یکی رو پیشونیش کوبید.

- بدبخت شدیم و یانا، بدبخت! قلبم...

نفس عمیقی کشید و گفت: سوفیا بیا پ یشم بشین، بیا!

سوف یا همون طور نگاهش کرد و قدم ی جلو نیومد که آویز بهش خیره شد و با اخم پرسید: چیه سوف یا؟

امروز انگار دلت به من نیست!

فریاد دستش رو بالا آورد و با انگشت سبابه و شصتیش قسمت بالای بینی ش رو فشرد.

- بین آویز! قراره یه مدتی اینج ا باش یم، تمام؟! تا اینجا اوک ی؟ آویز نگاه اخم آلودش رو از سوفیا گرفت و سری تکون داد.

- پس بای د یه طوری رفتار کنیم که تحملمون واسه هم راحت بشه. هم ما شمارو، هم شما مارو بتونین تحمل کنین. آویز بلند شد و کف جفت دستاش رو بالا گرفت.

- و ایسا و ایسا! منظورت از ما ک یاست دقیقا؟ فریاد کلافه نفسش رو بیرون داد.

- طرف خودم، من و سوفیا، طرف تو، خودت و ویانا!

با صدای داد آویز از جا پریدم: چرا سوفیا طرف تو؟ چرا خودتو با اون جمع می بندی؟ ها؟

شونه من رو گرفت و انداختم وسط.

- ویانا طرف توئه، ویانا!

آروم و رو صحنه آهسته پلکی زدم و نگاهم رو آروم رو صورت فریاد بالا آوردم و لبخند ملیحی زدم و بعد دوباره به زمین خیره شدم.

فریاد دستی روی صورتش کشید و لا اله الا... گفت. اومد جلو آویز و ایساد و یه لحظه دلم به حال آویزی که شبیه چوب کبری ت سوخته بود، سوخت!

فریاد آن چنان هیکن لی و سیکس پک دار خوشگل و جذاب جلوش و ایساده بود که جای آویز بودم، خودم رو خیس می کردم. این همین چشمش بر ای گرخیدن یه عالم وقتی که اخم داره کافیه! حالا یه روز بی اخم دیدمش انقد گوگولی بود! دستی روی یقه آوی ز کشید.

- بین آویز، امروزو بی خیال شو خب؟! یه امروز!

آویز هم که دید کسر شانیه و جلو سوفی ا بدجور خیطه هی چی نگه و بترسه، فاز پسر شجاع برداشتش و تند دست فریاد رو پس زد و یقه فریاد هرکول مانند رو گرفت.

- می خوام بی خیال نشم! چی میگی تو؟ تو روز روشن نامزد دزدی می کنی؟

فریاد هی گفت بسه، بسه، بسه و اما آویز بی خیال نمی شد. تخته گاز داشت می رفت.

یکی نبود بگه به فکر فردا باش، این پل یسه که یقه شو گرفتی، می کننت تو گونی می اندازتت هلفدونی.

یهو بین جیغ جیغ ای آویز که بر اثرشون صدایش گرفته بود، فریاد داد زد: احمق سوف یا زن منه!

همه جا سکوت شد ...

چنان سکوتی که حتی توش صدای قلبامون رو هم می شنیدم. یه لحظه انگار گوشم سوت کشید و یه جریان

برقی از تموم بدنم رد شد. چی داره میگی این؟

نفسم بالا نمی اومد اصلا و با دهنی خشک و چشمای باز داشتم به نوبت سوفیا و فریاد رو نگاه می کردم. صورت فریاد

تو همون حالت عصبانی و نفس نفس زنان جلو روی آویز مبهوت بود و سوفی اکه ابروهایش رو بالا انداخته و همون

گوشه ریلکس و ایساده بود.

بین همون سکوت، یهو صدای بلند سکسکه می پیچید. پشت بندش با فاصله چند ثانیه، دوباره یکی دیگه... اون قدر

هم محکم بود صدایش که همه رو به خودشون بیار ه... البته همه من و آویز رو شامل می شد.

مردمک چشم آویز لرزید و دستاش از دور یقه فریاد شل شد. یکه خورده و با صدای لرزون و تحلی رفته

پرسید: چ... چی؟

فریاد بلند تر داد زد: سوف یا، زن منه! شرعی و قانونی! هی میگم بس کن... امروز وقتش نیست.

یهو تو صورت آویز بیچاره مظلوم و بی پناه براق شد.

- قرار هم نبود اصلا تو تا اینجا پیش بری! یکی به خاطر آویزونی خودت بود و یکی هم به خاطر دختر عم وی گيجت

که حرفامون رو شنید.

آویز کاملاً دستش از یقه فریاد افتاد و نگاه ناباورش رو روی سوف یا سوق داد که سوف یا درجا جهت نگاهش رو

تغیر داد.

بازم سکسکه بلندی کردم که آویز پرسید: پس... پس چرا بهم نزدیک شده ب... ود؟ - چون ویانا دختر عموت از آب در اومد و هر لحظه ممکن بود به تو همه چیز و بگه و کار خراب بشه. ما به اون دفتر مجله احتیاج داشتیم تا به اینجا برسیم. در قالب خبرنگار کسی شکی نمی کرد. رسیدنمون به صاحب اون سایت شرط بندی که فرد معروفیم هست، آسون تر بود. متوجه شدیم که تو به سوفیا به یه چشم دیگه نگاه می کنی که غلط می کردی... اما باید می بود تا حواست پرت بشه و به حرفای ویانا بهان دی.

سکسکه ای کردم.

- پس تو چرا دور من بودی؟ اصلا... اصلا اون روز تو ماشین...

نداشت حرفم رو کامل کنم.

- چون تو با دید از آویز دور می موندی. متوجه شدم رومی ه جورایی قفلی داری، دختر خیالپردازی هستی، تمومشو می دونیم، در نتیجه گاهی انجام یه کارایی که فکرتو درگیر کنه، لازم بود. اون روز رسوندت چون می خواستم هم فکرتو درگیر کنم، هم آدرس دقیق خونه تونو بفهمم. قبلا می دونستم کدوم کوچه است اما خونتون نه!

به دستم نگاه و سکسکه دیگه ای کردم.

- تو... تو دستم گرفتی... مگه غیر اینه که پلیسا...

دوباره حرفم رو خودش کامل کرد و بهش جواب هم داد.

- نمی تونن دست نامحرمو بگ یرن، درسته! ولی من بدون دستکش دستتو نگرفتم و هیچ لمس مستقی می صورت نگرفته.

چونه م لرزید و همراه با سکسکه بغض کردم.

یهویی اختیار و خیلی سریع دستم رو بالا آوردم و یکی محکم تو گوش ف ریاد کوبیدم که به گمونم صداش تا پنج سلول اون ور تر رفت.

یه لحظه مات موند و با تعجب نگام کرد و دستش رو روی صورتش گذاشت. سوفیا با تعجب از اون طرف اومد جلو و گفت: چی کار دار...

نذاشتم جمله ش کامل بشه و یه سیلی تو صورت اونم زدم و داد زدم: چی کار دارم می کنم؟ دارم می زنم تو صورت دو تا احمق با اون نقشه های چرتشون! حتی اگر فهمیده باشم ما دو تا انسانیم. اصلا تویی غیرت چطور تونستی زنتو بفرستی برا این ناز بیاد؟ شما آدمین؟ شما آدم نیستین ح یوون دو پا این.

صدای آویز روشنیدم: ویا...

بهش توپیدم: خفه شو آویز، چقدر گفتم دنبال این سوفیای میمون نرو!

جلو اومد و یهو دیدم یه سیلی تو گوش فریاد زد.

- می خواستم بگم یکی دیگه تو صورت اون عفریته بکوب.

فریاد چشمش رنگ خون شده بودن، دیگه نخواستم سوفی ا رو بزمنم و از قدرت زبان استفاده کردم.

- نه دیگه، بیشتر از این دست رو حیوون خدا بلند نمی کنم. به خاطر خشونت با اونا دستگیرم می کنن.

سوفیای خودش عصبانی بود و فریاد عصبانی تر اما قبل اینک ه فریاد کاری کنه، زود دستش رو گرفت و بردش روی صندلی های مقابل ما نشوند و من و آویز هم کنار هم نشستیم. احساس می کردم آویز زیاده داغون شده. حالا یه زن گرفتن می ارزید؟ خوبه من ای ن آخر خودم رو کنترل کردم ...

- کنترل چی؟! یاد ترفتنه چطور بهش چسبیده بودی؟

تو این شانس! فیلم هندیا، اون دلبر دلبر، تو بیمارستان! خاک بر سرم از این چیپها تو مغزم جاسازی نکرده باشن که هر فکری می کنم ببینن؟

شانس من هرچی دورم ریخته خره! یعنی برای نمونه یه آدم دورم نیست.

سقلمه ای به آویز زدم.

- میگم فکر کنم اینجا عبرت شده باشه که بیای تو خانواده!

یهو سرش رو چرخوند و با صدای دورگه گفت: مامانم و ست ایش الان چی کار می کنن؟

- هیچی، زندگی! اونا که نمی دونن دستگیرش دیم... الان فکر می کنن اوم دیم ترکیه واسه گرفتن گزارش!

نمی دونم چقدر اونجا بو دیم و چقدر گذشت...

می ترسیدم بیان کتکمون بزنن برای گرفتن اعتراف، اونم اعتراف به هیچی. من و آویز بی گناه بو دیم و با سوفیا و فریاد سوختیم.

چه معنی داره اصلا ما رو بگیرن؟

مگه ما پلیسیم؟ مگه خلافکاریم؟ حالا فریاد و سوفیا هستن ما چرا؟ من که یه خبرنگار ساده بودم.

بنازم عدالت دنی ا رو، که تو هر صفحه ش با لای چاه یکی ایستاده که تا میام بیرون، یه لگد بزنه تو کله م و دوباره بندازتم اون تو.

هعی... هعی!

آخه زندان؟ حالا چرا انقد بده؟ تو فیلمایه می ز بزرگ اون وسط هست، ترمیز،

دستش ویی داره، اینجا هم یه سلول سیمانیه که دور تا دورش صندلی چیدن. حالا صندلی هم نه، صرفا یه چی زی واسه نشستنه!

با باز شدن دوباره در آهنی نگاه خصمانه مون از روی هم کنار رفت و روی اون نشست.

سربازی با دو تاسی نی غذا اومد تو و سرباز دیگه در میله ای رو براش باز کرد. به طرف ما اومد و یه سینی رو به طرف ما گرفت و سینی دیگه رو جلوی فریاد و سوفیا گذاشت.

ای کوفت بخورین کثافت!

فریاد پاروی پانداخت و به انگلیسی گفت می خواد اون پلیسه رو ببینه و سربازه سر تکون داد و یه اوکی گفت.

بی خیال شدم و داشتیم غذاهامون رو می خور دیم که دوباره در باز شد و مترجمه با همون پلیس وارد.

نگاهی بهمون انداختن، من و آویز از سر جامون بلند نشدیم اما اون دو تا جلورفتن و فریاد رو به مترجم پرسید: الان ما تا کی اینجا ایم؟

- تا وقتی که افسر از کما در بیاد. باید یه چیزی باشه که ثابت کنه جاسوس نیستید.

فریاد دستی توی موهاش کشید.

- چی مثلاً؟ اون صحبت های سری و اینا و ایمیل ها تو لپ تاپ شخصی من تو ایران هستن. اونا می تونن باشن؟

مترجم شروع به ترجمه کرد و بعد اینکه پلیسه فهمید، یه چیزی به ترکی گفت و مترجم جواب داد: نه، میگن امکان داره ساختگی باشه.

- ایمیل ساخته میشه؟ شونه ای بالا انداخت.

کتابخانه قانونی دانشگاه تهران

- بالاخره همیشه اعتماد کرد.

آویز که تا اون موقع مثل من ساکت بود، گفت: آقا تو ایران یه یه مرامی داشته باش.

مترجمه نفس عمی قی کشید و سری به طرفین تگون داد.

- متاس فانه دست من نیست. یه قانونی هم هست، همیشه.

این رو گفت و رفت ...

همه مون عصبی تر از همیشه نشستیم. فریاد با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و تند تند تکونش می داد و از اون طرف سوف یا متفکر به زمین خیره بود.

من و آویز اما نشسته بودیم و داشتیم غدامون رو می خوردیم، دیگه هر چه پیش آید خوش آید، چی کار کنیم؟ یهو سوف یا گفت: ویانا؟

جوابش رو ندادم که دوباره صدام کرد.

- ویانا؟

این بار فریاد محکم گفت: لال که نیس قی جواب بده!

با اخم گفتم: تو خفه، هر کی حرف بزنی، تو حق حرف زدن نداری.

به سمتم خیز برداشت که سوفی ازود گرفتش.

- بیا بشین.

اون رو که نشوند رو به من کرد.

- بابات همون طور که گفتی آدم پر نفوذیه، می تونه کاری بکنه؟ گیج پرسیدم: چی کار مثلا؟

باهاشون حرف بزنی، قانعشون کنه.

یکم پوکر نگاش کردم و بعد گفتم: اینا ایمیلاتون رو قبول نمی کنن اون وقت شما انتظار دارین با حرف باب ای من قانع بشن؟

پوزخندی زدم و به دیوار تکیه دادم. دیگه حس غذا خوردن هم نبود... دیگه سوفیا هیچی نگفت و چند دقیقه بعدش سربازه اومد و سینی غذا ها رو با خودش برد.

همین طوری تو سکوت نشستیم بو دیم که خوابم گرفت. سرم رو آرام رو شونه آویز گذاشتم که نگاهی بهم انداخت و هی چی نگفت. هی ننه ...

- آویز به نظرت آزاد میشیم؟

خونسرد و در بی حسی کامل جواب داد: اگر شانس ماس، نه!

- اصلا حس خوبی ندارم. خیلی ناراح تی؟

نفس عمیقی کشید که شونه هاش بالا پا این شدن.

- بیشتر پشیمونم از اینکه چرا حرفاتو باور نکردم.

دستم رو بلند کردم و روی شونه اش گذاشتم و گرم فشردم.

- پشیمون نباش، پیش م یاد.

- پیش نمیاد، من زود خر شدم. حالا اصلا بحث سوفیا و اون لندهور نیست، نگران مامان اینام.

نچی کردم.

- نگران نباش، گفتم که... بابا اینا هواشونو دارن.

آهی کشید.

امیدوارم، امیدوارم که بابات با حرف ای من لج نکرده باشه.

- عصبی میشه اما لج نمی کنه، رو اعضا ای خانواده ش حساسه...

پوزخندی زدم و تصحیح کردم.

- البته فقط بر ای ب قیه، ما نه... احساس می کنم من و وارن و مامان براش اصلا ارزش نداریم.

- چرا؟!!

سرم رو از روی شونه ش بلند کردم و به صورتش خیره شدم.

- می دونی چرا عمو مرتضی از خانواده طرد شد؟ دستش رو آورد و دوباره سرم رو روی شونه ش گذاشت.

- نگفت هیچ وقت.

دستش رو روی بازوم گذاشت و به عبارتی بغلم کرد. هم خجالت کشیده بودم هم از تکیه دادن به اون دیوار سرد و سفت بهتر بود. پس به روی خودم نیاوردم.

- بابات قرار بود با مامانم ازدواج کنه، بر ای صلح بین دو طایفه اما بابات روز عروسیش، دست مامان رو گرفت و اومد گفت من این دختر رو دوست دارم. با هم فرار کرده بودن... هم بابات و هم مامان از خانواده هاشون طرد شدن. مامان من آبروش رفت و بعدشم به زور بابامو مجبور کردن با اون ازدواج کنه. واسه همینم...

بغض کردم و با صدای لرزون ادامه دادم: هیچ وقت با ما خوب نبود... همیشه سرده، بیشتر درگ پرکاره، کم مارو می بینه، مدام تو سفرهای کاری. عمه هارو نبین اینجوری دورتون می گشتن..

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

- مارن مار! چنان زجری کشیدن مادرم و زن عمو از دستشون. هنوز وضع زن عمو بهتر بود، مامان چون دختری که به خاطر صلح با برادرشون ازدواج کرده، بدتر بودن باهاش.

پوزخندی زد.

- شناختمشون، از اون ریخت و لباساشون.

و یان ا ن یوز

- با تعجب و یاد آوری اون روز پرسیدم: آقا من یه سوالی دارم.

- چه سوالی ؟

- اون روز که خونتون بو دیم، سوفیا اومد، چی بهش دادی ؟ خنده حرصی کرد و دستی روی صورتش کشید.

- یه سری خبر و پرا ایش شده بود. برده بودم خونه.

هن ؟ چ ی ؟ خدا یا من چه رمانی نوشتم، چه داستان عشقولانه ای ساختم، فیلم هندی...

فکر کردم براش کادو خریده. چه فکرا که نکردم.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و یه بار تکون دادم.

- پس چرا برگشتی خونه صورتت قرمز بود ؟

- دیگه خر بودم، این می خندید و ممنون می گفت من صورتم قرمز می شد.

چشمام گرد شد و بی فکر گفتم: من فکر کردم چ یز تو چیز شدین.

- هن ؟ چیز تو چیز ؟

یهو یادم اومد چی گفتم... یکی رو دهنم کوبیدم.

- هیچی مهم ن یست.

گرفتم چی شد، فکر کردی بوسه موسه در کار بوده، نه بابا... منو چه به ای ن شانسا! زیاد شانس بیارم اون ملک

خانوم سر کوچمون که رفته تو نخم.

- جوونه ؟

- نه بابا شوگر مام ی زیبا یه.

خندیدم که یهو ج دی شد.

- ولی اگر خدا قسمت کنه برگردیم، م یام دست بوس بابات. نگرونی داره امونمو می بره.

- الکیه، نی ای هم بابام مواظب مامانتو خواهرت هست. ولی معذرت خواهی ضرری نداره، با اینکه حرفاتو قبول داشتم.

ذوق زده گفت: قبول داشتی ؟ سر

تکون دادم.

- آره، بالاخره سخته، منتهی بای د منطق ی تر رفتار می کردی. چرا تو ب اید تو سخ تی باشی و داداش و پسر عمو و پسر عمه ه ای من از پس پولشون اضافه اومده هر روز با یه دختر باشن ؟

- من غرورم اجازه نمیده.

- فقط لطفا خفه شو... این حق خودته! بابات پسر اون خانواده بوده.

آویز خواست چیزی بگه که فریاد بلند گفت: جا این عشقولانه رفتار کردنا ب یاین یه راه حل بدین.

عشقولانه؟ چی میگه این ؟

یه نگاه به خودم و آوی ز انداختم که یاد م اومد این بغلم کرده بود. این بار دیگه نتونستم بی خیال خجالت مجالت بشم و خواستم از بغلش بیرون بیام که آویز زود محکم تر

گرفتم و با اخم رو به فریاد گفتم: تو که مغز متفکر بودی و پنجاه تا نقشه چی دی. الانم یه کاری کن!... دو نفرم همراه خودت کشوندی وسط این بازی.

سرش رو با تاسف تکون و ادامه داد: دیگه شانسه مائه بی ن اون همه باهوش، تو نصیبمون ش دی. شانسه داشتیم تفاله سهممون نبود.

یه لحظه یه تصاویری از جلوی چشمم رد شدن. فریاد و سوپیا له شده بی مصرف! ریز خندیدم و نگاهی به صورت سرخ شده فریاد انداختم.

- آویزیه بار تو عمرت یه حرف درست زدی. خواننده اینجا بود برات زنده سوسمازمی خوند!

- اهوم می دونم، خسته ای بخواب.

سوف یا تقریبا داد زد: ما میگیریم ب یاین فکرامونو روهم بذاریم یه راهی پیدا کنیم تو میگی خسته ای بخواب؟ کیا رو با خودمون آوردیم.

این رو که گفت تند از بغل آویز اوادم بیرون و اخمام رو تو هم کشیدم.

- ببخشید که محکم اوادم به لباست چسبیدم منو با خودت بیاری. دختره سه نقطه!

دیگه هیچکدوم ه یچی نگفتن... سرم رو به دیوار تکیه دادم که چشمم کم کم گرم شد و با تموم تلاشی که داشتم می کردم تا خوابم نبره، پلک هام سنگین شدن و خوابم برد.

(شش روز بعد)

پاهام رو دراز کردم و به دیوار تکیه دادم.

احساس می کردم که تموم تنم بوی گند می ده. به طور فوجی گرم بود و عرق کرده بودم. موهام شلخته شده اطرافم پخش بودن و فربودنشون بدتر شد. لباسام که...

هیچی در موردشون نگم بهتره.

هر روز یه سینی غذات وی سلول می اومد که بخور و نمیر بود. فقط محض زنده بودن خورده می شد... از اون همه بورک و دلمه های خوشمزه و باقلوا، یه شوربا نسیمون شد... حتی بی مرغ!

تقریباً یه هفته از اینجا بودنمون می گذشت و هر روز عذاب بود، اونم با تحمل فریاد و سوفا که این دو سه روز آخری چپیده بودن بغل هم و مدام سوفیا برای فریاد ناز می کرد.

از صبح تا شبش آویز می اومد کنار من می نشست و از سوفا بد می گفت. گاهی برخلاف اینکه دلم برایش می سوخت، دلم می خواست برگردم و با پشت دستم یکی محکم تو دهنش بکوبم. بگم آخه بی شعور هم ین تو نبودی که از زیبایی هاش می گفتی؟

حالا بین همه اینا حس می کردم قراره یه برگشت با شکوه داشته باشیم. حس می کردم الان داره همه جا در موردمون صحبت میشه... همه میگن قربانی یه قضاوت نادرست شدن. تموم ایران نگرانمونه...

برگردم برای بابا افتخار آفرین شدم، میاد محکم جلوی همه بغلم می کنه پیشو نیم رو می بوسه. حلقه های گل م یارن می اندازن گردنم. ازمون تقدیر و تشکر می کنن بابت اینکه دووم آوردیم و به عنوان چهار قهرمان وطنی ازمون یاد میشه.

- چیه باز چشاتو خطی کردی داری سقفو نگاه می کنی؟ از اون حالت بیرون اومدم و سرم رو به

سمت آویز چرخوندم.

- میگم به نظرت الان نگرانمون؟ جای در موردمون بحث میشه؟ سری تکون داد و نگاهی به کف

دستش انداخت و بعد مشتش کرد. - صد در صد..

اونم سرش رو به طرفم چرخوند و گفت: مطمئنا الان تو شبکه های خبری در موردمون میگن.

- میگم جدا از این سختیا و زجری که داریم اینجا می کشیم. باکلاسم هستا...

خندید و دستم رو از روی پام برداشت و تو دست خودش گذاشت و انگشتاش رو م یون انگشتم قفل کرد.

- آره اگه توکل زندگی بی نام و نشون بودیم الان یه اسم ی ازمون در رفت.

خوبی این شش روز علاوه بر اینکه باکلاسی داشت، ای ن بود که با آویزم ص می می تر شدیم. حتی نزدی ک تراز وقتایی که تو دفتر کار می کردیم. آوی ز به کل قرار شده اگر آزاد شدیم بیاد و قبول کنه دوباره سلمانی بشه.

هر روز مترجمه می اومد دلمون رو می سوزوند و می رفت.

یه وقت ایی شبیه عمه کوکب می اومد جلو چشم که وقتی طلا می خرید تو هوا دستاش رو تکون می داد و با یه لحنی می گفت که حسودی کنیم مثلاً!

تا این مترجمه می رفت و حرفاش تموم می شد، من زیر چشمی نگاهش می کردم و فحشش می دادم.

لعنتی من ایرانی، تو ایرانی، نامردی چرا؟ بی انصافی تا کجا؟ بی مروت!

افسردم یر هم که انگار داشت دق و دلی تموم سال ه ای خدمتش رو در می آورد که یه جور ی رفته بود تو کما و ب یرون نمی اومد.

هر روز تا ساعت به وقتی که تو ایران اذان می داد می رسید، من می نشستم و دعا می کردم خدا یا بفرستش این ور، اون طرف جاش ن یست. حقش نیست.

شش روز کذا یه که اینجا یم و هیچ خبری هم از هیچ جا نداریم. یه سرباز ترک هم هست بدبخت، از این آویز لاغر مردنی ترا! می بینمش دلم می سوزه. احساس می کنم دماغش رو بگیری، جونش در م یاد.

بعد از یک روز صد ای ف ریاد رو در حالی که خطاب قرارمون می داد شنیدم: ب ای د بگیم بذارن با خانواده هامون تماس بگی ریم.

نگاه بی رمقی حواله اش کردم و بی رمق تر گفتم: من به اون مترجمه گفتم، با یه پوزخند برگشته میگه خونه خاله نیست به عنوان جاسوس گرفتیمتون.

سوف یا صورتش رو جمع کرد.

- اه اه بدم میاد ازش!

دهن کجی کردم و تو دلم گفتم منم از تو بدم میاد.

نگاهم رو به ساعت گرد و ساده ی روی دیوار مقابلمون، پشت میله ها دوختم. داشت کم کم عصر می شد... یه روز دیگه می گذشت و ما هیچی به هیچی نکرده بودیم.

یه احساس خیلی بدی داشتم، خیلی بد!

انگار یه چیز سنگی نی ت وی قلبم بود، سینه ام رو بی حس می کرد.

آویز نگران مادر و خواهرش و من نگران حرف ه ای بابا بودم. حتی اگر اشتباهی هم از من سر نزده باشه، بابا کاسه کوزه هارو سر من می شکنه.

الان آگ فهمیده باشه به خونم تشنه ست. میگه همینم مونده دخترم رفته باشه زندان، نمیگه سر یه ماموریت بوده، نگران نیست. هعی... به درک، بابا و واران کی من براشون مهم بودم که الان دومی ن بار باشه؟ بذار همین طوری بمونه.

عقربه، ساعت هفت و چهل و پنج دق یقه شب رو نشون می داد.

انقد بهش خیره شده بودم که چشمم کم کم داشتن چپ می شدن. احساس می کردم تار موهای سفید دارن خودشون رو نشون میدن و یا از اینجا نمی ریم یا اگرم بریم، پیر شدیم.

حالا اینجا چراش ی ک و پیک ن یست نمی دونم!

مگه نب اید تا الان من و سوف یا رو به زندان خانوما و آویز و فریاد رو به زندان آقا یون بیرن؟

این دنیا قشنگ رو فرم بود، تا می رس ید به من!

دوباره به ساعت خیره شدم و نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای ناهنجار در آهنگی از جا پریدم و تپش قلبم بالا رفت.

چه وضعه باز کردن دره آخه اخ وی!

اخمی کردم که دیدم یه پلیس نا آشنا و مترجمه هم پشتش وارد شد. پلیس قب لیه و مترجمه با لبخند نگامون می‌کردن اما اون یکی زیاده ریلکس و خنثی بود. مترجمه کیف چرمش رو روی میزی که اونجا بود گذاشت و دستاش رو پشت سرش قفل کرد.

- تب ریک میگم.

نیشم رو باز کردم و با حالت مسخره ای گفتم: مرسی!

بعد صورتم پوکر شد و به خودمون اشاره کردم.

- واقعا مسخره مون کردی؟

صدای قدم‌هایی رو شنیدم و تهش فریاد رو که اومد و کنار میله‌ها ایستاد و به انگلیسی گفت: شما با افسر...

مرد سری تکون داد و نداشت جمله اش رو کامل کنه و به انگلیسی یه یس گفت.

با شنیدن این، سوف یا هم جلو اومد.

این اینجا...

مترجمه دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- افسر خداروشکر به هوش اومدن و ما زود ازشون پرسیدیم و تا یس کردن. ایشون رو...

به مرد اشاره کرد و ادامه داد: فرستادن تا شخصا بیان و بابت رفتار ما ازتون معذرت خواهی کنن.

گل از گلم شکفت اما تاثیرات محیط بود یا چی، مثل همیشه از خوشحالی جیغ نزدم. به فارسی رو به مترجمه گفتم: من مال تورو قبول نمی کنم.

تک خنده ای کرد.

- به هر حال ماموریم و...

- تو مترجمی.

لبخندی زد و چ یزی نگفت. کثافت شلغم!

این دو تا، سوف یا و فریاد هم کله شون رو سعی داشتن از بین میله ها رد کنن و حرف بززن با این طرف. احساس می کردم شبیه چهار تا گوسفن دیم که پشت وانت گذاشتنمون از لای اون قسمت باریک بین در دومی که می بدن ب بیرون رو نگاه می کنیم.

مرد بعد کلی انگلی سی حرف زدن که حوصله نداشتم گوش کنم و بفهمم، اشاره کرد در رو باز کنن. در میله ای باز شد و شبیه کبوتره ای اسپر در قفس، به بیرون پرواز کردیم.

گزارش که هیچی شد چون فوتبال سه روز پیش بود. بقیه شم به من ربطی نداشت که طرف رو گرفتن یا نگرفتن. من فقط دلم می خواد برم خونه.

مترجم گفت: بر ای جبران، قراره به یکی از بهترین هتل ه ای ترکیه بیرنتون و مدتی رو مهمون ما باش ین.

بی اختیار گفتم: مهمون نوازیتونو دیدیم، من می خوام برگردم ایران.

آویز اومد کنار گوشم.

- احمق شاید یه زنی اینجا پیدا کردم.

نفس عمیقی از حرص کشیدم و یکی محکم تو شکمش کوبیدم.

- تو هنوز آدم نش دی احمق ؟

آویز دستش رو به شکمش گرفت و آخی گفت.

- عه درست حرف بزن.

دهن کچی کردم و رو به سوفیا گفتم: بهشون بگو که بر می گردیم ایران.

جدی سری تکون داد .

- همین کارو می ک نیم، فقط لباسامون باید عوض بشن و یه سرو سامونی به این قیاف ههامون ب دیم.

باشه ای گفتم و دیگه با هیشکی تا وق تی که از اون زندان بیرون ب ریم حرف نزدم.

اون قدر تق ریب ا این یه هفته سخت بود که احساس افسردگی می کردم. دیگه آدم باید یه ذره از آزادی خوشحال باشه ولی من یه حس کوچ یک موج یک اون ته مه ه ای قلبم داشتم.

وسایلمون رو بهمون پس دادن و با سوفیا و فریاد با یه احترامی برخورد می کردن ک ه نگو... اون قدر که حرصم گرفته بود. من آدم حسودی نبودم، نمی دونم چرا ج دیدا ای ن طوری می کردم.

شونه ای بالا انداختم و سوار لیموزین شدم.

چه با کلاس ازمون پذیرایی می کنن ولی خب جبران نم یشه که!

البته با مرغ چرا... فکر کنم بشه.

آویز مثل همیشه کنار من نشسته بود و شروع به حرف زدن کرد.

- اینارو نگا! چه ج دی و فاز ملکه پادشاهی نشستن!

چپکی نگاهی بهش انداختم که صورتش رو جمع کرد.

- چیه تو هم اصلا نمیشه باهات حرف زد! من اون و یانا ی قبلو می خواما... این قابل تحمل ن یست.

نگاه عاقل اندر سفی هی بهش انداختم.

- تو حرف نمی زنی که! رسماً شبیه مگس دم گوشم وز وزم یکی. میدونم حرصت گرفته ولی دیگه بسه راجبش حرف
زن.

- شبیه پیرزنا شدی.

- خفه!

- زهرمار! گوسفند زیر بارون مونده، موهاشو.

با عصبانیت به سمتش چرخیدم و مشت محکمی توی شکمش کوبیدم.

- م یگیرم خف هت می کنما.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. آویز نگاهی به بیرون انداخت و آهی کشید. - نمی دونم واقعا رو کدومشون
کراش بزنم.

گوشیم رو ازت وی ک یفم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. مفتاحی پنجاه بار زنگ زده بود، علاوه بر اون بابا و واران و
مامان.

چه عجب... الان جو بدم همه چی رو بزرگنمایی کنم چه حالی بده.

کلی پیامم فرستاده بودن که آخری واسه واران بود.

[مفتاحی گفته خبری ازتون نیست، بابا عصبانیه!] بابا همیشه

عصبانیه، کی عصبانی نیست.

بعد اون پیام ای دیگهش بود که انگار تازه فهمید ه بودن چی شده. اولاش فحش و بعدش نگران کج ای ی
کجایی کرده بود.

حالا خوبه آخرش نگران شده، این یعنی گوشی ای مارو چک نکردن؟ البته رمز داشت ...
انشاء... که چک نکردن... من زندگیم تو این گوشیه. بعد مرگم ب ایدیه جوری سر به نیستش کنن که پیدا نشه.

عکس های ضایع، دفترچه یادداشتش که افتضاح!

گروه چت دخترا و فحشا...

فکر کنم بعد مرگم این گوشی بیافته دست بابا شبونه م یاد از توی قبر ب پروم م یاره، زنده م می کنه، به شیوه
دردناکتری م یکشتم. وی... خدا اون روز رو نیاره.

به هتل رسیدی م و دوباره همون رفتارها با سوفیا و فریاد و با شدت کمترش، با ما شد.

من که کلا حال و حوصله نداشتم... به آویزم پ ریده بودم و اونم کاریم نداشت و با چشم دنبال یه دختری میگشت
عروس ننهش شه. نمیدونم چرا انقد کشته مرده زن گرفته ...

بدبخت کسی هم بهش نمیدن، البته فعلا!

بیاد پولدار بشه، بعضی از دخترا قشنگ تو ذهنشون باهاش بچه دارم م یشن.

نگاه زی ر چشمی بهش انداختم...

نچ؛ با معیار ای من جور نیست. چرا ای ن جذابی که تو ذه ن منه گم و گور شده؟ درک اسفل و الساف

لین... خودم رو تنها عشقه.

- کی با مع یارات جور نیست؟!

با دیدن کله آویز سمت چپ صورتم، تند ازش دور شدم. بی خیال نشد و تند تر دنبالم اومد و همون طور که راه م
یرفت سرش رو تو همون حالت و تو همون سمت نگه داشته بود، گفت: زود باش بگو. منوم می گی؟

همه شو شنیده که! چی می خواد الان؟ شیطونه میگه بزمن پنج تا آویزش درآرم. چرا انقد نزدیک به من حرکت می کنه؟

کلیدای اتاق ها رو که دادن، زود جیم زدم اتاقم و خودم رو روی تخت انداختم. هم دل م حموم می خواست، هم غذا، هم خواب، هم مامان، هم تهران، هم دفتر... کلا مشکلم خیلی زیاد بود چی لی! باید خودم رو برای یه برگشت با شکوه آماده کنم.

همون طور که به برگشت باشکوهم فکر می کردم به حموم رفتم و بعد یه حموم عالی که یه ساعت و نیم طول کشید، بیرون اومدم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. اون قدر خسته و بی خواب بودم که فرصت برای فکر کردن هیچ چی نداشتی باشم و سرم به بالشت نرسیده خوابم بیره. ** *

صدای زنگ گوشی روی اعصابم بود.

میدونستم برای غذاست و الان با وجود گشنگی زیاد، واقعا خواب رو ترجیح میدادم. چشمهام رو به زور باز کردم و حرصی روی تخت نشستم. هر کی بود تا جواب نمیدادم بیخیال نمیشد. آخه آدمم انقد بیشعور؟ خب خاک بر سر وقتی جواب نمیدم، یعنی بروگم شو، قطع کن، نمیخوام جواب بدم دیگه... وگرنه کر که نیستم.

گوشی رو از روی عسلی برداشتم و به صفحه‌هاش نگاه کردم.

اسم آوی ز با خط درشتی که الان خیلی اعصاب خرد کن بود، خودنمایی می کرد. جواب دادم و ب یحوصله گفتم:

ها؟!

صدای بشاشش توی گوشم پیچید: ویانا بیا غذا!

بی اعصاب باشه ای زمزمه کردم.

- چی میگی؟

- میگم باشه دارم میام.

- زود بیا یا!

چشمهام رو با حرص بستم و نفس عمیقی کشیدم.

-باشه!

گوشی رو بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه قطع کردم و بعد از پوشیدن یه لباس آبرومندانه و بستن موهام به هزار و یک زحمتی که بعد از شستنشون ایجاد میشد، از اتاق بیرون رفتم.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم.

در آسانسور که باز شد، آویز رو مقابل فریاد و سوف یا با بینی که چین انداخته بود، دیدم.

کاش م یشد اون روزهایی که م یگفتم بیخیال سوفی اشو رو برداشت و کرد تو حلقش!
پسره خر... خودش اول خر میشه، به هر کس و ناکسی اعتماد م یکنه و تهش میاد زر زرم یکنه.

جلو رفتم و کنار آوی ز روی صندلی نشستم و گوش یم روروی میز گذاشتم. کسی با کسی حرف نمیزد و کسی هم به کسی نگاه نمیکرد. غذاه ای خوشمزه ترکیه بالاخره رونم ای ی شدن و وقتی دیدمشون تازه فهمیدم چقد گشن هم.

یه دل س یر خوردم، اون قدری که بعد شام دیگه نم یتونست م از سر جام بلند شم. تو این مواقع آدم کلاس ملاس رو فراموش م یکنه.

نوبت دسر که شد، فریاد با چند تا اعم اعم شروع به حرف زدن کرد.

- خب... نیاز به گفتن یه چیزایه.

پوکر بهش خیره شدم که دیدم سوفیا با دقت بهش خیره شده.

- بعد از این که برگشتیم ایران، پیش هیچکس نم یگین واسه چی رفتیم و واسه چی نرفتیم. نم یگین چی اکشیدیم. همه چی و تعریف نکنین.

یاد بابا و واران و فامیلامون افتادم.

اخمامو تو هم کش یدم و گفتم: اون وقت جواب خانواده منو کی میده؟ شخص خودتون جوابگو هستین آق ای یوسف ی؟ ابروی بالا انداخت.

- خانواد هتون؟!

فقط سر تکون دادم و هیچی نگفتم. این چند روزه زیاد ی میرغضب شدم.

نگاهی به سوفیا انداخت و بعد چند تا ارتباط چشمی با کلاس و خفن، برگشت و با جدیت گفت: ما میتونیم باهاشون حرف بزنینم.

لبخند معنا داری زدم و سرم رو کج کردم.

- اگ رقرار نیست کارو خرابتر کنین، ممنونتون میشم.

البته خودم خیلی خوب میدونستم حرفام کاملاً بیمعنی ان! چون بابا قطعاً حرف اینارو باور میکرد و اگر خودم میگفتم، قطعاً دروغگو هم میشدم و دوباره این ذهنیت که گند بالا آوردم، به وجود میاومد. منتهی ب ای دیکم سنگین رنگین باشم... اونم بعد این همه توهین!

اخم ای آویز تو هم بود... میدونستم الان کلی حرف برای زدن داره. کلی فحش که نثارشون کنه ولی چون بهش گفتم چی زی نگو، نمیگه.

سوف یا پوزخندی زد و اول به من و بعد به آویز نگاه کرد. همون طور که با حلقه دستش ورم یرفت گفت: بعد اونم که راهمون از هم جداست و خداروشکر قرار نیست همد یگرو ببینیم.

فریاد هم مثل زن بیرختش تک خند های کرد.

- آره واقعا!

سرخ شدن صورت آوی ز رو به وضوح میدیدم.

بلند نشه بلوا به پا کنه... اینا پلیسن.

دست م رو جلو بردم و دستش که روی پاش بود رو تو دستم گرفتم و گرم فشردم.

از اون طرف هم لبخندی به روی فریاد و سوف یا پاشیدم.

- قراره کم سعادت بشین. میگم...

با یه لحنی گفتم که کنجکاو شدن و با دقت بهم گوش دادن.

- فقیر نمی شناسین ؟

اخمی از سرگیچی کردن و سوفیا پرسید: برای چی ؟ دست و سرم رو

تکون دادم.

- بالاخره برای دفع دو تا ب لای بزرگ آدم باید یه خیری کنه.

فریاد فکش رو چند بار تکون داد و خنده حرصی کرد و سوفیا حرص یتر از اون رو

برگردوند. آویز اما انگار یک م دلش خنک شد... با قرار گرفتن دو تا بل یت روی م یز، سرم رو بالا آوردم و به فریاد

پرسشی خیره شدم.

با ابرو اشار های بهشون کرد.

- امشب ساعت سه پرواز داریم.

خداروشکری گفتم و بلیت ها رو به طرف خودم کشیدم که دو تاشون بلند شدن شب خوشی گفتن و ف ریاد

دستش رو روی کمر سوف یا گذاشت و رفتن.

با چشم های ریز و حرصی بهشون خیره شدم و با همون حرصی که توی صدام به خوبی مشهود بود گفتم: بی ادبای

شنگول و منگول!

کله آویز رو دیدم که از سمت چپ نمایان شد.

- چی؟

با حرص برگشتم و بهش توپیدم: چ یو چی؟!

انگشت اشاره اش رو جلو آورد.

- فحش بود شنگول و منگول؟ عصبانی سر تکون دادم: آره!

- از لحاظ گوسفند بودنشون؟

- نخیر، دو تا دیوونه ان!

- آهان!

این رو که گفتم بلند شدم و به اتاقم برگشتم.

لباسام رو اصلا در نیآورده بودم از چمدون که بخوام مرتبش کنم. اصلا نشد استفاده کنیم... اون لباسای دیگ

همم که انداختم رفت. پس کاری نداشتم.

روی تخت نشستم و مشغول بازی کردن شدم. هم خوابم م یامد و هم خوابم نمیرد.

نزدیک دوازده شب بود که به واران پیام دادم که کی پروازمونه و بر میگردیم.

وقت رفتن که شد، برخلاف اینکه قبل سفر فکر می‌کردم قراره دلم تنگ اینجا شه، اصلا این حس رو نداشتم و برعکس از برگشتم خوشحال بودم.

نزدیک های سه رسیدیم فرودگاه و بعد اعلام پرواز سوار هواپیما شدیم.

توکل راه هندزفری تو گوشم بود و داشتم آهنگ گوش میدادم.

نمیدونم این چند ساعت خواب چطور تونسته بود کاری کنه دیگه خوابم نبره.

به ایران که رسیدیم و هواپیما فرود اومد، زودیه آینه در آوردم و صورتم رو جمع و جور کردم. قرار بود کلی آدم بیان استقبالمون و این بار اون گزارش تهیه کنن.

مونده بودم صورتم نالان باشه، یا خوشحال!

ولی خوشحال بهتر بود.

وارد سالن اصلی فرودگاه شدیم و از دور کلی جمعیت دیدم که به ما خیره شدن. خود به خود نیشم باز شد و تند تند آویز رو صدا زدم.

آویز که تازه از خواب بیدار شده بود و منگ می‌یزد، هانی گفت که تند جلوش و ایسادم.

- صورتم خوبه؟ خوشگلم؟

با همون حالت منگ و موه ای که فر شده بودن و چند تا تار حلقه شده و شکی پیک روی پیشونیش افتاده بود، سری تکون داد و همراه با گفتن آره، خمیازه ای کشید.

- آویز نگاه اون جمعیت عظیم و خبرنگارارو!

آویز چشماش رو ریز و ج ای که نشون داده بودم رو نگاه کرد.

- واسه ما اومدن؟ با حرص سر تکون دادم.

- آره دیگه، نم یبینی چطور نگامون میکنن؟ ما الان کم کسی نیست یما! اس یر بودیم... در سخت ترین شرایط. شاید

سال ه ای بعد در موردمون کتاب نوشتن.

چمدون رو گرفتیم و به سمت خبرنگارا حرکت کر دیم. همه داشت ن نگام م یکردن و این یکم، فقط یکم معذبیم م یکرد.

دسته چمدون رو ول کردم و با یه لبخند جذاب، مقابل دوربین فیلمبردار و ایسادم.

- سلام.

خبرنگار سری تکون داد.

- سلام.

نگاه همه به سمتم برگشت. نگاه از همه مراکز خبری اومده بودن، چشم حسودام کور شه.

نگاهی به سرم انداختن که دستم رو به سمت شال م بردم و پرسیدم: نیازه حجابمورع ای ت کنم؟

بعد خودم خندیدیم و ادامه دادم: آره دیگه چه حرفی م یزنما!

حجابم رو کامل رعایت کردم و تکونی به شونهم دادم.

- من آماد هم.

یکم خیره نگام کردن و یک یشون بلند گفت: اومدن اومدن.

و همه تند تند از کنارم رد شدن. یکی با دوربینش مشغول بود که با تعجب گفتم: ما اینجا یم کجا می رین؟

دختر خبرنگار چینی به بینیش داد.

- بکش کنار خانم تیم فوتبال برگشتن.

با تعجب داد زد: چی؟!؟

اطرافم خالی شد و دوباره تکرار کردم.

- چی؟!؟

نگام رو به سایل عظیم جمعیت دوختم که به طرف شیشه های بزرگ می رفتن.

- یعنی چی؟ ما اسیرانی هستیم که مورد ظلم واقع شدیم.

دستم کشیده شد و آویز با یه پوزخند گفت: بیا ویانا، بیا! آبرومون اینجا نرفته بود که رفت.

آویز من رو دنبال خودش می کشید اما نگاه من به پشت سرم بود. هی داشتم زیر لبی بهشون بد و بیراه می گفتم.

- خبرنگار باید بدونه از چی گزارش ته یه کنه. اصل رو ول می کنن، فرعو می چسبن.

صدای آویز با خنده در هم آمیخته شد.

- الان اصلت وپی؟

با اخم گفتم: معلوم نیست؟

نچی کرد و همون طور که دستم رو می کشید همراه خودش از فرودگاه بیرونم برد.

هعی... حس کارتونی باب اسفنجی رو داشتم که اون قدر خلوت بود همه جا، یه آشغال رو باد می برد.

آهی از ته دل کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و سینم رو جلو دادم. انگشت اشاره هم رو بالا بردم و نگه داشتم.

- قهرمان های واقعی همیشه گمنام میمونن.

آویز یکی محکم تو پیشونیش کوبید.

- بابا ویانا سر یه اشتباه یه هفته اون تو بودی، نرفتی میدان مین که! یه جوری میگه... سرش رو بالا و الکی تکون ه ای اضاف ه ای به خودش داد.

- قهرمان ه ای واقعی همیشه گمنام میمونن که انگار ایران ثبات و پایداریش و به تو مدیونه. جمع کن ب ریم خونه بخوابیم باوا!

از همون جلو در فرودگاه یه تاکسی گرفت و سوارش دیم.

اول من رو رسوند و بعد خودش رفت. کلید رو ازت وی جیب کوچیک کیفم در آوردم و در حیات رو باز کردم. همه جا تاریک تاریک بود و انگار فقط واران و مامان خونه بودن.

ماشین بابا رو توح یاط ندیدم.

شونهای بالا انداختم و چمدون رو برداشتم؛ باکمت رین سر و صدا وارد خونه شدم و به اتاقم رفت م. هعی چقد دلم واسه خونه تنگ شده بود.

چون تو هواپیما هم نخوابیده بودم، خیلی خوابم میاومد پس همین جور خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم.

- هین! خاک بر سرم!

چشمام رو باز کردم ولی زیر پتو بودم. با تعجب چشمام رد گرد کردم و مردمک چشمام رو تند تند حرکت دادم.

یهو یه چیزی محکم به نشیمنگام خورد.

- دختره ذل یل مرده، خبر مرگت یه خبرم یدادی برم یگردی!

آخی گفتم و سعی کردم از زی رپتوب یام بیرون ولی مگه میشد؟ با حرص مامان رو صدا زدم: مامان منو پیدا کن،

زیر پتو گم شدم.

با غر غر جلو اومد.

- ای گم بشی پیدا نشی. اومدی خونه ضد عفونی کردی وس ایلاتو؟

برای اینکه گیرنده و مسئله کش پیدا نکنه، آرهای گفتم که همون لحظه پتو کنار رفت و نور تو صورتتم تابید. لعنتی

چه حس بدی بود!

همون لحظه مامان یکی تو سرم کوبید.

- ای بمیری با این دروغت! یعنی تو نصفه شبی اومدی اینارو ضد عفونی کردی؟ من تورو میشناسم!

پتو رو از روم کنار زد و از روی تخت بلند شد.

پرده ها رو تند کشید و پنجره هارو باز کرد که یه هوای خنکی وارد اتاق شد.

توتیر ماه همینش م غنیمت بود. هعی... دلم برای بارون تنگ شده، امسال یه بارون درست و حسابی هم

نیومد.

چشممام رو بستم و سعی کردم مثل ای ن باکلاس ا حالت یوگا به خودم بگیرم که صدای مامان اومد: چرا گرفته

بودنتون؟

یاد ف ریاد و سوف یا افتادم؟ قرار بود بیان توضیح بدن.

من رو نیچونده باشن؟!

مامان قانع میشد برای بابا اونا لازم بودن که شده خشتک کشونم یارمشون. والا!

بالاخره این وسط یه حقی از یکی خورده شده و یه نامردی صورت گرفته.

چشمام رو باز کردم و گفتم: به کسی نگو، خودشون اون دو نفرم میان بهتون میگن.

- اون دو نفر؟

ای خاک تو سر اون دو نفر که یه ماه و خرد ه ای از زندگی یم رو درگیر اینا بودم.

- دو نفر اومدن تو دفتر واسه خبرنگاری نگو پلیس بودن میخواستن بی سر و صدا واسه اون گزارش ترکیه بیان و اونجا تو فرودگاه گرفتنمون و فکر کردن چون اونا پلیسن، اومدیم جاسوسی.

همه ماجرا رو برایش تعریف کردم و منتظر نشستم تا عکس العملش رو ببینم که دیدم مات شده و سکوت کرده. یهو اخماش توی هم رفت.

- بلا ملا که سرت نیاوردن؟

نچی کردم و دوباره پرسید: با کسی که رو هم نریختی؟ چشمام رو

درشت کردم و معترض صداش زدم: مامان!

دستاش رو بالا آورد و تکون داد.

- باشه باشه!

همون طوری متفکر به زمین خیره شد. نمیدونم داشت به چی فکر میکرد ولی صورتش یه جور بود که انگار چیز مهمیه!

بیخیال قضیه فکر کردن اون شدم و با نگرانی گفتم: مامان بابا چیکار کرد؟ چی زی نگفت وقتی فهمیدی؟

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و نفسش رو بیرون داد.

- باباتو که میشناسی. مفتاحی پشت گوشش بهش گفت و اونم بعد قطع چنان داد و هواری راه انداخت سر ما که بیا و ببین.

با صورت و چشماپی ترسیده پرسیدم: بعدش ؟

- رفت رو در رو با مفتاحی حرف زد و یکم آروم شد ولی وقتی اومد خونه گفت یه توضیح مفصل به من بدهکاره!

صورتتم آویزون شد.

- من چرا به همه بدهکارم ؟

از روی تخت بلند شد و پتو رو از روم کنار انداخت.

- دیگه نمیدونم. امشبم بیقشقرق همه چیو حل کن. بابات فعلا یکم آروم شده... یه خبری هم برات دارم.

کنجکاو چهار دست و پا تا انتهای تخت رفتم.

- چه خبری ؟

به سمت در اتاق رفت و گفت: اینجارو مرتب کن، یه سرو سامونی به خودت بده، یه دوشی بگیر، بیا پایین تا بگم.

تند نشستم و با حالت گریه خودم رو روی تخت انداختم.

- مامان من تا این کارو انجام بدم میمیرم.

شونهای بالا انداخت.

- به من چه! میخوای زود دست به کار شو.

با حرص بلند شدم، تند تند تخت رو مرتب کردم و یه دست لباس ازت وی کمد در آوردم و به حموم رفتم. ن میدونم

چطور دوش گرفتم اما تا گرفتم دق مرگ شدم.

لباسام پوشیدم و موهام رو خشک کردم و از اتاق بیرون زدم. به حالت دوپله ها رو پائین رفتم و مامان رو صدا کردم که از توی آشپزخونه جواب داد. به سمت آشپزخونه رفتم و کنار اپن وایسادم.

- کارامو انجام دادم، خبره چیه مامان؟ دستاش رو با دستمال خشک کرد.

- اومده بودن خاستگاریت.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم: چی؟!

- اومده بودن خاستگاریت.

یکم مات نگاه کردم و بعد یهو صورتم رو جمع کردم.

- مامان تورو خدا ایسگام کردی؟ دستمال رو به سمتم پرت کرد.

- من بیکارم بیام ایسگات کنم؟ ناهید خانم اومده بود واسه مهیار!

اخمی از سرگیجی کردم.

- مهیار کی...!

یهو ابرو هام بالا پریدن و چشمام درشت شدن. پاستوریزه، عینکی، حرف اون روزش توی گوشم پلی شد. "از پاستوریزه ها بیشتر بترس" لرزی به تنم نشست.

- آها همون پسر عینکیه!

سر تکون داد که گفتم: جواب من که معلومه! نه! من اون واسه چیمه. مردم رو برق م یگیره واسه من قبضش م یاد.

صورتم جمع کردم.

- اه اه اه!

و یان ا ن یوز
رو
مامان چشماش رو ریز کرد.

- چت شد تو یهو؟ اون روز بلاپی سرت آورده؟

چشمام رو بستم و معترض گفتم: نه مامان! این چه فک ریه که م یکنی؟ فقط با معیار ای من یکی نیست.

مامان قری به گردنش داد و به حالتی مسخره پرسید: معیارای تو چیه حالا؟

این رفتار چ یان؟ خدا شاهده از مامان بعیده این طور رفتار کردن. همون طور که سرم رو به سمت شونه راستم چرخونده بودم از لای چش مه ای ریزم مشکوک نگاهش م یکردم، جواب دادم: پسر ب اید مغرور باشه! خوشتیپ گاها اسپرت پوش! شق و رق من نمیخوام.

عینکی ابداً! اومد و یه چیزی شد که چ یز شد بعد اون عینکش رفت تو چشم ای من. من کور شدم کی جواب میده؟

مامان تا بحث عینکه عادی و ایساده بود و نگام م یکرد و تا به عینک و چیز رسید، محکم یکی رو گون هاش کو بید و پشت بندش دستش رو به نشونه خاک ب ر سرت تکون داد!

- بمیر تو دیگه، بمیر! چرا ب اید چیز ب شی؟

سرم رو کج، چشمام رو گرد و پره ه ای بینیم رو گشاد کردم.

- یعنی چیز م نشیم؟ از دور فقط نگاه ای عاشقونه؟ مامان یه بوس در طول ی ه عمر زندگی پیش م یاد دیگه!

هیچی کشید و سرش رو با تاسف تکون داد.

- تو چقد ب یحیا شدی. من تو کل عمرم بحث این چیز پ یش نیومد.

دستام روی این گذاشتم و پرسیدم: اگه حتی یه چیز هم پیش نیومده پس دقیقاً ما رو از چه سایی دانلود کردی؟

لیم وی که روی ظرفشویی بود رو برداشت و به سمت پرت کرد و با حرص گفت: از تو لپ لپ درتون آوردم چش

سفید!

لیم و شترق خورد وس ط پیشونیم و متوقف شد و افتاد. تو فیلم هندی طرف خمپاره رو م یگیره، ج ای افتادنش رو جا به جام یکنه و بعد به خواست خودش م یترکونه. اون وقت من یه لیموی فسقلی رو نتونستم بگیرم.

همون لحظه صدای در اومد و قامت واران نمایان شد. تا من رو دید سلام داد و بعد رفت مثل هم یشه خنثی جلوی تی وی نشست. زد شبکه سه و صدای مجری این برنامه فوتبال تو خونه پی چید. با تعجب رو به مامان کردم.

- ای ن چرا نپرسید کجا بودم؟ مامان به خودش اشاره کرد.

- من براش گفتم.

پیشبندش رو بست و ادامه داد: حالا اینارو ول کن، مهیارو چرا نم یخوای؟ پسر خانواد هدار، دستش توی جیب خودش، با سواد، محترم، خوش اخلاق، جذاب.

لیم و رواز روی زمین برداشتم و رو این گذاشتمش.

- جذاب بر اساس معیارای تو، نه من! اون نم یتونه واسه من مثل کسی باشه که م یخوام. گفتم که... من یکیوم یخوام کپُ این باز یگرا و شخصیتای رمانا!

لیم و هارو برداشت و شیر ظرفشویی رو باز کرد و در همون حالی که اونارو م یشست گفت: اول یه نگاه به خودت بنداز، به اطرافت و دنیات، بعد معیاراتو دورت ب چین. مگه خودت...

یکم فکر کرد و بعد یهو داد زد: واران اسم یه با زیگر زن دی خوشگلو بگو.

واران همون طور که تمام حواسش به برنامه بود، متقابلاً با همون تن صدا جواب داد:

سلمان خان!

مامان با حرص گفت: دیلاقه بی هنر با زیگر زن رو میگویم.

بدون اینکه ت غیری تو حالتش ایجاد کنه داد زد: زن سلمان خان!

- خاک بر سرت خودم یادم اومد... س ری دی وی.

با اخم و صورتی که چین انداخته بودم، رفتم و تو درگاه آشپزخونه وایسادم.

- کی؟

دستش همون طور زیر شیر باز از حرکت ایستاد و بدون اینکه سرش رو بچرخونه از لای چشم نگام کرد.

- سری دی وی.

- اون کیه؟

برگشت و یه نگاه به روی اُپن انداخت و بعد با چشم اشاره کرد.

- گوشه منو بردار، برو تو گوگل بزن چقد خوشگله.

با تعجب رفتم تو آشپزخونه و از اون ور گوشه رو برداشتم. وارد گوگل شدم و اسمش رو زدم. عکسش رو که اومد پوکر

سرم رو بالا بردم.

- ننه این خوشگله؟

جفت ابروهاش رو بالا انداخت و پرسشی گفت: نیست؟ برو شوهرشو نگاه کن! این با تموم سری دی وی بودنش

شوهرش اینه، بعد تو میخوای اون پسر درازه، علیخان تو یلد یز بیاد خاستگاریت؟ برو شکر کن م هیار اومده و

خالی د نیومده.

یه نگاه به عکس شوهراش انداختم و با دست بهشون اشاره کردم.

- خب مامان طرف دو تا شوهر کرده، نمیخوای که سر پی ری یه خوشگلش گیرش بیاد.

بعدشم علیها نه علیخان.

گوشی رو روی اپن گذاشتم.

- به هر حال ردشون کن. من منتظر جذاب م یمونم.

برگشتم که برم ولی یهو یه چیزی یادم اومد و روی پاشنه پا چرخیدم و انگشت اشاره هم رو بالا بردم.

- خالیدم نیست، هالیته.

- حالا هر چی. امشب به بابات میگم بگه بیان بعد تو جوابتو بده ولی بازم فکر کن پسر خوبیه.

با حرص برگشتم و یکی از پاهام رو محکم روی زمین کوبیدم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم: مامان! اینجا اومدنشون

واسه چ یه؟ آه!

مامان برگشت و اخمهاش رو توی هم کشید.

- صداتو واسه من نبر بالا!

دست چپش رو مشت کرد و با دست راستش یکی رو کوبید و خودش داد زد: عه عه عه! غریبه نیستن که

...ناسلامتی شریک باباته، م یخوای ه مینجوری جواب بدیم؟

با این جیغ جیغمون صدای واران در اومد و با عصبانیت تلویزیون رو خاموش کرد و از روی مبل بلند شد.

- چتونه شما؟

یه نگاه به من انداخت.

- تو هم انگار م یخوان بفرستنت جنگ... خاستگاره دیگه، شوهر م یکنی میری. مردم از خداهشونه خاستگار داشته باشن

بعد تو...

لبش رو کج کرد و مردمک چشاش رو بالا برد، دست راستش رو بلند کرد و با ادا و اطوار تکون داد.

- معیار ای من از اون باز یگرما زیگره، ال و م یخوام، بلومی خوام.

یهو پوکر شد و دستش رو تو هوا چرخوند.

- بابا شوهر کن زود برو دیگه.

با عصبانیت گفتم: خیلی ناراحتی خودت زود زن بگیر و برو! پیرپسرش دی هنوز وردل م ای اعصابمونو خرد می کنی.

نیشخندی زد و به خودش اشاره کرد.

- من اگه زنم بگیرم میتونم اینجا بمونم، چرا؟! چون پسرم!

لبام رو با حرص محکم روی هم فشردم.

دستم رو مشت کردم و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، رو به مامان گفتم:

مامان اینونگه داری منم شوهر و بچ هموم یارم میام اینجا میشینم.

واران پوکر بهم زل زد.

- حالا خوبه تا الان نمیخواستی شوهر کنی، بچه دارم شد، نه یکی، چند تا!

- م یدوننی خیلی رو اعصابی و مطمئنم هیشکی زنت نمیشه؟ ابروی بالا انداخت و مطمئن دستی به تیشرت سورم هایش

کشید.

- بذار زمو آوردم اون موقع حرف بزن.

مامان تا این روشنید بدو بدو خودش رو به ما رسوند.

- عروسم کیه؟

واران با دی به غبغب انداخت.

- فعلا که نم یدونم! در آینده...

مامان سری تکون داد و به آشپزخونه برگشت.

به این ه یچی نمیگه، هی من! عه...

وسط راه برگشت و به بالا اشاره کرد.

- برو تو اتاقت وسا یلتو حاضر کن، به بابات زنگ بزخم بگم بیان. هیچی نگی در مورد بازداشت شدننا!

نچ نچ کنان سر تکون دادم.

- آخه چرا ب اید بگم؟ شونهای بالا انداخت.

- چه بدونم، بخوای پُز بدی.

نفس عمیقی کش یدم و کلافه بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم. امشب من دیوونه نشم خیلیه... تا وارد اتاق شدم، مثل وحشیا حمله بردم سمت تخت و خودم رو روش پرت کردم.

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و نگاهی به صفحه هش انداختم که دیدم دو تا م یس کال از آویز دارم. با تعجب اسم "رخت آوی ز" رو لمس کردم و تماس برقرار شد.

بعد چند تا بوق جواب داد: الو، ویانا؟

- الو، نو عمه ویانا! خودمم دیگه.

- آها، سلام خوبی؟ موها م رو دور انگشتم پیچوندم و پ ای راستم رو روی پ ای چپم انداختم و تکون دادم.

- خوبم، چی شده؟

- استرس دارم!

با تعجب و اخم پرسیدم: استرس چی ی؟

- اینکه چطور به بابات بگم م یخوام تو خانواد هتون دخول کنم.

فهمیدم چی م یخواد.

- متاسفانه نمیتونم کمکت کنم.

تق ریب آ داد زد: چرا؟!

- چون ب اید بازخواست بشم یه دور، بعدشم امشب خاستگار دارم! نم یتونم...

وسط حرفم پ رید و تند تند پرسید: و ا یسا بینم! خاستگار چی ؟

بعد با لحنی که تهش خنده دیده م یشد ادامه داد: واسه تو هم خاستگار میاد؟ از حرص داغ کردم.

- بیشعور عنترا!

خندید.

- باشه حالا عصبی نشو. ک یان ؟

خودم رو آرام کردم و خون سرد گفتم: تو نمیشناسی. ولش، کاری نداری برم ؟

داد زد: عه! ...

بعد آرام گفتم: تو ضیح ندادی پسره چطوره.

نفس عمیق و کلاف های کشیدم، چشمام رو یه دور تو کاسه چرخوندم و غل یظ و تشدید دار گفتم: آخه به تو چه

؟

طوری که انگار بهش بر خورده باشه، جواب داد: خیلی بیتر بیتری ولی حق با تونه، خداحافظ!

گوشی رو که قطع کردم، صورتم رو چین دادم و اداش رو در آوردم. پسره خرا! مگه من چمه برام خاستگار نیاد ؟

یه دستم رو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم. حالا با ید بشینم فکر کنم تا چی بپوشم .

دو تا رفیق درست حسایی هم ندارم ب یان بهم بگن. هعی...

با باز شدن محکم در یه متر بالا پریدم و با صورت سخته ای به مامان که تو درگاه در و ایساده بود، خیره شدم .یکم که ریلکس شدم، معترض خودم رو رو تخت بالا پان کردم.

- مامان چرا اینجوری م یکنی؟

دستگیره در رو گرفت و همو نظور که م یخواست ببندتش گفت: اون کت و شلوار شیر ی رنگت رو بپوش قشنگه. نری لباس اجق و جقی بپوشی. مامانش از اوناست که به یه چین رو لباس گیر میده، پس قبلشم یه اتو بزنی.

لب پانیم را همراه با بالا انداختن شونهم یکم ب یرون دادم.

- درک! من که نم یخوام بله بدم.

- بالاخره م ببیننت یا نه؟ نبای دیکم مرتب و خانم وار باش ی؟ بعدا بیا پان یه چیز ای یادت بدم.

این رو گفت و قبل اینکه اجازه بده چی ی زی بگم، محکم در رو بست که کل اتاق و من رو ویره رفتیم. در اتاق

خودتونم بود باهاش این رفتار رو داشتین؟ بلند شدم اما چه بلند شدنی، حال نداشتم اصلا!

مثل یه خزنده محترم خزیدم و خودم رو به کمد رسوندم.

درش رو باز کردم و از توش اون کت و شلوار رو در آوردم. از کی نپوشیدم... ای ن لباس مهمونی ه ای زوریه!

روی تخت گذاشتمش و از اتاق بیرون رفتم تا اتو رو بیارم. اتو رو هن هن کنان آوردم و یه گوشه گذاشتم و کت رو اول

برداشتم. برعکس کردم و با یه پارچه دیگه که روش گذاشته بودم، مشغول اتو زدن شدم.

اتو زدنش که تموم شد، وقت نهار بود.

به خاطر همینم خیلی مرتب یه گوشه گذاشتمشون و بعد اینکه اتو رو سرج اش گذاشتم، با یه شکمی که از گرسنگی ناله

م یکرد به آشپزخونه رفتم و منتظر غذا نشستم. مامان که برام غذا رو کشید مثل سومال یا به جونش افتادم و خوردم.

هعی چند وقت بود غذای درست حسابی نخورده بودم.

- هنوز بیست و چهار ساعت نشده، دیشب تو هتل خوردی دیگه.

وجدان جدیدا خیل ی منطقی حرف م یزد و این همه منطق خارج از ظرفیت من بود.

نهار که تموم شد زود به سمت اتاقم رفتم. صبح دوش گرفته بودم، پس نم یخواست ولی همین موهام خودشون خیلی کار داشتن. ساعت نزدیک چهار بود؛ رو به روی آینه نشستم و همون طور به خودم خیره موندم.

دستم نم یرفت هیچ کاری انجام بدم... اصلا نم یدونستم از کجاش هم شروع کنم. یه هوا موی فر بود که چون تازه حموم کردم، برق گرفته تو هوا پخش بودن و راه که م یرفتم انگار جریان برق بهم وصل بود انقدر صدای تروق م یدادم.

اول از هر چیزی شونهم رو برداشتم و موهام رو شونه و بعد سرم موزدم.

رو به راه شدن موهام خودشون نزدیک دو ساعت وقت بردن. تو این لحظه انقدر دلم م یخواست با پشت دست محکم بزنم تو دهن کس ای که م یگن و ای موها که خوشگلن و وقتی م یگم خیلی دردرس دارن، میگن چه دردرس ری مثلا؟ این دردرس مثلا! پوف... اعصاب آدم تو آروترین لحظهها خرد میشه.

این بار مشغول آرایش شدم و یه آرایش کاملاً لایت و دخترونه کردم. خداروشکر تو هرچی مهارت نداشته باشم، تو این یه پاستادم.

لاک جگری رو هم زدم و نشستم تا خشک بشه. اصلاً نباید تکونش م یدادم... سخت ترین مرحله بود.

به خودم تو آینه خیره شدم.

- ای که پهلو زده بر قرص قمر چشمانت عالمی محو تماشای لب خندان من نگویم سخنی و سخن از خندهت و

چه شود که سر بذارم به روی دامانت

چه جیگر شدم، چی آفریده خدا!

تا لاک خشک شد قریون صدقه خودم رفتم... آدم انقد خوشگل نوبره والا.

پا شدم کت و شلوار رو با پیرهن سفید زیرش که ساده و بدون دکمه بود، پوشیدم. یه گردنبند شیک هم انداختم

و شال زرش کیمم آماده کردم.

حالا هی بگین نمیتونه تیپ بزنه.

جلو آینه وایسادم و خودم رو برانداز کردم که همون لحظه صدای بابا اومد.

- و یانا برگشته؟

- آره تو اتاقشه. به آقایی صدیقی خبر دادی؟

- آره گفتم، اتفاقاً امروز داشت میپرسید برگشته که بیایم.

مامان تند تند گفت: خوبه.

- حاضر شده؟ قضیه بازداشت چی بود؟

- آره، هم هیچی آماده هست. بیا بریم تو اتاق بهت توضیح بدم تا آماده میشی.

اونوقت من نشستم. این موهام همیشه وقت منوم بگیرن. همون لحظه نگاهم به اتاق افتاد و یکی تو سرم کوبیدم.

بیایم اینجا حرف بزنیم که آبرو شرفم میره.

تند تند همه چی رو جمع کردم که صدای زنگ در اومد. وایسادم، چندتا نفس عمیق کشیدم، شالم رو سرم کردم

و کفشای کرم رنگی که یکم پاشنه داشتن رو به پا کردم.

خیلی آروم و ریلکس از اتاق بیرون رفتم و سلانه سلانه پائین رفتم. مامان سر نهار همه چیز رو بهم گفت و یه تهدید

مشتی هم کنارش کاشت. تهدید هم نمیکرد و سوتی میدادم، بابا میزد شهیدم میکرد. صدای سلام و احوال

پرسیشون میاومد و همین که وارد خونه شدن من هم آخری نپله رو پائین اومدم. اولین کسی که وارد شد، همون

خانمی بود که اون روز از لای در اتاق دیدمش.

بازم خیلی شیک و مغرورانه قدم برم یداشت. لبخند قشن گی رو لبم نشوندم و به سمتشون رفتم... تا دیدم، لبخند کمرن گی رو لبش نشوند و سلام محکمی کرد. جواب سلامش رو آروم و با طمانینه دادم.

دستش رو به سمتم دراز کرد که دستام رو خیلی نرم تو دستاش گذاشتم.

- تو ب اید و یانا باشی.

خیلی دوست داشتم بگم نه من وارانسونم. خب یه دختر و یه پسر دارن که من دختره هستم. این چه سوالیه! به جای تموم چیزایی که دلم میخواست با لبخند گفتم: بله.

سری تکون داد و گفت: منم ناهید هستم، مادر مهیار.

- خوشوقتم.

اون رفت و پشتش همون مردی اومد که اون شب با مهیار خونه ما بودن و خودش رو بابای مهیار، فرهاد معرفی کرد. تا اون رفت یه دختری که اونم اون روز دیده بودم، جلوم ایستاد.

- سلام ویان ا جان، میترا هستم.

- خوشوقتم م یتر جان.

اون رفت و پشتش این بار مهیار اومد. چقد زیاد بودن... من استرس دارم ننه!

فقط گل رو بهم داد و حتی سلامم نکرد. ای بمیری عنتر بی ادب. اون روز خوب نطق م یکردی... الحق که همون پاستوریزه سر تویق ه ای.

همون طور نگاه چپکیم دنبال مهیار بود که یکی بلند گفت: عه! جذاب!

تا سرم رو برگردوندم خشکم زد و سکت ه ای نگ اش کردم. اینجام نگ یره ببرتم یه اتاق متاقی.

به خودش اشاره کرد.

- من دنی ام، یاد ت میاد؟

با تعجب بهش خیره شده بودم و حتی پلک هم نم یزدم. بادی به غبغب انداخت و چشمکی زد و گفت: داداشم شرایط زن گرفتند داشت. من نگرفتمت اون گرفتت.

مامانش بلند صداش کرد.

- دانیال؟!

آروم زمزمه کرد: ای ن یعنی دانیال خفه شو و ب یا بشین.

این رو گفت و رفت پیش مادرش اینا.

با تعجب نگاهش می کردم... دنی برادر این بود؟ چقدر تفاوت! به معنای واقعی کلمه خشکم زده بود. این درسته آدم رو قورت می داد اون یکی اصلا نگاهتم نم یکرد.

همو نظور که گل رو محکم بین دس تها م یفشردم، سرم رو کج کرده بودم و به اونا نگاه می کردم. اصلا برام قابل باور نبود... این خانواده چقدر اخلاقیاتشون با هم متفاوت بود. با دردی که توی پهلو می پیچید و صدای مامان که از لای دندون می چفت شد هاش می یغرید، از اون تعجب بیرون اومدم و زود به طرف آشپزخونه رفتم.

دوست داشتم برم اونجا بشینم، ببینم چی می گن یا چی نمی گن.

اینجا موندنم چی بود دیگه!

تو آشپزخونه یکی از صندل یهاروب بیرون کشیدم و نشستم. الان یه رفیقی بود بهش پیام می دادم ازشون می گفتم ولی هیچ کسی نیست... هیچ کسی! من بدبخت فلک زده تنه ای تنهام.

یه دونه آویز رو دارم که اونم خرترا از خودش نیست. هی ی...

دستم رو زیر چون هم دادم و منتظر موندم تا صدام کنن که یهو صدای مامان اومد.

- ویانا جان؟

وات؟ ویانا جان؟ چطور وجه اجتماعی رو حفظ می کنه.

دلم براشون م یسوخت... نمیدونست ن که قراره نه بشنون. پوفف!

پا شدم و بعد راست و ریست کردن لبها سهم، چ ای ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم .

الان باید سرم رو میانداختم پا یین و خجالت م یکشیدم اما متاسفانه تنها حسی که نداشتم هم یین بود.

تا رفتم، همه نگاهها به سمت برگشت. مادرش یه جور ی بود... یه طوری نگاه م یکرد که دوست داشتم برگردم آشپزخونه. مثل همیشه خیلی سنگی ن و رنگین و با کلاس نشسته بود. جای رو به ترت یی که مامان یاد م داده بود، تعارف کردم. برای مهیار که بردم بیاینکه نگاه کنه، برش داشت و یه ممنونی گفت که نم یگفت سن گین تر بود. ولی واسه دانیال که بردم، بانیش باز گفت: به عروس خانم جذاب چه چاپی دم کرده. موفرفری جان.

قشنگ سن گکوپ کردم و همونجا مات موندم. الان صد در صد بابا عصبی شده... ناهید خانم دوباره به دان یال تشر زد: دانیال!

بعد هم رو کرد سمت بابا و مامان ادامه داد: ببخشید این دانیال ما ب یش فعاله! از بچگی بوده الان بهتر شده اما کودک درونش زیادی شر و شیطونه.

تا این رو گفت هی نی کشیدم و بیاخت یار گفتم: پس چرا گفتم بیماری واسه گذشتهست؟!

همه نگاهشون به سمت ما برگشت و کله مهیار که تا اون موقع تویق هش بود، بیرون اومد. با تعجب نگاهش رو بی ن من و دانیال گردوند. بین اون همه چشم ای گرد و پراز سوال، دانیال باش یطنت چشمکی زد.

- خرت کردم!

و بلند خندید. یه جور ی حرصم گرفت از این حرف و خنده بعدش که دوست داشتم سینی رو محکم تو صورتش بکوبم.

پدرش که تا اون موقع سکوت پیشه کرده بود، به حرف اومد: همد یگه روم یشناسید شما دوتا؟

دانیال بین خندهاش سر تکون داد.

- آره سر همون خب ری که منتشر شده بود.

خدا خدا می‌کردم خودش خفه شه و عقلش برسه هیچی نگه اما مگه م یشد؟ کلا هر چی به ذهنش م یاومد م یگفت بدون اینکه فکر کنه سوء تفاهمی پیش میاد. ترس هر چی رو داشتم، اتفاق افتاد.

- تازه، قرار بود هر وقت شرایطشو پیدا کردم بگیرمش که دیگه مهیار داره م یگیرتش.

شونه‌های بالا انداخت.

- حالا فرقی هم بین من و مهیار نیست...

با آرنجش یکی تو بازوی مهیار که داشت با چشمای گرد نگاهش م یکرد کوبید.

- مگه نه مهیار؟

تو اون لحظه دعا کردم دان یال زرافه بشه ...

حرفی که قصد گفتنش رو داره لااقل اون گردن دراز رو ط ی کنه و تا م یرسه به ذهنش یکم تفکر در موردش بشه.

اصلا کاش اینترنت ایران بود و تا حرفه م یاومد، این بهش فکر م یکرد و پشیمون م یشد.

خجالت نم یکشیدم اما با این حرفاش سرخ سرخ شدم .

به سمت مامان رفتم و کنارش روی مبل نشستم و سینی روروی م یز گذاشتم . یعنی چی فرقی ندا ریم؟ پسره بیمغز!

یعنی زنی کی بشم زن دوتاشونم؟ کلا انگار یه بچه سالم تو اون خانواده نبود ...

میترا که سرش تو گوشیش! مهیار سر تو یقه... دانیال ای نظوری، مامانش شب یه ملک هها، باباش اهل تفکر! از وقتی

اومده بودن از تو آشپزخونه باباش رو نگاه می‌کردم هر چند ثانیه یه لبخند عمیق تحویل هم هچی م یداد.

هعی... سرم رو پ این انداختم.

دانیال هر حرفی رو زد بعدا من بای د جواب م یدادم. کاش بعد مرگم یکی یه آهنگی بخونه برام...

ویانا ای گل سرسبد، ای زیب ای ببیدل...

ویانا ای بیچاره خاک بر سر، سوخته در خرابای دانیال و باقی ماند هاش مشت ی خاکستر.

میدم سالار عقیلی بخوندش. اون جو میده بینش. صداشم م یدوستم.

نگاه سنگین واران و بابا رو حس م یکردم.

من بم یرم بر ای خودم. مامان رو هم امشب دیوونه م یکنن... حالا خوبه جواب رد میدم و الا بای د ساله ای سال این دانیال رو تحمل م یکردم.

نگاهش هنوز روم بود ...

کور بشی به حق پنج تن، انگار تخم مرغه نیمروش کردن.

چای یهارو که خوردن، آقا فرهاد شروع به حرف زدن کرد و به قولی رفت سر اصل مطلب.

بماند که چقد هندونه زیر بغل من کاشت و تعریفم رو کرد. و یانا اله، و یانا بله. یه جوری که انگار صد ساله من رو میشناسه... حالا خوبه فقط یه بار دیدمش که اون ی ه بارم تا عزم رفتن کردن من داشت کارم به خودکشی م یکشید.

بعد یه ساعت حرف زدن، نتیج هس شد:

- و یانا جان، آقا مه یار رو به اتاقت راهنمایی کن و حرفاتونو بزنین.

حال م یداد تو ای ن لحظه یه سیگار از تو جیبم در م یآوردم. پام رو روی پام م یانداختم و با یه دست سیگار رو م یگرفتم و دست دیگ همم روی پش تی مبل م یداشتم.

یه ابروی بالا میانداختم و در حالی که به سیگار پک م یزدم، می گفتم: "نیازی به این کار نیست، جواب من

مشخصه!"

ولی ه یچکدوم از اینا امکان پذیر نبود پس پا شدم و منتظر موندم بلند شه. تا این بلند شد، من جان به جان آف رین

تسلیم کردم... زیر لفظی م یخواد آقا!

به سمت پله ها رفتم و اونم پشتم م یامد.

در نهایت باکلاسی، خیلی آروم... سینه جلو، سر بالا!

یهو نم یدونم چی شد به جای اینکه برم بالا، سقوط بس یار زیبای کردم و م یون راه تنها چیزی که دم دستم بود تا بگ یرم شلوار مهیار بود و محکم گرفتمش که چون در حال سقوط بودم، کم مونده بود از پاش در ب یاد و اون خاک بر سر برای حفظ آبرو محکم تنبونش رو چسبی د و یه هلم داد تا ب یافتم.

پا ین پله ها به پشت افتادم. صد ای ی ا خدای مامان رو شنیدم و پشت بندش خنده دانیال خاک بر سر!

در همون حالت چشم فقط کله مهیار رو م دیدید و چشمش پشت اون عینک ا.

انقد خجالت کشید ه بودم، دوست نداشتم اصلا بلند شم. ا ینم همون طور بیصدا خم شده بود و نگام میکرد. امشب شب ب دشانسی بود... همون طور که دراز کشیده بودم رو زمین، داشتم فکر میکردم با چه رویی جواب رد بدم.

ولی همین شب خاستگاری بهم ثابت شد از ا ین شوهر برای من در نیامد.

یک آق ای جنتلمن، در هنگام سقوط خانمش حتی قید تنبونش رو م یزنه تا آبروی اون نره... اما این!

همون طور که داشت نگام م یکرد لب زدم: خاک بر سرت.

و بلند شدم... دیدم کسی به کمکم نم یشتافه که لاقل یکم ناز کنم. اونجا نشستته بودن و م یخندیدن که پاشو حالا ه یچی نشد. خب شاید من مرگ مغزی شدم!

مهیار یک م نگام کرد و در جواب اونا که تازه داش تن نگران میشدن، با یه لحن کارشناسانه گفت: خوبه!

ای بم یری تو با ای ن ریخت و ق یافه و اخلاق غیر جنتلمنا هت. فقط بلده بیاد دم گوش من زر زرنه. لبخند ملیحی تحویل جمع خنده به لب و ناه ید که یکم ب یمیل نگام م یکرد، دادم و جلوتر اما ای ن بار با احت یاط رفت م. خودم زودتر وارد اتاق شدم و مهیار که پشتم بود، تا اومد وارد بشه از قصد در رو تو صورتش بستم که محکم به دماغش خورد.

آخ آرومی گفت که در رو باز کردم و سرم رو از لای در بیرون بردم. با یه لحن مثلا پشیمون ولی پر حرص،
گفتم: آخی، ن دیدین؟

دستش رو از روی دماغش برداشت و یکم خنثی نگام کرد و بعد سری با تاسف تکون داد.

این سر رو واسه عمهت تکون بده که احتمالاً به اون رفتی. اومد تو اتاق و رفت روی تخت نشست و خودمم روی صندلی م یز آرایش نشستم. یه دقیقه تو سکوت گذشت که به در اشاره کرد.

- از قصد زدی!

تند تند سر تکون دادم.

- آره.

جفت ابروهایش رو بالا انداخت و پرسید: چرا؟!

چشمم رو گرد کردم و با اخم گفتم: به خاطر حرکت غی ر جنتمنان هت.

دستی به پشت گردنش کشید. خیلی آروم حرف م یزد.

- الان من شلوارم میافتاد جنتمن بودم؟

اخمی کردم و جواب دادم: نخیر ولی در این حد غیر جنتمن نبود. بعدم م یافتاد که م یافتاد.

با تعجب گفت: م یافتاد که میافتاد؟ تند سر

تکون دادم.

- نگو که گلگی پاته!

صورتش که سرخ شد و عرق شرم که رو پیشونیش نشست، احساس کردم خیلی بیادبم.

با خودم گفتم تنها کاری که تو این وض عیت بغرنج م یتونم انجام بدم، اینه که جعبه دستمال کاغذی رو جلوش

بگ یرم.

از روی میز برش داشتم و مقابلش گرفتم که یکی کشید و عرق روی پیشونیش رو با دستمال کاغذی پاک کرد.

- نخیر، ولی نرده مستحکم تره.

- موافق نیستم... مرد ب اید مثل کوه مستحکم باشه.

یهو صاف تو چشم زل زد .

- خانم شما مطمئن نی دنبال شوهری ؟

کثافت! توهین م یکنه به من و شخصیت سنگین رنگینم.

اخمی کردم.

- نخیر، شوهر دنبال منه.

پوفی کرد و آروم گفت: بهتره ب ریم سر اصل مطلب.

هیچی نگفتم و منتظر موندم تا ببینم چی میگه.

- م یدونم چندان مایل به سرگرفتن این ازدواج نیستید و در واقع ب اید خدمتتون عرض کنم که من هم فعلاً قصد ازدواج نداشتم و در اصل به اصرار پدرم اومدم. این که گفتم قصد ازدواج نداشتم، ابداً به شما مربوط نمیشه. شما در ج ایگاه خودتون، یه خانم کاملاً محترم هست ید، الان م یخوام نظرتون رو بگید. حالا درسته آشنایی با هم نداری م جز دو مورد...

این رو گفت احساس کردم داره مستقیم به اون روز اشاره م یکنه.

- ولی خب هر چی خدا بخواد. بالاخره همه قبل ازدواج هم رونمیشناختن و ما هم م یتونیم همدیگرو بشناسیم.

چقد این مودبه!

الان چطور من جواب رد بدم ؟

همون طور بهش خیره شدم و ب یحرف نگاش کردم. از هر جنبهای نگاه م یکردم با معیار ای من یکی نبود. اصلا نم یدونستم چیکار کنم. یهو گفتم بیخیال دختر مگه چندبار زندگی م یکی که میخو ای واسه یه ادب تورودرو ایستی بمونی ؟

پس همونطور که سعی م یکردم مثل اون کلمات مودبان های کنار هم بچینم، گفتم: شما هم خیلی هم هچی تمومید اما من هم فعلا قصد ازدواج ندارم.

تا این رو گفتم از سر جاش بلند شد و کتش رو راست و ریست کرد.

-پس بریم بهشون بگیم.

منم متقابلا از سر جام بلند شدم.

-بله اینطور بهتره.

باهم از اتاق ب یرون رفتیم و پا ین که رسیدیم دوباره نگاه همه میخمون شد. دانیال بیادب بیمغز داد زد: عروس خانم دهنمونوش یرین کنیم ی انه؟

الان بگم نه؟ آخه آدم انقد خر؟ مهیار به کمکم شتافت و خ یلی با ادبانه گفت: خیر، متاسفانه به تفاهم نرسیدیم.

تو اون لحظه ی ه نگاه به بابا انداختم و تو عمق چشاش دیدم که "غلط کر دین به تفاهم نرسید ین"

فکر کنم آقا فرهاد رو خیلی دوست داشت ولی چون اون دوشش داشت من که نمیتونم حتما با پسرش ازدواج کنم اونم وقتی که نه حسی هست، نه معیاری جور هست. انگار که همه ت وی ذوقشون خورد و دل و دماغی براشون نمودند. دانیال پررو با اون سر و زیونش، آروم نشست و فقط به گفتن یه "ع ه" اکتفا کرد. خودمم با دیدن این جمع و حال و هواش یکم معذب شدم ولی دیگه کاریه که شده و کسی نم یتونه درستش کنه .

وقتی نه اون قصد ازدواج داشت و نه من همین م یشد.

شبهه رمانام نیست که ازدواج اجباری انجام ب دیم. بابا ب یاد به زور شوهرم بده و سر سفره عقد بکوبن تو دستم و منم تو یه فکر عمیق باشم و یهو بگم بله؟ و اونا بله رو به عنوان جواب بگ یرن و د برو که رفتیم. هر چی اصول خودش رو داره.

با اینکه تا حدودی ناراحت بودم اما پیششون آروم نشستم. جالبش اینجا بود نمیدونستم از چی!

برای شام هم اونجا موندن و سرم یز فقط آقا فرهاد و بابا حرف م یزدن و گهگاهی هم مامان و ناهید خانم. این دان یال هم تند تند یه کاری انجام م یداد. سرمی ز شام حس کردم میز داره تند تند تکون م یخوره و تهش رسیدم به دانیال که تند تند پاهاش رو تکون م یداد. چته آخه تو.

آمار دان یال گفت نه ای ناهید خانم از دستم در رفته بود. هر یک دق یقه یک بار بهش تشر م یزدت اما این عین خیالش نبود.

وسط ای شام بودیم که یهو پرسید: منم میومد م خاستگاری جواب رد م یداد ی؟

جلو همه، با صدای بلند! تا این رو گفت غذا تو گوم گیر کرد و به سرفه افتادم. حالا نزد یک بود خف هشتم تا اینکه واران یه ل یوان آب داد دستم. حالم که سرجاش اومد، دوست داشتم بپریم اون ور میز و با چنگال انقد بزمنش، انقد بزمنش تا هم هجاش سوراخ شه. ناهید خانم دوباره تشر زد ولی پی برده بودم که رو این اثر نداره. آخه من چرا باید به تو دیوونه خر جواب مثبت بدم؟

داداشت انقد مودب و آقا بود اون رو رد کردم پیام به تو بله بدم؟ این رول ک نی از دیوار راست بالا میره. حالا چطور نوازند های هست رو خدا م یدونه. من چرا اسمش رو تو گوگل سرچ نکردم ب بینم چی به چیه؟

بعد شام دیگه نموندن، حالا به خاطر جواب رد یا حفظ آبرو! من که دان یال بچ هم بود با خودم هیچ جانم بیردمش.

اونا که رفتن و هم ین که در بسته شد، بابا دست توی جیبش کرد و با اخم و جدیت همیشه یش بهم خیره شد. الان از بازداشت شدنم م یرسه، به خاطر افتادنم حتما دو تا چک م یخورم. لب پا ینم رو گاز گرفتم و مثل آد مه های خطاکار نگاهش کردم که کم کم جلو اومد.

به من که رسی د و ا یساد و یکم تو همون حالت بهم خیره شد.

-قضیه بازداشت شدنت که حل شد و اون دو نفرم اومدن شرکت و توضیح دادن اما...

یکم سرش رو خم کرد و ادامه داد: وقتی بلد نیستی راه ب ری هوا رو نگاه نکن، حواست به قدمات باشه که شلوار
پسر مردمو نجسبی و تهش نیافتی که آبرومون بره.

چشمی گفتم و اونم سری تکون داد و از کنارم رد شد. چشمام رو محکم بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. یهو صدام
کرد: ویانا؟ تند چرخیدم.

-جانم؟

-آویز چی شد؟

با یاد آوری حرفه ای که پشت تلفن زد، تند تند شروع به حرف زدن کردم.

-م یخواد برگرده و فامیلی سلمانی رو ب گیره.

لبخند کمرنگی روی لباش نشست.

-خوبه! پس بالاخره سر عقل اومد. بگو فردا بیاد دفترم. ب ایدیه مقدماتی برای برگشت و پیداشدنشون فراهم بشه.

تا این رو گفت آه از نهادم برخاست.

مقدمات منظور از اون جش نهایی چرت و پرت بود. پر از آدمهای بیدرد و خوشگذرون...

از اونجا که تا م ی رسیدی بهشون کلی تعریف رو م یکردن و یه قدم دور م یشدی غیبتت.

حالا نصف مهموناهم خانواده خودمونن. ماشاء... واسه عمهها و خانواد ههاشون، بای د به تنهایی تالار گرفت انقد

که زیادن. نه شروعشون معلومه نه انتهاشون... خودم گاهی قاطی م یکنم اما این عمه کوبک عجب پرنرنگه.

با لبی آویزون به اتاقم برگشتم، حوصله هیچی رو نداشتم. پس فریاد و سوفیا رفته بودن پیش بابا، خوبه، لااقل این دم

آخری یه ذره ثابت کردن آدمن.

حوصله زنگ زدن به آوی ز رو نداشتم پس همون یه پیام فرستادم "فردا برو شرکت بابا، بهش گفتم"

خودمون رو بدیم دست زندگی ببینیم چطور م یگردونتمون.

**

همو نظور که با آوی ز حرف م یزدم وارد دفتر شدم.

-مگه م یخوردت که تو اینجوری م یکنی؟

با حرص گفتم: م یدونی چیه؟ از بابات مثل سگ م یتروسم.

-خوبه!

داد زد: خوبه که م یتروسم؟

در شیشه‌های رو باز کردم و جواب دادم: خوبه که م یترسی. دیدی سر سوفیا چیشد؟

-تو هم تا آخر عمر اونو بکوب تو سرم، بگم چیز خوردم راضی میشی؟

از دور ملیکا رو دیدم و پشت سرش رضوانه رو که به سمتم م یامدن. کوتاه گفتم: نه راضی نمیشم، الانم باید برم،

بعدا باهات حرف م یزنم.

گوشی رو قطع کردم و لبخند ملیچی روی لبم نشوندم. بهشون که نزدیک شدم سلام کردم و اونا شروع کردن به اظهار

نگرانی.

-و ای ویانا چه ب لای سرتون اومد؟ م یگن بازداشتتون کردن، درسته؟

چشمهام از تعجب گرد شدن. اینا از کجا م یدونن؟ مگه اون شنگول و منگول نگفتن به کسی نگین؟ با یاد آوری مفتاحی

چشمم به حالت اولیه برگشتن و لبخندم رو دوباره رو لب نشوندم.

-آره، اشتباه گرفته بودن، بعدم آزاد شدیم.

رضوان های که تا اون روز از من به شدت متنفر بود، جلو اومد و صورتش رو شب یه گربه شرک کرد که بیشت ر شبیه خود شرک شد.

-و ای بمیرم برات ویانا، چی ک شیدین رو فقط خدا م یدونه.

مشکوک بودم بهش و با حرف بعدش شکم به یقین تبدیل شد.

-آق ای یوسفی و سوفیا چی شدن.

حالت صورتم فاز هارمانم بابا نرده چاف چافن شد. این دردش ف ریاد بود پس، نه نگران منه و نه آویز، جاست ف ریادا!

-نمیدونم احتمالا از اینجا رفته باشن.

صورتش کاملا تو غم فرو رفت؛ شیطون ه میگه بگو پلیس بودن و زن و شوهر تا خودش بریزه و برگاش بمونن. تو عمرمون یه جذاب اومد اینجا اونم خر بود، خرا!

رضوانه بهمون پشت کرد و دور شد و ملیکا هم بعد اینکه فهمید باید برم پ یش مفتاحی، به اتاقش برگشت. جفتشون بر ای فضولی اومده بودن وگرنه ویانا کیلو چنده. نگرانی چی اصلا؟

دهن کجی به جفتشون کردم و به سمت اتاق مفتاحی رفتم؛ در زدم و بعد اینکه صدایش رو شنیدم وارد شدم. مثل همیشه پشت صندل یش نشسته بود و داشت یه چیزی م یخورد و کارم یکرد. تا من رو دید لبخندی زد و با ذوق گفت: عه ویانا ت وی ی؟ درو ببند بیا تو.

در رو بستم و با لبخند عمیقی رو به روش نشستم.

-خب چی شد دخترم؟ خوبی؟ همه چی زرو به راهه؟

-بله خداروشکر، شما خوبین؟

دستاش رو تو هم قفل کرد و همو نظور که به میز خیره شده بود، سر تکون داد.

-خداروشکر ماهم خوبیم. من واقعا متاسفم واسه اتفاقات پیش اومده.

متواضعانه دوباره یه لبخند زدم و گفتم: اتفاقه پی ش م یاد.

نه دخترم از همه چی خبر دارم، م یدونم به خاطر ف ریاد و سوف یا تو دردسر افتادین.

هر جا م یرم باید اسمشون باشه. من نخوام اسمشون رو بشنوم ب اید به کی بگم؟ این بار لبخندم زوری بود،

تو ای ن مورد ابدانم یتونستم متواضع باشم.

-اینجا که م یمونین؟

من فکر کردم م یخواد اخراجمون کنه. چه جالب!

-بله.

احساس کردم بیشت راز این جواب بدم زیادی یه جور م یشم. تا این رو شنید، گل از گلش شکفت. دستاش رو

یه بار به هم کوبید و بانیش باز گفت: پس هفته بعد شنبه اینجا باشین. دوباره کارتونو شروع کنین.

با تعجب بهش خیره شدم؛ خوبه این پنج روز رو مرخصی داد. یه جور پ رید هوا گفتم الان هر چی پرونده و کاغذ رو م

یزشه میاندازه تو بغلم و میگه که برو کارت رو شروع کن.

سری تکون دادم و ممنونی گفتم... حرفی نمونده بود دیگه پس با یه آگه کاری ندارید من برم، از اتاقش ب یرون

اومدم.

از دفتر خارج شدم و یکم به ای ن ور اون ور نگاه کردم. ن میدونستم کجا برم و چ یکار کنم که یهو گوشه صدای پیامش

اومد. نگاهی بهش انداختم و با دیدن اسم آوی ز نگاهم رو به آسمون دوختم و نفسم رو کلافه ب یرون دادم.

با دو تا فحش به اون و به خودم که کشفش کردم، پیامش رو خوندم. "بیا بابات کارت داره"

بابا چ یکارم داشت دقیقا؟ چرا به خودم زنگ نزده بود؟

گوشی رو توی کیف انداختم و به سمت خیابون راه افتادم. الان باید برم شرکت... خدا کنه اونجا اتفاق ناخوشاین دی نیافته. آخرین باری که رفته بودم قهوه داغ رو چنان رو حسابدار ریختم که بابا دعوا کنون من رو به خونه برگردوند. حالا زیادم تقصیر من نبود، طرف حس باکلاس ی گرفته بودش و داشت به طور باکلاسی کنار پنجره های سراسری و بزرگ جلو آسانسور، غرق شده در افق، قهوه می خورد.

منم چون دیر کرده بودم و بابا حساس بود، تا در آسانسور باز شد پریدم بیرون و خودم رو کوبیدم به طرف! حالا بدبختی که جو ری خورده بود نمیدونست از کجا خورده... کلی هم سر من بدبخت داد و بیداد کرد. بابا که اومد دمش گرم جلو اونا پشت من و ایسادی امان از بعدش که اونا نبودن.

از اون روز دیگه پام رو تو شرکت نداشتم و بابا هم نگفت بیا.

سوار تاکسی شدم و تا خود شرکت در مورد رفتارم تو اونجا فکر کردم و نتایج ههای بس یار خوبی گرفتم. باید خیلی سرسنگین رفتار کنم، بالاخره دختر رئیس شرکتتم.

به شرکت که رسیدم، نگاهی بهش انداختم و با سلام و صلوات وارد شدم. آسانسور معطلم نکرد و سریعاً دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم. آسانسور که ایستاد و در باز شد، یه نفس عمیق کشیدم و خیلی آرام شروع به راه رفتن کردم. میزهای زیادی تو سالن بودن و اولین میز که از کنارش رد شدم، دختره تا من رو دید بلند شد و گفت: سلام خانم سلمانی، حالتون خوبه؟

لبخند گرمی زد و متقابلاً بهش سلام کردم. سرم رو که برگردوندم و نگاه ازش گرفتم، مهیار رو از دور دیدم؛ در حالیکه دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود، بهم نگاه میکرد. خواستم بپرسم از کنارش بگذرم اما دیدم بیادبیه، پس سری براش تکون دادم و به گفتن سلام آق ای صدیقی، اکتفا کردم. به در اتاق بابا که رسیدم، انگار تو یه بازی سخت به مرحله آخر رسیده بودم انقدر که با استرس گذشت. خدایی انصاف نیست سر هرچی من اینجوری استرس بکشم.

منشی تا من رو دید، بدون هیچ سلام و احوالپرسی گفت: آقای سلمانی منتظرتون.

این بیادبیش رو که دیدم و سلام گرمی که روزیون خودم خشک شده بود، اخی کردم.

-میدونم!

نیمنگاهی بهم انداخت که بخیال در زدم و وارد اتاق شدم.

عه عه عه، بیادب! نداشت حتی سلام هم بکنم. چقد آدما بیادب شدن.

به بابا سلام کردم که زود گفت: ویانایه خونه تو منطقه... جدیدا خریده بودم، یادته؟ با یاد آوریش سری تکون

دادم و برای اطمینان پرسیدم: همونی که نزدیک خونه عمه کوکبه؟

-آره همون. اونجارو به آویز نشون بده تا برن اونجا.

بعد رو کرد به آویز و ادامه داد: مبله است، چندان چیز زیادی نمبخواد. ویانا کمکتون میکنه.

برگهای رو بهش نشون داد.

-بعد کارای اداری فامیلیت هم خونه رو به سمت میکنم.

اینا داشتن در مورد خونه و کارای اداری حرف میزدن، من دو تا چیز رو مخم بود.

یکی اینکه واسه همین من رو کشوندن اینجا؟ یعنی نمیشد آویز بیاد دنبالم؟ حتما بایدم یاومدم اینجا و این رو با

خودم میبردم؟

دومی هم اینکه چرا اون خونه نزدیک عمه کوکبه اینا؟ خونه کم داشتیم که درست اونجارو دادن به آویز و خانواده

هش؟ بابا هم باهاشون دستش توی کاس هست... اون عمه کوکبه رو خیلی دوست داره.

پوفی کردم و بیاختیار گفتم: حالا چرا نزدیک خونه عمه کوکبه؟ بابا که سرش ت

وی ورقه های روی میز بود، سرش رو بلند کرد.

-متوجه نشدم!

دستم رو بالا بردم و توی هم قفلشون کردم و همزمان با تکون دادنشون شروع به توضیح دادن کردم.

-میگم خونه زیاد داریم چرا نزدیک خونه عمه کوکبه؟

-بیا تو سر جام بشین تصمیم بگیر. بیا دخترم!

آروم گفت اما کاش سرم داد می‌یزد. لحنش خیلی بد بود... بلافاصله نگاه آویز روی من نشست که دو تا فحش از سر

ناچاری به این دادم.

پسر هر ترسو، فقط بلده پیش دخترانطق کنه. چلاغی خودت مگه که من رو صدا کردی؟ تهران به این بزرگی صدا جا

واسه ضبط گزارش رفتی، اون جا رو نمیشناسی فقط؟ بابا به در اشاره کرد.

-در اونجاست.

این باب ای من اخلاقی چرا اینجوریه؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و مسخره با زیم گل کرد و با خنده گفتم: عه، من فکر کردم اونجاست.

وانگشت اشاره هم رو به سمت پنجره پشت سرش گرفتم.

نگاه ج دی بهم انداخت... با سکوت اما چه سکوتی! هزار تا فحش ف ریاد مانند داشتم.

سرف های کردم و بعد گفتن ب ریم، خداحافظی کردم. چند قدم دور نشده بودیم که بابا گفت:

از شرکت ماشین بگیر و ب رید فقط...

به آویز که هنوز نزدیکش بود خیره شد.

-تورانندگی کن. ویانام یزنه جفتون رو سقط م یکنه.

آویز نیشش باز شد و خندید.

ای بیشعور! تو اون لحظه سرم رو به آسمون گرفتم و دعا کردم که خدا جون، ی ه مگس رو سمت دهن آویز هدایت

کن گ یر کنه به تاره ای صوتیش تا ابد صدا ای مگس بده.

بهش پشت کردم و با حرص به سمت در رفتم و تا در رو باز کردم، مهیار رو دیدم.

بیخود و ب یجهت دوست داشتم اینم بگیرم بزنم. از جلو در کنار رفتم و راه رو برایش باز کردم که با یه ببخ شید از کنارم رد و وارد اتاق شد. بابا تا دیدش، با یه لحن کاملاً متفاوت گفت: سلام مه یار جان.

جان؟ بابا من دخترتم تو کل عمرم بهم نگفتی ویانا جان! الان مه یار جان؟

با حرص ب یرون زدم و به سمت آسانسور رفتم. آویز دنبال میاومد اما هیچی نمیگفت.

نزد یک آسانسور بو دیم که یه مرد کت شلواری ش یک صدام زد: خانم سلمانی؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که سویچ رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و ممنونی گفتم که لب ههای کتش رو گرفت و رفت. وارد آسانسور ش دیم و در که بسته شد، سویچارو دادم دست آویز.

-بگیر بیشعور منفع تی.

با تعجب سرش رو پایین آورد و گفت: با منی؟

نگاه عمیقی بهش انداختم و بعد از چند لحظه یهو نیشم رو باز کردم و با لحن

مسخرهای گفتم: نه! با در آسانسور دوستی عمیقی دارم و گاها به گفتم و گوم پیدا زیم.

دهنش رو باز کرد.

-هه هه هه!

سویچارو تند از دستم گرفت و تو مشتش فشرد.

-خدا میدونه تورانندگی هم چه گن دی زدی که بابات اینو گفت.

نفس عمیقی کش یدم.

-میدونی چیه؟ الان هیچی نم یگم چون به زودی قراره به بدتری ن شکل تقاص این بیشعور با زیاتوب دی و نیشتم یه

جوری بسته شه که هیچ وقت باز نشه. فقط میسپرمت دست کوکب و دخترش سارا!!

همون لحظه در آسانسور باز شد و آویز با یه نگاه خیره ب یرون رفت. منم آروم آروم در حالی که با اون زن جیر کیفم که به آستین مانتوم گری کرده بود، مشغول بودم داشتم بیرون می رفتم که یه لحظه دیدم در آسانسور داره بسته میشه و نیش آویز باز و باز تر! یه قدم دیگه رو که برداشت م در های آسانسور از دو طرف محکم بهم فشرده شدن. لنگم رو دراز کردم که جلو برم و خودم رو ب یرون بکشم ولی نتونستم جم بخورم.

شبهه موشه تو تام و جری شده بودم که دمش رو می گرفتن نمی تونست حرکت کنه. از حرص و حس بدی که در درونم به خاطر این فضایی تنگ و کلافگی به وجود اومده بود، محکم داد کش یدم: عنتر بزغاله! خندید.

- واسه من شاخ نشو ما شاخ شکنیم.

تند سرم رو تکون دادم که کل هم محکم به در آسانسور خورد.

- تو گاو ی گاو... کثافت منو بیار ب یرون!

همون لحظه در آسانسور خود به خود باز شد و من دوباره پریدم تو آسانسور که بعد باز شدن کامل بی رون برم. آویز بلند داشت قهقهه می کشید. انگشت اشاره هم رو بالا بردم و حرکت دادم.

-من تورو می کشم خفه ت می کنم!

به سمت در رفتم که باز بسته شد و ای ن بار از ترس جلو نرفتم که گیر نکنم. داد زدم:
آویز!

صداش رو آخرین لحظه شنیدم: به خدا من نبودم.

راست می گفت بدبخت این بار که حرکتی نکرد ولی دفعه پیش که تقصیرش بود. همین باعث شد اخی که داشت باز می شد دوباره سر جاش محکم و استوار بشینه. از عصبانیت داغ کرده بودم و حس کتری رو داشتم که رو اجاقه و آب توش جوش اومده...

کله ام قشنگ مثل سرش بود و هر از گاهی احساس می کردم از گوشام دود ب یرون می زنه.

بالاخره آسانسور ایستاد و سرم رو بالا آوردم که مهیار رو دیدم. با تعجب نگاهی بهم انداخت و بعد یکم کنار رفت.

- کاری داشتن برگشتین؟ بفرما ید.

با عصبانیت گفتم: نخیر، بیا تو!

نگاه ازش گرفتم ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم. بند ک یف دور انگشت وسطم بود و با انگشت سبابه نگاهش داشته بودم و پاهام رو تند تند تکون م یدادم.

- طبقه...

جدی وسط حرفش پریدم: همکف!

با صدای آرومی گفتم: چشم.

تا این رو گفتم منفجر شدم. ک یف رو بالا آوردم و یکی محکم تو سرش کوبیدم.

- چشم و کوفت و زهرمار چرا آسانسور می زنی بیاد بالا؟

خیلی نا امید نگام کرد، خیلی! تو چشماتش یه غم عجیبی رو دیدم.

- همکف بود... میزدم بره هسته زمین؟

خیلی زیبا و تمیز ضایع شده بودم و واقعا حرفی برای گفتن نمی موند. کیفم رو دوبار بالا بردم که یه چ یزی بگم و هر دو بار هم مهیار واکنش نشون داد و کله ش رو عقب برد.

هی اومدم یه چ یزی بگم ولی فقط یه صوت "هاع" از دهنم بیرون اومد. یهو تند گفتم:

نخیر تو می خوای انتقام اون جواب ردو بگیری.

نفسش رو کلافه بیرون داد و یهو به سمتم چرخید و چند قدم جلو اومد که عقب رفتم.

وقتی دیگه قدمی باقی نموند، چشماتش رو از پشت شیشه های عینک به چشمام دوخت.

-انتقام چی؟ عاشقم نکر دین که بعد ب رین ولم کنین. یه جواب رد بود و تمام!

اخمی کرد و پرسید: اصلا شما خویین؟

تو اون فاصله و با اون لحنش انقد هول کرده بودم که آب دهنم رو قورت دادم و در جوابش گفتم: مرسی شما خویین؟

همچنان اخم کرده بود. نمی دونستم چی بگم ولی همیشه ه گفتن راهی که رف تی رو به هر قیمتی شده ادامه بده پس منم ادامه دادم: ناهید خانم خوبن؟ پدر، برادر، خواهر...

یهو لباش از دو طرف کش اومد و تک خنده ای کرد.

دستی توی موهاش کشید و ازم دور شد. زیر لبی یه چیزی زمزمه کرد که بین زمزمه ش صدای نحس اون زنه توی آسانسور پی چید. واقعا چرا خفه ش نمی کنن؟ نمی بینن همه جا بحثشه؟

در آسانسور باز شد و آویز در حالی که توی افق محو بود، نمایان!

-بفرما ید.

نگاهی بهش انداختم که مودبانه و ایساده بود. حیف خیلی با ادبی وگرنه می زدم دکور صورتتو پاینم یاوردم. آویز که صدای در آسانسور رو شنید، تند نگاهش رو روی من سوق داد و کشیده گفت: عه ویانا!

چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم انگشتم رو بالا آوردم و با حرص تکون دادم.

-هیچی نگو، هیچی!

مظلوم گفت: باشه.

چشمهام رو باز کردم و از توی آسانسور بیرون اومدم. آویز که چشمش به مهیار افتاد پرسید: سلام من شمارو

خیلی دیدما.

بعد یهو اخمهاش رو توهم کشید.

-چرا اینجوری به دختر عم وی مانگ اه می کنی؟

سینه جلو داد و منتظر نگاهش کرد. نفسم رو کلافه بیرون دادم.

-آق ای ص دیقی هستن، از شرک ای بابا.

آویز به من نزدیک شد و سرش رو یک م به سمت من خم و به اون اشاره کرد.

-ولی نگاهش یه جوریه.

مهیار همون طور و ایساده و با تعجب بهمون زل زده بود. الان م یگه اینا خانوادگی شیش می زنن البته اشتباه کرد. من کاری به اینا ندارم ولی خودم آدم گلگی هستم.

آروم واسه اینکه بی خیال بشه گفتم: خاستگارم بود دیگه همه چی تموم شده بس کن.

تا این روشنید سینه ش رو که جلو داده بود، به حالت قب لی برگردوند و با حالتی که انگار بادش خالی شده باشه، با لحن آرومی رو به مهیار گفت: عه... تو خاستگار این بودی؟ محکم روی دستش که به سمت من دراز شده بود و به من اشاره می کرد زدم.

آبروم رو برد، این خیلی خره، خیلی! مثل سام درخشانی ت وی خوب بد جلف روی مخ من بود. خیلی دوست داشتم برگردم بگم، گاو؟

مهیار به تکون دادن سر بسنده کرد. آوی زیکم بهش نزدیک شد و سوالی اما آروم دوباره پرسید: داداش مغز خر

خوردی؟ چشمام گرد شد و بهش تشر زدم: عه!

تا خواست چیز دیگه ای بگه پ یش دس تی کردم.

-ما دیگه می ریم.

و آستین لباس آویز رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم. خدا به من رحم کنه، خدا جواب تمام این بیشعور بازی هاش رو بده. الان تحویل عمه کوکب میدمش. من به اون ایمان دارم اون می تونه یه جوری از زندگی سپرش کنه که هر روزش رو با آرزوی مرگ بگذرونه. نگهبان جلو در بهمون ماشین رو نشون داد و سوارش شدیم.

آویز تا سوار شد یه سوئی زد.

-بابات این و نمیده به من؟

بی حوصله جواب دادم: یکی بهترشوم یده. تو این خانواده کسر شانیه که بچه هاشون ماشین خوبی زیر پاش نباشه.

-این اخلاقونو دوست دارم.

نگاه پوکری بهش انداختم. حالا خوبه همین بود که نمی خواست ب یاد تو خانواده.

بهش آدرس رو دادم و اون مستقیم به سمت اونجا روند.

-کاش مادرتم میاوردی.

-امروز خودم می بینم فردا م یارمشون ب بینم چی لازم دارن. اون یکی خونه هم باید کنسل کنم پولاشو بزنم به

دردامون.

پوزخندی زدم.

-پس انداز نگه دار سهمتو بهت میدن. فقط گمون نکنم پول دو ای هر دردی باشه.

سرش رو به طرفین تکون داد.

-هست! تو کمبودش رو حس نکردی که بفهمی پول همه چیزه! پول عامل اصلی خوشبختیه... باشه دنیا

بهشته.

هی! این نمی فهمه من چی میگم. ولی بذار باشه، همی ن که میگه. این بابا و داداش من اخلاقشون خوب بشه، من

ه یچی نمی خوام. سنگن سنگ!

به خونه رسیدیم و از همون سرکوچه عمه کوکب رو دیدم که دم درشون و ایساده. دستاش رو روی شکمش توی هم قفل کرده و توی افق محو شده بود. تا دیدمش

صورتتم در هم رفت. همین اول باید ببینمش. شک ندارم که می دونستن ما میریم که اونجا وایسادن.

دم در خونه نگه داشتیم، رو به روی خونه عمه کوکب اینا بود و اون داشت با ذوق نگامون می کرد. تا پیاده شدی مبدو بدو با اون وزن به سمتوم اومد. احساس می کردم با هر بار دویدنش زمین زیر پام می لرزه. بهمون که رسید تند پرید بغل آویز و آویز هم که نی خشک، نزدیک بود تو جوب بیافته.

آخه زن حسابی، یه نگاه به این بنداز بین تحمل وزن تو رو داره؟ ولی خوشم اومد... آوی

ز همین اولش عمق فاجعه رو فهمی د.

-عه آویز!

آویز مجبوری لبخند زد و سعی کرد از خودش دورش کنه.

-عه عمه!

دستش رو روی شونه های آویز گذاشت و کلهش رو ازش دور کرد. خیره چشاش شد.

-عمه به قربونت بره. پسرمن چقد آقاست.

زیر لبی زمزمه کردم: شوهر آینده ساراست.

عمه انگار شنید که برگشت و برخلاف شوق و ذوقی که برای آویز داشت، زیر لبی طوری که به زور می شد صدش رو شنید گفت: سلام ویانا.

منم مثل خودش سلام کردم.

حالا مگه آوی زرو ول می کرد؟ آویز بدبخت هی می اومد فرار کنه محکم می کشیدش.

خونه رو که نگاه کر دیم، گیر داد که باید بیای خونه ما نهار بخوری. آویز در حالی که یه دستش ت وی دست عمه کوکب بود و اون داشت محکم تکونش می داد، نگاه بیچاره ای به من کرد.

خونه غریبه ن یست که پسر! باید بی ای نهار بخوری، سارا یه غذایی درست کرده که انگشتاتم می خوری.

آویز یهو از این رو به اون رو شد.

-سارا؟

عمه کوکب نیشش باز شد.

-دخترمه، دختر عمه ت.

آویز خودش رو مودب و سرش رو توی قه ش کرد.

-خدا حفظش کنه.

متعجب با دست ای آویزون و چشمای گرد وایسادم. این باز دختر دید خر شد! این سارا رو می خواد، مطمئنم نقشه کشید بشه عروس ننهش!

آروم و به طور خیلی نامحسوس خودم را کنار آویز رسوندم و جلو چشمای عمه کوکب ایستادم. لبخند مل یح و ض ایعی تح ویلش دادم که ناچار یکم لبش رو کش آورد و چشماش خط شدن و سر تکون داد. تا نگاهش رو برگردوند، آرنجم رو بالا آورد و طی یه حرکت خیلی محکم چنان به پهل وی آویز ضریه زد که دادی کشید.

دستش رو به پهلوش گرفت و صورتش کبود شد.

عمه کوکب که صد ای آویز رو شنید، تند برگشت و با دیدنش تو اون حال، ی کی محکم روی گونه ش زد.

-آویز؟

آویز جوابی نداد... زنده باشم ارگان ه ای اون طرفش رو از کار انداخته باشم؟ این همین جوری سالم نیست و هشتش گرو نهشه. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و از اون طرفش مثل عمه کوکب خم شدم.

فقط حرصی نگام کرد... خب یعنی انقد محکم بود؟ نزد اونهاش که این اینطوری کبود شده. یعنی اونجا هم مرتبطه

؟

نگران بهش چشم دوختم؛ یه اداهایی در می آورد که پشیمون شده بودم. یهو عمه کوکب گفت: سارا سارا! اون می تونه ببینه چش شده.

تا این رو گفت پوکرا ایستادم و گفتم: سارا دامپزشکه!

یکی به آویز کوبیدم به عنوان اشاره و ادامه دادم: این گاو یا گوسفند؟

عمه چشم غره ای بهم رفت و دست آویز رو گرفت و با خودش برد و در همون عین جواب داد: یه چیزایی از پزشکی حالیشه دیگه!

و با آوی ز از خونه خارج شدن. نگاهی به خونه انداختم و با حرص نفس عمیق ی کشیدم.

-وقتی یه گوی مثل این پیدا میشه، همون بهتر سارا دکترش شه.

کیفم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و یه پام رو با حرص روی زمین کوبیدم و راه افتادم. با همون حرص و عصبانیت از خونه بیرون رفتم... حالتی یه جوری بود که کله م جلوتر از بدنم حرکت می کرد.

تف تو این زندگی! تف تو آویز آویزون! بدبخت لاقل حق رخت آویزی رو به جا بیار مردم بهت آویزون بشن نه اینکه منطق همه چی رو عوض کنی خودت آویزون همه بشی.

هیچی تو شخصیت این تاثیر نداره، خر همون خره فقط پالانش داره عوض میشه.

با اینکه کلی داشتم از دست آویز حرص می خوردم در خونه رو محکم بستم و به سمت خونه عمه کوکب حرکت کردم. در باز بود و همون طور وارد شدم. صداشون از توی خونه می اومد. حیاط رو رد کردم و در ورودی هال رو باز کردم که دیدم آویز نشسته و داره سارا رو نگاه می کنه.

من رو که دید چشم غره وحشتناکی بهم رفت و منم زبونم رو در آوردم.

دیدم بی ادبیه سلام نکنم پس بلند سلام کردم و سارا بی میل نگاهی بهم انداخت و سر تکون داد. جهنم! حالا کی کشته مرده توئه؟ این آویز خر نباشه که هیشکی بهش دختر نمیده. رفتم نشستم و گوشیم رو ازت وی کیفم در آوردم و تا روشنش کردم دیدم یه شماره ناشناس سلام کرده. چه رندم بود.

حواسم به کل از آویز پرت شد و تماما روی این شماره رند و عجیب تمرکز کردم. پیامش رو خوندم: "سلام، خانم سلمانی؟"

چشمام گرد شدن. این من رو از کجا می شناسه؟ با تعجب جواب دادم: بله، شما؟ وقتی که داشتم از جواب

دادنش نامید می شدم پیامش اومد: "یه آشنا!"

وا! این کیه تو عهد فجر مونده؟ این یه آشنا واسه دوره مادر بزرگ من تو زمان ارباب رعیتی بود. فهمیدم چندان مالی نیست حالا چه دختر باشه چه پسر!

تند نوشتم: "پس همون بمونی د"

"خانم پشیمون م یشی، داری منو از دست می دی، داری با پس زدن من گناه کبیره می کنی، توبه هم کنی بخشیده نخواهی شد. تو یه بنده طرد شده میشی... بترس از آتش، بترس!"

با تعجب و دهنی باز چند بار خوندمش و هر بار بیشتر از قبل پی بردم طرف دیوونه ست. احساس کردم یکی داره نگاه می کنه و سرم رو که بلند کردم، عمه کوکب رو با اون نگاه ای مشکوکش دیدم. همینم مونده این باره پی ش بابا و ازم بد بگه.

یه نگاه به سارا انداختم که دیدم ور دل آوی ز نشست. یهو یه چیزی به ذهنم اومد، با خودم گفتم عمه کوکبه دیگه... بعد طی یک حرکت بسیار قهرمانانه نیشخندی زدم و مستقیم به چشم ای اون زل زدم.

تا ای ن رو دید زود سر برگردوند و دیگه بهم خیره نشد

دوباره برگشتم سر این شماره ناشناس و ت ایپ کردم: "می گی کی هستی یا..."

یهو با یاد آوری یه چیزی هر چی نوشته بودم رو پاک و به جاش نوشتم: "دانیال توی ی؟" ارسال کردم و به ثان یه نکشید که نوشت آره و دو تا ایموجی روح گذاشت.

خاک بر سرت پسر خاک! خواستم چی زی بنویس م که گوش ی زنگ خورد و شماره همون بود. اول نخواستم جواب بدم ولی نتونستم و بعد اینکه جواب دادم، از خونه بیرون رفتم و همراه با حرف زدن توی حیاط قدم زدم.

-سلام ویانا فری!

چشمام رو با حرص بستم.

-شماره منو از کجا پیدا کردی؟

خندید و گفت: رفتم پیش مفتاحی اون بهم داد.

دستم رو مشت کردم.

-چطور... اون... مگه... بی ادب!

خواست چ یزی بگه که نداشتم و تند تند گفتم: من یه دختر جوون مجردم چرا رفتی شماره مو گرفتی؟ چرا مزاحم میشی؟ چرا...

وسط حرفم پ رید: هوپ، استپ کن. نخواستم بگیرم که! قصدشم ندارم. تو مال داداشمی. فقط من و م یتر خواستیم کرم ب ریزیم.

گیج پرسیدم: م یتر کیه؟ صد ای

یه دختر اومد: منم!

دانیال هم اضافه کرد: خواهرم.

آهانی گفتم.

-خب؟

- می خوام ب یای عصر بریم ب یرون. من، تو و م یتر!

این پسر چرا انقد اعصاب خرد کنه؟ چقد دلم می خواد بگ یرم بکشمش. الان باهاش برم بیرون بعدا از بس پیش بابا

چرت و پرت میگه، آبروم رو می بره.

-من و م یتر منطق یه ولی تو، تک و تنها بین دو تا دختر چی کار می کنی؟ مگه دختری؟

-من یه روحیه گوگولی هم مثل شما دخترا دارم.

نفس عمیقی کش یدم و با حرص گفتم: می دونی یه روحیه خشن هم داریم؟ با هیجان گفت: یس یس،

دارای اونم هستم.

انگار هر چی بگم این پسر یه جوابی تو آستینش داره. من آخه با ای ن کجا برم؟ تو رودربا یستی گ یر کردم. یه چند

لحظه ه یچی نگفتم... آویز امروز کلی من رو حرص داد منم این یه بار رو حرصش میدم، یعنی سرم غیرتی میشه؟

با این فکر ها بی توجه به چرت و پرت های که دانیال می گفت، گفتم: میام، آدرس رو برام بفرست.

شدیدا ذوق کرد.

- یس! پس برو قطع کن آدرسو بفرستم.

باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم.

برام خیلی عجیب بود... هیچ وقت ک سی برای با من بودن انقد ذوق نکرده، همیشه یا جایی بینشون نداشتم و یا

مجبوری بودم.

آهی کشیدم و وارد خونه عمه کوکب شدم... صدای خنده هاشون می اومد. خاک بر سرت آویز! این هنوز سارا رو

نشناخته. چه پسر ایی رو که عمه کوکب روز اول بند سارا کرد و فرداش همه در رفتن.

من حتی دلم برای حیوون ایی که زیر دست سارا بودن هم می سوخت... دیگه کسی که واسه سوا لای کنکور پول

بده خدا می دونه امتحانارو چطور پاس کرده. امثال اونم کم نیستن...

حوصله بینشون نشستن رو نداشتم پس بالا سر آویز وایسادم و صداش کردم که سرش رو چرخوند.

- من می خوام برم. اگه کارت تموم شده تو هم بیا اگر نه من با تا کسی برگردم.

تا این رو گفتم زود بلند شد و دستی به لباسش کشید.

- نه دیگه منم میام، لازم نیست با تا کسی برگردی.

همون طور متعجب بهش خیره شدم.

ازش بعید بود این جنتمن با زیا! مشغول خداحافظی با عمه و سارا بود و نیشش تا بناگوش باز. یه کارایی می کنه که مهرش عجیب به دلم میافته و پشتش همه چیز رو خراب می کنه.

دوت ایی از خونه عمه کوکب بیرون رفتی م و سوار ماشین شدیم. تا راه افتاد بهش خیره شدم و تو فکر فرو رفتم.

ای ن بشر چیه واقعا! صادرات چینه؟ یا خاکش نامرغوب بوده؟

مطمئنم نورو نهاش اتصالی دارن و جریان الکت ریکی تو مغزش به خوبی برقرار نیست که این یهو برق می گ یرتش... یه بار آقا... یه بار آویزون.

نمی دونم چرا و با چه هدفی سر صحبت رو باز کردم.

- قراره واسه عصرونه با دانیال بریم بیرون.

نگاهم تموم حرکاتش رو میکاوی د تا ببینم چه عکس العملی نشون میده. اخم ریزی بین ابروهاش نشست و نیم نگاهی بهم انداخت.

- دانیال؟

اهومی گفتم و ادامه دادم: داداش مهیار! اون پسر یادته؟

- کدوم؟

- اونیه که اومد دفتر و قشقرق راه انداخت و بعد منو برد تو یه اتاق و تو هم اومدی.

تا حرفم تموم شد کله ش رو با نهایت سرعت به سمتم چرخوند.

- با اون جوجه طلائی دیوونه؟

چشمم گرد شد و از ترس حرکت یه وی و صدای بلندش به در چسبیدم.

- جوجه طلائی چی ه! پسر خوشگلیه...

نچ نچی کرد.

- به هر حال جوجه طلائی.

نگاهم رو چند بار رو آوی ز گردوندم و گفتم: تو هم کم از گوریل نداری!

نگاه چپکی بهم انداخت.

- بی ادبی دیگه... نمی دونی چی می گی.

چشمم رو ریز کردم و لب پائینم رو پشت دندانم ای جلوم بردم و اداش رو در آوردم.

- قیافه شو. منم ببر.

تا این رو گفت تقریباً داد زدم: کجا؟!

کله اش رو با ادا و اصول خاص و مسخره ای تکون داد.

ابروهام رو بالا انداختم و لبخند حرصی زدم.

- ابد! خواهرش باهامونه.

فرمون رو ول کرد و هر دو دستش رو یکم چرخوند طوری که کف دستاش رو به بالا بودن. شونه هاش رو بالا برد و با شوق گفت: چه بهتر! خواهرشم هست، شای د تقدیر برای امروز برنامه ریزی کرده.

با یه لبخند ملیح بهش چشم دوختم که برگشت و سرش رو به نشونه چیه تکون داد.

دستم رو جلو بردم و لپش رو گرفتم و زیری ته ریشش رو زیر انگشتم حس کردم. محکم کشیدم و با لحنی که توش خنده مسخره بود گفتم: تق دیر بیکاره نشسته روزی فقط گزینه واست می ذاره زنت بشن.

لپش رو ول کردم و یکی آروم تو صورتش کوبیدم و این بار صورتم پوکر شد.

- یکم خودتو اصلاح کن بدبخت! آبروت رفت.

دستم رو کنار زد و یکی محکم پشت دستم کوبید.

- من خوبم، تو یه چند وقته کلا فرق کردی. کم سوتی می دی، کم خرابی درم یاری.

- بالاخره آدم مجبوره خودشو با شرایط وفق بده.

پشت بندش خواستم آدرس خونه رو بدم که دیدم خودش داره میره. اومدم پیرسم از کجا آدرس رو بلده که یادم اومد یه چند باری از دفتر من رو تا خونه رسوندن.

تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم و آویزم آهنگ گذاشت و با هزار تا دختری که برای عروس ننه ش شدن لیست کرده بود، موزیک وی دیو ساخت.

دم درمون نگه داشت و به سمتم برگشت.

ماشینو چی کار کنم؟

- همون طور که در رو بازمی کردم گفتم: با خودت ببرش کارای این چند روزتونو انجام بدی ن.

- مگه واسه شرکت نیست؟

پیاده شدم و کمی سرم رو خم کردم و جوابش رو دادم: بابا بخواد بهت م یگه ببری پشش بدی.

در رو بستم و "خداحافظ" گفتم. از روی جوب پ ریدم و دروازه رو باز کردم... اول این چیزی که دیدم ماشین واران بود.

یه ت ای ابروم بالا پرید. این وقت صبح واران چرا ب اید خونه باشه؟ فکرمی کردم کسی خونه نیست. الان کی حوصله این رو داره... بی سرو صدا میرم خودم رو م یچپونم تو اتاق. کاری هم به کارش ندارم.

حیاط رو با سرعت هر چه تمام تر طی کردم و وارد خونه شدم. در رو آرام بستم و کفشام رو در آوردم و دمپ ای ها رو به پا کردم. از ت وی راهرو سرکی به پذیر ای کشیدم و سرسری نگاهی بهش انداختم و بعد به طرف پله ها رفتم تا از همون جا برم طبقه بالا.

پله ها رو بالا رفتم و آرام آرام از قسمت دیواری که بود رد شدم. خواستم وارد اتاقم شم که همون لحظه هم نگاهی به پذیر ای انداختم و با چ یزی که دیدم چشمم گرد و دهنم باز شد.

ناخود آگ اه جیغی کشیدم که به سرعت واران دختره رو پس زد و نگاهشون به سمت منی که کنار در اتاقم بالای پله ها وایساده بودم برگشت. ی کی رو گونه م کوبیدم و جیغ دیگه ای کشیدم و تند تند پله ها رو پ این رفتم.

اون دو تا شوکه نشسته و با تعجب به من خیره شده بودن.

بهشون که رسیدم و ایسادم و دستام رو به دو طرف باز کردم.

چی؟!؟

واران پلکی زد که دوباره با داد پرسیدم: چی؟!؟

تکونی خورد و طلبکار غرید: چی چی؟!؟

- اشاره ای به دختره که عجیب آشنا می زد کردم.

- اینجا چه خبره؟ این کیه؟

- دستی به صورتش کشید و از سر جاش بلند شد.

- ساکت باش ویانا!

نگا چطور حفظ ظاهر می کنه. کیفی که روی میز بود رو برداشتم و یکی تو کله ش کوبیدم.

- ساکت و زهرمارا! اینجا ج ای ای ن کاراست؟ کثافت کا ریاتو آور دی اینجا؟ خجالت نمی کشی؟

واران خواست چی زی بگه که کیف رو محکم تو صورت دختره کوبیدم.

- خجالت نمی کشی دفتر نقاشی؟ چی ز تو چی ز داداش من اینجا نشست چی کار؟ خجالت نمی کشه!

نه هیچی می گفت نه حرکتی ازش دیدم فقط شوکه بهم خیره شده بود. در حالی که نفس نفس می زم، کیف رو بالا بردم یکی دیگه بزنم که واران تو هوا قاپیدش و داد زد:

ویانا!

از ای ن داد زدناش وسط چن ین ماجراپی با چیزی کا دیدم، کلافا شدم و تو یه لحظه برگشتم و محکم لگدی بهش زدم که آخ بلندی گفت.

- سقط شو بیافت بمیر با این سمی که منو باهاش مواجه کردی.

رجم قانونی دانلود و باه

پشت بندش به سمت دختره رفتم و دست دختر رو گرفتم و بلندش کردم.

- اینو! ولش کنم دوباره میاد چیز تو چ یز میشه. چطور چس بیده کله این گاورو!

جفت دستام رو بالا بردم و کف دستام رو پشت دختر کوبیدم که کله اش جلوتر از خودش راه افتاد و چند قدم جلو

رفت.

- جات بودم تا الان پنج بار چرخه باران رو طی و سه حالت ماده رو تجربه کرده بودم.

یهو برگشت سمتم و دستش رو بلند کرد و با اخم گفت: چخبرته هیچی ن دیده!

بهم بر خورد، خیلی هم برخورد. شیطونه میگه بگ یر با پشت دست چنان بکوب تو دهنش دندون نمونه برایش. اخمام

رو تو هم کشیدم و چشمام رو گرد و سرم رو به طرف چپ مایل و پره های بینی م رو گشاد کردم.

- دو تا خرو در حال بوسیدن هم ن دیدم والا.

سری با تاسف تکون دادم.

- بدبخت! دلم واست می سوزه.

انگشت اشاره م رو به سمت واران گرفتم.

- آخه این گاوچی داره؟ واران...

واران رو که صدا زدم، با اخم و دست به کمر برگشت و گفت: چیه؟ این بار به دختره

اشاره کردم.

- ای ن گاوچی داره؟

واران در حالی که یه دستش همچنان به کمرش بود، دست دیگه ش رو بلند کرد و روی صورتش کشید. با کشیدن یه

نفس عمیق با سر به من اشاره کرد.

- بیا این ور ویانا.

اخمام رو تو هم ک شیدم و دست به سینه در حالی که سرم رو به جهت مخالف واران می چرخوندم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم گفتم: نم یام!

یهو بلند داد زد: ویانا!

ای ویانا و زهرمار... خدا ویانا رو ازتون بگیره راحت شه. اون ور جنگ اعصاب با سارا و عمه کوکب، این ور دیدن چنی ن سمی! منم آدمم خب. اصلا درک نمی کنن اینا. به روی خودم نیاوردم از صد ای دادش ترسیدم و اون رگ برجسته گردنش حساب کار رو دستم آورده و خیل ی خانم و آروم، با حفظ همون فرم و قیافه، از دختره نجسب دور شدم. چهره ش آشناست این... من یه جایی دیدمش. واران مجددا نگاه عصبانی حواله م کرد و به سمت دختره رفت.

- پر یسا بی ا بریم.

به سرعت تصاویر اون شبی که از واران دفاع کردم و بابا نداشت شام بخوریم، از جلو چشمم رد شد.

- پر یسا؟! این همون دختر نجسبه ست که آشن ای دور بود و اون شب تورستوران دیدیمش؟

- آره! حالا برگرد اتاقت.

چند قدمی جلو رفتم و خودم رو مسخره تکون دادم.

- همون شب فهم یدم این یه نقشه ای داره! با یه قدم پنج دور قر می داد... گفتم اداهش فقط یه شتر رو خام می کنه. رو کسی تات یر نداره رو این...

دمپایم رو در آوردم و به سمت واران پرتش کردم که محکم خورد تو کله اش.

- واران شتر نباشه.

لبخند حرصی زدم.

- بین به بابا میگ م یا نه.

یهو برگشت و چند قدمی بهم نزدیک شد که دویدم و بین راه دمپ ای دیگه م رو در آوردم و روی پله ها ایستادم.

دمپای ی رو بالا بردم و تند تند گفتم: بی ای بالا یه جوری ای ن دمپ ای رو تو حلقه می کنم که از هیچ طرفی راه خروج نداشته باشه.

یه قدم عقب رفت و پرسید: چی می خوای؟ سرم رو

چرخوندم و به دیوار خیره شدم.

- هیچی.

- نه یه چیزی می خوای.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دمپای رو تکون می دادم، دو تا پله رو تند تند پایین رفتم.

- تو خجالت نمی کشی به خواهرت رشوه می دی؟

واران یکم همون طور خیره خیره نگام کرد. یهو از کنارم گذشت و روی دومین پله نشست. آرنجاش رو روی زانوهایش گذاشت و سرش رو توی دست هاش گرفت.

یه چند ثانیه تو سکوت گذشت. پریسا ساکت کنار مبل وایساده بود و منم دمپای رو تو هوا گرفته بودم برای مقابله با هرگونه حمله احتمالی که یهو واران نم ایشی زد زیرگ ریه و دو تا تو سرش کوبید.

- خدا! یا اینو ببر، ی امنو!

با حرص بهش نزدیک شدم.

- منو چرا ببره؟ ها؟

دمپای ی رو سمتش پرت کردم و ادامه دادم: تورو با ید ببره که نه اخلاقی برات مونده نه شرمی. مگه دوست دختر لباسه که هر روز عوض می کنی؟ بدبخت، اخلاقت که گهه، خودتم که هیچی، واسه پولت باهاتن.

سرش رو بالا آورد و نگاه حرصی به من که بالا سرش و ایساده بودم انداخت.

فقط گفت: گ مشو ویانا!

دستش رو جلو آورد و ساق دستش رو روی پای من گذاشت و به سمت راست هلم داد.

- تو هم برو پریسا.

نگاهی به سمت پریسا انداختم که دیدم اخماش تو هم رفته و بند کیفش رو محکم تو دستاش فشار میده.

واران بیشعور بی توجه به پریس ای که آورده بودش اینجا و منی که وایسادم بلند شد و آرام آرام پله ها رو بالا رفت. به لحظه با صدای بلند بسته شدن در به خودم اومدم ...

واران هم از حرکت ایستاد و یه مکث کوتاهی کرد.

پریسا رفته بود؛ با اینکه ازش بی ادبی زیاده دیده بودم اما دلم سوخت. حقت نبود این حد بیشعوری واران رو ببینه.

با عصبانیت داد زدم: تو و بابا چرا زنا رو هیچ می بینین؟ این چه رفتاریه باهش داشتی؟

و ایساده و دستش که روی نرده بود کنار بدنش افتاد. برنگشت.

- چی داری میگی؟

با قدم های بلند و تند تند پله ها رو بالا رفتم و رو به روش ایستادم.

چون کوتاه تر بودم یه پله بالاتر رفتم.

- چی میگم؟ با توام که خودتو از عالم و آدم بالاتر می دونی.

پوزخندی زدم و گفتم: چی داری؟ هر چی داری از بابائمه، حق تی اون اخلاق گندت. واسه مامان هم تو ارزشی قائل ن

یستی. هیچ وقت نه پسر خوبی بودی و نه برادر خوبی. راه بابا رو در پیش گرفتی. هیچی به هیچی تو، نه ادب نه

شعور... تحصیلتم به درد عمه کوکب می خوره.

با اون اخم ه ای وحشتناک بهش چشم غره ای رفتم و چرخیدم که برم ولی یه قدم برنداشته برم گردوند. با لحن عجیبی پرسید: مگه من چمه؟

آروم جواب دادم: به خودت بیا، تو کل عمرم برام برادری نکردی. لاقلا اخلاقتو خوب کن فردا پس فردا بچه هات ازت نترسن و ازت بیزار نباشن.

دستم رو ول کرد و من بعد یک م مکث، از کنارش رد شدم و باقی پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

نی رو تو دهنم گذاشتم و از آب پرتقالی که جلوم بود خوردم.

یهو یه چیزی محکم تو کله ام خورد که قشنگ برخورد نی رو به زبون کوچیکم حس کردم.

- بخور بخور، ویتامین سی بگ یری قوی بشی.

نگاه غمگینی بهش انداختم، ل یوان آب پرتقال رو هل دادم طرف دان یال و سرم رو روی میز گذاشتم. به حالت نم ایشی گریه کردم.

دستش رو روی سرم کشید.

- گریه نکن عزیزم، گریه نکن. همه چی درست میشه، عاشق مهرباری؟ نمی خوای آب پرتقال بخوری؟ می خوای بمیری؟ تند دستش رو پس زدم.

- چرا منو ول نمی کنی؟ چرا آروم نمی شینی؟ نمی تونی؟ سخته؟ بلد نیستی؟ نشیمنگاه نداری؟ سر پا به دن یا اومدی؟

به صندلی تکیه داد و قیافه عاقل اندرسفیهی به خودش گرفت.

- از مکان، زمان و جزئیات زایمان ننه م خبر ندارم ولی در کل پسر گلی ام!

- تو خری خرا! گل؟ یونجه ای.

دستاش رو به دو طرف باز کرد و شونه ای بالا انداخت.

- یونجه باشم! چه اشکالی داره؟ گیاه پر خاصیتیه، نبین خر و گاو و گوسفند می خورتش!

میترا که تا اون موقع سرش ت وی گوش یش بود گفت: ولش کن دانیال! تو چرا آروم نداری؟

با شوق و ذوق به میترا خیره شدم.

- آآ، ببین اینم فه مید. تو خونه این چطوری دووم میاره؟ میترا خندید و جواب داد: خونه ما حکومت نظامیه.

گیج نگاهش کردم که دانیال با آرنج یکی محکم تو پهلویم کوبید.

- اون تانک و تفنگ ای ذهنتو جمع کن! زیون و انگشت ای ننه م روح ایگزین کن.

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: تو با من حرف نزن. اصلا حرف نزن.

صورتش رو کج و کوله کرد و گفت: بدبخت من حرف نزنم شما دو تا افسردگی می گیرین این منم که شور و نشاط اینجارو حفظ کردم وگرنه یختون که آب نمی شد.

با خودم گفتم ماشاء... خانوادگی جز اون داداشتون مهیار، شما جنوب کشورید. از راه دور یخ آب می کنی د. مهیار کلا تو وضع تعادله، ننه شون منجمد می کنه و اینا م تو کار آب سازی ان.

خسته شده بودم، دانیال بی خیال نمی شد، یا به زور چی ز میز می کرد تو حلقم یا یه دفعه ای غافل می شدم ازش، موهام رو می کشید.

بین فکر کردن برای رفتن بودم که دیدم انگشت سبابه م بلند شد و رویه چ یز سردی نشست. نگاهی بهش کردم که دیدم گوشیه.

- هیچی نیست برو تو فکر!

بی حواس باشه ای گفتم که میترا داد زد: دست به گوش یش نزن.

با این حرفش تند سرم رو چرخوندم که دیدم گوشیم تو دست دانیاله. یهو سم ترین آهنگ پخش شد.

"اصغر و صغری نان ای، اکبر و کبری نان ای"

تند گوشه رو از دستش گرفتم و قطعش کردم که نیشش رو باز کرد.

- ای شیطون!

دستم رو بلند کردم، مشت کردم و یکی آن چنان محکم تو بازوش کوبیدم که دست خودم درد کرد. دادی کشی د.

- دست از سرم بردار!

با همون صورت در هم گفتم: دستم رو سرت ن یست به خدا!

رو کرد به م یتر.

- ای ن چرا انقد خشن و بی اعصابه؟

به خودم اشاره کردم و با تعجب و صدای جیغ جیغویی گفتم: من خشن و بی اعصابم؟

- نه، من!

از سر جاش بلند شد و دستش رو به بازوش گرفت. نیشش رو باز کرد و گفت: حالا که بی جنبه ای، گناه مرتکب شدی، مجازات میثی، جزات دوری از من خفنه دختر کشه!

چشمام گرد شدن و با حرص گفتم: خفه ش...

حرفم کامل نشده بود که حس کردم ی کی صندلی کنارم رو عقب کشید. با ریت م عقب کشیده شدن اون، نیش دانیال هم باز تر شد. دوباره صدای عقب کشیده شدن صندلی اومد و م یتر هم بلند شد. اونم داشت لبخند می زد. من گفتم اینا خانوادگی مشکل دارن!

میتر اومد بره که دستش رو بر ای ب ای بای بلند کرد.

- خدا حافظ و یانا، خدا حافظ داداش!

با تعجب و در حالی که هنوز هم نگاهم به میترا بود، سرم رو برگردوندم و وقتی اون بهم پشت کرد، نگاه ازش گرفتم. دیدن مهیار همانا و جیغ بنفشی که کشیدم همانا! اون قدر جا خوردم که تند عقب رفتم و صندلی اومد برگرده که مه یار به خودش جنبید و زود گرفتش.

- آروم!

مات شده نگاه می بهش انداختم که صندلی رو برام درست کرد و سر جاش آروم نشست.

دستش رو بلند کرد و گارسون رو آروم صدا زد و بعدش رو کرد به من و گفت: چی می خواین؟

همون طور نگاه می کردم و جوابی ندادم.

دستش رو جلو آورد و با سر انگشتاش چند تا تقه روی می زد که به خودم اومدم.

- ها؟

دوباره تکرار کرد: چی می خوری بگم ب یارن برات؟

زود سرم رو چرخوندم تا آب پرتقال رو نشونش بدم ولی با لیوان خالی مواجه شدم و با بهت و تن صدای نسبتا بالایی گفتم: چی؟ آب پرتقال کو؟

- دانیال خورد.

از دهنم پرید: دان یال کوفت بخوره!

نیشخندی زد و عینکش رو راست و ریست کرد.

- فکر کنم کلافه ت کرده.

با حرص گفتم: کلافه چیه؟ روانیم کرده، اعصاب نداشته. این چرا اینجوریه؟ شونه ای بالا انداخت.

- بیش فعاله!

همون لحظه گارسون اومد و مهیار دو تا آب پرتقال سفارش داد. گارسونه که رفت، بهش نزد یک شدم و یه اخم مشتی تحویلش دادم.

- مگه من گفتم آب پرتقال می خوام؟ اصلا مگه من گفتم باهات اینجای شینم؟

بعد با اخم کیفم رو چنگ زدم و تا اومدم پاشم محکم ساق دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم. با تعجب و ابروه ای بالا رفته بهش خیره شدم... این یه چی زیش شده خدا شاهده! نکنه تو فاز اون روزه؟

تند هیینی گفتم که سرش رو جلو آورد و گفت: کدوم روز؟

احساس کردم آتش شرارته که تو چشمش بر افروخته شدن. به صندلی فشار وارد کردم و کم کم ازش دور شدم. بماند که صدای گوش خراشش باعث شد چند تا هی و هی از اطراف دریافت کنم.

مهیار دوباره تکیه داده به صندلی نشست و پوزخندی به حالت من زد. این ب بین همش یه مکث ه ای طولانی می کرد که احساس می کردم می خواد یه چیز جدید بگه و باز من بدبخت رو یه هفته تو شوک ببره. چرا هر چی پسر بیشعوره دور من رو گرفته؟

مشکوک و تویه حالت با آمادگی کامل در حالی که کیف رو تو دستم محکم گرفته بودم، نگاش می کردم. تویه ریگی به کفشت هست، برای ماموریت اومدی، قیافه تم به پلیس می خوره، ببین کی گفتم. ننه شم شبیه این زن ای خلافا.

- حالا پلیس و خلافا که ربطی به هم داشتن؟

وجدان راست می گفت، چه ربطی داشتن؟ اخمی کردم... مهم شباهته!

(مهیار)

نگاهی به ویانا که حالت خروس جنگی گرفته بود کردم. تف تو این زندگی و خواهر و برادری که دارم. تقصیر خودمم هست! وقتی از اهلش مشورت نمی گیرم اینه، آدم باید از یکی با تجربه و با ممارست کامل چنین سوالاتی بپرسه. در حیطه زندگی و شخصیت، جوان اپی مثل م یتر و دانیال سودی ن می رسونن و در واقع باعث ورشکسته شدن یک فرد م یشن.

این بی ن نمی دونم واقعا منی که اهل ریسک نیستم و ح تی یه چیزی میلی متری تو زندگیم ای ن وراون ورنمیشه مگر با دل یل، چطور عقلم رو دست اینا دادم اما حس می کنم حق داشتم.

- الان چرا اینج اپی ؟

با سوال ویانا به خودم اومدم و ابروی بالا انداختم.

- برای خوردن آب پرتقال!

اخم کرد و تند تند سرش رو تکون داد.

- من ج دی ام، واسه انتقام اینجای ی ؟ لا اله الا... این باز گفت انتقام!

دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- منم جدی ام!

تا این رو گفتم رفت تو صندلی.

- بین خیلی هم جدی نباش، بالاخره خاستگاریه، آدم یا بله می گیره یا نه!

بمیری دانیال! خفه شی میترا! هی گفتم بی خیال این قضی ه بشین.

ناهید تو چرا گی ر دادی به زن گرفتن من؟ یاد خاستگاری قبل ویانا افتادم... دختره خودش چنگی به دل نمی زد، اونم بهم

جواب رد داد. وقت ی یادم م یافته تو چشم زل زد و گفت من دوست پسر دارم نداشتمم تو انتخابم نبود دی، دیگه

قشنگ می خوام کله م رو تو دیوار بکوبم.

پس اون همه غش و ضعف تو شرکت چی میگه ؟

صدای پیام گوشیم با اومدن گارسون هماهنگ شد. آب پرتقال رو گذاشت و رفت. همون طور که گوشیم رو از جیبم در می آوردم رو به ویانا گفتم: اون قضیه خاستگاری رو دیگه پیش نکش.

پیام رو باز کردم که اسم دانیال رو دیدم.

"خاک بر سرت م‌هی! انقد پاستور یزه نباش، دستش رو ب‌گیر." "

همون لحظه پیام میترا هم اومد. "آخه آب پرتقال؟ ب‌اید قهوه سفارش می‌دادی قلب روش باشه، یه کی‌کی

شکلاتی قلبم سفارش می‌دادی! داداش تو هیچ وقت زن نمی‌گیری." "

دوباره پیام دانیال اومد. "م‌هی یه حرکت انتحاری بزن قلبش بر یزه." "

همون لحظه محکم دستم رو روی میز کوبیدم که آب پرتقال چپه شد و صدای جیغ و ویانا کافه رو پر کرد.

دوباره دانیال پیام فرستاد. "خاک! تو هیچ کاری نکن اصلاً، بشین همین طور عذب بمون ناهید بکشتت هر روز بهت

گیر بده!"

یه لحظه چشم گردوندم ببینم اینا کجان که من رو می‌بینن که چشمم خورد به دو تا مجله ای که برعکس گرفته رو

به من و دو تا چشم از بالاش معلومه. این اچقد ضایعن.

با جیغ بعدی ویانا به خودم اومدم و تند بلند شدم و با دستمال روی میز و کیفش رو تمیز کردم. خداروشکر رو لباسش

نریخت ه بود... به زور نشوندمش سر جاش و برای اینکه این اومدنم به اینجاضایع نباشه و چی‌زی از ارزشم کم

نشه، گفتم: بابات گفت یه تبلیغی از شرکت توی مجله درج کنی. با آقای مفتاحی هم حرف بزنی، هزینه شم هر چقد

باشه پرداخت می‌کنیم.

با همون اخم ای در هم گفتم: بابام نمی‌تونست خودش بهم بگه؟ ابروی بالا انداختم.

- نه! چون من باید در جریانش باشم.

- الان من دقیق تب لیغ چیش رو بکنم؟ چی بنویسم؟ خانه ای می‌سازم برایت آن سرش ناپیدا؟ سقفش از گچ رویا و

کفّش از سرامیک آریا؟ خنده م‌گرفت اما زود جمعش کردم.

- تو این دو تا رو از کجا می شناسی ؟

موی فرف ریش رو که از شال زده بود بایرون راست و ریست کرد.

- پرونده قراردادارو دیدم.

آهانی گفتم.

هیچی نداشتم دیگه بگم، اصلا نمی دونستم چطوری نگاهش دارم. خدایا من چرا اومدم ؟

فکر کردم سکوت منطقی ترین چیز ممکن باشه در حال حاضر، پس سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم. دوباره صدای پام گوشیم اومد... نگاهی به گوشی که روی میز بود انداختم.

اسم دان یال رو دیدم و چند تا فحش بهش دادم.

نتونستم مانع کنجاویم بشم و گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم.

"مهیار جون هر کی دوست داری تسلی من ناهید نشو اون سیم رو بگیر، یه نگاه به ویانا کن چه نازه!"

سرم رو بالا بردم و نگاهی بهش انداختم.

کیفش رو روی پاهاش گذاشته و با دستاش محکم بندش رو گرفته بود. نگاهم به اخما و لباس که جلو داده بود افتاد. همون لحظه با حرص انتهای موهایش رو که از شال بیرون افتاده بود، پشتش انداخت.

لبخند کجی روی لبام نشست و یکم نگاه کردم که با عصبانیت به سمت برگشت.

- ها؟ چیه؟ خوشگل ندی دی؟

ابروی بالا انداختم و سرم رو به سمت در کافی شاپ چرخوندم و با همون لبخند دستی به ته ریشام کشیدم.

- لبخند ژکوند تحویل من نده ها، الان چرا نگهمن داشتی؟ سوال پیشم یاد و سوال منطقی هم هست.

برگشتم زود گفتم: پاشو برو!

چشماش گرد شد و چند بار دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه و تهش بلند شد.

- بی ادب، غیر جنتلمن!

تند تند پا شد به سمت در کافی شاپ رفت. پنجر شدم و با صورتی متعجب و بیچاره تا ویانا از در کافی شاپ خارج بشه نگاهش کردم و تهش نگام رو روی دانیال و میترا سوق دادم که دیدم با تاسف دارن واسم سر تکون می دن.

دستام رو به دو طرف باز کردم و به نشونه چیه تکون دادم که دوت ایی یه چی زی رو بهم نشون دادن. هی نگاهشون کردم هی متوجه نشدم... در آخر دانیال یکی محکم تو پیشونیش کوپی د و داد زد: کیفش رو بردار دنبالش برو!

نگاهی به روی میز انداختم و با دیدن کیفش ابرو هام بالا پ رید و آهانی گفتم.

اون طرف م یز رفتم و کیف رو برداشتم، داشتم همون طوری می رفتم که یادم اومد حساب نکردم.

تا اومدم گارسون رو صدا کنم دانیال به سمتم اومد و یکی رو پشتم زد.

- برو من حلش می کنم.

- باشه فقط...

برگشت سمتم و گفت: فقط چی ؟ بالای

لبم رو خاروند م.

- چی کار کنم ؟

نفسش رو تند بیرون داد و چشم غره ای رفت.

- بین داداش، دخترا عاشق این نگاه ای مکش مرگن، اینکه محوشون بشی، جنتلمن بازی در بیاری، یه کاری کنی قلبش هری بریزه، برو برسونش.

یه قدم بهم نزد یک شد و سرش رو جلو آورد.

- رک بهت بگم، ای ن سر تو یقه خ ریدار نداره! مثل من دیوونه باش، یه ملت عاشقمن و دنبالم باهام ازدواج کنن.

کیف و یانا رو بالا آوردم و یکی تو سرش کوبیدم.

- باشه بروگم شو.

و راهم رو به سمت در کافی شاپ کج کردم. داد زد: ضایع بازی در نیار جون ناهید!

دستی تو هوا تکون دادم و دستگیره استیل در شیشه ای رو گرفتم و باز کردم. از کافه بیرون رفتم و وسط پیاده رو و ایسادم و کیف به دست این و اون و رو رو نگاه کردم.

وقتی ن دیدمش کلافه سرم رو خاروندم و نا امید به سمت ماشین رفتم تا به سمت خونه شون برم و کیف رو بهش بدم. سوار ماشین شدم و اوادم استارت بزدم و روشنش کنم که ویانا رو دیدم.

با عصبانیت در حالی که تند تند داشت با خودش حرف می زد، به سمت می اومد. هر چند وقت یک بار هم از دور بهم نگاه می کرد و یه اخم پر فحش تحویل می داد.

- یا حضرت عباس! این برخلاف قیافه گوگولیش چقد خشن می زنه!

آب دهنم رو قورت دادم و همون طور کجکی که نشسته بودم و یه دستم به فرمون و یه دستم کی ف رو گرفته بود، نگاهش کردم.

بالاخره رسید و در رو محکم باز کرد، سرش رو توی ماشین آورد.

- کیفمو بده!

همون طور خیره نگاهش می کردم، چه خوشگل شد یهو! کیف توی دستم کشیده شد.

- چته تو؟

کیف رو محکم تر گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم و تموم اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.

- با توام!

تند تند پلک زدم و دست آزادم رو روی صورتم کشیدم. نفس عمیقی گرفتم و گفتم: می رسونمت.

- نیام!

کیف رو محکم کش یدم.

- منم کیفیت رو پس نمیدم.

چون کیف رو اونم محکم گرفته بود و غافلگیر شد و با کیف ی که کشیدم، توی ماشین اومد.

نصف تو ماشین بود و نصف بیرون!

- مثل یه دختر خوب بیا تو ماشین.

با عصبانیت ابرو بالا انداخت.

- نیام!

- می خوای همین جوری برونم؟ پاهات دنبال ماشین بُدُون؟

تا این رو گفتم یه نگاه به خودش انداخت و موقعیت و حالتش رو که درک کرد، بند کیف رو که تا اون موقع می کشید رها کرد و از ماشین بیرون رفت.

چون وایساده بود سرش رو نمی دیدم اما به مانتوش دستی کشید و دوباره همون طور وایساد.

کم کم کلافه شدم و در طرف خودم رو باز کردم و پیاده شدم. آرنجم رو روی سقف ماشین گذاشتم و دستی به دور لبم کش یدم. نگاه منتظری به ویانا که داشت زیر لب یه چیزایی می گفت انداختم.

با نوک انگشتم چند بار روی سقف ماشین کوبیدم.

- ویانا؟

سرش رو زود چرخوند و انگشت اشاره اش رو بلند کرد و به معنی یه دقیقه نگه داشت و دوباره به حالت قب لی برگشت.

دستی توی موهام کشیدم و دست دیگ هم روی سقف گذاشتم.

وقتی دیدم هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده، دوباره صدایش کردم.

- ویانا؟

تند به سمت برگشت.

- زهرمار و ویانا! بذار با خودم دو دو تا چهار تا کنم ببینم پیام یا نیام... اصلا از کی خانم سلمانی شد ویانا؟

نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

- من می دونم، از همون روز...

جمله اش رو کامل نکرد و زود سوار ماشین شد و در رو محکم بست.

- بشکنش، اینطوری نمیشه.

با یاد آوری حرفش اخمام از سرگیجی توی هم رفت و زمزمه کردم: کدوم روز؟

وقتی به نت یجه ای نرسیدم، نفسم رو تند بیرون دادم و سوار ماشین شدم. ویانان دست به سینه نشست و با اخم ای در هم روش به سمت پنجره بود.

کمر بند رو بستم و ماشین رو روشن کردم. خواستم حرکت کنم اما کنجکای امونم نمی داد، خیلی دلم می خواست بدونم کدوم روز رو میگه. من یادم نمی اومد اصلا... کلا چند تا دیدار با ویانا داشتیم و تو این چند تا دیدار هم اتفاقی نیافتاد.

پام رو روی کلاچ و گاز گذاشتم ولی لحظه آخر منصرف شدم و به سمتش برگشتم.

- کدوم روز؟

بدون اینکه سرش رو حرکت بده، مردمک چشمش رو به سمت من چرخوند.

- یعنی تو یادت نم یادا! عجب!

چشمم گرد شد و شونه ای بالا انداختم.

- نه ،یادم نم یاد!

با حرص به سمتم برگشت و گفت: خی لی بی ادبی!

با بهت تقریبا داد زدم: چرا؟!!

- تو یعنی یادت نم یاد اون روزی که اومدی تو حلق من گف تی از پاستور یزه ها بترس ؟ یه لحظه دوباره اخمام از سر

گیجی تو هم رفت و میلی مت ری سرم رو چرخوندم. کی دقیقا ؟

همون لحظه اون روزی که رفته بودم پرونده رو بگیرم یادم اومد و نا خودآگاه نیشم باز شد اما ای کاش که باز نمی

شد!

باز شدن نیشم همانا و کوبید ه شدن ک یف ویانا تو سرم همانا!

- مفسد منحرف!

تا سرم نشکسته زود مچ دستش رو گرفتم ولی مگه آروم می گرفت؟ این وسط هی من یاد اون روز و نگاه عجیب ویانا

می افتادم و خنده ام می گرفت.

کنار کشید و با عصبانیت گفت: می رسو نیم یا خودم برم ؟ دستی به دور لبم کشیدم و

با صد ای جدی گفتم: می رسونمت.

ماشین رو راه انداختم و دیگه تا رسیدن به خونشون چیزی نگفتم. وسطای راه هی خنده م می گرفت... اون روز رو تازه

یادم اومده بود. وقتی حرفاش رو شنیدم هم بهم برخورد هم خنده م گرفت.

این دختر یه دیوون ه به تمام معنا بود... آدم از دور حس م ی کرد صدا از در و دیوار در میاد از این نه اما تا یکم

باهاش یه جا می افتادی، تفکراتت تماما به هم م ی ریختن.

وقتی اون حرف رو دم گوشش زدم و دور شدم، اون چشم ای گرد و لب هاش که جلو داده بود، خنده دار ترین

صحنه ای بود که می تونستم ببینم.

دم در خونشون نگه داشتم و هیچی نگفتم...یه نگاهی بهم انداخت و تشکر کرد، در جوابش خواهش می کنمی گفتم ولی نمی دونم چرا دلم ن یومد کرم نریزم. تا اومد پیاده شه، بدون اینکه نگاهش کنم به جلو خیره شدم و گفتم: هنوزم رو حرفم هستما!

همون طور که یه پاش از ماشین بیرون و در صدد پیاده شدن بود، به سمتم برگشت.

- کدوم حرف؟

به سمتش برگشتم و با لبخندی که سعی می کردم پنهونش کنم جواب دادم: اینکه از پاستور یزه هاب اید بیشتر بترسی!

تو یه لحظه صورتش قرمز شد و اخماش با غلظت شدی دی بهم علامت خطر نشون دادن.

باح رص پرسید: الان ب اید از تو بترسم؟

سعی کردم از همون لبخند ای مکش مرگی که دیشب دانیال کنفرانش رو برام گذاشته بود، بزنم.

- چرا که نه؟

عکس العمل هاش بی نظیر بودن. لبخند بعدیم، به خاطر حرصش نبود، به خاطر سادگی این دختر بود... همیشه انقد خوشگل بودی اجدیدا به چشم من این طور به نظر میاد؟

(ویانا)

- لباسام رو کجا بذارم؟

نگاهم رو از گوشه گرفتم و چشمم رو ریز کردم. سرم رو بالا بردم و آویز رو در حالی که چمدون دستش بود و منتظر نگام می کرد، دیدم.

لبخند ملیحی زدم.

- بین تو یخچال جا هست ؟

نیشش رو باز کرد و به طور مسخره ای خندید.

- هه هه هه هه!

دهن کجی کردم و دوباره سرم رو توی گوشه فرو بردم.

- واقعا پرسیدما!

- منم واقعا جوابت رو دادم. خونه شماست از من می پرسه ؟ یکم سکوت کرد بعد یه دفعه ای گفت: به نظرت...

سرم رو بلند کردم و نگاه منتظرم رو بهش دوختم که ادامه داد: سارا می دونه ؟ نفس کلافه ای کش یدم و

به طور ناامی د و غمگینی نگاهش کردم.

- سارا اطلاعات زیاد در مورد حیوونا داره! فقط... لباسای تو نمی دونم به اون چه ربطی دارن!

گوشی رو تو جیب مانتوم انداختم و بهش نزدیک شدم.

- می دونی چیه؟ جون به جونت کنن آویزونی، سر همینم هیچ وقت زن نمی گیری.

بهش پشت کردم و رفتم روی مبل نشستم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

- بین چطور زن می گیرم، یه زنم می گیرم که تو شوکش بمونی.

زیر لبی زمزمه کردم: معلومه! زن تو شوکه شدن هم داره.

دوباره مشغول جمع و جور کردن وسایل شد. زن عمو نیا یش هنوز نیومده بود و ست ایش هم رفته بود تا خرید کنه. من و این آویز تو این خونه تنها مون دیم و داشتم از دستش دیوونه می شدم.

گزینه جدید چسبیدن بهش سارا بود... من که می دونم این فعلا گرمه! نمی فهمه!

بالاخره زن عمو و ستایش رسیدن و من به نفس راحت کشیدم.

از دم در بلند آویز رو صدا کرد که آویز با به سرعتی خودش رو بهش رسوند که من موندم. با چشم هایی که گرد شده بودن، سوت بلند با لای زدم.

- جونم جذبه!

حال می داد به کاری می کردم، بعد می دادم زن عمو به کتکی بزنه.

نزدیک زن عمو بود که پاش به فرش که یکم جمع شده بود گیر کرد و با مخ خورد زمین.

- آخ ننه مردم!

با دیدن این حال و وضعش بلند زدم زیر خنده و بعد اینک ه خنده هام تموم شدن، صدام رو تو دماغی کردم.

- خانم، دکتر، سارا، فرها دی، به بخش حیوانات!

- زهرمار!

زیونی براش در آوردم.

- غذات!

زن عمو خیلی خونسرد از بالا نگاهی به آویز انداخت و با پاش یکی به آرنجش کوبید.

- پاشو لوس با زی در نیار!

آویز با لحن نالانی گفت: مامان بد خوردم زمین، سستم قاطی کرده...

وسط حرفش پریدم: رفته تو فاز الهی تب کنم پرستارم سارا باشه.

زن عمو نگاه متعجب بی به من انداخت و بعد یه نگاه به آویز، چشمش رو ریز کرد.

- سارا؟ نکنه... سارا ای عمه کوکب؟

انگشت شصتم رو به نشونه لایک بالا بردم و سرم رو تند تند بالا پالین کردم که صدای دادش تو چهار ستون خونه رو لرزوند.

- ذل یل مرده تومی خوی آبروی منون یومده بیری؟

آویز با سرعت نور از روی زمین بلند شد و قیاقه حق به جان بی به خودش گرفت.

- مامان عشق آبرو نمی بره. رابطه دختر پسریه رابطه کاملاً عادیه!

صورت زن عمو در هم رفت و سرش رویه بار از بالا به پالین آورد.

- خفه شو! اون رابطه عادیتم دیدیم! یادت نیست مثل سگ داداش ای فرزانه زدنت؟ ناخود آگاه با بهت داد زدم: چ

ی؟ ک ی؟ کجا؟

زن عمو چشمش رو بست و دستش رو باد بزنی تکون داد.

- دست رو دلم نذار که خونه! الان بهتر شده، قبلاً ماهی یه بار کتک می خورد... عشق اول نداره که! هر ماه عاشق یکی م

یشه!

آویز تند به سمت مادرش رفت، دستش رو گرفت و بعد یه چشم غره توپ به من، زن عمو رو به سمت مبل برد. روی

مبل نشوندش و به ست ای ش که کنار در و ایساده بود و می خندید نگاه کرد.

بشکنی زد و حواس اون که بهش جلب شد، اشاره ای به آشپزخونه کرد.

برو شربت درست کن بیارا!

ست ایش به آشپزخونه رفت و تا در یخچال رو باز کرد، صدای زنگ در اومد. در یخچال رو یکم بست، یه نگاه به من کرد و یه نگاه به در و گفت: کیه؟

شونه ای بالا انداختم و خواستم به آوی ز بگم بره در رو باز کنه که دیدم آویز اصلا نیست.

نگاهم رو توپ ذیرایی چرخوندم که دیدم جلو آینه قدی نزدیک در و ایساده و داره لباسش رو درست می کنه و موهاش رو به دست به سمت بالام ی بره.

زن عمو دمپایش رو برداشت و محکم به سمت آویز پرتش کرد.

- برو درو باز کن!

دمپای ی خطا رفت ولی آویز رو به خودش آورد. باشه ای گفت و با صورتی درهم به سمت در رفت. با یه مکث کوتاه در رو باز کرد و من از همون اولش وقتی میل ی متری در باز شده بود، عمه کوکب رو با نیش باز و چشم ه ای ستاره بارون دیدم.

صدای جیغ جیغوش با باز شدن کامل در، تو گوشم پیچی د: وایی آویز!

دپرس گوشه رو خاموش کردم و بهش خیره شدم. آویز خودش رو معقول و آقا نشون داد و شروع کرد به با ادب صحبت کردن.

سارا از پشت سر عمه کوکب در اومد و سلام کرد که آویزش بیه گربه تو تام و ج ری، کله ش حالت کششی پیدا کرد و با چشم ای گرد و زیون بیرون افتاده بهش نگاه کرد.

- سلام سارا خانم.

من چرا باید شاهد چنین سم هایی باشم؟ سارا کی شد سارا خانم؟

نگام به قابلمه تو دست عمه کوکب افت اد و شکمم آلام داد. غذا غذاست دیگه... ربطی نداره که آشپزش کی باشه.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاه دیگه ای بهش انداختم. حس سنگینی نگاه بود یا همون خودش سرش رو چرخوند و من رو دی د اما لبخندش رنگ باخت.

شبهه کسی که دشمنش رو دیده باشه اخماش ت وی هم رفت. تو اون لحظه اخماش اصلا برام مهم نبود اما اون قابلمه ت وی دستش داشت بهم چشمک می زد و متاسفانه اون با دیدن نگاهم روی قابلمه، اون رو محکم تر گرفت.

شبهه بچه ای که تا نگاه یکی رو به اسباب بازی می بینه، اون رو محکم تو بغلش می گیره تا کسی ازش نگیرتش.

ادب و موقعیت حکم می کرد که به خاطر خودمم شده سلام بدم. پس لبخندی رو لبم نشوندم.

- سلام عمه.

ولی گویا اون زیاد از با ادبی خوشش نمی اومد.

- سلام، اینجای ی هنوز؟

خیلی دلم می خواست بگم نه رفتم، فقط تصویر دیرتر محو میشه! خبر می بی نی انجام دیگه... این چه سوالیه می پرسی که آدم از بودنش خجالت می کشه؟ نگاهم به قابلمه افتاد و از دور بهم گفت که خونسردیت رو حفظ کن.

- بله، اومدم کمک.

با بینی که چین انداخته بود، نگاهی به سر تا پام انداخت.

- به لباسات نمی خوره بر ای کار اومده باشی!

یه روزی من سخته می کردم... بای د از الان به طور مکتوبی، علت مرگم رو ارائه می کردم.

آویز با بیشعوری تمام، وقتی دید داره کمرنگ میشه، وارد بحث شد.

و ای آرہ! بیشتر نقش کار آف رین رو داشت.

گیج و با تعجب نگاہی بهش انداختم. نہ تنها این حالت نگاہ من بود، بلکه بقیہ ہم علامت سوال شدن. وقتی دید کسی نفہمیدہ، شروع بہ شفاف سازی کرد.

- من کار می کردم اون می گفت آف رین!

خودش بلند بلند شروع کرد بہ خندیدن و عمہ و سارا ہم باہاش خندیدن. نگاہی بہ ست ایش و زن عمو انداختم کہ دیدم اونا ہم مثل من پوکر بہشون زل زدن. زن عمو برگشت و نگاہی بہ من انداخت و کف دستش رو نشونم داد، بعد با دست دیگہ ش شبیہ چاقوروی کف دستش کوپید و لب زد: تیکہ تیکہ ش می کنم.

لبخندی زد و تو دلم گفتم منم همکاری می کنم.

عمہ کوکب با بینی کہ چین داده بود از دو تا پلہ جلو در پ این اومد و روی مبل نشست.

نگاہ عجیبی بہ زن عمو انداخت.

- نیایش جان ناراحت کہ نیستی از اینکہ اومدیم؟

از الان شمشیر رو از رو بست. من می شناختمش... اون نگاہای کارآگاهانہ و ریزش، اون بینی چین انداختہ و اون قدم ہ ای تند، بوی خوبی نمی داد.

زن عمو نگاہی بہ اون و نگاہی بہ من انداخت و بعد لبخندی زد.

- نہ بابا کوکب خانم، این چہ حرفیہ.

تا این رو گفت عمہ کوکب ایستاد و سرش رو تند از سمت راست بہ عقب چرخوند. درست شبیہ عکس قاتلا روی کاور فیلم ہا!

- کوکب خانم؟ جان عزیزم، جان! کوکب جان.

زن عمو احم کمرنگی از گیجی روی پ یثونیش نشست و بعد لبخند دستپاچه ای زد و گفت: باشه کوکب جان. حالا شما...

عمه نشست و اون حرفش رو ناموم گذاشت. حدس زدم چی می خواد بگه چون تو خونه ما هم ین بساط بود. می خواست تعارف کنه بش ینه که عمه کوکب نیومده صاحب خونه شد.

بی حرف به سمت آشپزخونه رفت که زود دنبالش رفتم. از پشت این نگاهی بهشون انداخت که دستم رو روی شونه اش گذاشتم تا منم نگاه کنم و همزمان شد با از جا پریدن زن عمو و ج یغش.

خودمم از ترس جی غ کشیدم که صدای آوی ز از پذیرایی بلند شد.

- مامان؟ مشکلی پیش اومد؟

زن عمو بایه احم به من گفت: نه نه! چیزی نشده الان م یام.

- شربت می خورم من.

صدای عمه کوکب بود... هاعیی چرا بعضی عمه ها انقد خوبین مال من خوب نیست؟

احساس می کنم اون دنیا وقتی داشتن سهم همه رو از شانس می دادن، من همون لحظه رفتم دست به آب و دادن پشت س ریم بهم بده و اون واسه خودش برداشته. آدم نامرد همه جا هست... والا! باور کنید!

زن عمو یکی به شونه م کوبید و صدای آرومی گفت: چرا بی خبرم یا ی؟ مثل خودش با همون

تن صدا جواب دادم: خواستم پیام روشنتون کنم.

نگاه احم آلودی به پذیرایی انداخت.

- روشن شدم دخترم، یه جوری روشن شدم که کم مونده تخت گاز برم تو صورتش! ای ن همیشه اینطوره ها! دور آ ویزم ی گرده تا دخترشو بهش بندازه.

سر تکون داد.

- می دونم... این آویز و نگاه! از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون...یه وقت ای می خوام ب یام بهش بگم الاغ، دلم به حال اون ح یوون چهار پا می سوزه.

یه نگاه دیگه به پذیرایی انداخت و همون طور که اخم کرده بود، به سمت یخچال رفت. ازت وی یخچال شربت در آورد و شروع کرد به درست کردنش.

منم به کابینت تکی ه دادم و همون طور نگاه کردم و رفتم تو فکر که دل یل این رفتار آویز چی می تونه باشه. فیلم می بینه آدم، طرف مغرور و جذاب و اخمو! رمان می خونه، مغرور و جذاب و اخمو!

همه چشم رنگی، مدل، سیکس پک دار، پولدار! یه طوری که آدم فکر می کنه هر چی آدم تو دنیا هست این طوریه... می ای واقعیت با مهیار و دانیال و آویز رو به رو می شی.

حالا ش اید بحث سر همون شانسه، منتهی این شانسه زیاده دیگه داره روی بدش رو نشون میده. خدای ا... یا یکی از اون جذابای سگ اخلاقی که فقط با عشقشون خوبن به من بده، یا بهم نشون بده چنین چیزی موجود نیست. من دیگه داره وقت ازدواجم میشه... باید با خودم کنار بیام که کی رو می خوام.

نگاهم رو ناراضی برگردوندم که چشمم ای زن عمو قفل شد. پوکر بهم زل زده بود و نفس عمیقی کشیدم.

سرم رو جلو بردم و گفتم: جانم؟ اشاره ای به یخچال که کنارش بودم کرد.

- میگم اگه یخ نمی بندی و زحمت نمی شه و دستت تو حنا نیست، یه چند تا یخ از اون یخچال به من بده.

بی حواس سری تکون دادم.

مجمع قانونی دانشوران

آها باشه.

به سمت یخچال رفتم و در سمت راست رو باز کردم. به نگاه این ور، به نگاه اون ور، هیچی پیدا نشد. یهو اخمام تو

هم رفتن و دستم از دور دستگ یره در یخچال شل شد ...

چی می خواستم ؟

به نتیجه ای نرسیدم، پس برگشتم و از زن عمو که لبخند ملیح تحویل می داد، پرسیدم:

چی بیارم ؟

لبخندش رو عمیق تر کرد و مهربون گفت: ماست خوشگلم، ماست.

متعجب سر جام موندم؛ به نگاه به شربت انداختم و حس کردم چیزی که می خواستم بیارم به اون مرتبط بوده ولی

ماست... خب تو شربت آلبالو مگه میشه ؟ زن عمو پارچ رو برداشت و تو هوا تکون داد .

- یخ خواستم دخترم ، یخ! حواست کجاست ؟

آهانی گفتم و در سمت راست رو بستم و در ف ریزر رو باز کردم. از توش یخ ها رو در آوردم و دست زن عمو دادم. سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: میگم زن عمو، من اگه کسی که بخوام باهاش ازدواج کنم، نباشه کلا، چی کار کنم ؟ یخ ها رو تو پارچ انداخت .

- یعنی چی ؟

به سمتش رفتم و رو به روش وایسادم و دستم رو روی کاب ینت گذاشتم. همون طور که انگشتم رو روی ام دی اف

تکون می دادم گفتم: مثلا اینک ه اخلاقی خیلی خاص باشه، مثل ای ن فیلم و رمان و اینا.

نیشخندی زد و ابروی بالا انداخت و همزمان نگاهش رو از شربت گرفت و روی من سوق داد.

فهمیدم چی می گی. من قبلا وقتی دختر بودم به کم از سلمان خان راضی نبودم...

مرتضی هیچیش مثل اون نبود ولی عشق تموم مع یارایی که بر ای خودت داشت ی و عوض می کنه و با اون

هماهنگ میشه.

صورتتم با شنیدن اسم سلمان خان تو هم رفت.

- آخه سلمان خان؟

- حواست باشه بهش توهین نکنی، من روش حساسم!

لپم روک شید و ادامه داد: باشه گوگولی؟

نگاهی به چشماش که در ظاهر مهربون و در ظاهر تهدید کنون بود انداختم و گفتم:
باشه!

- آفرین، شریتارو بیار من شی ریئی بیارم.

سینی شربت هارو برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. دوره مامان و زن عمو فکر کنم کراش همه این باز یگر ای هن دی بودن. ریت یک روشن و سلمان خان و شاهرخ خان و امی ر خان و...

ولی اونام تو دوره خودشون جذاب بودن! کلا اینا توقع آدم رو از شوهر بالا می برن.

اصلا چرا من امروز گیر دادم به این؟

شریت هارو جلوشون گذاشتم که سارا و عمه بدون هیچ تشکری برداشتن. آویز تنها کسی بود که تو اون جمع بهش توجه می شد که اونم به گمونم به خاطر دارا بودن شرایط ازدواج که همون پسر بودن باشه می شد.

با دیدن نگاه های عمه و سارا و حرفاشون، نازه ای سارا و دهن باز آویز، ترجیح دادم برم یه پیتزا فروشی تک و تنها پیتزا بخورم تا اینکه با اینا بشینم.

دم رفتنی فقط زن عمو بدرقه ام کرد و آویز هیچی، یه خداحافظ هم نگفت!

تا سر خیابون پ یاده رفتم و بین راه با خودم فکر کردم چرا هیچ وقت رو آویز کراش نزدم؟ اون واسه من فقط یه

دوسته، دوستی ها که وابسته به جنسیت نیستن! اون قدری که آویز با وجود تموم تیکه ها و... پیش من بوده، هیچ

دوستی نبوده!

- داداش می خوای مهمونی بگ یری واسه آویز؟

بابا یکم از چای ش خورد و گفت: آره! یه مهمونی در شان سلمانی ها... برادر زاده م رو پیدا کردم و ب اید جشن خوشامد گویی خوبی بشه.

عمه سکینه که سرش توی گوشی ش بود، گوشی رو کنار گذاشت و به صحبت های عمه کوکب و بابا گوش داد. با شنیدن اینا، صورتش در هم رفت و وارد بحث شد.

- والا به نظر من این همه ب ریز بپاش الکی لازم نیست...

چشمام به طور آشکاری ستاره بارون شدن. چطور شد که یه باریکی شون حرف دل من روزد؟

بابا با اخم کمرنگی که از جدیت ناشی می شد، نگاهش رو بهش داد و پرسید: چطور؟ - پاشین جمع کنیم بریم روستامون، یه ماه اونجا بمونیم واسه تعطیلات. آب و هواش که خوبه، با صفاهم هست. خونه هم داریم.

یعنی بمیرم واسه خودمون که تو این خانواده ایم ولی نه می دونستیم بابامون خان بوده، نه می دونستیم یه روست ایی داری م و یه خونه ای اونجا!

کل این بیست و چهار سال عمرم رو در بی خبری و بی آگاهی گذروندم.

بابا متفکر سر تکون داد.

- خوبه! اینجوری خوبه ولی یک ماه... پس شرکت؟

- حالا داداش کل سالو بالا سر اون شرک تی، این یه ماهو بسپار دست یکی خودت دورادور هواشو داشته باش. مگه نه؟

مگه نه آخرش رو در حالی گفت که به ما نگاه می کرد. همه مون سری تکون دادیم و براش تایید کردیم که گفت: آ،

پس تص ویب شد.

بابا استکان خالی از چای رو روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت.

- باید هماهنگ کنم تا اونجا رو حاضر کنن.

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و درستش کرد.

- آویز اینا چران یومدن؟

چشمش به من بود و از من می پرسید ولی من خبری ازش نداشتم. فقط صبح تو دفتر دیده بودمش و وق تی برای

ضبط خبر رفته بودیم.

هنوز هیچی نگفته بودم که عمه کوکب قری به گردنش داد و گفت: والا از و یانا پرسین که همه ش دم گوششون پر

می زنه و هر روز خونشونه!

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهی به عمه کوکب انداختم. من همیشه اونجا بودم یا اون؟

اخم ه ای بابا در هم رفت و من فقط با تعجب به عمه کوکب خیره شدم. جرعت نداشتم چیزی بگم چون بابا بعدا می

گفت تورو ش و ایسادی و اون بزرگتره. در کل همیشه این من بودم که بدهکار می شدم.

عمه کوکب از گوشه چشم نگاهش به من بود و من بیچاره با کلی حرفی که تو گوم مونده بود، به زمی ن خیره شده

بودم و با انگشتم با زی می کردم که بین سکوت عمیق جمع صد ای واران اومد.

- والا عمه ب اید از تو پرسیم، شنیدم از هر طرف خونه شونو زیر نظر داری!

عمه کوکب در آنی کیش و مات شد و نگاهش رو روی بابا سر داد و بعد کثی د روی وارن که با جذبہ روی مبل تک نفرہ نشسته بود.

منتظر بهش خیره بود و همین نگاهش عمه کوکب رو مجبور به حرف زدن می کرد. گره روسری اش رو محکم کرد و موهایش رو داخل داد.

شونه ای بالا انداخت.

- نه والا، من که کاری بهشون ندارم.

وارن تک خنده ای کرد.

- اون موقعا هم که با شما زندگی می کردیم از سوراخ قفل هر چی بود و نبودو نگاه می کردین بعد کاری هم نداشتین.

بابا بهش تشر زد: وارن!

نگاهی به بابا انداخت و ج دی گفت: دارم شوخی می کنم با عمه.

بعد خونسرد ادامه داد: احساس خطر کردین بابت سارا؟ دستاش رو بالا

آورد و تکون داد.

- نقشه ها داره خراب میشه؟ عمه کوکب خصمانه نگاهش می کرد.

- چه ربطی داره وارن جان! من دختر دست هر کسی نمیدم.

- فعلا که هیچ ک سی نیست بخواد!

روی هیچ کسی یه جوری تاک ید کرد که تا اون جای عمه کوکب سوخت.

تند گفت: هست!

وارن یکم جلو اومد و ابروی بی بالا انداخت.

- کو؟

- همین چند وقت پیش پسر مرتض و ی کارخونه دار!

واران اشاره ای به خودش کرد.

- من پیشش بودم، دروغ سیزده بود.

مامان که دی د بابا عصبیه و عمه کوکب الان به جون واران می اندازتش، خودش رو انداخت وسط بحث و گفت: عه! الان چه وقت این حرفاست... یه زنگ بزنین ببینین چرا نیومدن.

در طول بحث فقط با تعجب به واران نگاه می کردم. انتظار نداشتم ازم دفاع کنه، اونم در مقابل کی؟ عمه کوکب!

بابا به آویز زنگ زد و نگاه من همچنان روی واران بود. لبخندی روی لبم نشست و با بغض بهش خیره شدم.

چقد حس خوبی بود...

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو به سمتم چرخوند. با چشم های ریز و با دقت صورتم رو از نظر گذروند.

فهمید بغض کردم شک نداشتم، این چیزارو زود می فهمید.

لبخندم رو عمیق تر کردم تا بفهمه چقد ممنونشم و اون فقط چند تا پلک با مکث زد و بعد نگاه گرفت.

بی خیال شب وقت ی همه رفتن م یرم تقدیر و تشکر!

آویز و زن عمو و نی ایش بالاخره رسیدن. این ب ی ن من باز فکرم رفت سمت اینکه، ست ایش انقد خوب

اسمش، نی ایش هم خوب، آویز چرا اسمش آویزه؟

سلام علیک که کردن، زن عمو پیش مامان رفت و نی ایش و آویز هم هر کدوم یه طرفم نشستن که چشم های عمه

کوکب گرد شد و شروع کرد به حرص خوردن.

همه چی رو براشون تعریف کردم از سفر به روستا و کنسل شدن جشن که آوی ز طبق معمول یکی محکم رو

پیشونیش کوبید.

- یعنی اون همه دختر جذابی که قرار بود من مخشونو بزنم پر؟

نگاه ناامیدانه ای بهش انداختم و گفتم: بدبخت تو می خوای مخ بزنی؟ الاغ ماده بذارم جلو چشات یه پلک بزنی تو تا

بچه دومو رفتی.

اخمی کرد و یکی رو پشت دستم زد.

- عه بی ادب! این چه طرز حرف زدن با برادر بزرگترته!

نیایش خن دید و سرش رو از پشت سرم به زور به آویز نزد یک کرد.

- راست م یگه داداش!

آویز کف دستش رو روی صورت نیایش گذاشت و کله اش رو به عقب هل داد.

- بی ادب!

چشمام رو ریز کردم و چینی به بینی م دادم.

- حرف از برادر بزرگتر نزن که می گیرم این سینی چای رو می کنم تو حلقت! تو آگه برادر بودی اون روز جلو این...

صدام رو پائین تر آوردم.

- کوکب جادوگر ازم دفاع می کردی.

یه مکث کردم و بعد ادامه دادم: اصلاً می دونی چیه؟ مثل اون گربه سیاهه تو تام و جری می مونی. نجسب و نامرد!

سرش رو پائین آورد و یکم به سمتم چرخید.

- یه چی بگم؟

- چی؟

- حس می کنم دونه عشق سارا تو دلم جوونه زده!

پوزخند صدا داری زدم.

- علفه بکنش.

اخم کرد و محکم م وی فرم رو کشید.

- در مورد زن داداش آیند ت درست بحرف.

- آخ پام! و ای قفل کرد... میگم مبل به من نمی سازه.

نگام سمت عمه کوکب برگشت که جسم بزرگ و با مساحت بسیار جل وی صورتم قرار گرفت و دنیام تاریک شد. سرم روی این ورون ورون کردم هیچی به هیچی تا اینکه طی فرودش و نشستنش درست ب این پ ای من و آویز، دوباره نور و هوای آزاد به من رو کرد.

تا نشست چنان آخی می گفت که فکر کنم دلش از هفت جهت راحت شد. منم بودم دلم راحت می شد، یه روز باید بشینم براش توضیح بدم که من و آویز هیچ سر و سری با هم نداریم و جاست فرندیم!

کم کم عمه کوکب ب ینمون بهتر جا گرفت و پاهای من رو کنار زد و پاهای آویز رو هم دور کرد. هر پنج دقیقه یه حرکت جدید می زد و من صورتم آویزون تر می شد.

پنج دقیقه دوم بود و کم کم داشت تکون خوردناش شروع می شد و من منتظر بودم ببینم چی کار می کنه که یهو باز اون حجم و مساحت جلو چشم اومد و همه جا تاریک شد.

این بار حس کردم پای راستم در مرز شکستنه و من و نی ایش داریم با هم ی کی می شیم. نیایش جیغی کشید از جاش پ ری د و من طوری که اصلا خودم باورم نمی شد، تو دسته مبل فرو رفتم. یه جهش کامل ع جیب بود.

- اهه! برو کنار دیگه و یانا!

دیگه واقعا داشتم از حرص منفجر می شدم. خودم رو جمع و جور کردم و یه نگاه بهش انداختم و ناخودآگاه تند تند و با حرص پشت سر هم گفتم: عمه آدم وقتی می خواد یه جایی بشینه، فض ای آزاد اونجا و هیکل خودش رو در نظر می گیره. بین ما جا واسه دختر مینو هم نبود دیگه شما رو که چه عرض کنم.

با یه حالت ترسناکی سرش رو چرخوند و نگام کرد.

- چی داری م یگی تو؟ این چه طرز حرف زدن با بزرگتره دختره چش سفید؟

- آدم از بزرگترش حرف زدن یاد می گ یره.

به خودش اشاره کرد و با صد ای جیغ ج یغوی گفت: الان م نظورت به منه؟ چشم غره ای رفتم.

- حرفو انداختم زم ین.

یکم جمع رو نگاه کرد و وقتی دید کس ی نیست ه یچی بگه و ازش دفاع کنه، زود دست پیش رو گرفت تا پس نیافته.

- اصلا چه معنی داره تو بری بدون ه یچ فاصله ای پ یش پسر عموت که نامحرمه بشینی؟

پوزخندی زد م و چشم تو چشمش گفتم: اون وقت سارا و آویز به هم محرمن که اگه جلو چشتون بره تو بغل آویز

م مشکلی نداره؟ بابا مثل همیشه بهم تشر زد: و یانا بس کن!

نگام روروی بابا سوق دادم و از روی مبل بلند شدم.

- بابا بس نمی کنم. چرا رفتارشون با من اینطوره؟ سارا روی خواد به ریش آوی ز ببنده!

سالی یه بار یکی رو اینطوری پیدا می کنه و حت ی مگس ماده از جلو صورت طرف رد بشه با مگس کش می زنتش

که چ ی؟ پسره پشیمون نشه و سارا رو بگیره.

واران خندید و اشاره ای به عمه کوکب کرد.

- اینوراست میگه عمه!

سهیل از اون طرف که یه چند وقتی عمه کوکب به اونم گ یر داده بود، یکی روی پاش کوبید.

- و ای چه دوران ب دی بود.

دیگه عمه داشت منفجر می شد... واسه اینکه بیشتر حرصش بدم، موهای فرم که جلو شونه هام بودن رو عقب دادم

و با ناز گفتم: به من چه که انقد دوست داشتنی ام همه جذبم می شن؟

عمه صورتش در هم رفت و خنده حرصی کرد.

- کجاست دوست داشتتیه؟ دختر با دید آروم و خانم باشه، تو هم که ماشاء الله گ یج و سر به هوا!

زن عمونی ایش از آشپزخونه بیرون اومد و همون طور که چای می آورد گفت: کی گفته دختر با دید آروم و خانم باشه؟
به نظر من که ویانا یه دختر همه چی تمومه! ماشاء الله هم موفقه، هم خوشگل و ناز و تودل برو!

ست ایش و سهیل هم تا دید کردن و پرند هم که تا اون موقع داشت تو سکوت بحث ما رو نگاه می کرد، وارد بحث شد.

- دختر آروم باشه نوپرابلمه ولی دیگه مغرور و حال به هم زن نه!

دقیق به سارا تیکه انداخت. این وسط من بودم که داشتم غش می کردم از این همه طرفدار و دوست داری که داشتم و ازشون بی خبر بودم. آه... آی لایو طرفدارن من.

یه نگاه به خودم کردم دیدم درست وسط هالم و جلو بابا که با چشم ه ای به خون نشسته بهم خیره شده. من اینجوری اومدم بالا منبر، فکر بعد مهمون ها رو کردم؟ آدم رو سگ بگ یره جو نگ یره منو بکشه!

روح ای قبلی عمه کوکب نشستم و همراه با جمع که همه سکوت کرده بودن، سکوت کردم. یهو صد ای آویز اومد.

- منم دو سه ماهی میشه ویانا رو می شناسم. تو دفتر مجله دیدم ش و واقعا باید بگم که خیلی دختر خوب و متواضعیه. مهربونیش رو که کلان میشه واسش حد و اندازه مشخص کرد. به همه کمک می کنه... تو یه مدت کم یه جو ری همه عاشقش شدن که ورد زبونشون ویانا ست. شخصیت خیلی متفاوت و جالبی داره و تو نوشتن خبرها هم که حرف اول رو می زنه. آقای مفتاحی جز اون به کسی اعتماد نمی کنه.

ای تو و وارن بمی ری که چیزی نمی گید نمی گید یه دفعه ای می گید من اینجوری احساساتی می شم. آویز حرفاش تموم شد و عمه کوکب یکم جلورفت که صورت آویز نمایان شد. دور از چشم همه یه چشمکی بهم زد و دوباره خیلی آقا سر جاش نشست.

ای بی شعور پشمک چه دوست داشتنی شدی یهو!

عمه کوکب رنگین کمون شد، بنفش، زرد، نارنجی، قرمز و هی رنگ عوض می کرد.

نگاه معنا داری به من و آویز انداخت و طعنه زد.

- داداش تح و یل ب گیر، چیا داره میشه و تو بی خبری.

بابا نگاهش رو موشکافانه به من دوخت و وارن قبل از اینکه بابا چیزی بگه خودش شروع کرد.

- دیگه عمه پ یا ز داغشو زیاد نکن! ویانا و آویز رف یقن و شما هر کاری هم کنید این دوتا رو نمی تونید از هم جدا بشون یستن چون ویانا قبل سارا بود ه. سارای شما هم آوی ز عاشقش بشه می گ یرتش، ربطی به ویان انداره.

یکم روی مبل جا به جا شد و تک خنده ای کرد.

- حالا خوبه ساران یست! والا من جاش خجالت کشیدم.

پرند که همیشه با وارن موافق بود ولی بقیه دخترا هم با وارن زیر خنده زدن.

عمه کوکب با زبونش همه رو زخم زده بود که اینجوری دلشون خنک شد و حتی خواهر ای خودشم ازش دفاع نکردن. جدا از اینا امشب چه شبیه، شروعش ای ن بود فکر کنم آخر شب مثل اون فیلمایه خنجر بکنه تو قلبم و بره. یا یه گوشه خفتم کنه اون دندونای خوناشام یش رو بکنه تو گردنم.

بابا بحث دیگه ای رو شروع کرد و به نوعی نقطه گذاشت آخرش که دیگه کسی چیزی نگه. تا یک ساعت بعدش همه چی امن و امان بود و خی لی خوب می گذشت تا اینکه زنگ در خونه به صدا در اومد. همه خودشون رو به نشنیدن زدن و من بدبخت رفتم و در رو باز کردم. با باز کردن در صورت سارا مقابلم نمایان شد. سارا نبای د می گفتم، مغازه لوازم آرایش سیار بهتر بود، سارای خالی در حقش کم لطفی می شد با این یه تن چیزی که به خودش مالیده بود.

با چشم ای گرد یه دور از سر تا پاش و یه دور از پاین به بالاش رو از نظر گذروندم.

هیچ وقت فاز پوشیدن این مانتو اجق و جقی هاپی که یه پارچه به شکل مثلث رفته بالا، یه دایره اون پاین و یه لوزی اون وسط و یه مستطیل از اون بالا در حال سقوط رو نفهمیدم. خب یه مانتو بپوشش یک و پیک این چیه...

اخمی کرد و گفت: کنار نمی ری؟

بی میل از جلو در کنار رفتم و جواب دادم: چرا، بیا!

همون طور نگاهم بهش دوخته شده بود، خواستم در رو ببندم که یه چی هی من هل دادم بسته هی اون هل داد بسته نشه. انقد هم هل کرده بودم، نگاه نمی کردم ببینم چیه.

یهو یه صدای بسیار آشنایی اوم د.

- نبند درو خب!

هن؟ بی خیال هل دادن شدم و در رو باز کردم که پنج عدد کله که شامل مهیار و باباش و دانیال و میترا و ناهید بود، نمایان شد. نگاهم رو چند بار بینشون گردوندم. .. ایناهم دعوت بودن؟ جمع خانوادگیه خب! اصلا مگه می دونستن خونمون از اون طرف هم در داره که به داخل خونه بازمی شه؟

ناهید و آقا فرهاد داخل شدن که ناهید خانم فقط با سر و تو دماغی و آقا فرهاد خیلی گرم بهم سلام کرد. مهیار که داخل اومد، این باریه نگاه عمیق بهم انداخت و تهش زود سرش رو کرد تو یقه ش و وارد شد. دان یال که اومد تو، اون پررو پررو بهم زل زد و میترا هم بهش اضافه شد. از روشونه دانیال خیره نگام کرد و چند بار ابروهایش رو بالا انداخت.

- و یانا موهات چه خوشگلن!

بعد یکی به پهلوی دانیال کوبید.

- مگه نه؟

دلم فرو ریخت قشنگ. زود دستی به سرم کشیدم... چرا شال سرم نکردم؟ خب خبر نداشتم که اینا میان.

دانیال اخمی کرد و گفت: خوشگلک ولی مهی دوست نداره! برو شال سرت کن!

با وجود تموم خاک هایی که بابت شال سر نکردن، تو سر خودم کرده بودم، چشمام گرد شد و بی اخت یار گفتم: مهی خرکی باشه؟ دانیال اخمی کرد و لیش رو گاز گرفت.

- زشته! بعدا شوهرت میشه، نذار حرمتا بشکنن.

با حرص در رو بستم.

- شما چه اصراری دارین منو بن دین به ریش اون؟ اون روزم یادم نرفته تو کا فی شاپ!

دانیال که داشت راه خودش رو می رفت، برگشت و یه ابروش رو بالا انداخت.

- اولا داداش ما ته ریش داره و ریش نداره! دوما، یاد ت نره، خاطره میشه برا بچه هات تعریف می کنی!

دانیال باز راه افتاد که میترا تند تند رو شونه اش کوبید.

- سوما رو نگفتیا!

دانیال لبخند عمیق ی تحویلش داد.

- درود بر تو بان وی دانا!

نگاهش رو روی من سوق و انگشت اشاره اش رو تو هوا تکون داد.

- سوما! بالا بری پ این بیای زن داداش خودمونی. تمام!

صدای مادرم نداشت دیگه هیچی بگم و به داخل هد ایتشون کردم. چه گ یری افتادما، نکنه یه زندگی دیگ ه هم داشتم، اون طرف بین قبیله های آمازون رفتم و اونجا یه س ریاشون که شامل آویز، دان یال، میترا، عمه کوکب و سارا میشه، بعد از اتمام اون زندگی، خواهش کردن که مارو ببر پیشش و خدا هر چی آمازونیه ریخته دور من!

- مهیار چرا جزوشون حساب نمی شه؟

با صدای ندای درونم، به تفکر عمیقی فرو رفتم. خب اون بدبخت که سر تو یقه است و هیچ کاری نمی کنه، اینان که اعصاب من رو خرد کردن.

همه نشستی م و باز پذیرایی از سر گرفته شد. بین آقا فرهاد و بابا ارتباط قلبی عمیقی شکل گرفته بود که حتی وسط جمع ه ای خونوادگی هم اونا بودن. دانیال مجلس جوونا رو تو دستش گرفته بود و همش می گفت و بقیه می خند

یدن. وسط ای حرف زدنه بود که یهو پرس ید: تا الان به قلب ک دومتون نشستم؟ همه به شوخی گفتن: هیچکدوم.

تک سرفه ای کرد و دستی به موهاش کشید. یه طوری نشست که انگار می خواد چیز مهمی بگه.

- دیدی ن اول مهمونی آدم خیلی معذبه نمی دونه کجا بشینه؟ منم الان نمی دونم تو کجای دلتون بشینم.

این بار نتونستم جلو خنده م رو بگ یرم و خندیدم که دانیال نیشش رو باز کرد.

- بخند آفرین.

این پسر د یوونست. با شنیدن اسم روستا اون طرف گوشام ت یز شد. موشکافانه دستم رو از رو دسته سمت چپ مبل برداشتم و رو دسته سمت راست مبل گذاشتم که مهیار نشسته بود.

بابا و آقا فرهاد داشتن حرف می زدن. خدا خدا می کردم بابا اون چ یزی که تو ذهنمه رو نگه ولی مگه من ظرفیت این همه خوش شانسی رو دارم؟

- حالا شمام باهامون بی این، شرکتوم ی سب ریم دست یه نفر! بایه ماه هیچی نمیشه...
دورادور هواشو داریم.

آهی از ته دل کشیدم و به جوراب ای مهیار خیره شدم. واقعا چرا اینطوری شد؟

اون قدر به جورابا نگاه کردم که مهیار کلافه شد و پاش رو حرکتی داد. اولش نفهمیدم واسه چی و ناخودآگاه دوباره نگاهم روش رفت که آخر سر، سرش رو پا بین آورد و کنار گوشم گفت: چی تو جورابام دی دی دق یقا؟ خونسرد گفتم: سف یدن!

- می دونم! واسه چی نگاه می کنی؟

کلافه نگاهم رو تو حدقه گردوندم و دستم رو از زی ر چونه م برداشتم و بهش نگاه کردم.

- دارم به زمین نگاه می کنم، جوراب تو سر راهه نگاهمه!

یکم پوکر بهم خیره شد و بعد سری از سر تاسف تکون داد. یک ماه من این و دانیال رو چطور تحمل کنم؟ اصلا هر چی اعصاب خرد کنه همراهمونه.

- ناراحتی از اینکه ما می یایم؟ با حرص لبخند زدم.

- نه، خیلی خوشحالم!

لبخندم رو ندید و واسه همینم پرسید: چرا؟ چون من میام؟ یا چون دانیال میاد؟ داشت می گفت ب این بد و

بدترگ زینه انتخاب کنم؟

از گوشه چشم نگاه می بهش انداختم و بدون تغییری توی لحن و تن صدام گفتم:
هیچکدوم! چون قرار نیست زندگی بعد اون روستا داشته باشم.

- می خوای تو روستا بمونی؟

خدایا! این چرا نقد گیجه؟ چرا؟!!

این بار دیگه نتونستم تن صدام رو کنترل کنم و با عصبانیت رو بهش کردم.

- وقتی طناب رو از دور گردنم باز کردی ن و مطمئن ش دین از مرگم، همون جا خاکم کنین.

همون لحظه یکی هیینی گفت و پشت بندش صدای بچگونه ای تو فضا پیچید که باعث شد همه ساکت بشن.

- مامان وینا می خواد خودشو بوتوشه. (مامان ویان امی خواد خودشو بکشه).

نگاه همه به سمت برگشت. حالا من توجه حالتی بودم... مهیار سرش نزدیکم، خودم کله ام جلوش و اخم کرده.

دانیال بین سکوت و بهت همه، گفت: می دونستم عاشق مهیارش دی اما نم می دونستم عشقت اون قدریه که

خودکشی کنی.

اولین نگاهم به سمت بابا بود.

با دهن باز بهم خیره شده بود، فدات بشم بابا نذار دهنهت باز بمونه، من پاک پاکم!

زود سر جام درست حسابی نشستم و با اخم رو به میگل گفتم: عزیزم چی داری میگی؟ زشته!

بلند شد و شکم تپش رو جلو داد.

- تودم شنیدم! خودم شنیدم)

- اصطلاح بود ع زیزم، بین آدم گاهی وقتا یه چیزی میگه که منظورش اون ن یست.

- چلام یگی پس ؟

الان خوبه ببرمش تو اتاق دزدکی بزمنش؟ خوبه؟ چرا ای ن طوری م ی کنی خب؟ به تو چه بچه؟ ما بچه بودیم واسه اینکه مورد خشم و غضب و اون اخم ها و لب گاز گرفتن ها ی ننه هامون قرار نگیریم، دزدکی نفس می کشی دیم! مینو انگار فهمید تو وضع ب دی قرار گرفتیم که اومد میگل رو برداشت و رو مبل نشست و اون رو روی پاش نشوند.

- اشتباه متوجه شده بچه!

و تند ماچش کرد.

خدارو شکر باز این هوام رو داشت. وگرنه عمه کوکب می دریدم... خیلی آرومه ها، مشکوکه! کله م رو جلو بردم و یه نگاه به اطراف انداختم که دیدم بعله! آویز و سارا تو حلق هم نشست ن و اونم با آرامش خاطر، یه لبخند عمیق نشسته.

حرصم گرفت، خیل ی هم حرصم گرفت. اصلا آویز برام مهم نبود، مهم اون حرف ای بود که به من می زد و الانم هیچی.

بعضی از آدم ها خ یلی حرص در آرن. واسه هر کاری که می کنی تیکه می اندازن و اعصاب خرد کن تر از این تیکه انداختنه، زمانیه که می بین ی خودشونم همون کار رو انجام می دن. اینا رو بگی رین بکش ین، حلال اولسون!

با صدای دانیال به سمتش برگشتم.

- چرا این طوری با حرص به اون پسره شلغم خیره ش دی ؟

نگاه دیگر ای به عمه کوکب انداختم و جواب دادم: به اون خیره نشدم که، به عمه م که یه ساعته واسه من از محرم نامحرمی میگه چون با آویز دوستیم کنار هم نشستیم. الانم دخترشو نگا!

نچ نچی کرد.

-عجب عمه شروری! متاسفم برا هر سه تاشون.

آهی کشیدم و سری به تاید حرفاش تکون دادم. دیگه هیچی نگفت و کلا بینمون سکوت شد و منم مشغول تماشای بقیه شدم که یهو گوشم سوت کشید.

- صلوات!

همه با تعجب نگاه کردن و خودمم مات و مبهوت و ترسیده نشستم. همه زیر لبی یه صلوات فرستادن اما ناهید خانم از دور هی داشت چشم و ابروی اومد. خودشم دستاش رو مثل وقتایی که دعا می کنن رو به آسمون گرفته بود. صلوات فرستادن ها که تموم شد رفت اون طرف بین مبل تک نفره بابا و آقا فرهاد که رو به روی آویز و سارا و عمه کوکب می شد نشست.

همه تو سکوت به اون نگاه می کردن که هی نگاهش رو به ترتیب روی آویز و سارا و عمه کوکب گردوند و سر تکون داد و نچ نچ کرد. یک م که گذشت، با اشاره ای به سارا رو به عمه کوکب گفت: خانم، دختر شمان؟

عمه کوکب لبخند مغروری زد و بینی اش رو رو به هوا گرفت.

- بله!

- با آقا پسر چه نسبتی دارن؟

- پسر دایشه!

دوباره دانیال نچ نچ کرد.

- اون وقت شما فکر نمی کنید تو فاصله چند سانتی متری بین محل جلوس این دو جوون، امکان دخول شیطان وجود داره؟ آیا زمزمه های شیطان رو نمی شنوید؟ شیطان وسوسه گراست، فرمان به کفر و گناه می دهد، آدم باید اینها رو نداشته باشد، تقوا، عمل صالح!

یهو بینش صدایش رو آروم کرد.

- کتاب دینی سال هفتم تا دوازدهم!

بعد دوباره ادامه داد: باید نفس اماره را سرکوب کرد! بای د نامحرمان را از هم دور کرد، باید لب به سخن درست گشاید.

- پسر جان...

نذاشت هیچی بگه و دوباره نج نجی کرد.

- از شما بعیده!

- من...

حرفش رو مجددا قطع کرد.

- از خانمی مثل شما بعید بود.

آقا فرهاد یکم خم شد و دستش رو برد پشت گردن دان یال، نمی دونم چی کارش کرد که اون آخی گفت و از سر جاش بلند شد.

- من امر به معروف و نهی از منکر کردم، دیگه دست خودتون.

همه از خنده ریشه می رفتیم. عمه کوکب واسه یه عمر بسش بود، امشب خی لی حرص خورد. بقیه شب هم به مزه پرونی های دانیال گذشت و همه هم ازش خوششون اومده بود. طوری که بسی خوشحال و مسرور گشتن وقتی فهمیدن قراره تو روستا هم باهامون باشه.

بعد از رفتن اونا، بابا سو بیچ یه ماشین ی که تازه براش خریده بود رو به آویز داد و گفت که سند خونه هم فردا حاضر میشه. چون پارتی داشتیم یه هفته بیشتر کارای فامیلی طول نکش ید. بالاخره پارتیه و هزار کاری که جلوم یافته. .. هزار نفری که بی سواد میرن سر یه شغلی که ه یچی ازش نمی دونن و از اون طرف هزاران نفری که بی کار می شن. **

*

شروع به ت ایپ کردم.

- روست ای بصری، در هجده کیلومتری مهاباد، استان آذرب ایجان غربی، جایی که جذامیان به آن جا تبعید شده اند و سال هاست مهمانی ندارند. هر ساله افراد خیر، با مناسبت و بی مناسبت، کمک های خود را برای آن ها می فرستند. بسیاری از آن ها حالشان خوب شده است و فقط بعضی به صورت خ فیفی درگیر هستند. روست ایی با مردمان دور افتاده از اجتماع که حتی خانواده بسیاری، آن ها را طرد کرده اند. با اینکه حال بس یا ری از آن ها بهبود پیدا کرده اما ترس از نگاه و رفتار مردم است که مانع ورود آن ها به شهر می شود. نیروهای هلال احمر به طور داوطلبانه ای به آن جا می روند و به مشکلاتشان رسیدگی می کنند. با این حال و با دیدن نامهربانی ها، س یرتشان هنوز هم زیباست...
خط آخر رو نوشتم.

- اکنون نگاه آن ها به یاری شماست... اوضاعشان سخت بوده و سخت تر هم شده. با هم، مهربان باشیم! تنها مهربانی ست که می ماند.

همیشه ادیت خبرا به من می رسه و جای جذاب گزارش تهیه کردن به اونا! نقطه رو گذاشتم و صندلی رو چرخوندم و به ن یم رخ آویز که داشت یه چیزی روت ای پ می کرد، خیره شدم و پرسیدم: به نظرت سر تیت رچی بنویسم؟
تبعی د شدگان بصری خوبه؟ سری تکون داد و دستاش رو تند تند روی ک یبورد لپ تاپ حرکت داد.

- خوبه.

لبخندی با ذوق زدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

- تمام پس. من تحویل میدم میرم خونه حاضر می شم.

دست از تاپ کردن برداشت و گفت: و ایسا می رسونمت. کار منم داره تموم میشه.

تند تند دستم رو تو هوا تکون دادم و صورتم رو چین انداختم.

- نه تورو خدا حوصله عمه کوکب رو ندارم.

کیف و برگه ها رو چنگ زدم.

- خودم میرم.

با تعجب ابروی بالا انداخت.

- باشه!

با عجله خبرها رو تحویل بخش مربوطه دادم و از دفتر بیرون زدم. از قبل با مفتاحی هماهنگ شده بودم، خیلی بی میل اجازه داد اما بالاخره من هم آدم بودم و نیاز به تفریح داشتم. اونم با وجود این همه نامتعادل چه تفریح و سفری بشه.

به خونه که رسیدم شروع کردم وس ایلی که یادم رفته بود رو گذاشتم. پریروز خرید کردم و هرچی که نیاز بود و نبود رو برای این سفر یک ماهه آماده کردم. تصمیم داشتم یه خبری هم از اونجا تهیه کنم... احساس می کردم خیلی چیزهای جالبی قراره ببینم.

بابا درست از هفته پیش وقتی معلوم شد کی می خوایم بریم، اونجا هماهنگ کرد همه چیز رو آماده کنن. کنجکاو بودم اونجا رو هر چه زودتر ببینم چون به گفته عمه ها و چیزهایی که شنیدم، خیلی عمارت بزرگ و با صفا یه و تازه هم نوسازی شده. کم کم کارام تموم شد و لباسام رو عوض کردم و یه آرایش ساده روی صورتم نشوندم. شالم رو که سر می کردم، یه سروصدایی از پائین شنیدم و به سمت در رفتم. لاش رو آروم باز کردم و درست رو به روی اتاقم مینشاندند. دیدم.

با ترس هیینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم که شاد و قبراق لبخندی زد.

- خوبی؟!

بیچاره سر تکون دادم که گفت: با دانیال اومدیم دنبالت! تو با ما می‌ای.

صورت‌م تو یه ثانیه مثل گچ سفید شد. من از این دو تا می‌ترسم خدا! دستم از دور دستگ پره در شل شد و

لبخند شل و ولی زدم.

- چه خوب!

با ذوق گفت: تازه...

یه قدم جلو اومد و سرش رو جلو آورد.

- مهیار م باها مونه.

صورت‌م مثل سخته ای‌ها شد... چه بدتر، چه بدتر!

نفس عمیقی کشیدم؛ سینه‌م سیر و چشم‌ام سنگین شده بود. مات و یکه خورده و شل و ول، نگاه کردم و به چهار

چوب در چسبیدم. از همین دم در تا خود روستا برام واضح بود. من، دانیال، م یتر و مهیار، یعنی سخته ای که مرگ

طرف رو تضمین می‌کرد. به دنیا اومدن دانیال واسه یه عمر پشیمونی ناهید خانم و آقا فرهاد کافی بود.

خودش در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

- معلومه که همه چی حاضره، بیا بریم.

بغض کردم... بعد مدت‌ها که آدم سنگین و رنگینی شده بودم، بغض کردم. به خاطر بدبختی م‌گ ریه م گرفته بود.

من سفر رو به خاطر راهش دوست داشتم... تا خود اونجا فکر کنم و آهنگ گوش کنم و حالا... این سفر کوفتم می

شه، می‌دونم.

مثل آدم ورشکسته ای که هیچ راه چاره ای براش نمونده، از اتاق بیرون رفتم. رو به راه پله ایستادم و داد زدم: مامان

؟

از اون طرف بیرون اومد و پاپین پله‌ها و ایساد.

- چیه ؟

- چند ساعت طول می کشه تا برسیم اونجا ؟

مامان یکم فکر کرد و بعد گفت: فکر کنم سه چهار ساعت!

بدتر شدم ...یه ساعتش هم زیاد بود چه برسه به چهار ساعت! چهار ساعت یعنی دویست و چهل دق یقه و هر دق یقه اش شصت ثانیه. به نظرم کلا نرم! این دانیال اعصاب واسم نمی ذاره که!

سرم رو که برگردوندم م یتر داشت چمدون رو از اتاق بیرون می آورد و دنبال خودش می کشید. از اتاق که خارج شد، چمدون رو ول کرد و دستی به شالش کشید.

- من اینارو می برم، دستشویی مستش و پی داری برو و بیا پان.

دیه سنگین تر بود یا درد خودکشی؟ تو دوراهی سختی بودم. مامان یه بار رفت و برگشت و وقت ی دی دهنوز سر جام و ایسادم یکی پس کله ام کوبید.

- اون بدبخت پای ن منتظرتن تو اینجا داری عاشقانه به دیوار نگاه می کنی ؟ با حرص تو سینه ام زدم و چشمام رو گرد کردم.

- من بدبختم من!

بعد هم وارد اتاقم شدم و کیف دستی ام رو از روی میز آرایش برداشتم و گوشی و هندزفری و شارژر رو توش انداختم. بی میل و با حرص از اتاق بیرون زدم و کل راه رسیدن به اونا رو زیر لبی بهشون بد و بیراه گفتم. از در خیابون پشتی که بیرون رفتم، ماشینشون رو دیدم که اون طرف خیابون پارک. دانیال شروع کرد بوق زدن و سرو صدا که هرکی تو خیابون بود و نبود با تاسف برام سر تکون دادن.

مهیار هلش داد و سر جاش نشوندنش و من تا بیشتر آبروم رو نبرده، زود اون طرف خیابون رفتم و سوار ماشین شدم که کله اش رو به پشت چرخوند.

- سلام خر.

واقعا ش اید خیلی دپرس و گند اخلاق و نجسب باشم اما خر بودن رو به ت وی ا این ماش ین بودن ترجیح می دادم.
سلامی کردم که بی ادبی نباشه که مهیار به سمتم برگشت.

- بریم ؟

کوتاه جواب دادم: آره!

ماشین رو روشن کرد و یک دقیقه بعدش به راه افتاد. تا ماشین راه افتاد، دان یال داد زد و من محکم رفتم تو شیشه پنجره.

- (are you ready?) آماده این ؟ (میترا بدتر از اون داد کشید: یس!

مهیار سری با تاسف براشون تکون داد و تشرزد: آروم!

دانیال یکی به شونه اش کوبید.

- ضد حال نشومه یار! پایه باش پایه!

بعد نگاهی به من انداخت.

- ای ن ویانا هم نمی دونم چشه ولی بیخی...

لبخند مرموزی زد و از ت وی داشبورده عینک دودی در آورد. با دقت شیشه هاش رو تمیز کرد و به چشمش زد. نیشش تا بنا گوش باز شد و ادامه داد: دانیال نیست م اگه وسط جاده بندری نرقصونمتون.

بعد دستش رو به سمت ضبط برد و همزمان گفت: بریم!

و آهنگه شروع به خوندن کرد. بدتر از حرکات دانیال و اون نازهاش، آهنگ بود. هر از گاهی م یتر شونه اش رو پاین می آورد و از پاین به بالا محکم به شونه م می زد. فقط تو بهت بودم... مهیار هم اون جلو بی نصیب نبود و وسط خیابون دانیال دستش رو دورگردنش انداخته بود و شونه هاشو رو می لرزوند.

یه دستمال قرمز از مال اون لوطی ها هم دستش بود و تو هوا تکون می داد. رسید به آهنگه ص داش رو از صد ای خواننده بالاتر برد.

- مینی ژوپ خانمو ببین، مینی ژوپ خانمو ببین...

دوت ایی با میترا: ای ی یه!

دوباره دانیال دستاش رو به دو طرف باز کرد و شونشو رو لرزوند.

- مینی ژوپ خانمو ببین، مینی ژوپ خانمو ببین.

میترا دم گوشم داد زد: ایی یه!

دیگه نتونستم نخندم! قشنگ وسط سیرک بودم... دانیال وسط رقص برگشت گفت:

فضام کافی نیست نه!

مهیار خندید.

- فضات کافی نیست شبیه فتر ای ن و راون وری می پری می لرزی، فضات کافی بود چی کار می کردی؟

دانیال شونه اش رو به شونه مهیار کوبید و با ناز خوند.

- مردم میگن دامنا بالا زانو رفته، مینی ژوپ خوب میشه، مد شصت و هفته.

مهیار کف دستش رو روی کله دان یال گذاشت و همراه با خنده هلش داد.

- خدا بهت رحم کنه بچه!

حس می کردم تو ماشین زلزله اومده از بس روی و پیره بودیم. با حسرت نگاه ی بهشون انداختم؛ چقد خوش بودن،

مهیار هم داداشه، واران هم داداشه! حالا اون داره کم کم تغیر می کنه منته ی بازم فرق زیاده. ش یشه پنجره رو پان

کشیدم و به بیرون خیره شدم. قشنگ داشتم هوا کم می آوردم.

یکم کله ام بیرون بود که دیدم داد و هوار راه انداختن، برگشتم ببینم چی شده که به جای دان یال و م یتر با دو جفت لنگ مواجه شدم و صدای هو هو شون.

با تعجب نگاهی به داخل ماشین انداختم و مه یار رو دیدم که داره لنگ دانیال رو می کشه .

- بیا تو دانیال! زشته مگه عروس می ب ریم ؟

دانیال کثافت خر با زیش گل کرد و بلند گفت: آره دیگه، ویان ا رو می بریم.

بعد هم تند تند رو سقف ماشین کوبید.

- عروس چقد قشنگه، ایشالا مبارکش باد، دوماد خوش آب و رنگه، ایشالا مبارکش باد .

ماشالله به چشم و ابروش...

یکم مکث کرد و بعد ادامه داد: قسمت بعدی برگشتنی!

میترا پشتش داد زد: شله شله شله شله شله شله.

یکی محکم رو صورتم کوبیدم و از بین دو صندلی سرم رو جلو برد م.

- لغت نامه جون هر کی دوست داری این دو تا رو سرچاشون بشون.

ماشین ها که از کنارمون رد می شدن، همه بوق بوق می زدن و یه ه وپی می کشیدن.

مهیار نگاهی از آینه بهم انداخت.

- لغت نامه دیگه چیه ؟

- داستان طولانیه، به عنوان جایزه آدم کردن این دو تا بهت می گم.

حواسم نبود که دارم تق ربا داد می زنم تا بشنوه و اون شنگول و منگول هم دارن می شنون، دانیال از اون جا گفت:

داداش جایزه بوس می دن، داره خرت می کنه.

کله ام رفت دیگه... بابا این رو شنیده باشه، قشنگ من رو می کشه. سر ج ای خودم برگشتم و یه زانوم رو روی صندلی عقب گذاشتم و از شیش ه پشتمون رو نگاه کردم تا ببینم کی هست. او لین چیزی که دیدم، اخم ای تو هم بابا بود و چهره متاسف مامان.

تند کله ام رو پ این آوردم نبینم و همون طوری از پ این، کله ام رو بردم سمت لنگ ای میترا و از همون فضای بینش، سمت راستمون رو نگاه کردم و باز هم با کمال تاسف واران رو دیدم.

سمت چپ و یا سمت خودم رو دیگه اصلا جرعت نمی کردم نگاه بندازم. مهیا ر سرش رو یه لحظه برگردوند و با دیدن من تو اون حالتی که داشتم خاک بر سر خودم می کردم، گفت: به نظرم اون طرف رو اصلا نبین!

با بیچارگی پرسیدم: عمه کوکب اینان؟

به تکون سر اکتفا کرد که با حرص پ ای میترا رو کشیدم و اونم که غافلگیر شد و ترسید، زود اومد سر جاش نشست و با دیدن صورت من گفت: چی شده!

- بدبخت شدم.

مهیار یکی به پای دانیال زد.

- دانیال پیر تو ماشین برقص، با اون هیکت رو در بدبخت نشستی کم مونده ماشین چپ کنه.

دانیال با غر غر اومد تو ماشین نشست و به سمتم چرخید.

- خرس کردی؟

اخمم رو تو هم کشیدم و گفتم: به توجه؟ داداش بزرگترته چرا ای ن طوری حرف می زنی باهات؟

لبش رو گاز گرفت و چشماتش رو گرد کرد.

- درسته قراره عروس خانواده بشی ولی دیگه بین دو تا برادر قرار نگی.

با حرص دستم رو جلو بردم و محکم بازوش رو نیشگون گرفتم و گفتم: ن دی دی داداشم اون طرف بود، آویز اون طرف، مامان بابام پشت سرمون؟ اون بالا حرف ای بی خود می زنی؟

تند دستش رو به بازوش گرفت و مالوندش. بعد با چشم ای گرد رو به مهیار گفت: خیلی خشنه! از اوناست که نزد یک سال تح و یل با شلنگ بالا سرت و ایم بسته تا فرش بشوری.

بعد رو کرد به من و ادامه داد: نترس! بابات شج ریان گوش می داد، داداشتم کلا تو حال خودش بود و صد ای آهنگش می اومد، عمه کوکبت هم ریلکس کرده بود. آوی ز کلا از دست رفته بدونش... دیدی خواننده م یگه عشقمون هواپ یماست خلبانش من؟ همون طوری با اخم بهش خیره شدم که خودش دوباره شروع کرد.

- ندیدی! این آویز مثل همون داشت هواپیما می روند تو آسمون.

مهیار بهش تشر زد: چی کار آویز و بقیه داری، بشین تا برسیم روستا!

دانیال لبخندی زد و گفت: انقد دوست دارم برسیم روستا، برم پیش گاو و گوسفندا!

دهن کجی بهش کردم.

- همون بهتر که ب ری پیش دوستا و هم نوعات!

یکی محکم روی پاش کوبید.

- چقد بی ادبه این دختر!

اخمی بهش کردم و دیگه چیزی نگفتم. پسر بی ادبه بی شعور!

تا رسیدن به روستا باز رو اعصاب من راه رفتن. پسر باحال ی بود ها، منتهی تو زمان ای بدی این رگ باحال یش گل می کنه.

به روستا که رسی دیم، راه از یه جایی به بعد خاک ی شد. هی کوبیده می ش دیم به در و سقف و این و اون و اون و اون!

دانیال که شاک ی شده بود گفت: آقا نگه دار پیاده ب ریم، ماست بودم دوغ شدم از بس کوبیدیم این و اون و اون!

مهیار خونسرد فرمون رو چرخوند.

- کم مونده، وایسا! راهش خرابه. بری می پزی نمی بینی هوا چقد گرمه!

خودش رو باد زد.

- اوخی نه اینکه تو ماشین ت تو سواحل آنتال یا یم و یه نس یم خنکی داره نوازشمون می کنه .

بعد با حرص به سمتش برگشت و خیره نگاه کرد.

- لااقل اون کولر لامصب رو روشن کن.

مهیار با تعجب دستش رو جلو کولر گرفت.

- روشن نیست ؟

- نه روشنه داره باهات شوخی می کنه.

مهیار نچی کرد و کولر رو روشن کرد.

کم کم هوای خنکی توی ماشین پیچید و یه جون تازه ای گرفتیم. دانیال سرش رو از پنجره بیرون برد و یکم خودش رو بلند کرد.

- ببینم چقد مونده تا آبادی!

یکم همون طور نگاه کرد یهو داد زد: عه گوسفندا!

بعد بلند خندید و با ذوق به سمت من برگشت که سرش محکم تو پنجره خورد. آخی گفت و ادامه داد: چقد پشیم ای این گوسفنده شبیه موه ای توئه!

من که تا اون موقع کنجکاو با ابروه ای بالا رفته و چشمای گرد منتظر بودم حرفش رو بزنه، به معنای واقعی کلمه پوکر شدم.

- تو چقد عاقلی! چقد باشعوری! من تو شعورت موندم.

دست راستم رو بالا بردم و تو هوا تگون دادم.

- صد رحمت به م هیارا!

مهیار تک خنده آرو می کرد و سرش رو آروم تکون دادم.

ازت وی آینه بهم خیره شد و گفت: پسن دیدی ؟

لب هام رو محکم روی هم فشردم. یه حرفایی رویه وقت ایی می زنم که آبروم میره. قشنگ گند می زنم به همه چی!

هیچی نگفتم و فقط پشت چشمی نازک کردم. نشستم و از منظره لذت بردم. اونم چه منظره ای! همش خاک بود...

تا رسی دیم فقط دان یال حرف می زد. سر جاش مدام وول می خورد و به این ور و اون ور می چرخید. با خودم فکر کردم که تحمل یه نفر که بیش فعاله چقد سخته! این نشستن و استراحت نداره که، همش ب اید در حال شیطنت و انجام یه کاری باشه.

وارد روستا که شدیم، تازه معنی زیبایی رو درک کردم. هوا عالی! مسیر اصلی روستا، دور و برش تماما درخت بود و سر سبز سر سبز... آلودگی هوا معنی نداشت اصلاً!

نگاه همه با تعجب به ماشین هامون بود؛ شیشه رو پایین کشیدم و با لبخند به بیرون خیره شدم. خانم ها همشون در حال انجام یه کاری بودن و با لباس های قشنگ محلی شون، و ایساده بودن و نگامون می کردن.

واسه بچه ای که مادرش به پشتش بسته بودش، دستی تکون دادم که همون طور با تعجب بهم خیره موند. حقم داره بدبخت، بچه به سن اون دست تکون دادن می فهمه ؟ مهیار سرعتش رو کاهش داد و نگاهی از آینه جلو به عقب انداخت.

تو این فاصله دانیال دوباره رگ مسخره با زیش گل کرد و سرش رو از پنجره بیرون برد و همون طور که کله اش رو بار یتم تکون می داد، رو به مردم داد زد: سلام می کنم به ایران، از اهواز تاگ یلان، بی خود نیست ت به من میگن، بمب انرژی ایران!

از لحنش علاوه بر ما، هر کی اون بیرون م بود خنده اش گرفت. ماشین بابا جلو افتاد و مهیار با خنده سری تکون داد و پشت سر اون راه افتاد.

دانیال چرخید و کله اش رو از بین دو صندلی عقب آورد.

- روستاتون خیلی قشنگه.

از پنجره دوباره نگاهی به بیرون انداختم و با شوق گفتم: آره خیلی!

- تا حالا فکر کردی اگر اینجا می بودی، بهت می گفتن، ویانا دختری در مزرعه؟ فقط خن دیدم و اون به سمت مهیار برگشت.

- مهیار هم می شد پسر چوپون که عاشق تو می شد.

متاسف نگاش کردم که شونه ای بالا انداخت و برگشت. ماشین جلوی همون به گمونم عمارت نگه داشت البته تنها چیزی که ما می دی دیم، یه در بزرگ سیاه بود. اونم پشت چند تا ماشین... ماشاء... هتل با ید می گرفتیم. هشت تا عمه با خانواده، ما و خانواده دو تا عم وی دیگه، همراه با مهی ا اینا.

فکر کنم تهران خلوت شده و سکوت عمیقی اون رو فرا گرفته.

در باز شد و همه آروم آروم پشت سر هم وارد شدی م. حیاط خیلی بزرگ بود، اون قدری که این ور اون ورش پر از درخت م یوه بود و میوه هاش از دور به من شکمو چشمک می زدن.

ماشین ها نگه داشتن و پیاده شدیم.

همه چیز بی ش اندازه خوب بود، حس خیلی خوبی به این روستا داشتم. از اون حس های دلنشین... مثل جاه ای بود که وقتی بر می گشتی دلتنگش می شدی. لبخند پت و پهنی زد و نگاهی به اطراف انداختم. اولین کسی که دیدم آوی ز بود که پیش سارا و ایساده بود.

دومین نفر دانیال، مثل همیشه در حال ووجه ووجه! دست دور گردن میترا انداخت و چند تا عکس کشیدن.

سومین نفر مهیار بود... دست ت وی جیب شلوارش فرو کرده و آروم ایستاده بود.

تپیش ساده اما مردانه و ش یک بود. تک کت نسکافه ای، زیرش تیشرت س یاه و شلوار چین سیاه.

مثل همیشه مرتب! مدل موهاشم خی لی ساده بود. چرا این دانیال می خواد من روزن این کنه؟ مگه وجه تشابه داریم اصلا؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و همراه بقیه وارد عمارت شدیم. الان می رسی دیم به بحث انتخاب اتاق که البته اگر پدر ماست، همه رو خودش جمع و جور کرده و اتاق همه مشخصه. مهم اینه که بدونم با کی تو اتاقم!

با حرص سرم رو زی ر بالشت بردم و محکم فشارش دادم تا صداشون رو نشنوم. آخه سه نصفه شب وقت حرف زدنه؟ که هی پیج پیج می کنن؟

با وجود بال شتی که روی سرم بود، باز هم صداشون رو می شنیدم. اگر ضعیف بود یه چیزی اما متاسفانه واضح تر از وقتی بود که حتی بالشته رو روی سرم نداشتم.

خدایا گ ریه کنم زشته؟ آخه این چه سرنوشتیه نصیب من بدبخت شده؟ چرا؟ با حرص بلند شدم و با اخم نشستم. نه انگار اینا قصد ساکت شدن ندارن.

- می بینم با اون زیاد می پری، حالا خبری هم هست؟

شاخکام تیز شدن و اخمام یکم از هم باز شدن. نیم نگاه ی متعجبی به سمتشون انداختم.

همون لحظه خندی د و صدای خنده ش رو مخم رفت.

- وایی نه!

میترا دستش رو برد و یکی محکم رو رون پ ای سارا کوبید.

- لوس نشو دیگه، بگو.

سارا مثلاً خجالت کشید... سرش روپ این انداخت و با لبخند معجوبی که مختص مردم بود فقط، گفت: خبر که هست. از روز اولی که اومد حالا هم رو دی دیم و الانم تق ریا دو سه هفته ست. با هم خیلی مچ شدیم.

ابروهام از شدت تعجب بالا پ ریدن و یکم چرخیدم تا با دقت تر گوش بدم.

- بعد تو این چند هفته با هم حرف می زدیم و هم رو دیدیم.

پوزخندی زدم؛ آره چون عمه ام که مامانت باشه! دیدارهای شما به زوره! الانم آوی ز خجالت می کشه تورو از سر واکنه، وگرنه صد سال بود که در خونه شون رو به روت بسته بود.

با همون پوزخند دوباره به تاج تخت ت کیه دادم و بالشت رو تو بغلم گرفتم.

- یعنی اوکیه؟

می خواستم خودم جواب میترا رو بدم... چی اوکیه مثلاً؟

سارا دوباره خندید. ای کرم بزنه دندونات رو تا ما کمتر شاهد این تصویر لبخندت باشیم.

- آره، آویز ابراز علاقه کرد.

چشمم به مرور گرد و گرد تر شدن و دهنم همزمان با اونا باز شد. مردمک چشمم رو تو کاسه چرخوندم و حرفش رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم.

آویز... بهش... ابراز... علاقه... کرد!

ناخودآگاه و با حرص از دهنم پ رید: آوی ز شکر خورد! آوی ز ابراز بی عقلی کرد.

سارا حرفش رو قطع کرد و با تعجب نگاهش رو بالا آورد و میترا هم به سمتم چرخید.

کم کم لبخند هر دو تاشون محو شد و سارا اخماش رو تو هم کشید.

- چی داری میگی؟

پتو رو کنار زدم و بالشت رو به گوشه انداختم. از تخت پائین پریدم و گفتم: یعنی چی بهم ابراز علاقه کرد؟ چیز خورش کردین؟ من می‌دونم اون مادرت سحر و جادوش کرده!

میترا لبش روگ زید و نم ایشی رو گونه ش زد.

- چی داری میگی ویانا؟ زشته!

احساس می‌کردم دم‌ای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته.

- ای‌ن آویز خ‌ره! آویزونه ولی دیگه نه تا این حد خر... بعد یه مدت به خودش میاد.

یعنی چی ابراز علاقه کرده به این؟ سارا به

سمتم براق شد.

- خب عاشقم شده! چیش عجیبه؟ دستم رو تو هوا تکون دادم.

- همه چیش! یعنی چی؟

قشنگ داشتم از حرص منفجر می‌شدم.

- یعنی چی و چی‌ی؟ چی داری میگی از خودت؟ چشت دنبالشه؟ چشمام دوباره گرد شدن و به سمتش حمله کردم.

- آویز دوستمه یعنی چی چشم دنبالشه بیشعور؟

میترا که نشسته بود محکم پاهام رو گرفت و همزمان گفت: این بازی کثیف یعنی چی رو تموم کنید لطفا!

حرفش تموم نشده من محکم رو زمین افتادم و آخ بلندی گفتم.

بمیری آویز! آگه فردا پشیمون نشدی، من ویانا نیستم.

- من اصلاً درک نمی‌کنم چه ربطی به تو داره این.

با صورتی جمع شده از درد، یکم بلند شدم و آرنجام رو تکیه گاهم کردم.

- من دوستم رو با دست خودم بفرستم تو گله ش یرو شغال ها؟ بالشتی از روی تختش برداشت و محکم تو صورتم پرت کرد.

- ماش یرو شغالیم؟

از روی زمین بلند شدم و گفتم: بدترین بدترا!

لباسم رو درست کردم و کله ام رو تند چرخوندم و بعدش خودم چرخیدم و به سمت تخت رفتم. میترا دید داره ج دی جدی دعوا می شه، از سر جاش بلند شد و دست سارا رو گرفت.

همون لحظه من روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.

سارا رو روی تختش نشوند و گفت: بخوابین بسه! بچه که نیستین.

این دانیال شبیه سوسکه، بندازمش به جون این دو تا!

میترا با تعجب برگشت.

- از دانیال چرا استفاده ابزاری می کنی؟

یکی محکم رو پیشونی ام کوبیدم؛ بم یرم که اندازه سر سوزن شانس ندارم. مردم با خودشون می شین ن خلوت می کنن حرف می زنن، من حتما ب اید بینش یه چیزی رو بلند بگم که آبروم بره.

- ببخشید از دهنم پرید.

شونه ای بالا انداخت و خن دید.

- بیخی ولی بهش میگم که بهش گفت ی سوسک.

خواستم واکنش نشون بدم ولی بعد گفتم مثلا دانیال چیه که عصبی بشه فکر بد کنه قهر کنه؟ اعصابمم آروم می شه!

یکم که گذشت نگاه می بهشون انداختم؛ میترا که کلا هیچی ازش معلوم نبود و هر از گاهی به خر و پفی می کرد. از اون ور سارا هم نفساش منظم شده بود و نشون از خواب عمیقش می داد. چه زود خوابشون برد! البته چرا خوابشون نبره؟ من بدبختم که حرص می خورم... میترا که به هیچ جاش نیست و سارا هم تو اونجاش عروسیه!

تا خود صبح چشم رو هم نداشتم و فقط به آویز و کارب دی که انجام داد فکر می کردم. هزاران احتمال دادم... شاید سارا دروغ گفته. شاید آویز خواسته خرش کنه، شاید عمه کوکب با قتل مادر و خواهرش تهدیدش کرده... واپی!

اتاق که روشن شد و صدای آویز رو بیرون شنیدم، تند به لباسی پوشیدم و از اتاق خارج شدم. آخرین لحظه دیدم که وارد حیاط شد پس با نهایت سرعت دیدم و خودم رو بهش رسوندم. خدا روشکره ییشکی جز پسراب بیرون نبود. آویز و مهیار و دان یال و وارن رو تو یه اتاق انداخته بودن و حدس اینکه دانیال نداشته کسی بخوابه، چیز ساده ای بود. وسط حیاط وایسادم و به نگاهی به اطراف انداختم که دیدم زیر درخت توت و ایساده و داره سلفی می گیره.

ای تو اون قیافه ت پسره شل مغز!

به سمتش دیدم که از دور گفت: چیه دور گرفتی شبیه ای ن گاوی تو فیلما به سمتم می ای؟

بهش رسیدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: گاو تو وپی!

با تعجب کله اش رو عقب کشید و به چشمش رو ریز کرد.

- چی شده؟

با عصبانیت جواب دادم: رفتی به سارا ابراز علاقه کردی؟

نیشش باز شد و دستاش رو روی شونه ام گذاشت و من رو به عقب روند.

- اوه، اونو میگی؟

- اوه و کوفت و زهرمار! با چه عقلی رفتی این کارو کردی؟

دستش رو سمت راست بدنش گذاشت و چشماش رو بست. با لحن شیفته ای گفت: با عقل قلبم!

نگاهی به ج ای که دستش رو گذاشته بود انداختم و تک خنده حرصی کردم.

- آخه عقل خودت چیه، عقل قلبت چ ی باشه! قلب اونجاست؟

- قلب وسط سینه و یکم ما یل به چپه!

با صدای دانیال به سمتش برگشتم.

یه نگاه به من و یه نگاه به آویز کرد و گفت: چی کار می ک نی میخکوب؟ آویز تند اخم کرد.

- می گ یرم می زنمتا! میگم نگو میخکوب!

بعد دستی به موهاش کشید.

- دارم عکس می گ یرم.

دانیال بینی اش رو چین داد و با غی ض گفت: آخه قیافه تو سر صبحی چه جذابیتی می تونه داشته باشه؟ انگشتش رو

به سمت درخت توت گرفت.

- اونم زیر درخت!

آویز چشماش رو ریز کرد و ج دی گفت: برو تو! امشب نداشتی بخوابیم، الان ب یخیالمون شو!

دانیال سرش رو خاروند و مستاصل نگاهی به ما انداخت.

- ای ن خرمن کوب به خونم تشنه ست.

با تعجب گفتم: خرمن کوب کیه؟

ابروهاش رو بالا انداخت و سرش رو به طرفین تکون داد.

- خان داداشت! ش بیه خرمن کوب سر از تنم جدا می کنه.

سر داداشم غیرتی شدم و اخم غلیظی کردم و گفتم: اون وقت داداش من خرمن کوبه داداش خودت چیه؟

لبخندی زد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد و یک بار تکون داد.

- اون یک عدد خرخونه!

آویز اه اه کرد و ادامه داد: دیشب فقط سرش تو کتاب بود.

با حرص به سمتش برگشتم.

- از تو آویزون بهتره که! هر بار یه دختر!

آویز یقه اش رو صاف کرد و یه قیافه عاقل اندر سفیهانه به خودش گرفت.

- بین جانم! دختر شبیه درخت گردو می مونه، هر کی می رسه یه چوبی پرت می کنه طرفش، گرفت که بادا بادا مبارک بادا، نگرفتم که...

دانیال وسط حرفش پرید: درخت گردو ی بعدی؟ آویز نگاهی

بهش انداخت و لبخن دی زد.

- دقیقا!

دانیال با تاسف س ری برایش تکون داد.

- مرده شور توصیفات و تشبیهاتو بیرن! این چوب پرت کردنه یک نوع خوشونته!

در طول وقتی که اون حرف می زد، فقط حرص خورد و در آخر با حرص گفت: خر آخه مگه دختره خودش واقعا درخت گردونه که چوبه واقعی باشه؟ منظورم اینه که شانستو امتحان می کنی.

دانیال دهنش رو باز کرد.

- عه! از اون لحاظ.

فقط خصمانه بهش چشم دوخت و بعد چند ثانیه نگاه ازش گرفت و هر دومون رو کنار زد.

- برین که دوما کار داره!

و کم کم دور شد. من می دونم زندگی اش جهنم می شه. قشنگ بغض کردم... با لبایی آویزون به راهی که داشت می رفت خیره شدم. دانیال بهم نزدیک شد و گفت: چی شده فر فری جذابمون؟

با بغض جواب دادم: این می خواد بره خاستگاری سارا! زندگیش کوفتش می شه.

بی خیال شو نه ای بالا انداخت.

- بشه! بذار بگیرن تیکه پاره ش کنن. تو چرا حرص می خوری؟

- آخه رفیقمه خب!

- بی خیال بابا سرتو درد نیار. فقط دعا کن بچه شون شبی ه خودشون نشه. با این چیزی که از دختر عمه و پسر عموت دیدم، بچه شون شبیه اون خروس گیجه تو کارتون موانا میشه.

بعد یکی رو شونه ام زد.

- بیاب ریم بیا! اینا جنبه ندارنا!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: چرا؟

- دیشب نشستم براشون کنسرت رایگان گذاشتم، حنجره ام رو ترکوندم، دستم رو درد آوردم با کوبیدن تو قابلمه که تهش از اتاق بیرونم بندازن؟

با تصور اینکه دانیال رو بیرون بندازن و بعد قابلمه رو پرت کنن تو صورتش، خنده ام گرفت. کم کم خنده ام بیشتر شد.

- نخند بیشعوریجات! دیشب رو من تک و تنها تو هال بودم. شب رو تنها صبح کردم.

باز خندیدم که گفت: تازه به سرم زد که پیام بین شما، اونم خدا بهم رحم کرده! گویا دعوی سگ و گربه بوده.

با حرص یکی تو پهلوش کوبیدم که داد زد: اون سگه ست.

بعد یهو یاد یه چ ی زی افتاد و اخم نما یشی کرد.

- فکر نکن نمی دونم بهم گفتی سوسک! دختره بی ادب!

پشت چشمی برام نازک کرد و به راهمون ادامه دا دیم. نزدیک در ورودی بودی م که یقه و لباسش رو راست و ریست کرد.

- ای ن طوری نگام نکن! من خیلی آدم شاخی ام واسه خودم... گوگل سرچ کن! بزن دانیال صدیقی.

نگاه پوکری حواله اش کردم.

- بله زدم، دیدمتون!

اشاره ای به خودش کرد و لبخند مغرورانه ای زد.

- خدا شاهده خیل ی احساس شاخی می کنم، اون قدری که فکر می کنم از جنبه ام خارجه.

یکی پشتش زدم و گفتم: بیا ب ریم بیا!

جلو افتاد و وارد عمارت شد اما یهو به سمت برگشت و بیرون اومد.

- آقا بیا یه اک یپ شیم، اسم اک یپمون هم می ذا ریم، MDV.

اخمی کردم و سرم رو یکم عقب کش یدم.

- اون دیگه چیه.

- میترا، دان یال، ویان !!

بعد بینی اش رو چ پین انداخت و یکم سرش رو جلو آورد و آروم گفت: اون خ م خ رو هم ابدا راه نمی دیم.

واقعا نتونستم خودم رو کنترل کنم و بلند خندیدم. می دونستم خندیدنم رو به پای رضایتم می ذاره، می دونستم قراره مثل سگ پشیمون بشم اما... واقعا نمی شد به کارای این نخندید. با خودم فکر کردم من که دوستی ندارم، به آویز بود که عقلش رو سارا خورد و الان دیگه کلا نیست، پس برم پیش میترا و دان یا ل! هم بابا چ یزی ن می گه چون بچه ه ای دوستشن، هم من خوش می گذرونم!

لبخند پت و پهنی زدم و قاطع گفتم: هستم!

تند یک بار سرش رو از بالا به پایین تکون داد.
- تمام! بیا بریم تو و با زدن یه صبحونه تورگ، این دوس تی رو جشن بگ یریم.

باشه ای گفتم و پشت سرش وارد عمارت شدم.

با یاد آوری خم خ دوباره خنده ام گرفت. منظورش مهیار و آویز و واران بود. خرخون، میخکوب، خرمن کوب!

نگاه همه به سمت ما برگشت و عمه کوبک یه جوری سرش تو بشقاب بود و مردمک چشمش رو بالا آورده بود که می ترس یدم مردمکه بره پشت و دیگه نیاد.

پوزخندی تح ویش دادم که زود پشت چشمی برام نازک کرد.

دو تا صندلی بی ن میترا و مهیار خالی بودن که خواستم برم پیش میترا اما دان یال زود اونجا نشست و بعد شیطون ابرو بالا انداخت.

سخت نگرفتم و رفتم کنار مهیار نشستم که یه ثانیه نگام کرد و زود نگاهش رو ازم گرفت.

آفرین پسر خوب، معذیم نکن!

نشستم و صبحانه رو خوردم و همون جا هم همه قرار مداراشون رو گذاشتن که کجا برن. دانیال زودتر از همه، من و میترا رو نشون داد و گفت: ما سه تا با هم می ریم.

نگاه همه به سمت ما برگشت تا ببین ن کی رو م یگه و من رو با لبخند زوری و میترا و دانیال رو با نیش های باز دیدن.

- درستشم همینه شما جوونا با هم ب رین.

با تعجب تکیه م رو از پشتی صندلی گرفتم و نگاهی به بابا انداختم. این بابا بود؟ خوابه؟ شوخیه؟ م ی خواد بعد این حرف بزنه کبود کنه همه رو؟

دیدم جمع به حالت قبلی برگشت و من واقعا فهمیدم بابا یه چیزی ش شده. احتمالا عمو فرهاد طلسمش کرده. مهیار سرش رو جلو آورد و من زود دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم. نیم نگاهی به من انداخت و بعد دانیال رو صدا کرد.

دانیال به سمتش برگشت و مه یار گفت: مواظبشون باش، ن ری خرابازی در بیاری!! می زنت اینجا تهران ن یست.

دانیال تند تند سر تکون داد.

- نگران نباش حواسم هست.

این بی ن من نگاهم رو صورت مهیار نشست. این بشر چرا انقد سفیده؟ پوست سفید، مو بور!

همون طور داشتم فکر می کردم که دان یال یکی محکم پس کله ام کوبید و آرام گفت:
خوردی داداشمو! دزدکی نگاه کن بدبخت وگرنه پررو می شه.

هول کرده به میز خیره شدم که حس کردم مهیار نگاه کوتاهی بهم انداخت. کاش یکی از این چیزای روی می ز بودم و چنین خفتی رو به دوش نمی کشیدم. این دانیال هی داشت من رو از اینکه با اون دوست شده بودم پشیمون می کرد ولی خب بنده خدا حق هم داشت، ب اید این چیزا رو یاد بگ یرم.

هیچی به دانیال نگفتم و تا تموم شدن صبحانه و بلند شدن همه، خودم رو مشغول کردم. بالاخره همه پا شدن و چند تا خانم اومدن تا میز رو جمع کنن. خدمتکار گرفتن؟ چقدر من این زن ای پرتلاش رو دوست داشتم که مردونه میان کار می کنن... چقدر دوست داشتی ان، تو این سن می تونستن مثل همه به فکر مد لباس هاشون باشن و خانم تو خونه شون بشینن ولی دارن کار می کنن...

حقشون نیست انقد تو همه چی بهشون سخت گرفته بشه!

لبخند کمرنگی زدم و بلند شدم؛ بشقاب مهیار، خودم، دان یا ل و م یتر و هر چی اون دور و برمون دم دستم اومد جمع کردم و به آشپزخونه بردم تا کمکشون کنم.

یه لحظه موقع خروج از آشپزخونه سرم رو بلند کردم و لبخند مهیار و نگاه خیره اش رو روی خودم دیدم. دستپاچه سرم رو پایین انداختم و دوباره سرمیز برگشتم و با برداشتن چند تا چیز دیگه، به آشپزخونه رفتم.

انقد زیاد بودیم که جمع کردن ظرف ای کثیف تمومی نداشتن. من خیلی کند بودم ولی اون چهار تا خانم تند تند می رفتن و می اومدن.

یکی از خانم ها گفت: همی ن ها رو اینجا بذارین، واسه بقیه اش از این سین ی بزرگا می بریم، شما زحمت نکشین. لبخندی زدم.

- چه زحمتی جانم، منم اینجا رو براتون جمع و جور می کنم.

بشقاب ای که روی کابینت ظرفشویی بودن رو مرتب تر گذاشتم و هر چی روشن بود رو توی سطل آشغال ریختم. کارم تموم شد و چرخیدم که مهیار رو، رو به روم دیدم.

چند لحظه تو چشماش خیره شدم و بعد نگاهم روی دست هاش نشست. چند تا بشقاب و لیوان دستش بود... دوباره نگاهم رو به چشماش دوختم که ابروی بالا انداخت و یه قدم جلو اومد.

با چشم ای گرد و اخمای ظریفی که بی ن ابرو هام نشسته بودن و لب ای که جلو داده بودم، یه قدم عقب رفتم که پشتم با کابینت ظرفشویی مماس شد.

خواستم بگم چی کار می کنی که دست هاش رو از هم باز کرد و بشقاب ها رو که تو دست راستش بود روی کابینت گذاشت و لیوان و چند تا بشقاب دیگه ای که تو دست چپش بود رو از طرف دیگه توی سین ک گذاشت.

تو حالت خیلی بدی بودیم و حضور بابا و بقیه و استرسشون باعث می شد اصلا نتونم به هیچی فکر کنم. فقط اون رومی دیدم که بهم نزدیک بود و دستاش دو طرفم روی کابینت!

نگاهش رو بین دو تا چشمم گردوند و سرش رو پائین آورد. تف! این می خواد چی کار کنه؟ استغفرا... هم یشه میاد یه حرکتی می زنه و فکر من بدبخت درگیر میشه.

خودم رو پائین تر کشیدم که کثافت خندید! ای رو آب بخندی!

با حرص سرم رو بالا بردم که دست هاش رو برداشت و دور شد. عینکش رو بالا داد و دستی به چشم هاش کشید و دوباره عینک رو روی بینی اش گذاشت.

- خواستم بگم هر جا دانیال گفت نرین، این پسره خیلی کله خره!

با یاد آوری رفتار ای چند دقیقه پیشش گارد گرفتم.

- ماها دوستی م و هر جا دلمون بخواد می ریم.

شونه ای بالا انداخت.

- باشه، عواقبش پ ای خودت!

به طرف در آشپزخونه رفت که یه قدم جلو رفتم و گفتم: از تو بهتره که تکلیفت با خودت مشخص نیست.

و ایساده اما برنگشت... صدای پوزخندش رو شنیدم و چشمم رو ریز کردم.

- مشخصه! "الان" پشیمون شدم.

تاک یدش روی الان باعث شد وایم بریم. یعی نی چی؟

یعنی می خواسته کاری کنه و بعد پشیمون شده به خاطر موقعیت؟ تف... یه آدم نرمال

دورم نیست.

به خودم که اومدم، هیچ کس جز خودم تو آشپزخونه بزرگ و به هم ریخته نبود و مه یار خیلی وقت پ یش رفته بود.

صدای دانیال رو از پذیرایی شنیدم که پشت سر هم ویانا ویانا می گفت.

دستی به لباس هام و سر و صورتم کش یدم و از آشپزخونه ب یرون اومدم . فقط و فقط میترا و دانیال روی مبل ه ای شکلاتی رنگ عمارت نشسته بودن. دانیال سرش رو بالا گرفته بود و با چشم ه ای بسته سرش رو به چپ و راست تکون می داد و صدام می کرد.

میترا که من رو دید، یکی تو بازوش کو بید و گفت: اومد بسه! سرمو بردی.

تند سرش رو پا ین آورد و وقتی من رو دید اخمی کرد.

- برو حاضر شو و دو دقیقه ای پا ین باش! نی ای هیچ جا نمی برمتون.

از جدی بودنش خنده م گرفت، اصلا بهش نمی اوم د. همون طور که با خنده سر تکون می دادم گفتم: نبر! هم دست داریم، هم پا داریم، هم چشم داریم، همه چی داریم خودمون می ریم.

دانیال متاسف سر تکون داد و نفس ع میقی کشید.

- شما دنی خوشگله رو ندارید.

میترا پوزخند صدا داری زد و دست هاش رو تکیه گاه کرد و از روی مبل بلند شد. اومد کنار من و ایساد و اشاره ای بهم کرد.

- دنی خوشگله جان، از نظر این دنی خوشگله نیستی، سوسکی!

دانیال از جاش بلند شد و دستی به شلوار جین زاپ دارش کشید.

- سوسک عمه شه!

بعد نگاهش رو روی من سوق داد.

- برو حاضر شو.

بی حرف به سمت پله ها رفتم و دو تا یکیشون کردم و با آخرین سرعت وارد اتاقم شدم.

زود یه مانتو اسپرت پوشیدم و موهام رو محکم بستم، از جلو هم چند تار مو رو بیرون گذاشتم. گوشیم رو توی جیب کیفم انداختم و کفشای اسپرتمم پام کردم.

از اتاق بیرون رفتم و پاپین پله ها دانیال و میترای بدبخت رو باز در انتظار خودم دیدم.

دانیال نگاه پوکری به سر تا پام انداخت و گفت: انق دی که امروز من انتظار تورو کشیدم، در آینده انقد انتظار عشقمو نمی کشم.

خندیدم و یه طرف شال رو روی شونه ام انداختم.

- اومدم خب... هی غرمی زنی، نگاه چه دختر خوشگلی داره باهاتون میادا!

بعد دستم به کمر ایستاد و در افق غرق شده تند تند پلک زدم.

- اینوبگی رتا نرفته تو سقف!

چشمام گرد شدن و عه بلند بالایی گفتم که دانیال خن دید.

- آدم نبا ید خوشگ لی شو جار بزنه که! ما خودمون می دونیم خوشگل و ناز و بامزه ای!

بعد جلو افتاد و دستاش رو بالا برد و به ما اشاره کرد.

- از جلو نظام!

تا این رو گفت از خنده منفجر شدم و بلند گفتم: خبردار!

دانیال خودش تند تند خوند: اسلام پیروز است، آم ریکا نابود است.

بدون اینکه بخنده خیلی جدی ادامه داد: به ترتیب و در صفوف منظم دنبال، آیت الله حجت الاسلام و المسلمین

دان یال ص دیقی، بیاین تا بریم و روستا رو نابود کنی م.

با خنده داد زدم: پشتتم دنی سوسکه!

در حالی که کلی جلو افتاده بود و هنوز هم می رفت متقابلا داد زد: سوسک عمته.

یهو رنگ از رخم پرید! عمه کوکب درست جل وی دانیال بود.

- عمه م جلوته!

ولی دیگه دیر بود. دانیال که نمی دونم کجا رو نگاه می کرد، خورد تو عمه کوکب و برگشت زد.

- ای ن دیواره ی ا عمته ؟

بعد سرش رو که بالا برد و عمه کوکب رو، اون عظیم الجثه رو که دید، آب دهنش رو قورت داد و با صدای عجیبی گفت: عمته!

سری برای عمه تگون داد.

- سلام عمه ی بزرگوار! خدا از بزرگ یتون کم نکنه، خشت خشت چربی بذاره بزرگ تر شین. ماشاء الله به هیکل قدرتمندتون، سفت مثل سنگین. امیدوارم در مشکلات هم به همین شکل باشین و نذارین کمرتون رو خم کنن.

با میتر ا وقتی که اون حرف می زد کم کم جلو رفتیم.

دانیال صدایش رو پ این آورد.

- البته این کمر خم بشو نیست.

سکوت عمه کوکب رو که دید، ج دی نگاهی بهش انداخت.

- حالا من یه سوال دارم! خونه شما زندگی به چه صورته ؟ به جای عمه کوکب من گفتم: حکومت نظامی!

نیم نگاهی به من انداخت و با لای ابروش رو خاروند.

- اون وقت یه سوال دیگه، شما شوه رین یا...!

با اومدن شوهر عمه گران قدر و عظمی الجثه تر صدایش رو رفته رفته پ این تر آورد.

- یا شوهرتون...

بعد یهورو به شوهر عمه گفت: ارادتمند شما!

دست میترا رو کشید و از کنار عمه کوکب رد شد.

- ما دیگه می ریم مزاحم نمی شیم.

میترا دم آخر دست منم محکم کشید و از کنار او نارده شدیم. از عمارت که کامل بیرون اومدیم، دان یال دستاش رو به حالت دعا کردن رو به آسمون گرفت.

- خدا یا مرسی که نداشتی منو بخوره!

یاد حرف هاش که می افتادم خنده ام می گرفت. با میترا زدیم زیر خنده و دان یال نیم نگاهی بهمون انداخت.

- خوبه بخندین، با خنده خوشگلت رین.

یکم رفتیم و رفتیم ولی فعلا هیچ جاطی معلوم نبود. کسی هم اون طرفا نبود... همه چی آروم! تا یه مسافتی چون نزدیک عمارت بود و اون موقع پدر بزرگم اینا خان بودن، هم مساحت عمارت و ح یاطش زیاد بود، خونه ای وجود نداشت.

تازه وقتی ده دقیقه راه رف تیم خونه ها نمایان شدن. بقیه ش کلا زمین و باغ بود. با هیجان به مردم نگاه می کردم، بچه ها بازی می کردن و خانم ها یا یه جا وایساده بودن حرف می زدن یا کار می کردن.

از کنارشون که رد می شدیم، مدت زیادی بهمون خیره می شدن و بعضی ها خیلی با محبت و لبخند نگامون می کردن.

یکم که رفتیم، دی دیم جلوی یه خونه عده زیادی آدم و ایسادن. دست همه یا قابلمه بود، یا دبه و یا جعبه م یوه.

دانیال یکم سرش رو جلو برد و بعد با تعجب پرسید: اونجا چخبره؟ شونه ای بالا انداختم.

- نمی دونم.

اشاره ای بهمون کرد تا دنبالش ب ریم.

- بیاین ببینیم.

دنبالش رفتیم و به اون جمعیت زیاد مرد و زن رسی دیم. خونه حیاط نداشت و این برام عجیب بود چون فکر کنم

اکثرا حیاط دارن. خونه ها بر خلاف تصویری که داشتم قدیمی نبودن و اکثرشون معلوم بود تازه ساختن.

دانیال روشونه یکی از مردها زد و بعد سلام و احوال پرسید گفت: اینجا چخبره؟ مرد چشمش رو گرد

کرد و با هیجان توضیح داد.

- طلسم ن ویس و دعان ویس بزرگی اومده اینجا! توج یک ثانیه جواب می گیری.

پیشگویی آینده هم می کنه.

چینی به بینی ام دادم.

- راسته؟

مرد یهو به سمت برگشت و با صدای بلندی گفت: بله!

چون یه دفعه ای بود از جا پریدم و دستم تو صورت یکی خورد. با تعجب برگشتم که دیدم یه بچه زد زیر رگبیه!

وا! با چشم های گرد یه نگاه به دان یال و یه نگاه به میترا انداختم.

- چی شد؟

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- سندرم دست بی قرار گرفتی.

از اون ور صدای یه خانم بلند شد که فریادکشان می گفت: کدوم خری این بچه رو زد؟ دانیال زد زیر خنده و به

من اشاره کرد.

- ای ن خرا!

خودش هم به حرف خودش دوباره هر هر خندید. یه نگاه به دستم انداختم و یه نگاه به زنه که نفس کش گ ویان داشت نزدیک می اومد. خدا یا خودت به جوونیم رحم کن من چه بدونم این بچه اینجاست؟ از کجا بدونم که اصلا این مرده داد می زنه؟ نگاه بیچاره ای به میترا و دان یال انداختم.

- چی کار کنم الان؟

دانیال بازوش رو بلند و دستش رو مشت کرد.

- من پشتتم.

بی میل سر تا پاش رو از نظر گذروندم.

- تو که فوتت کن باد می برتت.

- ای بیشعور!

یهو دیدم یکی مانتوم رو می کشه، نگاه که کردم اون بچه رو با بینی داغونی دیدم.

صورتتم رو از چنندش جمع کردم که دهنش رو اندازه غار عل یصدر باز کرد و داد زد: مامان اینه!

کاش می تونستم دستش رو بگ یرم ببرم یه گوشه و بگم ب یا بدون دخالت مامانت حلش کنیم ولی دیر بود... چون

مامانش تاخت و تاز می کرد و دورش رو گرد و غبار گرفته بود.

با چنان سرعتی به سمتم می اومد که فقط برخوردش می تونست من رو یه ماه ت وی کما ببره. چه برسه به اون

چوب بزرگی که تو دستش گرفته بود.

لبم رو گزیدم و خودم رو بر ای مرگی بس سوزناک و دردناک آماده کردم. خدا یه روزی رو بر ای مرگ مقدر کرده و امروز

اون روز برای منه.

اومد و جلوم وا یساد. دانیال اومد سمت راستم و م یتر هم اومد سمت چپم. سه تن در برابر یک تن، جنگ تن به تن،

تهش کشته شدن آن سه تن و همانا بازگشت همگان به س وی خداست.

نگاهی به بچه انداختم و لبخند کج و کوله ای از ترس زدم.

- ما شاء الله چه بچه نازی داری...

نون رو تلفظ نکرده بودم که داد زد و حس کردم مثل کارتونی ها موهام رو باد برد.

- ای ن چه وضعشه؟ از قد و هیكلت خجالت نمی کشی؟ از تهران پاش دی اومدی اینج اقلدری کنی؟

اشاره ای به موهام کرد.

- موهاشو نگاشبی ه سیم ظرفشویه!

تا این رو گفت عصبانی شدم و چشمام گرد شدن.

مثل خودش دادک شیدم: تو باید خجالت بکشی یا من؟ لات چاله میدونی چوب برداشتی؟ اگه از قصد می زدم به یه سی لی اکتفا نمی کردم. تو اول برو دماغ بچتو بگ یر نره تو دهنش بعد بیا داد بزنی.

زن ساکت شد..

از سکوتش دان یال بر ای خر بازی استفاده و شروع به دست زدن کرد.

- آفرین شیر دختر!

زن با حرص خندید و چوب رو روی شونه اش گذاشت و با دستش نگاهش داشت.

- تو الان سر من داد زدی؟ ب یام دماغ بچم رو بکنم تو حلقه؟

دانیال و م یترادوتایی عوقی کردن و دانیال گفت: لطفا بحث رو به جاه ای غی ربهداشتی نکشین.

یهو زن چوب رو برداشت و سرش رو کوتاه تو شکم دانیال زد.

- تو چی میگی زردک دلک!

دانیال شوکه به زن خیره شد. یک م دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه ولی تهش پشیمون می شد. آخرش

موهاش رو خاروند.

- بهم می اومد. به دعواتون ادامه بدی ن.

زن با غیض نگاه ازش گرفت و به سمت من سوق داد.

- اون گ یساتو می کنم. فکر کردی اینجا شهر هرته؟ اصلا تو کی هستی اوم دی اینجا اینجوری می کنی؟ - دختر

مصطفی خان!

کله همه مون هماهنگ به سمت صدا چرخید و بی ن نور آفتاب من مهیار رو دیدم. در حالی که نور خورشید تو شیشه عینک ش می زد و بازتاب می شد. یعنی الان من رو نجات داد؟ شیر ناهید حلالیت پسر! چه غروری داد بهم.

کم کم جلو اومد که زن دوباره فاز لاتی برداشت.

- تو کی باشی؟

مهیار هیچی نگفت و آروم و محترم دوباره جلو اومد اما دا نیال ذل یل مرده که با دیدن مهیار زبون وا کرده بود باز، گفت: داماد آینده مصطفی خان!

مهیار بهش تشر زد: ساکت شو!

بعد ایستاد و رو کرد به زن که چوبه دستش بود.

- چی شده که سرشون اینطوری داد می زنین و شاخ و شونه می کشین؟ زن در حالی که نگاهش این بار کمی آروم تر

شده بود، اشاره ای بهم کرد.

- دست رو بچه بلند کرد ه.

مهیار نگاهی به بچه که دامن زن رو گرفته بود و هق هق می کرد، انداخت و بعد به من چشم دوخت و ابروی با تعجب بالا انداخت که سرم رو به نشانه نفی به طرفین تکون دادم.

با انگشت سبابه عینکش رو بالا داد.

- ویانا چنین دخت ری نیست. احتمالاً سوتفاهمی پیش اومده. بازم اگر مشک لی پیش اومده من معذرت می خوام اما حق نداشتین سرش ون داد بزین و این طوری بد و بیراه بارشون کنید.

زن نیم نگاه مرد دی بهم انداخت. دیدم که دستش دور چوب شل تر شد... با تر دید پرسید: واقعا دختر مصطفی خان و معصومه خانم هستن؟ دختر باقرخان؟

مهیار با ج دیت سر تکون داد که زن گفت: من نمی دونستم معذرت می خوام از ویانا خانم.

تو اون لحظه اصلاً خوشحال نشدم و بدتر غصه م گرفت. چقد قدرت و پول احترام رو زیاد می کرد. تا دو دقیقه پیش دختر قلدر تهرانی بودم و الان ویانا خانم.

پوزخندی زدم و رو برگردوندم. همه یه طور خاصی نگام می کردن و اصلاً خوشم نمی اومد. هم از خودم بدم اومده بود و هم از کس ای که فقط به پولدارا احترام می ذارن.

شاید از سر ناچاری هم بود اما.. بازم هم درد داشت.

خواستم بی توجه برم ولی پشیمون شدم و به سمت زن برگشتم.

- پسرتون پشت سر من بود و من چون از صد ای داد غافل گیر شدم، برگشتم و دستم اتفاقی به صورتش خورد. قصد زدنش رو نداشتم.

لبخند کمرنگی زدم و به سمت دیوار رفتم و وا یسادم. دانیال و میترا هم پشت سرم اومدن... پیچ مردم و نگاهشون شروع شد و من معذب شدم.

یکم با فاصله تر از ما مهیار هم اومد...

دانیال پرسید: خوبی؟

به تکون دادن سر اکتفا کردم که مه یار در حالی که دستش روت وی جیب شلوار سیاهش فرو کرده بود و لبه های تک کت سبز پررنگش عقب رفته بودن، نزدیک تر اومد.

- اینجا چی کار می کنین؟

میترا کنارش و ایسا د و اشاره ای به در کوچ یک سفید رنگ خونه کرد.

- میگان یه زن هست پیشگو و دعان و یس و طلسم ن ویسه. کنجاو شدیم اوم دیم ببینیم چیه که این اتفاق پیش اومد.

نیشخندی زد و دستش رو از جیبش در آورد و گوشه لبش رو خاروند. اشاره ای به در خونه کرد و گفت: واقعا این خرافات رو باور دارین؟ هر سه تامون سری به نشونه نه تکون دادیم که پرسید: پس چی؟ شونه ای بالا انداختم و تو چشم هاش خیره شدم.

- کنجاوی!

یکم چرخید و سری به سمت راهی که ازش اومده بودیم تکون داد.

- کنجاو نباشین، ب یاین بریم.

دانیال به سمتش رفت و دستش رو گرفت. مهیار که غافلگی ر شده بود، یکم به سمت دانیال اومد و نگاه متعجبی بهش انداخت. دستش رو با ملایمت از دستش بیرون کشید.

- چی کار می کنی؟

دانیال خودش رو مظلوم کرد.

- بیا مهی ضد حال نزن، ما می ریم فقط ببینیم چه خبره. بعدا می ایم. تو می تونی برگردی پیش واران.

- اولین روزه که اومدین اینجا بعد یهو می بینم طرف چوب گرفته بالا سرتون داره داد می زنه. الان کجا برم؟ خدا شاهد می ترسم تنهاتون بذارم.

چشم غره ای بهش رفتم که از چشمش دور نموند و سری به نشونه چیه تکون داد. تا ازش تعریف می کنم یه کاری می کنه که بزنم پای چشمش رو کبود کنم و شیشه های عینک رو بکنم تو چشمش!

- اون وقت تکلیف دسته عینک چی میشه؟

نگاهم که به زمین دوخته شده بود و ایستاده بودم، کم کم بالا رفت و چشمام باهاش گرد شد. دستام رو آروم آروم از هم باز کردم و نگاه متعجبم رو بین سه تاشون گردوندم.

لعنت به ذهنی که بی موقع فکر کنه!

دانیال مثل همیشه نیشش باز بود، م یترام ابرو بالا می انداخت اما مه یار... مهیار صورتش خنثی بود اما چشم ای می خندیدن. با شرمندگی سرم رو پایین انداختم...

بمیرم برا خودم. ننه بابام تا به امروز چطور تحمل کرده بودن؟ جو بی نهایت سنگ

ین شد و من داشتم ذوب می شدم.

مهیار که گویا وضعم رو فهمید، رو کرد به دانیال و پرسید: می خوای بری چی بگی؟ چی پرس ی؟

دانیال دستی به ته ریشاش کشید و متفکر به آسمون خیره شد. یکم که فکر کرد گفت:

می خوام بدونم ای ن گنجینه...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: قراره نصیب کی بشه.

پوکر بهش چشم دوختم.

- الان تو واقعا خودت رو گنجینه می دونی؟ ابروی بالا انداخت.

- نیستم؟

سری به نشونه نه تکون دادم که گفت: تو قدر من رو نمی دونی. دخترا همه روم کراشن.

- چون نمی شناسنت، چون باهات نبودن. به هر حال آدم از خودش تعریف ن می کنه انقدر.

- داری پایه ه ای این دوستی رو ویران می کنی، داری ستون ه ای این دوستی رو می ریزی، اگه مهیار و بهت دادم!

با حرص و خنده به سمتش براق شدم.

- ستوناشومی کنم تو حلققتا!

بعد رو به مهیار کردم.

- چرا چیزی به این نمیگی هی را به را میاد منومی چسبونه به تو!

دانیال چنان ضربه ای به بازوی مهیار کوبید که گفتم دستش قطع شد. صدایش خیلی بلند بود.

- چون خودش خوشش میاد.

بعد نگاهی بهش انداخت و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

- داداش به نظرم وقت اعترافه.

مهیار نگاه تند و اخم آلودی حواله دانیال کرد و دستش رو از روی شونه اش برداشت.

- بسه!

متعجب و مات نگاهم رو بین دوتاشون گردوندم. مه یار این بار اخم کرده و با اوقات تلخی به زمین خیره شده بود. یعنی چی اعتراف کن؟ یعنی دوسم داره؟ با حرص نگاهی به دانیال انداختم، مسخره بازی اینه بازم، مطمئنم.

با اخم و فکری درگیر به زمین خیره شدم که یه خانم میانسال از دراون خونه بیرون اومد و داد زد: کس ی مونده بیاد؟

بعد نگاهش چرخید و چرخید و روی ما نشست.

نگاه دق یقی بهمون انداخت.

- شما هم اوم دین پیش سم پرا خانم؟ سری تکون دادیم که اشاره ای به خونه کرد.

- بفرماید.

همه نگاهی به هم انداختیم و به سمت خونه رفتیم که در کمال تعجب مهیا ر هم باهامون همراه شد. از در که گذشتیم، یه چند تا پله می خورد به زیرزمین. با تردید و تعجب و استرس پ این رفتیم. بین راه اون قدر که فضا تاریک و مخوف بود پام روی پله سر خورد و اومدم ب یافتم که مهیار از پشت محکم کمرم رو گرفت.

قلبم از ترس و هیجان محکم می کوبی د. دو دست مهیار همچنان روی کمرم بود و من راست وایساده بودم. پشت سرم بود و من جلوش.

دستم رو به نرده گرفتم که کمرم رو ول کرد و دم گوشم گفت: مواظب باش.

صدای یه زنی می اومد که داشت تند تند یه چیزی می خوند. پ این ترکه رفتیم، یه دودی رو دیدم که زن بینش محو بود. بوی آتیش و عود و همه چیز ترکیب شده و یه بوی عجیب رو به وجود آورده بود.

جلوتر که رفتیم و قیافه زن رو که دیدیم، ناخودآگاه به کت مهیار چنگ زدم.

این چه سمیه؟

دور چشمش سیاه سیاه با سایه بنفش و رژ لب قرمز جیغ! لباس ای تنش هم مثل لباس ای این جومونگ اینا بودن. روسری هم دور سرش پیچونده و جمع کرده بود.

پشت سرش کلی تیکه پارچه رنگارنگ قرار داشت و روی میز فنجان های قهوه!

چند تا دختر تو اتاق کنج دیوار ایستاده بودن و با دیدن ما زن با چشم های بسته بهشون اشاره داد تا چیزی ای روی میز رو جمع کنن.

زن انگشت اشاره اش رو که به تنهایی دو تا انگشت بزرگ توش بود بالا برد.

- خوش آم دید.

همون دستش رو با حالت آرومی از هم باز و به جلوی میز اشاره کرد.

- بشینید.

با نگاه متعجبی به هم آرام نشستیم.

من و م یتر وسط و کنار من مهیار و کنار میترا دان یال نشسته بود.

چشمش رو باز کرد و کمی به جلو مای ل شد. دستاش رو روی م یز گذاشت و ت وی هم قفلشون کرد.

نگام روی اون همه دستبند و انگشترت وی دست هاش و ناخن ه ای بلندش ثابت موند.

ناخن زن شاهزاده نمی دونم کجا با اون حجم از خفن بودن انقد بلند نیست...

جذابیتش کجاست. آقا بلند می کنی به حد وسطی بذارد یگه این طوری زندگی هم نمی شه کرد.

با انزجار نگاه ازش گرفتم که بهم خیره شد.

- فال قهوه و پیشگویی آینده می خوانین یا دعا و طلسم ؟ دانیال گفت: فال و پیشگویی!

یکم به دانیال هم با یه لبخند مرموز نگاه کرد و دستش رو بالا برد و تکون داد.

- قهوه هارو بیا رین.

دانیال تو این فاصله، سرش رو جلو آورد و آرام لب زد: چیز خورمون نکنه.

مهیار آرام دستش رو روی کله دان یال گذاشت و کنارش زد و بعد زمزمه کرد: باورم نمیشه دنبال شما سه تا راه افتادم

اینجا تا چرت و پرت ه ای اینو بشنوم.

دختر جوونی قهوه ها رو آورد و جل وی هر کدومون یه فنجان گذاشت. همه مون مردد به فنجان قهوه نگاه می

کردیم... بخاری که از روش بلند می شد، نشون از داغی ش می داد. از اون چ ای ه ای مهمونی بود که هیچ وقت سرد

نمی شدن.

فالگ یر یا به قولی سمیرا، خودش رو آرام تکون می داد و با لبخند مرموزی بهمون خ یره بود. همه مون به یه چیز

فکر می کردیم اونم اینکه چیز خورمون نکنه و سم توی قهوه نباشه ؟

قهوه که سرد شد، اشاره کرد.

- قهوه تون رو بخورین.

من و دانیال و میترا هیچکدوم بهش دست نزدیم و مهیار ما رو که دید با تاسف سری تکون داد و فنجان قهوه رو برداشت.

تا یه جرعه ازش خورد، نه ضعیفی گفتم.

نیم نگاهی تو همون حالت بهم انداخت و بقیه قهوه رو هم خورد.

- فنجان رو برعکس بذار!

مهیار با یه نگاه سن گین و کلافه، فنجان رو برعکس کرد و آروم رو به من گفت: نترس!

مردد بهش خیره شدم که با چشم به فنجان اشاره کرد. فنجان سفید و طلایی رنگ رو با تر دید برداشتم و ازش خوردم.

هم تلخ بود و هم شیرین ولی تلخی ش در ح دی نبود که حالت رو بد کنه. اولش نمی خوردم ولی الان دوست

نداشتم اصلا تموم بشه... به حدی به دهنم مزه کرد که می خواستم یه فنجان دیگه هم ازشون بخوام.

حقم داشتم، دهنم خشک شده بود.

منم مثل مه یار برعکس گذاشتمش و دانیال و میترا هم به دنبال ما قهوه رو خوردن و همین کار رو کردن.

سمیرا اولین فنجان، فنجان مهیار رو برداشت. با هر دو دست گرفتش و به سمت خودش چرخوندش. لبخن دی به روی

مهیار زد و قری به گردنش داد.

با چشم ای گرد به مهیار نگاه کردم که دیدم اخم کرده م یز رو نگاه می کنه.

از شخصیتش بی نهایت خوشم اومد... الان آویز بود شبیه خری می شد که بهش تیتاب دادن. درود به شرف مرد!

بعد از آویز باز هم من رو امیدوار کردی که اطرافم بعضیا یه اخلاقاشون جذابه.

مهیار که نگام کرد، تند سرم رو چرخوندم و نگام رو روی سم یرا سوق دادم.

یه جوری توی اون فنجان دقیق شده بود که انگار می خواست از بینش اتم های اورانیوم رو بیرون بکشه. ما هم با دقت سرمون رو جلو بردی م تا بی نیم چی می بینه که اینجوری صورتش رو کج و کوله می کنه.

ابروهاش بعضی وقت ها ت وی هم گره می خورن و چشماش یه حالت احساسی به خودشون می گرفتن و گاهی هم ابروهاش رو تند تند تکون می داد و لبخند می زد.

فنجان رو یکم دور کرد و آرنجش رو روی م یز گذاشت. نگاه نافذش رو به چشم ه ای مهیار دوخت و شروع به حرف زدن کرد.

- یه راه خیلی پیچ در پیچ می بینم...

دانیال وسط حرفش پرید: خیلی پیچ در پیچه ؟

سمیرا یه ابروش رو بالا انداخت و بدون اینکه دان یال رو نگاه کنه، سر تکون داد.

- خیلی و انگار تا بی نهایت ادامه داره. انگار کلی مشکل سرتون می ریزه و تا مدت خیلی طولانی مشکل ها ماندگارن.

دانیال زود خودش رو جلو کشی د و فنجان رو از دست سم یرا قاپید.

- نخیرم! این کله و یاناست. اون تا بی نهایت هم نشون م یده تا آخر عمر با همین!

سمیرا چشماش رو با حرص تو کاسه چرخوند و فنجان رو از دانیال پس گرفت.

- ساکت لطفا! من کارم رو خودم بهتر بلدم.

دانیال باشه آرومی گفت و دوباره سم یرا شروع کرد.

- کنارش یه راه پی چ در پیچ کوچیکتر می بینم که انگار خرده مشکلاتن.

- نه دیگه! اونم بچه شونه.

مهیار آروم دانیال رو صدا زد و دان یال حساب کار دستش اومد و آروم نشست. یکم دیگه تحلیلش کرد و فنجان مه یار رو سر جاش گذاشت.

نوبت به مال من رسید.

برش داشت و دوباره همون حرکات رو تکرار کرد... بعد یک م خیره شدن بهش، شروع به تحلیل کردنش کرد.

- یه چشم می بینم.

- چشم ای داداشمن.

سمیرا نفس عمیق ی کشید و ه یچی نگفت و ادامه داد: انگار قراره به زودی زندگیت تغییری کنه. برات یه راه هموار می بینم اما این بین یه زن جدی هست... زنی که تا حدو دی تورو آزار م یده اما یکی هست که حواسش به توئه.

میترا با تردید زمزمه کرد: فکر کنم می شناسمش.

دانیال با تعجب پرسید: کیه ؟

میترا سری به نشونه تاسف تکون داد و ناراحت نگاهش رو به من دوخت.

- مامان ناهید.

با ترس سرم رو به سمت م یترا چرخوندم و همون طوری نگاه کردم. یعنی... یعنی مادرشون انقد ترسناک بود؟ تف تو ای ن شانس! من هر چقدر از شوهر شانس ن یاوردم از مادر شوهر هم شانس نیاوردم. یهو اخمام تو هم رفتن... مگه اصلا من شوهر کردم ؟ توبه استغفرا... جو اینجا م ن رو گرفت.

سمیرا دیگه کاملا حرصی شده بود و احساس می کردم هر آن یه روح رو احضار می کنه بیاد چشم ای همه مون رو در بیار ه باهاش تیله بازی کنه، از روده مون طناب بسازه و باهاش طناب بازی کنه و از مغزمون توپ فوتبال!

با عصبانیت رو به دانیال گفت: این دو تا ازدواج کردن ؟ دو تا انگشت سیابه

و وسطش به سمت من و مهیار بود.

دانیال ترسیده نچی کرد که سم یرا آروم سر جاش نشست.

- پس هیچی نگو! تو نمی تونی که به زور اینا رو به ریش هم ببندی.

دانیال به طرز عجبی بی سکوت پیشه کرد و هیچی نگفت. اعصاب منم دیگه داشت خرد می کرد. به عنوان دوست مهرش به دلم نشست بود اما دیگه واقعا یه وقتایی دلم می خواست کله ش رو بگیرم انقد بکوبم تو دیوار تا صدا گوسفند بده.

سمیرا زود زود فال همه رو گرفت و بعد گرفتن پولش همه مون رو تقریبا از خونه انداخت بیرون. از در که خارج شدیم، م هیاریکی پس کله دا نیال کوبید.

- تو بلد نیستی یه جا مثل آدم بشینی؟

- بلدم اتفاقا اما این جا ج ای نشستن نیست.

مهیاری با تاسف سری تکون داد.

- ای ن دخترارو تو در دسر ننداز! قشنگ می گردین بگردین ولی دیگه شلوغ بازی در نیارین.

همه همون طور نگاهش می کردیم که نگاهش رو بین سه تامون گردوند.

- باشه؟

هر سه هماهنگ باشه گفتیم که کتشی رو راست و ریس ت کرد و به سمت جهت مخالف ما به راه افتاد.

خواستیم ما هم از اون طرف بریم که یهو برگشت و با سرعت به سمتمون اومد. با صدای آرومی گفتم: فکر کنم بخشی از عرایضش موندن.

رو به روی دانیال و ایساد و ج دی گفت: نری با دختر مردم گرم بگ یری، اینجا شهر نیستا، تازه اونام تورو نم ی شناسن.

دانیال اخمی کرد.

- روابط دختر و پسر که یه چیز عادیه!

یکی روی شونه دان یال کوبید.

- پسر جان، اینا تو کشور ای دیگه کاملاً عادیه، اینجا مردم می گیرن انقد می زنت تا صدا بز بدی!

نگاه متعجبم روی مهیار نشست. صدای بز بدی؟ اینم مگه از این حرف ها بلد بود؟ دانیال شیطون خن دید

ولپ مهیار رو کشید.

- داداش این ورژنتو خیلی دوست دارم. بیا تغییر نکن. ویان ا هم ...

با حرص مشتی تو پشتش کوبیدم و گفتم: ویانا و کوفت و زهرمار! من از یه سانتی متری خونه ای که تو باشی نمی گذرم! عه عه! هی ویان ا ویانا. بیا رفاقتو خراب نکن.

- باشه غلط کردم. برو دیگه مهیار، حواسم هست.

مهیار سری تکون داد و این بار دیگه واقعا رفت. دانیال به سمت ما برگشت و گفت:
بریم دیگه...

بعدم نگاه مسخره ای به من انداخت.

هی داشتیم می رف تیم و دور و اطراف رو نگاه می کردیم که یهو دان یال ایستاد.

- دوست دارین براتون آهنگ بخونم؟ میترا تند تند دست زد.

مجمع قانونی دانشجو و دانشجو

وی عالی می شه.

با تعجب ابروی بالا انداختم و پرسیدم: صدات خوبه؟ سری به نشونه

آره تکون داد.

- شاید بعد ها خواننده هم شدم... خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم.

سری تکون دادم و موفق باشی گفتم و اونم خودش شروع کرد آهنگ خوندن و انصافا هم صدای خوبی داشت. داشتم فکر می کردم این خواننده بشه چی میشه! از سر و کول طرفداراش بالا میره.

یکم دیگه گشتیم و وقتی خسته ش دیم تصمیم گرفتیم برگردیم عمارت.

وسط ای راه بودیم که دیدم واران و ست ایش دارن به سمت ما میان.

واران با ست ایش چی کار می کرد؟ این رو دار می زدی هم با کسی هم قدم ن می شد.

احتمالا مجبورش کردن چون خیلی ساکت داشتن می اومدن.

به ما که رسیدن، واران نگاهی به ساعتش کرد و پرسید: سه ساعته بیرون چی کار می کنید واقعا؟ آدم تو این گرما می پزه!

خودم رو باد زدم و گفتم: ما هم پختی م ولی خوش گذشت.

ست ایش هی می اومد چیزی بگه هی ما یه چیزی می گف تیم. یه دفعه ای واران گفت:

بابا ساکت باشید ب بینید این بچه چی می گه.

همه مون ساکت شدیم و منتظر به ست ایش نگاه کردیم که شروع کرد.

- آویز به مامان میگه الا و بلا امشب ب اید سارا رو واسه من خاستگاری کنی.

واران تک خنده ای کرد و دستی به پشت گردنش کش ید.

ای ن آویزم بی غمه دنبال غم می گرده! مرد حسابی آدم صدقه میده بلا دور شه، تو داری بلا رو میاری تو
زندگیت؟ دانیال شونه ای بالا انداخت.

- حرف حق رو وارن زد، من دیگه حرفی ندارم.

ست ایش ناراحت ادامه داد: چی کار کنیم؟ نگاهش هم

مستقیم به من دوخت.

خودمم نمی دونستم چی کار کنم، این پسر چرا انقد خر شده؟

برای اینکه ست ایش رو نا امید نکنم گفتم: باهاش حرف می زنم، شد شد نشد بذار بگیرتش!

ست ایش تند پ رید و بغلم کرد. قدش با شانزده سال سن اندازه من بود. این دهه هشتادی ها چه درازن!

به سمت عمارت راه افتادیم. وارن جلوتر از همه مون دست توی جیبش فرو کرده بود و حرکت می کرد. به پیرهن
چهارخونه سورمه ای و سفید پوشیده و آستیناش رو هم تا کرده بود. به شلوار جین هم تنش بود. داداش خوشتیپم.

چند تا قدم بلند برداشتم و خودم رو بهش رسوندم. بی توجه به اینکه هیچ وقت این طوری باهاش صم می نبودم،
دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

حس کردم یک م قدماش به لحظه آروم شدن و بهم نگاه کرد.

به روی خودم نیاوردم و گفتم: پ ریسای چی شد؟

- قهره!

نفس عمیقی کشیدم.

با اینکه اصلا ازش خوشم نیومد اما اگر دوسش داری باهاش آشتی کن.

خیلی خونسرد گردنش رو چند بار به این و اون ور تگون داد.

- دوشش ندارم. فقط دوست بودیم، خودشم می دونست.

اخمی کردم و انگشت اشاره ام رو بالا بردم و تکون دادم.

- کارت خیلی زشته، می دونی؟ کوتاه جواب داد: می دونم!

دستم رو از دور بازوش باز و انگشتم رو بین انگشتاش قفل کردم.

لعنتی چنقده این طوری دوشش دارم، چقد خفته!

- ولی اخلاقت خی لی خوب شده!

نگاهی به صورتش انداختم.

لبخند تلخی زد و گفت: خیلی اخلاقم بد بود؟

یه لحظه تموم بد رفتار یاش از جل وی چشمم رد شد. خیل ی بد بود، خیلی جاها تحقیرم کرد، پشتم نبود، من رو مقصر دونست اما... الان خیلی دوشش داشتم.

- اهوم، ولی خوب شده.

دستم رو محکم بی ن دستاش فشرد.

- از این به بعد بهترم میشه... کلی فکر کردم و دیدم حق باتوئه واسه همینم دارم تلاش می کنم خوب بشم.

با محبت نگاه کردم. ته چشمای سردش پشیمونی و غم روی دیدم... یه لحظه بغضم گرفتم، با اینکه هم یشه از نبودش ناراحت بودم اما الان که این طوری می دیدمش، می فهمیدم چقد هم ی چیز کوچیک رو هم نداشتیم.

چقد حسرتش رو کشیدم یه بار این طوری با هم قدم بزنیم.

دلم می خواست مثل خواهر برادری دیگه دعوا کنیم، لجبازی کنیم و تهش باز با هم بخندیم اما هیچ وقت دعوا های ما این طوری نمی شد. می رسید به توب یخ بابا! اون قدری بهم می گفتن گیج و سر به هوا که اون روز بهم زهر می شد.

زود چشمام رو بستم و محکم فشار دادم تا اشکم در نیاد. نمی خواستم ببینم که گریم گرفته...

واران دستم رو رها و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و به نوعی تو بغلش بودم.

- تو هم تغییر کردی...

با تعجب گفتم: چه تغییری؟

لبخند کمزنگی زد و جواب داد: بزرگ شدی. از اون ویان ای قبلی خبری نیست... خیلی جاها سنجیده رفتار می کنی. قبلا خیلی گریه می کردی، الان محکم ش دی. خوشحالم که این طوری می بینمت... محکم نباشی، می شکننت و زمینت می زنی. هم یشه تو اون باش که به دشمنات مشت اول رو می زنی.

لبخند پررنگی زدم؛ از این تغیر هم خوشحال بودم و هم ناراحت! تو این مدت خیلی چیزا فهمیدم... چیزایی که اصلا دوست نداشتیم بدونم. فکر می کردم با مهربونی همه خوب می شن اما هارتر شدن. یهو خودم رو تو دنیایی دیدم که پرگرگه... گرگایی که دندان تیزی می کنن تا بدرنت. گرگایی که پشت انسانن و پشتت اون ذات وحشی شون نمایان می شه.

وارد عمارت که شدیم، مامان و زن عمو و دو تا از عمه های بزرگوار، نشستند. نگاه همه به سمتون برگشت و تو اون لحظه تعجب رو من تو نگاه مامان دیدم. با چشم ای گردنگامون می کرد اما فقط چند ثانیه این تعجب موند و تهش تبدیل به اشکی تو چشاش شد.

لبخندی به روش زدم که اونم لبخن دی تحویلوم داد.

واران یکی رو شونه ام زد و گفت: برو پیش اونا! آویز هم داخله الان می فرستمش بیرون تا باهاش حرف بزنی.

باشه ای گفتم و به سمت مامان اینا رفتم. پشت صندلی مامان و ایسادم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و یه بوس رو

گونه اش کاشتم.

با محبت دستش رو روی دستام گذاشت.

- خوش گذشت ؟

با یاد آوری مسخره بازی ای دانیال و اون زن و اومدن مهیار، لبخندی زدم و پر انرژی گفتم: خیلی!

- ویانا ؟

با شنیدن صدای آویز سرم رو تو همون حالتی که دستم دور گردن مامان بود، برگردوندم و پشت سرم رو نگاه کردم.

وقتی تنها دیدمش، مامان رو یه بوس دیگه کردم و به سمتش رفتم.

یقه لباسش رو راست و ریست کرد و گفت: کار داشتی باهام ؟

سری به نشونه آره تکون دادم و به سمت درختا که یه تاب دو نفره اونجا بود، اشاره کردم.

- بریم اونجا.

دوت ای به سمت تاب سفید راه افتادی م و با فاصله کنار هم روش نشستیم. نی م نگاهی بهش انداختم.

- ای ن روزا باید وقت بگی ریم برا حرف زدن باهات!

سرش رو یکم خم کرد تا صورتم رو ببینه. بدون اینکه حالت نشستنم رو از دست به سینه بودن تغیر بدم، نگاه کردم

که گفت: تیکه می اندازی ؟

- آره!

- مشکلی پیش اومده برات ؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که پرس ید: پس چی شده؟ پوزخندی زدم.

- بی معرفت ش دی. آدم هر چی باشه، هرک یو پیدا کنه، رف یقش رو یادش نمی ره.

به خودش اشاره کرد و با تعجب گفت: من تو رو یادم رفته؟ کمی سر جام جا به

جا شدم و طوری نشستم که ببینمش.

- یادت نرفته؟

با خنده نصفه و نیمه ای جواب داد: معلومه که نه.

شالم رو که در مرز افتادن بود، روی سرم مرتب کردم و پشت موهام رو که داخل مانتوم رفته بود، در آوردم.

- تو اولین رفیق م بودی. کسی که باعث شد از اون ویان ای قدیمی دور بشم. با اینکه همیشه مسخره م می کردی اما تهش همیشه بهم یه درس می دادی... حس کردم وقتی بیای تو خانواده، دوستیمون محکم تر هم میشه اما کلا این روزا نیستی.

دلم براش تنگ شده بود... قبلا با آویز خیلی روزای خوبی داشتیم. مسخره ام می کرد، ناراحت می کرد اما کلی هم می خندیدیم.

- هستم ولی درگیرم... ویانا، عاشق شدم.

حرصی خندیدم و پرسیدم: عاشق سارا؟

سر تکون داد که ادامه دادم: مطمئنی عشقه؟ آویز تو رفتار عمه کوکب رو دیدی، می دونی چطوره! مامانت رو

تو این مدت کم دیوونه کرده، بعد تو...

نیشخندی زدم و دستام رو روی پاهام کوبیدم.

- نمی تونم درکت کنم.

آویز دستی ت وی موهاش کشید و لبخند تلخی زد.

- مامانم راضی نیست. میگه رفتار خوبی نداره!

- تو هر دو روز یه بار یه کراش می زنی، الان واقعا عاشق سارای ی؟ آوی ز با زندگی ت با زی نکن... فردا پس فردا نری عاشق یکی دیگه بشی.

پوکر از گوشه چشم نگاه می بهم انداخت.

- می زنی با تاب ی کیت می کنما! ای ن چه حرف زشتیه تو می زنی؟ صورتم تو هم رفت.

- خب راست م یگم دیگه... مامانم راضی نیست، خواهرت دوست نداره، تو چرا هی حرف خودت رو می زنی؟

همون طور که رو تاب نشسته و یه دستش روی پشتی تاب بود، کوتاه نگاه می بهم انداخت و بعد یهو خودش رو جمع و جور کرد، به سمتم چرخید و سرش رو جلو آورد.

- یه چیزی رو بهت بگم؟

کنجکاو سرم رو یک م جلو بردم.

- چی؟

با سر اشاره ای به مامانم کرد.

- می دونی دل یل مخالفتش چیه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: می خواد با تو ازدواج کنم.

تق ریباجیغ زدم: چی ی؟!

شونه ای بالا انداخت و به حالت قبل ی برگشت.

- همین دیگه!

- زهرمار و همین دیگه! مگه بهش نگف تی من و تو فقط رف یقیم؟ با حرص به سمتم چرخید.

- یه بار دیگه جیغ بزنی من می دونم و تو!

بشین بینیم با وی گفتم که م لایم تر ادامه داد: مگه میشه نگم؟ ولی حرف خودشو می زنه، میگه زن و شوهر ب اید

اول رفیق هم باشن.

تو ذهنم خودم و آویز رو کنار هم تصور کردم که دو تا ضریدر محکم روش خورد و یه NO هم روش. فکر کن من و آویز...

تف! نت یجه ازدواج ه ای فامیلی هم زیاد خوب نیست..

بچه ممکنه مشکل داشته باشه.

- ولی من حسی به تو ندارم.

حالت صورتش یهو عوض شد و تند تند گفت: ولی من عاشقتم، تورو خدا باهام ازدواج کن! جان من، با من ازدواج

نکنی خودمو می اندازم زیر تری لی!

یکی محکم پس کله اش کوبیدم که ساکت شد. من گفته بودم کلید روشن خاموشش رو پیدا کردما!

دستی به سرش ک شید و با آخ و اوخ شروع به حرف زدن کرد.

- ای بشکنه دستت وحشی! آخه مگه من به تو حس دارم؟ مامانمه دیگه... و یانا؟ دست به سینه نشستم و مغموم

جواب دادم: هوم؟ خودش رو مظلوم کرد.

- بیا مسبب کار خی ر شو و کاری کن مامان دست من و سارا رو تو دست هم بذاره!

تاب رو سعی کردم حرکت بدم ولی ای ن آوی زیه جوری وزنش رو رو تاب انداخته بود که نمی شد.

- یعنی میگی خودم کمک کنم بدبخت شی؟

- بدبخت نمی شم، تو بیا در حقم خواهی کن.

هیچی نگفتم که کله اش رو جلو صورتم آورد.

- باشه؟

مستاصل نگاهی بهش انداختم و کنار سارا تصورش کردم. اصلا خر با خر بهتر!

کله اش رو کنار زدم و از سر جام بلند شدم.

- باشه!

- ای من به قربونت ...

ازش دور شدم و رفتم کنار مادر و زن عمو نشستم. تا نشستم زن عمو صندلی اش رو بهم نزدیک کرد و پرسید: چی شد؟ چی میگه؟

به زن عمو نزدیک شدم و با صدای آرومی جواب دادم: م یگه دوشش دارم و امشب مامان ب اید خاستگا ریش کنه برام.

با حرص رو پاش کوبید و نفس عمیقی کشید.

- از پسر من خرتر هیچ جا پیدا نمی شه .

- به نظر من که بی خیال شین، حالا که دیگه تصمیم خودش رو گرفته. شاید هم یه چیزی تو سارا دیده که می دونه خوبه.

ازای ن حرفم ابدًا مطمئن نبودم ولی اجبار چیز بسیار کثیفی است. دلم برای آویز سوخت، بچه فکر می کنه مزدوج شدن چیه حالا، شاخ غول می شکنه... شاید هم سارا واقعا اونیه که همه فکر می کنیم نباشه و بتونه یه زندگی عالی به آویز بده. خدا رو چه دی دیم.

زن عمو یکم متفکر بهم خیره شد و بعد پرسید: یعنی میگی امشب خاستگار ریش کنم؟ سری به نشونه آره تکون دادم.

- من دوست داشتم تو عروسم بشی.

رنگم مثل گچ سفی د شد.

بلا به دور! من زن آوی ز بشم؟ تف! اصلا تصورش هم چیز زیب ای نبود. یه جوری شدم، من آویز رو هیچ وقت اینجوری نگاه نکردم، کلا برام پسر عمو بود و یک رفیق خوب!

سعی کردم زیاد ای ن دستپاچه شدنم رو نشون ندم.

- من و آویز فقط رفیقیم و هیچ وقت چنین حس ی به هم نداشتیم. حالا هم که سارا رو دوست داره، دستشونو بذارید تو دست هم این پسر خیالش راحت شه.

خندیدم و ادامه دادم: بدبخت مرد از بس روی هرکی کراش زد.

اونم خندید و باشه ای گفت که مامان وارد بحثمون شد.

- چی شده، چی دارین می گین؟

زن عمو یکم صندلی ش رو عقب برد تا مامان هم بتونه من رو ببینه. خودم رو جلوتر کشیدم و براش همه چی رو گفتم. مامان صورتش تو هم رفت.

- خدا به خیر بگذرونه، کوکب پوستش رو می کنه.

زن عمو شونه ای بالا انداخت.

- والا خواهر منم نگران آویزم اما حقشه! دیگه انتخابیه که خودش کرده.

- درسته، می خوای با مصطفی حرف بزنی بهش بگم؟ زن عمو قدر دان نگاهش کرد.

- ممنونت میشم معصومه جان.

چند تا لبخند رد و بدل کردن و مامان رفت تا به بابا بگه.

یهو یاد یه چیزی افتادم و رو به زن عمو گفتم: یه چیزی بپرسم، ناراحت نمی شین؟ زن عمو ابروی بالا انداخت و

گفت: نه چرا ناراحت بشم؟

- میگم چطور شد اسم آویز شد آویز؟ خندید و از خنده ش منم خنده ام گرفت.

با تعجب پرسیدم: چی شد؟

دستش رو به زیر چشماش کشید و جواب داد: آویز که به دنیا اومد ه یچکی رو دورمون نداشتیم. نه خانواده من، نه خانواده مرتضی. با خانواده همس ایه مون خیلی جور بودیم... نشستیم چند تا اسم رو کاغذ اینا نوشتیم و گفتیم قرعه کشی می کنیم هر کدوم اومد، اون رو می ذاریم. در نهایت ش قرعه کشی که کردیم، آویز در اومد و دیگه اسمش شد آویز!

اولش یکم با تعجب نگاه کردم و بعد زدم زیر خنده. تا جون داشتم خندیدم... وایفکر کن سراسمت قرعه کشی کنن تهش آویز در بیاد.

زن عمو که خنده ام رو دید اضافه کرد: مرحوم آقا سید آویز رو پیشنهاد داد، یه درصدم فکرش رو نمی کردیم اون در بیاد، دیگه به احترام خوب یا ش همون رو گذاشتیم.

با ز خندیدم... من چه استدلال هایی براش گذاشته بودم. می گفتم رخت آویز کم داشتن..

اینارو به زن عمو نگفتم که نکنه ناراحت اینا بشه اما روحم شاد شد.

نگاهم که به تاب افتاد، مهیار و آویز رو دیدم. مه یار جدی نگاه می کرد و آویز اما با استرس و تا نگاه رو دید دست هاش رو به نشونه چی شد تکون داد.

نگاه ازش گرفتم و دوباره با زن عمو مشغول شدم.

یکم که گذشت دیدم این داره پر پر می شه، پس بلند شدم و آرام به سمتشون رفتم.

مهیار نگاهش رو ازم دزدید و به زمین خیره شد اما آویز چشم درید ه قشنگ بهم حمله کرد.

جینی زدم و یکی تو کله اش کوبیدم.

- چته شبیه گاو حمله می کنی.

با هیجان گفت: چی شد؟ قبول کرد؟ یه قدم

ازش دور شدم و اخمی کردم.

- بله، قبول کرد.

چشماش ستاره بارون شدن، با هیجانی بیشتر پرسید: کی؟ پوکر گفتم:

امشب.

با شوق و ذوق خن دید و دستاش رو از هم باز کرد و به سمتم اومد.

- بیا بغلت کنم، بیا!

تند از زیر دستش در رفتم و بی توجه به صورت آویزونش، گفتم: عه بی ادب!

- کوفت بی جنبه! جنبه آغوش گرم منو نداری.

با حرص جیغ زدم: آویزم یا؟

همون طور که ازم دور می شد گفتم: مایم!

حق یقت ا حوصله ش رو نداشتم؛ از اینکه داشت سارا رو می گرفت ضدحال خورده بودم. با صورتی آویزون به سمت تاب رفتم و بی توجه به مهیار اون طرف تر با فاصله نشستم.

- آگه مزاحمم می تونم برم.

با شنیدن صدایش، نگاهی بهش انداختم. این انقد مودب نبود می شد یه کاریش کرد.

چشمام رو یکم ریز کردم و سرم رو کوتاه به نشونه نه تکون دادم.

- نه، راحت باش.

چند دقیقه به سکوت گذشت اما ذهن من کاملاً درگیر آویز بود. نمی دونستم چرا اصلاً خوشحال نیستم از اینکه داره سارا رو می گیره. ته ته دلم یه حس خیلی چرت بود...

انگار می خواست گریه ام بگیره.

- ناراحت به نظرم یای، به خاطر آویز ناراحتی؟ کوتاه جواب دادم: آره.

نگاهی بهش انداختم. تکیه شو از پیش تی تاب گرفته بود و آرنجاش روی پاهاش قرار داشت و دست هاش رو تو هم قفل کرده بود.

نیم نگاهی بهم انداخت و خواست چی ی زی بگه ولی پیش یمون شد و دستی به صورتش کشید. یکم که گذشت... دوباره همون حرکات رو تکرار کرد. کلافه به نظر می رسید اونم خیلی!

با تعجب گفتم: چی ی زی می خوای بیگی؟

- آره.

- پس چرا دست دست می کنی؟

سرش رو بلند کرد و به چشمام زل زد که نتونستم همون طور بهش خیره بمونم و نگام رو به پاهام دوختم.

- آویز رو دوست داری؟

چنان سرم رو بلند کردم که گردنم دو سه تا صد ای ترق تروق مشتی داد و رگ به رگ شد قشنگ. با چشم ای گرد یکم نگاه کردم تا حرفش رو هضم کنم و بعد اخمام رو تو هم کشیدم.

- رو چه حسابی اینو می پرس ی؟

دوباره خیره به چشمام زل زد و لبخند تلخی رو لباش نشست.

- چشمات داد می زدن اصلا خوشحال نیستی و ناراحتیت بیشتر از اونیه که تو ظاهرش نشون می دی.

اخممام رو از هم باز کردم و مات بهش خیره شدم.

یاد یکی افتادم که می گفت اونیه که می تونه حالت رو ازت وی چشمات بخونه، خیلی دوست داره...

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم. ضربان قلبم بالا گرفت و حس می کردم هر ضربانش جاش رو روی قلبم به جا می ذاره. نامحسوس دست روی قلبم گذاشتم و دو تا نفس عمیق کشیدم.

زود چرخیدم و به پشتی تاب تکیه دادم تا نبینمش و اونم من رو نبینه.

- آویز دوستمه و سارا دختر خوبی نیست. سر اون ناراحتتم.

- انقد ناراحت؟ زندگی اون به تو ربط نداره. خودش خوشحاله تو هم براش خوشحال باش.

آروم پرسیدم: برام مهم نباشه؟

- نه!

با یکم مکث از روی تاب بلند شد. چند قدمی به سمت مخالف برداشت و من قدم به قدم با نگاهم تعقیبش کردم. یهو وا یساده و به سمت برگشت. توی چشمام خیره شد و لبخند گرمی زد.

- وقتی می خن دی و چشمات شیطونن، خوشگلتری. ناراحت نباش!

یه لحظه همه جا ساکت شد...

حس می کردم زمان متوقف شده و هیچکس جز من و م هیار، تو این حالت، دورمون نیست.

فقط صدای ضربان قلبم رو می شنیدم و لبخند مهیار رو می دیدم. صدای قریب به هزار بار توی سرم اکو شد و من هر بار بیشتر قلبم ضربان گرفت.

دم ای بدنم به طرز فجیعی بالا رفته و هزاران حس متفاوت به قلبم هجوم آورده بود. نمی دونستم چی شده و چم شده اما دوست داشتم دوباره و دوباره بشنومش.

پلک کوتاهی زدم و همه چی محو شد. نه مهیار مونده بود و نه زن عمو و عمه ها کهاون طرف نشسته بودن. من بودم و حس هام و قلبی که داشت سینه ام رو می درید.

باتنی سست از روی تاب بلند شدم و به سمت شیر آب رفتم. چند مشت آب برداشتم و توی صورتم کوبیدم تا حالم جا بیاد ولی مگه گرم ای تنم کم می شد؟ داشتم می سوختم.

می دونستم اصلا لپ هامم سرخ شدن... خدایا این چه امتحانیه؟

دوباره برگشتم و خیلی عجیب و مودب روی تاب نشستم. یعنی مهیار بهم حسی داشت؟ نشون نمی داد چرا؟

یاد حرف صبح دان یال افتادم که گفت خودش خوشش میاد.

خب آگه خوشش میاد چرا عصبی شد؟ محکم پام

رو روی زمین کوبیدم.

- زهرمار اصلا! یه مشت موجی دورم رو گرفتن.

با اخم و اعصابی خرد از روی تاب بلند شدم و به سمت عمارت حرکت کردم. جلوی در عمارت ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، نباید جلوی مهیار ظاهر می شدم و می داشتم من رو ببینه.

متاسفانه عمارت جوری بود که باید وارد پذیرایی می شدی و بعد به اتاق می رفتی و حتما باهاش رو به رو می شدم. از در رفتم تو و تو راهرو ایستادم.

نگاهی به داخل پذیرایی انداختم و با دیدن مهیار و واران که تنهایی نشسته بودن، شالم رو باز کردم و یه طرفش رو تو دست چپم که به سمت اونا بود گرفتم.

وارد پذیرایی شدم و شالم رو بالا جلوی صورتتم گرفتم و با استرس تند تند به سمت راه پله ها رفتم که صدای واران اومد: ویانا؟

ای به خشکی شانس! الان وقت صدا زدنه؟ خوب شدنتم نخواستیم. بدون اینکه شال رو کنار بزنم جواب دادم: بله؟
- صورتت چیزی شده؟ شال رو کنار بزن ببینم.

تند تند گفتم: نه نه، لازم نیست. خوبم.

دوباره راه افتادم که دوباره صدام زد. ای کوفت بگیری بذار برم دیگه.

- چی شده؟ گریه کردی؟

دوباره نه گفتم و به راه افتادم که به سمت اومد ولی به قدم سرعت بخش یدم و قبل از اینکه بهم برسه، به پله ها رسیدم و تند تند بالا رفتم که یهو محکم به یکی برخورد کردم و جیغ بلندی زد م. اونم از جیغ من هول کرد و جیغ زد و شالم رو پا یین آورد. خواستم دوباره جیغ بزنم که تند گفتم: خفه!

اخمی کرد و سرش رو یکم عقب برد.

- ای ن چه سر و وضعیه؟

خواستم توضیح منطقی بدم ولی هی چ توضیحی نبود. چ ی می گفتم؟ پس اخمام رو تو هم کشیدم و اون طرف شال که تو دست اون بود، ازش گرفتم.

- به تو چه، عه... فضول!

به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم که سارا رو دیدم. حتما خیلی خوشحال بود امشب آویز میره خاستگار
یش... ایش!

چشم غره ای بهش رفتم و دهن کجی کردم. داشت با تلفن حرف می زد.

- آویز، نگو خوب... خدا نکنه!

کثافت هی قریون صدقه اش میره. چون حوصله نداشتم حرفاشون رو بشنوم، زود لباسام رو عوض کردم و گوشیم رو برداشتم. هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و یه آهنگ پلی کردم تا هم صدای اون رو نشنوم و هم یکم فکر کنم.

تا شب تو همون اتاق موندم. سارا بعد یکم حرف زدن رفت... دوست نداشتم تو خاستگاری باشم ولی مجبور
بودم!

مامان گفت حتما ب اید بی ای و نمی تونستم رو حرفش حرف بزنم البته اون ته ته ه ای دلم دوست داشتم برم
ببینم چه می کنن و چه می گن.

زود یه لباس ش یک و مرتب پوشیدم و یکم هم به خودم رسیدم و به صورتم رنگ و لعابی دادم. هی مه یار می اومد تو ذهنم، هی من شروع می کردم آهنگ خوندن تا یادش بره. سارا ای ن ورا پیداش نبود و فکر کنم رفته بود اتاق مامان باباش حاضر شه. به هر حال برام مهم نبود، نیاد اینجا اعصابم رو تیلی ت نکنه کافیه!

هعی آویز هم رفت، بقیه هم نصفی نامزدن، من موندم و واران!

با همون فاز در حالی که موهام رو درست می کردم مشغول خوندن یه آهنگ شدم.

- نم نمای بارون آروم، ت وی خیابون اومد ...

جفت دستام رو به طرف بالا حرکت دادم.

- شاخه گل من ن یومد!

گوشواره خوشگل ن گینی ام رو انداختم.

- س ایبونم آسمون شد، ماه آسمون در اومد. شاخه گل من نیومد!

- داداش من هستا!

با صدای میترا هی نی از سر ترس کشیدم. کی اومد تو اتاق؟ گوشواره از دستم روی میز آرایش افتاد و در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم، به سمتش برگشتم.

چون هیجان زده شده بودم نفس نفس می زدم و همون طوری خیره و با اخم بهش نگاه می کردم.

حالم که جا اومد، کشیده گفتم: بیشعور!

لبش روگ زید و به طرفم اومد.

- نمی خواستم بترسونمت شرمنده!

نفسم رو به شدت بیرون دادم.

- زهره ترک شدم، کی اوم دی ندیدمت ؟

- تازه الان، بی ایشین من گوشواره تو بندازم.

گوشواره رو از روی میز برداشت و برام انداختنش. نگاهی به خودم کردم که میترا گفت:

ویانا چه قشنگ شدی، چهره ت خیلی به دل می شینه.

آقا غرور من رو گرفت و فخر فروشانه به آینه زل زد. چهره معمولی داشتم و خودمم می دونستم خوشگل نیستم و زیبای آن چنانی ندارم اما از خودم بسی راضی بودم. میگن خودت رو دوست داشته باش، به خودت احترام بذار، تا مردم هم متقابلا هم این فکر رو در موردت داشته باشن و بهت احترام بذارن.

میترا هم اومد حاضر شد و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم.

حالا میگم حاضر شدیم اینا، انگار نفری دو کیلو آرایش کردیم، خیلی ساده ولی مرتب بودیم هر دومون. وارد پذیرایی که شدیم، دیدیم به! دختر عموها چه ها که نکردن... انگار امشب می خوان نامزدی بگین. بابا یه خاستگاری ساده ست دیگه. فوقش صیغه شون کنن.

خیلی سرسنگین می گوشه دور از دانیال نشستیم، البته خواهر دانیال که ماشاء... هزار ماشاء... از اون چیزی کم نداشت، کنارم بود.

مثل همیشه حرف می زدن و می گفتن و می خندیدن تا اینکه بابا با دوتا سرفه جمع رو به سکوت وا داشت. جذبه ش فقط من رو کشته.

- خوب فکر کنم همه اینجا می دونن امشب قراره چی بشه و بهترم هست ما زودتر بریم سر اصل مطلب تا دوتا جوونم خیلی منتظر نمونن.

سارا و آویز تو همون لحظه دوتا نگاه چندان به سمت هم انداختن که پوکر شدم و چشم غره ای به دوتا شون رفتم. ابدا نگاه سمت راستمون که مهیار و واران بودن، نمی کردم. اون طرف ممنوعه بود امروز!

بابا ادامه داد: مرتضی که دیگه بینمون نیست...

از گوشه و کنار صدای خدا رحمتش کنه و خدا بیا مرزه بلند شد.

- خدا اموات شما رو هم بیامرزه. امروز من می خوام که سارا جان رو برای برادرزاده عزیزم آویز خاستگاری کنم.

نیش عمه کوکب تا بناگوش باز شد و چنان من رو نگاه کرد انگار من عاشق دلخسته آویزم و الان دارم دوره

شکست عشقی رو می گذرونم.

دهن کجی کردم و به اون دو تا بوقلمون چشم دوختم.

آویز انقد استرس داشت هی دستمال کاغذی می کشید رو پیشونیش و عرقش رو پاک می کرد. صورتشم قرمز قرمز شده بود. از اون طرف، در کمال تعجب، سارا هم داشت خجالت می کشید. خیلی برام عجیب بودن و فازشون درک نشدنی بود.

- برن جوونا با هم حرفاشون رو بززن.

این رو که بابا گفت زدم زی رخنده و نگاه همه سمت من برگشت و من زود توافق غرق شدم. بین خنده یه ویی نگام به طرف واران و مهیار افتاد که مهیار رو سر به زیر و واران رو با لبخند کمرنگی دیدم.

عمه کوکب با یه اخم به من، روسری اش رو محکم تر کرد که از تلقینش خودم احساس خفگی کردم و دست تپ به گردنم کشیدم.

با خنده من جو عوض شده بود و واسه همینم باز بابا همون رو تکرار کرد و من ناخودآگاه دوباره خنده ام گرفت اما ای ن بار آروم تر خندیدم. نگام روی آویز که نشست، تو نگاش فقط فحش دیدم. نامحسوس اشاره کرد که ساکت بشم... بدبخت استرس خاستگاری بسش ن یست الان استرس اینکه من چیزی بگم هم گرفته.

دانیال خیلی ساکت بود و من داشتم تعجب می کردم. با چشم دنبالش گشتم که دیدم کنار سهیل نشسته و خیلی متفکر بابام رو نگاه می کنه. ژستش جوری بود که حس می کردم الانه که چیزی بگم و هم یه هم شد.

- اون وقت دو تا جوون حرفی هم مونده که بززن ؟

عمه کوکب اخمی کرد و زیر لبی تند تند یه چیزی گفت و بعد صدایش رو بلند تر کرد.

- بله! بحث یه عمر زندگیه! باید حرف بززن.

دانیال سر جاش جا به جاشد و خیلی شیک نشست.

- نونونونو، بحث حرف زدن نیست، بحث اینه که آیا حرفی مونده؟ ما تا دی دیم آویزگوشی دستش بود.

ناهید خانم که باز با همون وقار و جدیت کنار مامان نشسته و پا روی پا انداخته بود، نگاه ج دی حواله دانیال کرد.

دانیال که توجهش به اون جلب شد گفت: مامان اخم نکن، بحث ورود و دخول شیطونه و مشورت با بزرگان. اینجا برنامه های زندگیشون رو بگن شاید ما نظری داشتیم.

ناهید خانم با لحن تهدید گونه ای که با یه لبخند تزئین شده بود، اسمش رو صدا زد و حساب کار رو دستش آورد.

دانیال دیگه یک کلمه هم حرف نزد و آویز و سارا بلند شدن و طبقه بالا رفتن تا تویه اتاق حرف بزبن. اونا که رفتن،

دم گوش میترا گفتم: مامانت خیلی جدیه؟ میترا ابروی بالا انداخت و نیم نگاهی به ناهید خانم کرد.

- خیلی! دانیال بیچاره هم همیشه مورد غضبش واقع میشه ولی...

اشاره ای با سر به مهیار کرد.

- مهیار رو خیلی دوست داره. جونش به جونش بنده و براشم نقشه ه ای شومی داره.

چشمام از تعجب گرد شدن و یکم جلوتر رفتم.

- چه نقشه ه ای ی؟

شالش روک ه داشت می افتاد روی سرش مرتب کرد و چند تا تار موی که خ یلی بدشکل افتاده بودن بیرون رو داخل

داد.

- خاله ام یه دختر داره، اخلاقش شبیه سارا شما و میشه گفت حتی خیلی بدتر! می خواد اون رو بر ای مهیار بگیره.

وا مهیار بدبخت!

هیچ وقت فاز کس ایی که به زور بر ای پسرشون زن می گیرن یا به زور دختر رو شوهر میدن نمی فهمم. خب زندگی

هر کی به خودش ربط داره به شما چه که دخالت می کنید؟

با تردید پرسیدم: م هیار دوشش داره؟ پوکرو

خیلی متاسف بهم خیره شد. - خری؟ مهیار چرا

باید اون رو بخواد؟ مگه دختر قحطه؟ حالا واقعا

سارا هم دختر بدی نیستا، من این چند وقت یکم

باهاش تو اتاق در ارتباط بودم، بد به نظر نمیاد،

حتما تقصیر مادرشه اون رفتارا.

همون لحظه عمه کوکب نگاهی به سمت ما انداخت. خنده از رو لبش پاک ن می شد، بالاخره یکی داره دخترش رو می گیره، چرا خنده پاک شه اصلا؟

- شاید!

آویز و سارا بالاخره اومدن و بزرگترها گفتن خودمون صیغ ه رو بینشون می خونیم.

صیغه رو خوندن و خیلی راحت آویز و سارا به هم محرم شدن...

یه جوری شدم؛ یه حس خیلی عجی ب داشتم و به معن ای واقعی کلمه بغض کرده بودم.

آویز بر ای من خیلی عزیز بود، یاد روز اول افتادم، رخت آوی ز گفتمام... وقتی از دستم حرص می خورد، اون روزی که

سوف یا و فر یاد اومدن و اون گفت پسره برا تو دختره بر ای من...

این پسر همیشه دیوونه بود... یاد ترکی ه افتادم، وقتی که همه مون گ یر افتاده بودیم.

آویز همیشه کنارم بود و هوام رو داشت. بیشعور با زی در می آورد اما... عجیب پسر با معرفتی بود. بعد اون همه

سختی، خوشبختی حقشه و امیدوارم هر چی فکر می کردم در مورد سارا، یه اشتباه باشه.

همه بهشون تبری ک گفتن و صدای سوت و دست و جیغ بلند شد.

نگاهش که به من افتاد، با چشم ای اشکی و لبخند بهش خیره شدم. من رو که دید و بهم لبخند زد، نتونستم تحمل کنم و اشک از گوشه چشمم چکید.

جلو نرفتم که خودش به سمت اومد و یهو بغلم کرد.

- ویانا کوچولو!

همین کافی بود تا اشک هام با سرعت بیشتری ب ریزن. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با صدایی بغض دار گفتم: اذیتت کردن به خودم بگو، میام موهاشونو می کنم.

دماغم می سوخت و تو قلبم هم یه حس عجیبی ج ریان داشت، مثل دلتنگی... دلتنگی که با دوست داشتن همراه بود. حسه هر اسمی که داشت، من رو به گ ریه می انداخت.

خندید و گفت: کار به اونجا نمی کشه، بیا با زن من صلح کن بی تربیت.

ازش جدا شدم ولی دستش هنوز روی شونه ام بود، سارا رو صدا کرد و نگاه ی به هر دومون انداخت.

- گویا قهر بودین باهم، صلح اعلام کن ید ببینم.

بقیه ازمون دور بودن و نمی شنیدن چی می گیم. زیاد م ایل نبودم اما نمی خواستم به هیچ وجه آویز ناراحت بشه. اون رف یقم بود و سارا هم دیگ ه همسرش پس لبخندی به سارا زدم و دستم رو جلو بردم.

- بعد چند سال صلح رو هست ی ؟

سارا هم که از شوهر کردنش خر ذوق بود، دست داد و گفت: قهر که نبودم ولی صلحم هستم.

نمی شد الان من برم گیس و گ یس ک شی؟ دختره بی شعور رفیق من رو دزدید.

آویز چند تا رو شونه هر دومون زد.

- آفرین دخترای خوبی باشین.

با اوم دین عمه کوکب و شوهرش، ازشون دور شدم و پ ی ش میترا برگشتم. دان یال از اون ور خودش رو به ما رسوند و گفت: خجالت نمی کشی گریه می کنی؟ دماغت شبیه پسر اون کماندوئه شده.

از نگاه خندونش فهمیدم که الکی می گه و هیچی نگفتم. یعنی کلا حال نداشتم ... جمع به حالت عادی برگشت، با این تفاوت که این دوتا این بار کنار هم نشستند.

تا آخر جمع بحث بحثه ازدواج و آویز و سارا بود و در نه ایت تصمیم بر این شد، یه جشن خودمونی و خیلی ساده به عنوان نامزدی براشون همین جا بگ یریم.

آخر شب دیگه مجلس زنونه مردونه شد و خانم ها در مورد جشن کوچی ک نظر می دادن و مردا هم کلا بحثشون یه چی زدیگه بود.

دیگه داشت کم کم خوابم می برد، هی چ بحث جذابی وجود نداشتم. به اتاقم رفتم و هندزفریم رو برداشتم و بعد بی سر و صدا به حیاط رفتم.

اون قدر درگ یر بحثشون بودن که کسی متوجه من نشد اصلا!

عمارت حیاط بزرگی داشت و روشن هم بود و نمی ترسیدم، واسه همین هم هندزفری روت وی گوشم گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم.

"بذار دست گرمت، پناهم بش ه بذار

امشب از مرز تو رد بش م یه بارم شده من به

جات بد بش م یه امشب بساز و خرابم نک

ن یه امشب نگو نه، جوابم نک ن یه شب از

هو ای تو پر می زنم یه امشب چشاتو عذابم

نکن " هعی، کاش یکی هم بود واسه ما

اینجوری آهنگ ناله دار می خوند... این

وسط مسط ای زندگی یکنخواختم، یکم اتفاق

خوب می خواستم که یه موجی به ای ن

خط صاف بده.

یکم دیگه جلو رفتم و به بیشعوری که زودتر نمی اومد من رو بگیره تا خوشبخت بشه فکر می کردم که حس کردم یکی ر
وی صندلی ه ای وسط باغ نشسته. از دور دیده نمی شد، آهنگ رو قطع کردم و کم کم و آروم بهش نزدیک شدم.
بالای سرش که رسیدم، تازه صورتش رو دیدم و فهمیدم مه یاره. چ شماش رو بسته بود و فکر کردم برم بهتره، نمی
تونستم اینجا باشم.

برگشتم و یک قدم به سمت مخالف برداشتم که گفت: حالا که تا اینجا اوم دی چرا نمی مونی ؟

سر جام و ایسادم، احساس می کردم به شدت ضایع شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و با خودم تکرار کردم که نباید
چهره ام حالت به خصوصی داشته باشه. به سمتش برگشتم و خونسرد گفتم: فکر کردم شاید دوست نداشته باشین
خلوتتون رو خراب کنم.

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد. زیر لبی زمزمه کرد: خلوت ...

وقتی دیدم سکوتش طولانی شد، دوباره خواستم برم که سرش رو بلند کرد و گفت: اگه بخوام باشی چی ؟

نافذ نگام می کرد، خبری از دزدیدن نگاه نبود و سرش رو پایین ننداخت... نگاهی به دور و اطراف انداختم. پشت عمارت،
وسط باغ نسبتاً تاریک، من و مهیار تنها... اصلاً درست نبود و این ناپرهی زی ها از مهیار بعید بود.

با تعجب و پوکر اشاره ای به اطراف کردم.

- اینجا ؟

از روی صندلی بلند شد، لبخندی زد و خاص نگام کرد دستشوروی قلبش گذاشت و آروم زمزمه کرد: اینجا!

یه لحظه حس کردم پس افتادم و چی زی تو دلم فرو ریخت.

دوباره همون حس ها به دلم هجوم آوردن و صورتم غرق گرماش د. مات سر جام مونده بودم... حس می کردم اشتباه شنیدم، یایه چیزی ای ن وسط درست نیست. نگاهم بین دست مهیار و لبخندش در گردش بود.

دقت نکرده بودم که کتش رو در آورده و با تیشرت نشسته.

قلبم آروم گرفتن نداشت انگار... بی امان می کوبید. تموم تنم بی حس شده بود، نمی تونستم اصلا حال رو توصیف کنم، نمی دونستم چی می خوام اصلا!

آروم لبام رو تکون دادم بگم چی ولی نتونستم. بهم نزدیک شد... با هر قدمش بیشتر آشفته می شدم. رو به روم ایستاد و تموم صورتم رو از نظر گذروند.

- میشی تعبیر فالم؟

حالت نگاهش داشت کم کم عوض می شد و نگاه از چشمام نمی گرفت.

بی پروا بهم خیره بود... طوری که نفس کشیدن رو یادم رفت و اصلا نمی دونستم چی کار می کنم.

انگار کلا وزنی نداشتم و صورتم فقط ازش گرما می زد بیرون.

اون منتظر چشم به لبام دوخته بود و من اما نمی دونستم چی بگم... قلبم تو دهنم می زد و دنبال کلمه ها می گشتم که پشت هم ردیف کنم اما انگار حتی حرف زدن رو هم یادم رفته بود.

دلم می خواست یه نه قاطع بگم اما چیزی مانع می شد. سرش رویکم پای ن آورد و تا واو اسمم رو تلفظ کرد، صدای واران اومد.

- مهیا...

ندیدمش و رو به سمتش برنگردونم اما حدس اینکه دیدن من پیش مهیار بهت زده اش کرده چیز سخنی نبود.

اسمم رو که صدا زد، به سمتش برگشتم.

سعی کردم قیافه ام خونسرد باشه اما دستام به وضوح می لرزیدن می دونستم الان رنگ صورتم سرخه.

مشکوک و با اخم های ظریفی که ب بین ابروهایش نشسته بود، آرام آرام جلو او آمد.

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به مهیار کرد و بعد دوباره به من زل زد.

- اینجا چی کار می کنی ؟

هنوز هم تو شوک حرف مهیار بودم و او مدن واران شوک بزرگتر بود.

انقد واکنش و حرف کم آورده بودم که بلند زدم زی ر خنده و بینش سکسکه هام شروع شدن.

واران کلا تو شوک موند و از اون ور حس کردم مهیار جلو او آمد و با تعجب نگاهم کرد.

نگاهی به هر دوشون انداختم و بین خنده ها، یه هیچی گفتم و زود از کنارشون رد شدم.

سکسکه هام به ح دی صداشون و شدتشون زیاد بود که احساس می کردم هر بار خودمم باهاشون می پرم.

زود پریدم تو خونه و بی توجه به همه از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاق انداختم.

در رو که بستم، نفس آسوده ای کشیدم، به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم، هیچ وقت این طوری نمی زد. لعنتی... پشت سر هم نفس های عمیق می کشیدم تا

ریتم قلبم منظم بشه اما هر بار صورت مهیار می او مد جل وی چشمام و حرفاش تو سرم اکو می شد و بدتر می شدم.

به سمت تختم رفتم و روش نشستم، از روی عسلی پارچ رو برداشتم و یه ل یوان آب برای خودم ریختم، لاجرعه آب

رو سر کشیدم تا بلکه از گرمای درونم کم کنه اما نمی شد.

یکم ساکت نشستم و به زمین خیره شدم...

آدرنالین خونم به طور فجیعی بالا رفته بود. نتونستم اون سکوت و یه جا نشستن رو تحمل کنم و یه بالشت برداشتم

و جل وی دهنم گرفتم، تا جون داشتم جیغ زدم و پاهام رو روی زمین کوبیدم.

این چی بود گفتی پسر ؟

روی تخت دراز کش یدم و بالشت رو تو بغلم گرفتم.

از واران باید ممنون می بودم بابت اومدن بی موقعش یا نه رو نمی دونستم و تنها چیزی که ازش مطمئن بودم، ای ن بود که اگر واران هم نم ی اومد، من جوابی نداشتم به مهیار بدم.

یعنی ابراز علاقه کرد ؟

چشمام رو بستم و یه بار دیگه تموم اون لحظات رو تصور کردم. لحظه ای که دستش رو روی قلبش گذاشت... لحظه ای که جلو اومد و گفت تعب یر فالم می ش ی ؟

اون لحظه نفهمیدم چی شد اما الان م ی فهمم منظورش تع بیری بود که دان یال کرد... چی می تونستم بگم؟ چه جوابی می تونستم بدم؟ اول ین باری بود که توی ای ن موقعیت قرار می گ یرم و مه یار هم حسابش از همه جدا بود.

دوباره همون لحظه ها جل وی چشمم اومدن و به خودم که اومدم دید م دارم لبخند می زنم. با تعجب نیشم رو بستم و به سقف چشم دوختم، من چرا لبخند می زنم ؟

تو ذهنم دنبال کلمات گشتم تا حرف هایی آماده کنم و تحویلش بدم. بهش بگم که ما به درد هم نمی خوریم، می تونه آدم خوب دیگه ای پیدا کنه که مناسبش باشه، دم از معیار هام بزنم... دنبال یه حس ناراحتی بودم اما ته قلبم یه حس ه ای خیل ی خوپی داشتم که هی می خواستم سرکوبش کنم اما نمی شد.

عقلم جمله ها رو می ساخت و اما قلبم قاطعانه مانع می شد.

تا می خواستم با معیار هام مق ایسه اش کنم، همه شون محو می شدن و ی ه مهیار بینشون جا می موند و تموم لحظاتی که پیشش بودم.

این حرفش به شدت آشفته ام کرده بود .

نمی دونستم اصلا چی به چیه...

نه حس هام، نه عقلم و نه قلبم تحت کنترل خودم نبودن.

انقد دانیال گفت تا شد...

تف توت دانیال!

تا چشمم رو می بستم بچه هامونم می دیدم، نوه هامونم تصور کردم و نت یجه هامونم.
در نهایت من و مه یار تو یه کلبه، پیر و فرسوده، با دو تا فنجون قهوه، روی دو تا مبل تک نفره در حالی که دست هم د
یگه رو گرفته بودیم، به تل وی زیون نگاه می کردیم.

از بی وف ایی بچه هامون می نال یدیم.

خدایا، چرا کسی نیست الان باهش حرف بزنم؟ به میترا بگم؟

صورتم نالان شد... اون میره به همه م یگه. خدای ان نیا ز به تخلیه انرژی دارم.

گوشی و هندزف ریم رو که وسط اتاق افتاده بود برداشتم تا یه آهنگ بذارم خوابم بگیره.

آهنگ اول پلی شد.

"کی بشه بی ترس بگی

یکی هست

که برام می م یره و قلبم واسه اون زندس آخ چقدر نابه

عین یه خواب ه واسه تو یه جور دیگه بی تابه دلم

هی تنگ و تنگه برات یه کاری کن از غصه دراد خودت

می دونی جزت و کسی به کار من نم یاد

به این خنده به ای ن عشق فقط ببینش

چه رویا یه چشمش، چه خوبه حال من باهاش"

با حرص هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و کلافه روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم.

تمام طول آهنگ من و مهیار بودیم که دنبال هم می دوی دیم و موزی ک ویدیو ساخته بودیم. با حرص موهام رو کشیدم؛ چرا این جور می شدم من؟! لعنتی! همش تقصیر مهیاره!

خیلی با احساس و عجیب و غافلگی رکننده گفتم.

بسی دودل و یه جور می بودم.

تا نصفه های شب به تموم جنبه هاش فکر کردم... بگم آره، بگم نه! اگر بگم آره آمادگی یه رابطه رو دارم؟ اگر بگم نه این حس بد رو چی کار کنم؟ اصلاً معیارم کو؟

دل می خواست برم تو حیاط قدم بزنم ولی نمی شد. می ترسیدم مهیار جلو روم ظاهر بشه... امروز دوبار تپش قلب من رو روی هزار برد و نگه داشت.

تو این هری ویری فکر من می رفت سمت بازوهاش! چه سینه ستبری... پسر معیارهای من...

این جا دیگه ادامه نداشت، انگار کلام معیاری نمونده بود. او لین روز کی دیدمش؟ همون روزی بود که اومده بودن خونمون و من مخش رو به کار گرفتم... دومین بار دم خونمون بود و اون از پاستوریزه ها بترس! یعنی می تونست انقد با احساس باشه؟ دوباره نیشم باز شده بود...

ای لعنت به تو ویان!!

نفس عمیقی کشیدم و تو تاریکی به سقف زل زدم.

نه میترا به اتاق برگشته بود و نه سارا! سارا که معلومه پیشه آویزه اما پس میترا چرا نیومد ببینه هستم یا نیستم؟

اصلا بهتر! بیان که چی بشه؟

دراز کشیده بودم و سقف رو نگاه می کردم که یه نوری رو سمت راستم دیدم.

سرم رو که برگردوندم، دیدم گوشیمه. ن نیم خیز شدم و با تعجب گوشی رو برداشتم ...
اسمش رو که دیدم هول کرد و گوشی از دستم افتاد.

اسم لغت نامه با فونت سفید درشت رو صفحه خودنم ای می کرد و پیام فرستاده بود.

از روی تخت پائین پریدم و گوشی رو از زیر تخت برداشتم. چند بار این طرف اون طرفش رو نگاه کردم تا ببینم
چی زیش نشده و وقتی مطمئن شدم، پیام رو باز کردم.

"می تونی بی ای باغ؟"

چون زمان نسبتاً طولانی از ارسالش می گذشت و من جواب نداده بودم، دوباره فرستاد:

"میدونم بیداری!"

معلومه که بیدارم، اصلا مگه می شد خوابم بیره؟

دوباره پیام اومد: "ویانا یه جوابی بده خب، لااقل بیا باغ پشتی حرفامو بشنو بعد جواب بده".

دیدم بی خیال نمی شه.

الان اصلا آمادگی رویارویی باهاش رو نداشتم ولی از طرفی هم دلم می خواست برم. یه ترسی هم ته ته دلم بابت
واران بود... اگر با اون می دیدم واوی لامی شد، تا اونجایی هم که می دونم خیلی با هم رفیق شدن.

دستم روی کیبورد رفت و تایپ کردم: "واران دوباره پیدا ش میشه!"

طولی نکشید که جواب داد: "خوابید."

بی خیال نمیشه... بابا من الان آمادگیش رو ندارم اه!

با حرص به تاج تخت تکیه دادم و پیا می در جوابش نفرستادم که دیدم گوشه زنگ خورد. خدا یا!

زود برش داشتم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: آقا بفهم من آمادگیش رو ندارم الان!

عه... زمان بده لااقل هضم کنم چی شد.

ساکت شدم و خواستم قطع کنم که صدای آرومش روشن یدم: خلاصه می کنم برات...
دوست دارم!

چشمم گرد و دستم از دور گوشه شل شد.

دست دیگه ام رو روی قلبم گذاشتم و سسکه ای کردم. قشنگ کیش و مات شده بودم... احساس می
کردم قند خونم افتاده.

صداش که دوباره تو گوشه پیچید، دلم لرزید.

- نمی خوام چیزی بگی؟

باید می گفتم دوست دارم؟ آخه من که هنوزم نمی دونستم با خودم چند چندم.

سسکه ای کردم و کوتاه گفتم: چرا!

صداش مشتاق شد.

- چی؟

در حالی که مات به دیوار رو به روم زل زده بودم، زمزمه کردم: فردا کنار چشمه منتظرتم.

تق ربا متعجب داد زد: چشمه چ...
نذاشتم حرفش رو کامل کنه و گوشه رو قطع کردم.

با غر غراه افتاد.

- آخه می گن خر جماعت رو تنها نذار!

از لفظ خر ابدًا خوشم نیومد و واسه ه مینم محکم یکی پس کله اش کوبیدم.

- خفه شو بیشعور!

برگشت سمتم و داد زد: آخه چشمه؟

نگاه مظلومی به میترا انداختم که شونه ای بالا انداخت.

- راست می گه! رو چه حسابی اینو گفتی آخه؟ دانیال دوباره حرصی شد.

- آخه تو مگه اصلاً می دونستی اینجا چشمه داره؟ اصلاً راهش رو بلد بودی؟ الان من چشمه از کجا پیدا کنم؟

سرم رو پای ن انداختم و در حالی که با انگشت هام بازی می کردم، مظلوم زمزمه کردم:

تو یه فیل می دیدم دختر پسر سر چشمه قرار می دارن.

- دختر پسر راهش رو بلد بودن! تو چی؟ نفس عمیقی کشید و چنگی به موهاش زد.

- فکر کنم جز مهیار واسه تو هم باید کلاس بذارم.

تند سرم رو بلند کردم و با چشما ی گرد پرسیدم: چه کلاسی؟

- آموزش روابط!

تا این رو گفت قشنگ جان به جان آف رین تسلیم کردم.

تند تند دستام رو تکون دادم و گفتم: مهیار رو مثل خودت نکنیا! لازم نیست ت کلاس بذاری براش.

چشماش رو ریز کرد و اخی تح ویلم داد .

- ای نمک شناس! من رو بگو زیر آفتاب سوزان واسه کی دارم دنبال چشمه می گردم.

راستم می گفت...

دیشب جو گرفتم به مهیار گفتم ب یا لب چشمه، بدبخت از صبح رفته اون وقت من نمی دونم اصلا چشمه کجاست... خدای ا منو بهر چه آفریدی؟

یهو میترا بشکنی زد و بالحن و صورتی ذوق زده گفت: آقا زنگ بزنی مهیار بی چشمه کجاست.

نگاهی به اطرافش انداخت.

- یعنی یه آدم پیدا نمیشه به ما بگه چشمه کجاست؟ دستت وی جیبش کرد و سری به سمت میترا تکون داد.

- زنگ بزنی مهیار خودش از وجنات و یانا آگاه!

میترا بهش زنگ زد و از ما دور شد تا باهاش حرف بزنه. دانیال اومد کنارم و ایسادی چشم ای که به خاطر آفتاب مستقیمی که بهش می تابید، کم باز بود گفت: ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند، تا به مهیار بفهمونن داره کی رومی گیره.

شونه ای با استرس بالا انداختم و تو دلم گفتم اگه عشقش واقعی باشه که پشیمون نمی شه.

میترا بعد چند دقیقه برگشت و گفت: ویانا این راه رو مستقیم برو بعد بیچ چپ، از دور یه باغ کوچیکی معلومه که آب ماب هم هست م یاد بیرون تو یه رود کوچیکی. وارد باغ شو.

باشه ای گفتم و اومدم برم که دانیال صدام زد و برگشتم.

- نمی خوامی باهات بیایم؟ میترا یکی به پهلوش زد.

- نه بابا بذار خودش بره با مهیار تنها باشه.

دانیال ابروی بالا انداخت و سری تکون داد. بعد یه لبخند خوشگل زد.

- موفق باشی موفرری جذاب!

لبخند دستپاچه ای زدم و راه افتادم. مدام انگشتم رو بین دست دیگه ام می گرفتم و فشار می دادم و قلنجش رو می شکوندم. با خودم فکر کردم من که دارم م یرم اما مگه حرفی دارم بزدم؟ بگم آره هستم، بگم نه نیستم؟ من هیچ وقت به مهیار به چ نین چشمی نگاه نکرده بودم... همیشه فکرمی کردم یه پسر پاستوریزه است که ازش شوهر در نیامد.

حالا همین پسر پاستوریزه عاشقم شده... بخوام نه بگم، ن می تونم! کلا یه چی زی تو رفتارش باعث میشه ه جذبش بشم. خیلی پسر آروم و منطقی هست، خیلی هم اخلاقش مردونه است.

تو ذهنم من یه پسر مغرور با جذابیت آن چنانی می خواستم اما الان دارم با خودم فکر می کنم که مگه م یشه با چنین فردی زندگی کرد؟

به خودم که اومدم درست جایی بودم که باید می پیچیدم به چپ. همون کار رو کردم و از دور باغ کوچیک رو دیدم... امروز روستای نهایت خلوت بود چون صاحب باغها تو باغ بودن و بقیه که کار می کردن براشون هم تو باغ!

صدای آب و جیک جیک گنجشکها اونجا رو خیلی دلنشین کرده بود... مثل داخل روستا گرم نبود و خنکی آب به فضای هم منتقل شده بود. ناخود آگاه با دیدن فضای لبم به خنده باز شد... توی باغ از بین برگها باریکه های نور کمی به زمین می تابید و رنگ آب، آبی بود. اون قدر تمیز که می تونستی خودت رو توش ببینی... یه جایی سطح آب بالاتر بود و از اونجا که پایین می افتاد روی سنگها، صدای شلاق مانند می توفضا طنین می انداخت.

شیفته به اطراف نگاه می کردم و لبام به خنده باز شده بود.

به چشمه نزدیک شدم و دستم رو تو آبش فرو کردم و خن کی اش به سرعت تو تنم پیچید. دستم رو با لبخند بیرون آوردم و چند قدمی عقب رفتم که محکم به ی کی خوردم و هل کرده جلو رفتم و کم مونده بود داخل چشمه بیافت م که دو تا دست کمرم رو گرفتن...

حدس اینکه دست ها متعلق به مهیاری، چیز سختی نبود و واسه همینم استرس و ترس با هم به جونم افتادن. آرام و نرم من رو به سمت خودش کشید و از چشمه دور کرد.

- جای قشنگی رو انتخاب کردی.

دست هاش رو برداشت تا معذب نباشم ولی من حتی خجالت می کشیدم به سمتش هم برگردم و اون پشت سرم وا یساده بود. آرام زمزمه کردم: مسخره می کنی که حتی نمی دونستم اینجا کجاست؟

احساس کردم سرش رو بهم نزدیک کرد. هرم نفساش رو روی صورتم حس می کردم. چشمام رو محکم بستم که صدای آرام و بمش، تو فاصله ای نزدیک اومد.

- نه... مهم نیست نمی دونستی، مهم اینه جای قشنگیه.

لبم به لبخند دی باز شد... تو یه لحظه همه چی رو فراموش کردم. چرا انقد نسبت بهش دقیق شده بودم که لحن واو به واو کلماتش رو می فهمیدم؟ به روم نیاورد و من بیشتر مجذوب رفتار جذابش شدم.

صداش رو دوباره تو همون فاصله شنیدم.

- می خوای همین جا و ایس ی و با موهات دلبری کنی؟

آروم به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. موهام چی شدن مگه؟ اخ می از سرگیچی بین دو ابروم نشسته بود و با همون حالت صورتش رو از نظر گذروندم. چشماش یه حالت خاصی بودن و مشتاقانه جزء به جزء صورتم رو نگاه می کرد.

دستش بالا اومد و من نگاهم روی دستاش نشست تا ببینم می خواد چی کار کنه.

دستاش رو نزدی ک گردنم آورد و دو گوشه شالم رو گرفت. تازه متومه شدم شال از سرم افتاده...

خجالت کشیده چشمام رو بستم...

جلوی مهیار اینا ه یچ وقت جز اون یه باری که نفهمیدم هستن موهام لخت نبود و همون یه بارم بعدش شال سرم کردم.

با م لایمت شال رو روی سرم کشید.

- قراره تا رفتنمون از اینجا چشمات بسته باشن ؟ معذب زمزمه کردم: ببخشید نمی دونستم شالم افتاده.

بعد چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به زمین دوختم. لب گ زیدم که آروم گفت: نکن دختر، هنوز هیچی نشده بی دین و ایمونمون نکن!

خجالت کشیدم و صورتم داغ شد.

لبخندی زد و از جلوم کنار رفت و با دست اشاره کرد برم.

آروم راه افتادم و دنبالش به سمت تخته سنگی که اونجا زی ر س ایه درخت بید بود، رفتم.

روی تخته سنگ نشستم و اون با فاصله از من، روی تخت سنگی که پا ین تر قرار داشت نشست.

چند دقیقه بینمون سکوت بود... اون زمین رو نگاه می کرد و با تیکه چوبی روی زمین خط ه ای فرضی م ی کشید و من نگاهم به اون بود. موهاش لخت و بور بودن... قیافه ساده ای داشت اما جذاب بود.

- تو شروع م ی کنی یا من شروع کنم ؟

نگام نکرد و سرش رو بالا نیاورد ولی حس می کردم مچم رو گرفته، به خاطر همینم دستپاچه سرم رو پ این انداختم و آروم گفتم: بفرما ید...

سرش رو بالا آورد و نیم نگاهی به صورتم انداخت و گوشه لبش یکم کش اومد اما چشماش حالت قشنگی داشتن، انگار لبخند توی اونا پررنگ تر بود.

- تو این چیزا ناشی ام، اولین باره که یه دخترم یاد تو زندگی می... صادق باشم باهات، اون اول اول ها که اومدم خاستگاریت حسی نبود، نمی دونم اصلا چی شد، اون روزت وی

کافه فقط به اصرار دانیال اومدم ولی وقتی کیف و یادت رفت و دنبالت اومدم. یهو دلم لرزید و...

نفسی گرفت و با مکث کوتاهی ادامه داد: دیگه مثل قبل نشد.

بدون اینکه متوجه بشم، بی پروا به چشماش زل زده بودم. لبخند عمیقی روی لباش نشست و شیفته نگام کرد.

- دلم یه جایی بی فرموهات گیر کرد...

اون قدر با احساس گفت که حس کردم وارد یه خلسه شدیم و صدایی نیست... یه سکوت مبهم و شی رینه... مثل اون حس اون لحظه ای که تازه داره خوابت می گیره و بین خواب و بیداری هستی.

با حرفاش انگار دست می کشید روی قلبم...

پلکی با مکث زد و اون دوباره جزء به جزء صورتم رو انگار با نگاه گرمش لمس کرد.

- عاشقی کردن رو خوب بلد نیستم اما با تو دارم یاد می گیرم طوری که حتی با اسم و خیالت هم عاشقی می کنم...

می گفت بلد نیستم و اما طوری حرف می زد که قلبم برایش بی قراری می کرد. انگار تموم حس ها تو یه لحظه به وجود اومدن، درست تو این لحظه ای که نگاهش تلاقی کرد.

مشتاق و شیفته به چشمام خیره شد. نه اون نگاه می گرفت و نه من! بین ی ه دوراهی بودم که مغزم ساخته و یه راهی که قلبم جلو روم گذاشته بود و ختم می شد به مهیار! تموم فکرای که راجع به مهیار داشتم، دود شده بودن و فقط حرف ای الانش مدام ت وی سرم اگو می شد. اخلاقی خیلی مردونه و جذاب بود، با هر کی دورم می گشت فرق داشت و من کم کم داشتم منطق رو به قلبم می باختم.

حرفاش اون قدر شیرین بودن که عقل و منطق رو کنار بذارم.

می خواستم امتحان کنم، باهاس باشم و بعد اگر شد، جدی بشه هر چند که به خودم نمی تونستم دروغ بگم، نمی تونستم بگم حسی نیست چون تپش ه ای تند قلبم و این حس شیرین رو ن می شد نادیده گرفت.

سرم رو پای ن انداختم، نمی تونستم وقتی حرف می زدم به چشماش نگاه کنم. قلبم ت وی دهنم می زد و لبام از استرس خشک شده بود که با زیون ترش کردم.

- من... خب ...

اون قدر استرس داشتم که حرف زدن رو برام سخت می کرد.

- ای ن بار با اصرار ناهید اینجا نیستم... با اصرار دلمه! می خوامت. .. کلیشه ای شده این حرف اما قبول کنی مردونه پاتم.

کاش می شد بگم خفه میشی حرفم رو بزنی یا خفه ت کنم؟

- خفه شدم.

فرزدم به لحظه ه ای احساسی و عاشقانه!

با چشم ای گرد و حالتی بیچاره، نگاهی بهش انداختم که دیدم به زور خنده ش رو نگه داشته و چشماش دارن می خندن. خلی احساس ضایع شدگی می کردم... سرم رو پای ن انداختم و تند تند گفتم: آقا اگه همین جوری قبولم داری، من هستم.

و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و مثل جت از روی تخت سنگ بلند شدم و چند قدمی هم عقب رفتم تا از مهیار دور بشم.

لبخندی زد و گفت: همین جوری عاشقت شدم!

حالا این هی حرف های احساسی بزنه. لب گ زیدم و سرم رو پا ین انداختم، من خجالت می کشم، الان ب اید چی کار کنم؟ تجربه ای نداشتم که... مگه نباید الان ای ن بیاد محکم بغلم کنه بگه ممنون، ممنون بابت این دونه عشقی که تو دلم کاشتی؟

دیدم مهیار از سر جاش بلند شد...

الان میاد بغلم می کنه، من می دونم! خودم رو آماده کردم و سرم رو پا ین انداختم، با پاهام روی زمین خط ه ای فرضی می کشیدم و منتظر بودم هر آن بغلم کنه و تو هوا بچرخونتم ولی خب ری نشد...

سرم رو که بالا آوردم دیدم مشغول انجام یه کاریه.

نمی تونستم جلو برم، سعی کردم همون جا و ایسم و جلوی خودم رو بر ای فضولی بگیرم که همون لحظه برگشت و تو دستش، یه تاج برگ بود که چند تا گل یه طرفش بودن.

با لبخند به سمت برگشت و اومد جلوم و ایساد... تاج رو روی سرم گذاشتت و با لبخن دی نگام کرد.

مدت نسبتا طولانی تو همون حالت بی هیچ حرفی نگام کرد و لبخند زد. دست آخر، چند تار از فر موهام رو که صبح چون استرس داشتم قشنگ و مرتب نبسته بودمش، اومده بود جلوی صورتم، کنار زد و زمزمه کرد: چرا انقد خوشگلی؟

هم متعجب بودم و هم باز اون احساس شی رینه یه کاری می کرد که بلانست شبیه خری باشم که بهش تیتاب دادن.

دوست داشتم زودتر خودم رو ببینم تا بدونم واقعا خوشگل شدم یا نه!

یه جوری مهیار نگام می کرد که خودم رو یه طوری که اصلا شبیه خودم نبود تصور می کردم.

نفس عمیقی کشید و یه قدم عقب رفت و چنگی به موهاش زد.

- بریم؟

نگاهش خیلی بی میل به رفتن نشون می داد. دروغ چرا؟ خودمم دوست نداشتم برم.

یکم این و اون و نگاه کردم و دیدم بعد میرم خودزنی می کنم که چرا نمودم و به خاطر همینم از کنارش رد شدم و روی تخته سنگ نشستم.

- من که می خوام یکم اینجا بمونم.

لبخند کجش رو حس می کردم.

همیشه یه لبخند کج کنج لبش بود که برای محو کردنش دستی دور لبش می کشید.

بسی معذب هم شده بودم اما خب... مهم اینه که اینجا حالم خوبه.

اومد و دوباره روی همون تخته سنگ نشست.

تپش رو تازه تونسته بودم واری کنم. مثل همیشه یه تپ خیلی مرتب و ساده بود.

شلوار سیاه کتان و پیرهن سفید مردونه که آستیناش رو تا آرنج تا کرده بود و ساعت مچی اسپرتی هم دور مچ

دست چپش بسته بود.

- برام حرف بزن...

با تعجب نگام رو روش سوق دادم... همون لبخند رو لبش بود و مستقیم به صورتم نگاه می کرد. نگاهش معذب نمی کرد!

آدم رو، بهت احساس بدی دست نمی داد و در عوض خودت هم کلی کی ف می کردی.

با تعجب گفتم: چی بگم؟

شونه ای بالا انداخت و نگاهش رو از من گرفت و به چشمه دوخت.

- نمی دونم، تا حالا هیچ وقت به اون صورت با هم حرف نزدیم.

یاد اولین شبی افتادم که دیدمش و وق تی براش حرف می زدم از کنارم بلند شد و رفت.

چشمام رو ریز کردم.

- حرف زدیم پاش دی رفتی. همون شب اولی که اومدی ن خونمون.

خندید و گفت: تو هم تو کافه فرار کردی! بی حساب ش دیدم.

گردنش رو به دو طرف تکیه داد تا قلنجش بشکنه و بعد ادامه داد: ولی آگه می دونستم این طوری عاشقت میشم، هیچ وقت نمی رفتم.

دوباره صورت من داغ کرد و سرم رو پایین انداختم که شال سر خورد و از سرم پایین افتاد.

باید موهام رو بالا می بستم که این طوری نشه ...

لب گ زیدم و خجالت زده شال رو از روی شونه ام برداشتم. گرمی نگاهش رو روی خودم حس می کردم، دلم می

خواست بگم نگاه نکن که حس می کنم الان دستات روی موهامه...

شال رو روی سرم کشیدم که صدای مهیار اومد.

-عارفی بر سر یک پیچش موکافرش د من رند و سه و جب

زلف پر از فر، چه شود!؟ قلبم هری ریخت و حالم یه

جوری شد اصلا!

صداش چرا انقد قشنگ بود؟ لبخند پررنگی روی لبم اومد... این پسر چرا انقد با احساسه من روت وی

احساساتش غرق می کنه؟

من ه یچی ندارم بهش بگم اصلا، چرا انقد یه جوری شدم؟ چرا حرفی ندارم؟

اصلا منم میگم: رنگ موه ای تو بوره، چشات تنگ بلوره، تو دلت سنگ صبوره، نمی دونم چرا اما مغروره!

وی این چیه! دس تی تند رو صورتم ک شیدم و دست دیگه مم نامحسوس رو قلبم گذاشتم. نکن بی جنبه

خرا!

یهو یادم اومد گفته بود سه و جب... ه عی، این موه ای فر عجب مصیبتی ان. سه و جب تعریفه یا تخریبه؟

با زنگ خوردن گوشی مهیار، از روی تخته سنگ بلند شدم و به سمت چشمه رفتم تا راحت حرفش رو بزنه .

وایی اینجا جون می داد واسه عکس گرفتن. صد ای مهیار نامفهوم بود و انگار از شرکت یا چنین جایی بود که اینجوری

رسمی حرف می زد.

گوشی رو از ت وی جیب مانتو در آوردم و پشت به چشمه و جوری که اون درخت بید کنارش هم ت وی عکس

بیاد ایستادم... .

دستم رو بالا بردم تا سلفی بگیرم ولی با دیدم چهره ام قشنگ بادم خالی شد.

واقعا مه یار به این می گفت قشنگ؟

بالب های آویزون، گوشه رو کنار گذاشتم و نگاهی به مهیار انداختم که دیدم پشت به من و ایساده و داره هنوز صحبت می کنه با گوشه.

پس تاج برگ رو کناری گذاشتم و شالم رو روی شونه هام انداختم. خم شدم و تموم موهام رو پایین آوردم و تند تند با کش بالا بستمش.

کارم که تموم شد... شالم رو روی موهام انداختم و نگاه دیگه ای به مهیار انداختم که دیدم نگاهش به من نیست. نفس راحتی کشیدم و تاج برگ قشنگ رو روی سرم گذاشتم و یه سلفی گرفتم.

نگاهی بهش انداختم... خیلی قشنگ شده بود. یه باریکه نور کوچیک رو صورتم افتاده و باعث شده بود عکس قشنگ ب یافته.

یه زاویه دیگه و ایسادم و یه عکس دیگه گرفتم. تو همه شونم یه لبخند مکش مرگ ما روی لبام بود که هر سی و دو تا دندونم رو به نم ایش می داشت.

سومین عکس رو که برگشتم بگیرم، مهیار رو پشت سرم توی دوربین دیدم. مثل سگته ای ها هین کشیده ای گفتم.

- تو که الان اونجا بودی!

آروم گفتم: ولی الان اینجا.

گوشه رو گرفت و دستاش رو بلند کرد. من تق ریا تا شونه اش بودم و تو سلفی خیلی کوچولو می افتادم.

با لحن معترضی گفتم: خب بیارش پایین منم خوشگل ب یافتم.

سمت چپم و ایساده بود و دستش رو آورد و روی شونه سمت راستم گذاشت و به نوعی بغلم کرد و بلافاصله گوشه رو یکم پایین تر آورد و عکس رو گرفت.

- تو همیشه خوشگلم یافتی.

حرفش کیلو کیلو قند تو دلم آب کرد و گرمای دستاش روی شونه هام، توی لحظه دم ای بدنم رو به طرز فجی بالا برد. با همه این‌ها یه آرامش خاصی داشتم، اخلاق مردونه و این مردونه پا جلو گذاشتنش، اون رو خیلی برام با پسرای دیگه اطرافم متفاوت می‌کرد.

اون مدتی که تبلیغ شرکت رو ثبت می‌کردم، با اینکه زیاد باهاش در ارتباط نبودم اما می‌دیدم که دخترای شرکت بعضی هاشون چطور دورش می‌گردن و اون نه بابی ادبی و بد اخلاقی، بلکه درست طبق همون چی زی که از شخصیتش انتظار می‌رفت، خیلی محترمانه باهاشون برخورد می‌کرد.

اون قدری متواضع بود که نذاره حتی غرور اون‌ها بشکنه.

به عبارت دیگه... الان تو این لحظه فقط می‌تونم بگم، کاش مه یار ه ای دیگ ه ای هم بودن.

شاید بابا و واران هم جذب این شخصیتش شدن که بابا مهیار مهیار از دهنش نمیافته و واران هم باهاش دوست شده.

با خودم که فکر می‌کنم، می‌بینم یه دونه مغرور بد اخلاق شبیه داخل اکثر فیلم و رمان‌ها، توی زندگی قابل تحمل نیست. تهش همیشه یکی مثل بابام که حتی با بچه‌های خودشم صمیمی ن می‌شه. حس می‌کردم تو این مدت کم، تو همین یک شبانه روزی که حتی بیست و چهار ساعتش هم تکمیل نشده، عجیب به دلم نشست و اون جی‌ای تموم معیار هام رو گرفته.

شاید هم عشق ه مین بود...

همونی که زن عمو نیایش در موردش حرف می‌زد. همین قدر ساده که وقتی یکی دوست داره و دوشش داری، برات مهم نیست قیافه‌ش چطوره و با اون چیزایی که تو قبلا می‌خواستی کیه یا نه، فقط همون برات مهمه.

- با اینکه خیلی به رفتن بی میلیم و دوست دارم بشینم و تا شب فقط نگات کنم اما واران زنگ زده، می ترسم مشکلی برات پیش بیاد و با بابات و واران بحث بشه و...

با شنیدن صدای رسته افکارم پاره شد و خیره نگاش کردم. چقد ساده حرف می زد و بینش علاقه ش رو نشون می داد. با شنیدن جمله آخرش پوزخندی رو لبم نشست و به زمین چشم دوختم که مکثی کرد و حرفش رو ناتمام گذاشت. با تعجب پرسید: چیزی شده؟

نگام رو از زمی ن گرفتم و لبخند زوری رو لبام نشوندم و سرم رو به طرفی ن تکون دادم.

- نه چیزی نیست.

کامل به سمتم چرخید و رو به روم و ایساده که مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم تا ببینمش.

دست ت وی جیبش فرو کرد و مهربون گفت: بابات درسته اخلاقش خشکه اما مطمئن باش خیلی به فکرته!

لبخند تلخی زدم.

- اهوم.

اشاره ای به پشت سرش کردم و ادامه دادم: بریم؟

خندید و دستش رو از جیبش در آورد. خم شد و اشاره ای به پشت سرم کرد و شیطان گفت: بریم ولی از این ور!

چهره ش بی اندازه شیطان شد. خنده م گرفت و نگاهی به پشت سرم انداختم و با لحنی که بیشتر نالان بود و تهش یکم

حرص دیده می شد گفتم: وای، از این ور بود.

- اهوم.

احساس کردم دوباره سرش کنار گوشم اومد و بعد یه سکوت کوتاه، با همون لحن شیطان ادامه داد: پس

نتیجه می گی ریم در کل راه یابی با من باشه.

با خجالت دستم رو به صورتتم گرفتم.

ای کاش هیچ وقت نفهمه یه بار اشتباهی بایه پسره سوار ماشین شدم به ج ای اینکه سوار ماشین بابام بشم.

هاعی خد ایا چرا؟ چرا یه امروز نمی تونم سوتی ندم.

- میگم بریم دیگه.

و خودم جلو افتادم و جلوتر از اون رفتم که صدای خنده ش هوا رفت. امروز من فقط دارم بعد ه ای شخصیتی

دیگه مهیار رو می بینم. قبلا انقد نمی خندید...

وسط ای راه بودم و هنوز از اون قسمت باغ مانند بیرون نرفته بودم که یادم اومد دانیالگفت باید واست کلاس بذارم

همون طور که واسه مهیار گذاشتم. بعد تمام ماجرای کافه جلوی چشمام نقش بست.

پس اون روزم زیر سردان یال بود.

با این فکریه دفعه ای برگشتم و مهیار رو در حالی که دستش ت وی جیبش بود و خیلی آروم دنبالم می اومد و سرش پا

ین بود، دیدم.

خواستم اسمش رو بیارم ولی با خودم گفتم زشته بذار لاقل یه دو روز بگذره! پس بی خیال صدا کردن حرفم روزدم.

- خواهشا دیگه به حرفای دانیال گوش نده.

با تعجب سرش رو بالا کرد و با ابرو ه ای بالا رفته گیج پرسید: چی؟ کدوم حرفا؟ دستام رو به دو طرف

تکون دادم و صورتتم رو درهم کردم.

- چه می دونم ای ن آموزش و ایناش.

ابروپی بالا انداخت و یه سمت دیگه رو نگاه کرد و یه تک خنده کرد. بعد دس تی به ته ریشاش کشید و گفت: اون! نه دیگه بی خیال... همون ی ه بار پیش عالم و آدم آبروم رفت واسه هفت پشتم بسه.

با تعجب اخمی کردم و دست به کمر و ایسادم.

- مگه با چند نفر دیگه بردت سر قرار؟

زیونش رو روی لبش کشید و با لذت بهم نگاه کرد.



و

- فقط تو بودی که بعد اون نگاه ای که انگار به قاتل دیوونه ها می کردی، ب ی خیالششدم.

فهمیدم سوتی عظمی دادم و حرف بسیار چرتی بلغور کردم.

پس با احساس فردی ضایع شده و دستپاچه، شونه ای بالا انداختم و در حالی که بهش پشت می کردم تا دوباره

راهم رو برم گفتم: چه می دونم... میگم نکنه... آبروت بره ...

پیش مردم... مثل... اون!

از پشت سر با خنده گفت: بله بله درست می فرماید.

ای زهرمار! واسه من زیون در آورده، ب گیرم بزمنش با اون داداشش. نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم و راهمون رو

رفتیم که بلافاصله بعد اینکه از اون قسمت خارج شدیم، از دور دانیال رو دیدم که روی یه قسمت سیمان شده پله

مانند جلوی خونه نشسته و یه گوسفند هم به یه میله بستن و گوسفنده نگاهش می کنه.

با تعجب کم کم نزدیک شدم اما دانیال پشتش به من بود و نمی دید. اون قسمت هم کلاس ایه بود و سایه ام نمی

افتاد. گوسفنده چنان با عشق و علاقه بهش خیره شده بود و ساکت نگاهش می کرد که دهنم باز موند.

یکم جلوتر که رفتم دیدم داره حرف می زنه .

- به نظرت اون مغزه توی فالم چی بود؟

گوسفند یه بع بی کرد و اون ادامه داد: خودم حس می کنم به میزان هوش بالام اشاره کرده.

دستش رو بالا برد و یه دایره ای کشید که گوسفنده چشمش رو به شکل اون دایره توکاسه گردوند.

- اون دایره ای هم که سمیرا می گفت بیضی هست واسه اینکه که ثروت زیاد به دستمیارم، حس می کنم دنیا است که

به دستای من غیر و تحول زیاد تو رخ می ده.

و

یه مگس رو پشت گوسفنده نشست که گوسفند حرکتی به خودش داد و مگس رو پروند.

دانیال با تاسف س ری تکون داد.

- ای ن مگس ها هم خیلی بیشعورنا، نه ؟

گوسفند باز یه بع ب عی کرد که دانیال گفت: به هر حال حس می کنم اون اسبه هم تغیر نیست و اسب سف ید رو یاه ای دختر است که زیر پ ای منه.

تونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده که به سمت برگشت و با دیدن من پوکر نگام کرد.

- کوفت! چخبرته؟ با گوسفند حرف می زنی؟

آهی کشید و نگاه ی به اطرافش انداخت و بار یتم خوند: تک و تنهام، تو ای ن دنیا، کسی دور و بر من ن یست.

اشاره ای به گوسفند کردم.

- فعلا که انگار با گوسفنده خیلی بهت خوش می گذره.

کنارش با فاصله نشستم و مه یار خیلی با فاصله تر از ما به سمت روستا حرکت کرد.

دانیال سری به سمت مه یار تکون داد.

- چی شد، به تفاهم رسیدین ؟

نیشم باز شد و آره ای گفتم که همون لحظه گوسفنده جلد اومد و کله اش رو تو حلقم نگه داشت و بع بع می کرد. نه می تونستم عقب برم، نه می تونستم فرار کنم. دانیال پا شد و به سمت طنا بی که یه سرش دور گردن گوسفند یه سرش به میله بسته شده بود، رفت و محکم گرفت و کشیدش.

- بیا گوسفند بیشعور این عروس ماس، دوستت نیست.

و

هم از ترس و هم از حرص دان یال داد زدم: بیشعور!

دانیال دوباره طناب رو کشید تا گوسفنده کنار بره و گفت: چی کار کنم نمی بینی همزاد پنداری می کنه باهات.

همون لحظه گوسفنده کنار رفت و دانیال تند تند ادامه داد: پاشو پاشو!

بلند شدم و خیلی دورتر و ایسادم که دانیال طناب رو ول کرد و یکی رو پشت گوسفند زد.

- بی تربیت بی شخصیت.

گوسفند پوکر بع بع کرد و رفت کنار میله نشست.

قلبم انگارت وی دهنم می زد، از بس ترسیده بودم دوباره سکسکه گرفتم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و تند تند

نفس عمیق کش یدم.

یعنی یه جوری بودم که هم گریه م گرفته بود هم خنده!

شانس ندارم که!

دانیال با خنده به سمتم اومد و بهم که رسید دستاش رو تند به هم کوبید.

- دیدی گفتم موهات شبیه پشم ای گوسفنده؟

با حرص نگاهش کردم و یکی محکم تو شکمش کوبیدم.

- خفه شو.

کنارم وایساد و به اطراف اشاره کرد و ژست فیلسوفانه ای گرفت.

- یادمه دوم دبیرستان بودم، یه معلم شیمی داشتیم. می گفت به همه چ یز عشق بۆر زین تا عشق تح ویل بگی رین.

اشاره ای به من کرد.

- تو وقتی به گوسفند با عشق نگاه می کنی و عاشق اون، اونم بهت عشق می ورزه، انگار داره باهات حرف می زنه و اگر تو ازش خوشت نیاد، اونم ازت خوشش ن میاد.

دستش رو به دو طرف باز کرد.

- پس عاشق همه چیز باش؛ گاو، گوسفند، چمن، آشغال، سنگ.

بینی ام رو چین دادم و پرسیدم: سنگ؟

دستش رو به شکل سنگ گرفت و با لحن عجیب و با احساسی گفت: یک تکه سنگ!

پوکر بهش خیره شدم... واقعا معلمه اینارو گفته بود؟

نگاه ناباور و پوکر رو که دید گفت: باور نمی کنی؟ واقعیتها، بنده خدا تو کار گاو و گوسفند وارد تر بود تا شیمی.

برق از سه فازم پری د.

حس می کنم یه نسبتی با دانیال داشته معلمه یا دانیال این طوریش کرده. به هر حال خدا به خیرکنه با این وضع آموزش!

= بیا ب ریم، بیا!

باشه ای گفتم و باهاش همراه شدم که یهو یه چیزی یادم اومد. با تعجب برگشتم و گفتم: پس میترا کو؟ - میترا با سارا رفته.

ابروپی بالا انداختم... پس با سارا رفتن. هاعیی بی خیال آویز و همه، من را ی ک مهیار بس است. نیشم خود به خود باز شد و به آسمون خیره شدم. لبخندش، وی اون لحن شیطونش.

چرا هیچ وقت ای ن بعد شخصیتش رو ندیده بودم؟ اصلا فرصتش رو داشتم مگه؟ همش دلم می خواست زودتر برسم عمارت ببینمش.

چند قدم مونده به عمارت بودیم که دا نیال یه لگدی به سنگ جلو پاش زد و گفت: دیگه با مهیار زود سنگتونو وا بکنین ب رین سر خونه زندگیتون.

دستی توی موه ای زیتونیش کشید.

- من حوصله دنبال چشمه گشتن ندارم. می خوام تمرکز کنم رو نیمه گمشده خودم.

بینی م رو چین دادم و نگاهی به سر تا پاش انداختم.

- کی زنه تو میشه حالا؟

انگشت اشاره ش رو بالا آورد و تو هوا تکون داد.

- ای ن حرفتو ندید می گیرم. آدم گلگی مثل من کجا پیدا میشه آخه؟ لبخند مغرورانه ای زدم و به خودم اشاره کردم.

- من خودم رو دست تموم گلگی های عالم زدم.

یکم همون طور نگام کرد و بعد شروع کرد بشکن زدن.

- چه چش ای داری تو، تیپ اروپا یتو، موی فرف ریتو، سوپر استا ریتو.

یهو مهیار در حالی که سرش توی گوش یش بود، از در عمارت بیرون اومد و دانیال رو که تو اون حالت در مرز قرمری

دید، با تعجب و مات سر جاش موند.

من فقط مات و با لبخند اون رو نگاه می کردم. چنقده خوشمله ای ن آقا! دانیال خر قریونت بره.

- عه مهی!

مهیار زود انگشت اشاره ش رو روی لبش گذاشت که دانیال ساکت شد.

همون لحظه پشت سر مهیار، واران از عمارت بیرون اومد. من رو که دید، نگاه عجیبی بهم انداخت و بعد رو به مهیار

گفت: ب ریم؟

مهیار سری تکون داد و دو تایی اومدن از کنار ما رد بشن. واران اول رفت و پشت سرش مهیار که دانیال دس تی روی شونه

مهیار گذاشت و آروم زمزمه کرد: اینطوری نم ی شه ها، جرعت داشته باش!

تا این رو شنیدم ی کی تو باز وی دان یال کوبیدم.

- چیزم یز یادش نده، برون یمه گمشده تو پیدا کن.

دانیال نگاه پوکر و حرصی بهم انداخت و چشمش رو ریز کرد.

- فکر نمی کردم ای ن بعد بیشعور رو داشته باشی مو فرفری جذاب.

مهیار دست دانیال رو پس زد و با واران هم قدم شد و دو تایی مشغول حرف زدن شدن.

بی توجه بهش به سمت در عمارت حرکت کردم که دنبالم تق ریا دوید.

- ولی خدایی شما خیلی چندشین، ای ن چه وضع رابطه عاشقونه ست. من که می دونم این مهیار نشستته واست از

کسینوس و سینوس گفته کنار چشمه.

در عمارت رو باز کردم و با حرص ساکت خفه ای بهش گفتم که دهن کجی بهم کرد.

خیلی دوست داشتم بگم نخیرم، داداشت بسی رمانتیکه ولی پیش شما رون می کنه. من که خیلی به دلم نشسته...

عینکی با نمکی، ت وی دل عاشقم تکی.

دانیال شونه به شونه م حرکت کرد و تو همون عینی که من داشتم تموم اون لحظات کنار چشمه رو به یاد می آوردم،

ادامه داد: بین، الان این دوره ای که شما طی می کنید دوره مهم و سرنوشت سازه! ب اید عاشقانه هاتون شروع بشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

- الان تو خجالت نمی کشی؟

- و یانا تو خیلی عوض شدیا!... اون بار اولی که تو دفتر دیدمت این طوری نبود.

جلوش و ایسادم و لبخند شیفته ای زد م.

- ما می خوایم رابطه بسیار آرامی داشته باشیم.

همون لحظه با دستم یه خط صاف کش یدم.

دستم رو پس زد و ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: خانم و آق ای رابطه آروم دار، ضربان قلب خودش موج داره، بعد

شما می خواین صاف پی ش ب رین که چی بشه؟ مرگ به وجود م یاد مرگ!

سرم رو به تا ید حرفاش تکون دادم که با تعجب پرسید: موافقی الان؟

- نه! مثل سوسک نپری وسط رابطه ما موج دارش کنی... میدمت دست عمه کوکب!

ترسیده نگاهی به اطراف انداخت.

- دختر د یگه هم داره؟

لبخندی زدم و باش یطنت ابرو بالا انداختم.

و یان ا ن یوز

- می خوایش؟

چند تا تقه به در زد و یه نگاهی به آسمون انداخت.

- توبه استغفرا...، بلا به دور!

خواستم اذیتش کنم، کم اون من رو اذیت نکرده بود.

- نه بابا ب لای چی؟ دختر خوبیه.

یکم همون طور بهم خیره شد بعد یه قدم عقب رفت.

- بابا ولکن! من زن نمی خوام.

صدام رو بالا بردم و داد زدم: عمه کوکب؟

دانیال تشر زد: و یان ا بی خیال این میاد منو می خوره ها! بعد مجبور میش م چند روز رو تو شکم نهنگ سر کنم.

عمه کوکب از اون طرف تند تند به سمتون اومد که دانیال یکی تو سرش کوب ید.

- یا امامزاده سوسن و بیژن و سایر بستگان! با این سرعتی که این م یاد ترمز گرفتن به موقعش بعیده.

منم که از حالتش ترسیده بودم آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم.

- یعنی با تریلی برابری می کنه؟

- به نظر من که سنگین تره!

عمه کوکب از دور داد زد: و یانا!

دانیال به سمت جلو هلم داد.

- برو با تو کار داره.

من می دونستم سرچی عصبی شده. سر صبحی که کارم داشت جیم زدم ب یرون چون با مهیار قرار داشتیم، الان داره تلافی ش رو سرم درم یاره. م یتر ا هم همون صدا زده، صبح می گفت ب یا لباس انتخاب کنین بر ای سارا، کاراش رو انجام بدین دخترم فردا شب جشنشه، خسته نشه.

فقط خاک تو سر من که بی ملاحظه صداس کردم.

نالان گفتم: من چرا انقد خرم؟ دانیال

صداس رو نازک کرد.

- بلانسبت خرزن داداش!

عمه کوکب بهمون رسید و یه چند قدم دور تر از ما استپ کرد که خدا رو شکر ی گفتم .
اخماش رو تو هم کشید.

- چی چیو خدا رو شکر؟

چه طلبکار! فقط به خاطر دخترش؟ پوکر جواب دادم:

خدا رو هم شکر نکن یم؟

یکم یه حالت خاصی نگام کرد و بعد سرش رو به طرف عمارت تکون داد.

- برو به سارا کمک کن.

چشمام رو کلافه تو کاسه چرخوندم.

- سیندرلا رو اینجوری نیاوردن نبردن! می خوانین بتن کاری رو از امروز شروع کنیم؟

- خیلی چشم سفی د شدیا!

خواستم چیزی بگم که آوی زرو پشت سر عمه کوکب دیدم. یه نگاهی به من و یه نگاهی به عمه کوکب انداخت و بعد قدماش رو تند تر کرد. به ما که رسید رو به عمه کوکب پرسید: چی شده؟

نگاه خصمانه ای به من انداخت و جواب آوی زرو داد: میگم برو به سارا کمک کن. اصلا بلد نیست به بزرگترش احترام بذاره. ن می دونم تو چطور با این دوستی و تحملش کردی! فکر کنم بعد ازدواج با سارا ب اید این دوستی تموم بشه... رو زندگیتون تاثیر می ذاره.

چشمام گرد شدن و با تعجب به عمه کوکب نگاه کردم. ای ن واقعا خجالت نکشید؟ فقط منتظر بودم آویز جواب بده اون وقت یه جوری بزمنش که قطع نخاع بشه.

آویز تک خنده ای کرد و ابروهاش رو بالا انداخت. دستی رو شونه عمه کوکب گذاشت و گفت: والا فعلا سای ه شما از الان رو رابطه ما سنگینی می کنه. ویان ا هم اندازه سارا ارزش نداشته باشه، کمتر نیست. سارا جان هم خودش داره کاراشو می کنه، نمی دونم شما چه اصراری داری پنجاه نفر رو روی سرش آوار کنید...

لبخندی به صورت حرصی عمه کوکب زد.

- البته بی ادبی نباشه مادر زن جان!

عمه کوکب که داشت آتیش می گرفت، با جمله آخر آویز یکم از حرصش کم شد و بی حرف چرخید و به سمت عمارت برگشت.

دانیال به آویز نزدیک شد و دست روی شونه اش گذاشت.

- آفرین شیر مرد، زیبا صحبت کردی.

نگاه رنجیده ای به صورت آویز انداختم و گفتم: دیدی؟ من واسه همی ن هی بهت هشدار می دادم.

آویز جلو اومد و بی نی ام رو بین دو تا انگشتاش گرفت و کشید.

- نترس فنچ کوچولو، سارا واقعا مثل اون نیست. حالا یکم اخلاقش رو گرفته ها اما...

لیبندی به روش زدم و حرفش رو قطع کردم.

- می دونی چه عقیده ای دارم؟ کنجکاو ابرو بالا انداخت.

- چی؟

- اینکه خیلی خری! خیلی! از اون گوسفندی که اون طرف بسته شده هم گوسفند تری.

میمونه گوزن!

آویز سوتی کشید.

- نظام خلقت رو به چالش کشی دی. مگه باغ وحشم؟

با حرص گفتم: الان خودت رو خیلی با نظم و زیبا می بین ی؟ دستی به یقه اش کشید.

- نیستم؟

- معلومه که نه چند ضلعی نامنتظم.

آویز مسخره خندید.

- تو صورتت درد ن می کنه انقد زشتی؟

- نه مگه مال تو درد می کنه؟

ساکت شد و نیشش رو بست. همون طور یکم بهم خیره شد و بعد بحث رو عوض کرد.

- مامانم و ست ایش هم داره کم کم ازش خوششون م یاد.

بی توجه به حرفش گفتم: حس می کنم قضیه ش مثل سوفیاست.

- کم بحث اون رو وسط بکش.

دانیال یهو داد زد: عه بسه! هی یکی تو میگی یکی اون م یگه.

یکی روشونه آویز زد.

- آقا برو مبارکه، به ما چه اصلا، شام عمه کوکبت شو.

آویز چپ چپ نگاهش کرد.

- عه، امشب تو اتاق رات نمی دما.

دانیال آستین مانتوم رو گرفت و کشیدم.

- بشین بینیم باو، انگار زنده!

** **

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت م؛ خیل ی خوب همه چیز رو چیده بودن. از دیروز یعنی اینا تو راهن؟ نگاه تورو خدا، واسه زوج بی ادب سارویز چی کار کردن.

کل روستا دعوت بودن، عمه کوکب بود و حرفاش! البته بابا که موافق سر سخت بود...

گفتن حالا که قراره تو روستا باشه جشن، اهالی روستا هم به رسم قدیم ها دعوت کنیم.

مثلا قرار بود یه جشن کوچیک باشه!

من که حاضر و آماده تو اتاق نشسته بودم و بقیه همه بیرون بودن. روی تخت نشستم و گوشه رو از روی عسلی برداشتم.

مهيار پيام داده بود: "نمی خواهی بیای بیرون؟"

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست؛ ی ه آدم چقد می تونست دوست داشتنی باشه؟ براش نوشتم: "نه فعلا

زوده!"

یکم که گذشت و دیدم جواب نداد، گوشی رو کنار گذاشتم که زنگ خورد. فقط دیدن اسمش روی صفحه گوشی باعث می شد ضربان قلبم بالا بره. گوشی رو از روی عسلی برداشتم و بایه نفس عمیق جواب دادم: الو؟

- خوبی؟

صدای بمش عجب آرامشی داشت...

- مرسی تو خوبی؟

- اهوم...

بینمون سکوت شد و فقط صدای نفساش رو می شنیدم. همین هم برام خی لی بود...

این پسر خوب بلد بود که روی تک تک حس هام دست بذاره.

نفس عمیقی کشید.

- نمی خواهی بیای من یه امی دی واسه موندن اینجا داشته باشم؟

در حالی که توی قلبم داشت کیلو کیل و قند آب می شد، با تعجب پرسیدم: جشن و مهمونی دوست نداری؟

حالت صداش یه جوری شد.

- با تو چرا!!

دوباره سکوت کردم و لب گزیدم. باهاش که حرف می زدم همه چی رو یاد می رفت.

اصلا کلمه نمی موند که باهاش جمله بسازم و بگم...

- چرا سکوت می کنی.

آروم زمزمه کردم: خب چی بگم؟

- هر چی دلت می خوا...-

یهو سر و صدا به پا شد. مهیار سکوت کوتاهی کرد و بعد یا خدای گفت.

با تعجب صداش کردم.

- مهیار؟

- جانم؟

با تعجب پرسیدم: سر و صدای چیه؟

تند تند با عجله گفت: طبق معمول دانیال، فعلا قطع می کنم.

دوباره صداش کردم اما صدای بوق تو گوشم پیچید.

سر و صدا هر لحظه بیشتر می شد و این بین صدای دانیال بلند تر از همه بود. بلند شدم و از پنجره بیرون رو نگاه

کردم که دانیال رو دیدم.

اونم تو چه وضعی!

مهیار و واران دو طرفش وایساده بودن و هر حرکتی که می کردم می گرفتنش. ب قیه هم با تعجب بهش خیره بودن.

با اخم های که در اثر گریجی توی هم رفته بودن، پنجره رو یکم باز کردم تا صداشون رو واضح تر بشنوم.

دانیال پشت دست مهیار و واران زد.

- آقایی خیال، ساز و دهل رو ول کنید من دی جی می شم دیگه.

بعد برگشت سمت اونایی که اونجا بودن.

- دی جی دوست دارین؟

همه در سکوت و با تعجب نگاه کردن. هر کی اونجا بود، سن با لایی داشت و آخه اونا از کجا می دونن دی جی چیه؟
قشنگ خودش رو ضایع کرد.

دستی به پشت گردنش کشید.

- چرا ضایع می کنی؟

چند نفری دوباره با سکوت نگاه کردن و بقیه هم سری با تاسف تکیه دادن و دستشون رو پشتشون تو هم قفل کردن و رفتن.

مهیار آروم دستش رو گرفت و اون رو داخل عمارت آورد. از داخل عمارت هم صدای زن ها می اومد و مطمئن بودم ناهید خانم پوستش رو می کنه. هی منتظر بودم صدای دانیال و مه یار و ناهید خانم بیاد ولی نمی اومد.

یهو دیدم صدای پامیاد و پشت بندش صدای مهیار و دانیال اومد.

مهیار آروم بهش گفت: آخه مگه تو دیوونه ای؟ تند تند به

سمت در اطاق رفتم و گوش و ایسامدم.

- آخه مهی، نا سلامتی جشن نامزدیه، کل شب هم یه صدای بیاد؟

- ای ن ساز و دهل از رسم ای ق دیمشونه، باید باشه. بعدم خودش قشنگه، تو چی کار داری اصلا؟ زشته ما مهمونیم.

- نج، مگه تو قرار نیست بشی دوما آقا مصط...

مهیار انگار نداشت حرفش رو کامل کنه و بعد یه سکوت کوتاه صدای مهیار اومد.

- دانیال داری پشیمونم می کنی که بهت گفتم! الان همه می فهمن.

دانیال صداس روپ این تر آورد.

- بابا برو باز خاستگاریش کن، بگو آقا مصطفی، من دخترتو می خوام، می دیش ی ا...!

تف تو آموزشات!

از ترس اینکه روی مهیار تاتیر بذاره با اون کفش های پاشنه بلند و لباس مجل سی بنفش بادمجانی گیپور که زیرش آستر داشت و پوشیده بود کاملاً، از اتاق بیرون پریدم.

- تو می خواهی منو بدبخت کنی؟

همزمان هم مشتی به بازوی دانیال کوبیدم.

دانیال بی توجه گفت: بین الان با ای ن وضع لباس و کفش و بیرون اومدن یه ویت از اتاق بای د صحنه عاشقانه ایجاد بشه. تو بخوای بی یافتی، م هیار بغلت کنه و بعد ببوس...

مهیار قشنگ صورتش رنگ گوجه فرنگی شد و دست دانیال رو که خیلی بی شرم لباس رو غنچه کرده بود و داشت فعل رو ادا می کرد، گرفت و هلش داد.

- فقط گمشو دانیال، برو!

دانیال خندی د و همون طور که راه می رفت برگشت و دوباره لباس رو غنچه کرد و انگشتش رو روش گذاشت.

- یادتون نره!

پسر ه بی شرم و حی!! با غیض نگاه ازش گرفتم و به سمت مهیار برگشتم که دیدم داره رو صورت سرخش دست می کشه. وی این چقدک یوته ننه!

نمی دونم چرا به جای اینکه خجالت بکشم نیشم باز شد. این کار از من بعید بود خدا شاهد! از وقتی ای ن گفته دوست دارم من اینجوری شدم.

همون طوری با لذت نگاهش می کردم... بدبخت عرق شرم رو پیشونیش نشسته بود.

یهو سرش رو بالا آورد و من رو با نی ش تا بناگوش باز و اون طرز نگاه دید. دستش رو پایین انداخت و سرش رو یه

لحظه کج کرد.

- اون طوری نگام نکن.

با لذت و آروم خندیدم و ابرو هام رو بالا انداختم.

- چرا؟

اسمم رو کلافه و بی طاقت صدا زد: ویانا!

دوباره کرمم گرفت. من همونی بودم که خجالت می کشیدم باهاش حرف بزنم!

- جانم؟

نفسش رو به شدت بیرون داد و با اینکه تا اون لحظه نگاه می دزدید، نگاهی به سرم انداخت.

- الان با اون موهات، هزار دل یل واسه دیوونگی دارم.

جلو اومد و شونه هام رو گرفت و نفس عمیقی کشید. برخورد دستش برای ی ک ثانیه با پوستم، باعث شد هم خودم رو برق بگیره و هم اون رو! زود دستش و از اون ناحیه دور کرد و برم گردوند. دست دیگه ش رو برد و در اتاق رو باز کرد و آروم به داخل اتاق هلم داد.

- برو تا یه کاری نکردم جفتمون بدبخت شیم.

تو اتاق انداختم و در رو بست.

در که بسته شد، صدای قدم های سریعش رو شنیدم. با حرص چشمم رو ریز کردم و گفتم: بمیر دانیال، نمی ذاری این بچه و من نفس بکشیم.

با حرص رفتم و روی تخت نشستم ولی با احساس اینکه یه چیزی زیرمه زود بلند شدم.

با تعجب نگاهی روی تخت انداختم و با دیدن شالم، تند سرم رو بالا بردم و تو آینه به خودم خیره شدم. با دیدن موه

ای لختم محکم توی سرم کوبیدم.

- وایی! خاک بر سرم.

هیبنی کشیدم.

خدایا چرا هوام رو نداری که اینجوری جلوی این نرم؟ خیر سرم گذاشته بودمش اینجا بیرون رفتم سرم کنم.

نگاهی به یقه ام کردم.

خوبه لااقل این بسته ست.

خواستم به عادت همیشگی محکم موهام رو بکشم که یادم اومد هم خودم و هم میترا کلی وقت گذاشتیم تا موهام این طوری مرتب وایسن.

هی میگم خجالت نکشیدم تا یه جور یه میشه انقد خجالت بکشم و نرم بیرون. الان میگه چون بهش گفتم موهاش قشنگن همش بی شال میاد جلو چشمم. البته همین یه بار بود اما نه!

یه ساعت دیگه تو اتاق موندم تا ساعت شش بشه و بعد ب بیرون برم. این یک ساعت با هزار تا فکر گذشت. درست وقتی که جلو آینه رفتم و شال رو قشنگ سرم کردم و لباسم رو چک کردم، از بیرون صدای آهنگ اومد. به سمت پنجره رفتم و پرده رو یکم کنار زدم که دانیال رو دیدم. اصلا مگه می شد کار کس دیگه ای جز این باشه؟

دو تا بلندگ وی بزرگ این طرف اون طرف گذاشته بود و تو یه جایی بالاتر از سطح زمین که تو خود حیاط عمارت وجود داشت، وسایل دیگه رو تن ظیم کرده بود. من که می دونستم ای ن بی خیال نمی شه.

صدای آهنگ رو بالاتر برد و سرش رو بالا آورد و یکم چشم گردوند. به پنجره اتاق ما که رسید، با نگاه شیطونی به من، چند بار ابروهایش رو بالا انداخت.

همون لحظه نگران شدم... چیکار می خواد بکنه. من از ای ن نگاه هاش می ترسم.

"هی دست می برم لای موهات، می خندی حس می کنم

عشقم تو به من دل بس تی لیلی چه ب لای شدم عاشقت

خدای ی قربونت چشات، ناز و ادات بشم الهی چه چشایی

داری تو، تیپ اروپا ییت و م وی فرف ریتو، سوپر استاریت

"و

م وی فر فری رو که شنیدم تازه فهمیدم نگاه شیطونش چه معنی داشت. همون لحظه هم نگاه خر ذوقی به مهیار انداخت و تند تند دست زد.

"ساز دل من کنار تو کوکه خدای ی این حال خوش رو

ازم نگیر خیلی باحالی آخه عشق منی، نفس منی، تو خیلی

خیلی آخه لیلی و لیلی، لی لی لیلی لیلی لیلی"

مهیار بهش اخم ی کرد و ازش دور شد. با پیچیدن دوباره صدای خواننده تو حیاط، دانیال شروع کرد ادا در آوردن. با هر دو دستش عدد دو رو نشون داد و روی سرش گرفت که به اصطلاح شاخه روی سرش و همراهش لب خونی کرد: تو ی ه موجود عجیبی، عاشق که میشی نمیگی، یهوپی می ذاری میری آره لیلی، من اس یر خنده هاتم، همه جوهره باهاتم، فدای اون چشماتم آره خیلی.

الان بابام ببینه قشنگ من رو سیم ظرفشویی می کنه، تورو هم می اندازه بین گاو و گوسفند ها با اون شاخات. این هنوز از قدرت پدر من آگاه نیست... با اینکه آقا فرهاد رو دوست داره ولی اگر این کار ای این رو ب بینه میاد خشک هر دو تامون رو پرچم می کنه.

معلومم هست از دانیال اصلا خوشش نمیاد و اما شیفته شخصیت مهیاره! ها عیبی بایدم باشه.

صدای میترا رو خارج از اتاق شنیدم: نمیای ویانا؟

از فکر بیرون اومدم و در حالی که گوش میم رو بر می داشتم گفتم: اومدم!

و از اتاق بیرون رفتم... بالای پله ها وایساده بود. نگاهی به سر تا پام انداخت و با نیش باز گفت: واو! چنقده خوشگل شدی.

صدایش رو آروم تر کرد: داداشم کیو تور کرده.

خواهر شوهر رو باش!

با فکر اینا، نیشم باز شد و با خودم فکر کردم بچمون چی بشه! ننه باباش قریونش برن.

تند انگشتم رو به نشونه سکوت روی بینی ام گذاشتم.

- هیش!

تند تند دستاش رو تکون داد.

- باشه باشه، بیاب ریم.

لبخندی زدم و آروم و با طمانینه، برای اینکه نیافتم و نمیرم و آبروم نره، دنبالش راه افتادم.

توی عمارت فقط خدمه بودن، باورم نمی شد برای یه آویز و یه سارا انقد آدم دعوت کردن. شونه ای بالا انداختم و از عمارت بیرون رفتم... متاسفانه به محض بیرون رفتن نگاه کسی میخمش نشد و مه یار هم جلوی در منتظرم نبود که تا پیام محو زیبایی هام بشه.

زیاد چشم نگردوندم ضایع نشدم ولی دلم میخواست مه یار رو ببینم. انگار کلا نیست... این داداش ما هم هی دست این رو میگیره با خودش میبره. با حرص دنبال میتراراه افتادم و به سمت یه میز خالی رفتم. رو به جمعیت، روی یه صندلی نشستم و پا روی پا انداختم.

چند دقیقه همون طوری نشستم ولی واقعا داشتم کلافه می شدم. یه ساعت قبل دیدمش اما به شدت دلتنگش بودم.

برای هزارمین بار نگاه که گردوندم، اون رو چندم یزدورتر از خودمون، در حال صحبت کردن با واران دیدم. انگار دلم آرام گرفت... راحت تر روی صندلی نشستم و با لبخند بهش خیره شدم.

دلم میخواست سرش رو برگردونه و اونم نگاهم کنه اما این از مهیار بعید بود. توی جمع هیچ وقت بهم زل نمی زد و ناپرهیزی هاش فقط برای وقت ای بود که تنها بودیم... اونجا هم هیچ وقت از حدش نمی گذشت.

حس می کردم از این فاصله، می تونم نفس هاش رو حس کنم، صداش رو بشنوم، تپش های قلبش رو!

یه لحظه سر برگردوند، شاید سنگینی نگاهم رو حس کرده بود... من رو که دید، لبخند محوی گوشه لبش نشست. فقط یه لحظه نگاه کرد و بعد نگاه گرفت.

هوام رو داشت تا واران و بابا گیرندن و این برای من کلی ارزش داشت.

با پیچیدن صدای دانیال، همه ای که توی پات پیچیده بود، آرام گرفت و همه نگاه ها بی استثنا روی اون نشست.

- لید یزاند جنتلمن، خیلی سستین! با این دی جی...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: کسی نباید بشینه. از خانم ها و آق ایون محترم تقاضا دارم در صفوف مرتب، جدا از هم برقصن و برای اون دو تا مرغ عشق ی که معلوم ن یست کجا پیچوندن رفتن، آرزو خوشبختی کنن.

دست راستش رو بالا برد، چشم هاش رو بست و بلند داد زد.

- (are you ready?) آماده این ؟ -

باز هیچکس جز این ج و گیر ه ای خودمون، سهیل و پرند و بقیه فرزندان عمه های عزیزم و علی الخصوص خواهرش، جوابش رو نداد.

نگاه پوکری به جمع انداخت.

- امروز فقط منو ض ابع کر دین. آقا یه یس، یه اوکی، یه نو!

دو تا دستش رو بالا برد و اعتراض گونه گفت: لاقل یه هوار بکشین من بدونم دلتون با منه!

خندیدم و یه نگاه به مهیار انداختم که دیدم یکی تو پیشو نی اش زد اما واران خندید.

این ور بچه های جوگ یر ما باز داشتن خودشون رو می کشتن.

دانیال دستاش رو به هم کوبید.

- حالا که انقد بی انرژین، می خوام یه حالی به جمع بدم.

همه محکم رو گونه هاشون کوبیدن که دانیال نگاه متعجب ی به همه انداخت و تصحیح کرد: با آهنگ، برای رقص!

من نمی دونم کی میکروفون دست ای ن داده البته ش ک ندارم این س یست م رو خودش دست و پا کرده.

تند تند کار می کرد و این طرف اون طرف می رفت تا اون آهنگ حال بده رو بذاره.

رو کردم سمت م یتر ا و گفتم: ای ن سرعت و جنب و جوشی که داداشت داره رو میگم یگ رحمتی نداشت.

هر دومون خن دیدی م و دوباره به دانیال خیره شدم که بابا و آقا فرهاد رو دیدم که کنارمون وایسادن. با دست اشاره ای به دانیال کردن بیاد جلو. دانیال هم بی خیال دم و دستگاهش شد و به سمتشون اومد.

- جانم؟

آقا فرهاد با م لایم ت گفت: پسرم اینجا با ساز و دهل بیشتر حال می کنن و مح لی می رقصن. اینارو جمع کن.

بابا ادامه حرف آقا فرهاد رو گرفت: حق با باباته، نگاه جمع چه بی شوره و بی حاله!

دانیال با چشم های ریزیه نگاه به بابا و یه نگاه به آقا فرهاد انداخت.

با دستش عدد دو رو نشون داد.

- دو دقیقه به من فرصت دفاع از خود بدید، ببینید این جمع چطور مثل ذرت بو داده تو قابلمه بالا پائین می پرن.

بعدم بدون اینکه منتظر جواب بابا و آقا فرهاد باشه سرج ای خودش برگشت.

میتر سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: از بچگی علاقه خاصی به این چیزا داشت، تو همه مهمونی ه ای خودمونم ای ن وضعشه!

نگاهی به قیافه جدی اش انداختم که هدفون رو روی گوشش قرار داد.

- معلومه! این قیافه جدی شو هیچ جا ندیده بودم.

- دیگه جوگرفتش، بین چی کار می کنه فقط. می ای وسط؟ با تعجب نگاهی بهش انداختم.

- چقد امیدواری! یعنی واقعا این جمع رو بلند می کنه؟ ابروی بالا انداخت.

- نشناختیش! بی ن چه می کنه فقط!

با تعجب ابروی بالا انداختم و لب هام رو غنچه کردم که دیدم مهیار داره به سمت میز ما که بابا و آقا فرهاد اونجا وایسادن م یاد.

از کنارمون که گذشت، بوی عطر خاصش توی بینی م پ یچید. لعنتی همه چیش خاص بود.

تو حال و هوای اون بودم که یهو بلندگ وی که درست پشت سر ما بود، چنان صدایی داد که از جا پریدم و پشتش خواننده شروع به خوندن کرد.

"من روزگرم طمع تو دارد؛ ای ن تن برایت جان م یسپارد!

وقتی کنارت باران ببارد؛ دل جز جنون که راهی ندارد لهرزان لهرزان هو

لهرزانه؛ شای و ههلپ هرکی کوردانه... لهرزان لهرزان هولهرزانه؛

شای و ههلپ هرکی کوردانه... قوریان ت ب م چاوی هستیره؛ خ

هزمهتیکمان پی به س پیره ههر ئیمشهومان ماوه لیره... ههر

ئیمشهومان ماوه لیره..."

من رو از ترس برق گرفت، مردم رو از جوا همه یه جوری بلند شدن دست هم رو گرفتن و با ریتم تند آهنگ بالا پاین پ ریدن که دهن من هیچ، دهن بابا و آقا فرهاد و هرکی بود و نبود باز شد.

دانیال خودش تنه ایی اون بالا، یه دستش رو پشت کمرش برده بود و با دست دیگه شیه دستمالی که نم ی دونم از کجا پیدا کرده بود رو تو هوا می چرخوند.

"تص ویر نابت تعب یر رو یاست؛ غرق تو هستم م وی تو در یاست این دل
همچون موهای تو در باد؛ آبا دیت شد هرچه بادا باد عشق ت جنون آمیز شد؛

کز تو دیوانه شده من مست لبخند تو؛ بی خبر از حال خودم!

لهرزان لهرزان هول هرزانه؛ شای و ههلپ هرکی کوردانه... لهرزان لهرزان
هول هرزانه؛ شای و ههلپ هرکی کوردانه... قوریان ت بم ای به شه وه؛ خ
هوپی له چاوم ناکه وه دل مجنونه و هرت وی ده وه، دل مجنونه و هرت
وی ده وه لهرزان لهرزان هول هرزانه؛ شای و ههلپ هرکی کوردانه" ...

آهنگ که تموم شد، قشنگ مردم از بس انرژیشن روری رقص گذاشتن، هلاک شدن.
دانیال هم چنان قیافه ای اون بالا گرفته بود که انگار خودش آهنگ رو خونده. رو کرد سمت بابا و آقا فرهاد و
دستی به یقه تک کتش کشید.

اولین بار بود این طوری تیپ می زد!

الحق که بهشم می اومد.

نگاهی به بابا انداختم ببینم عکس العملش چیه که خندید و شونه ای بالا انداخت.

- من دیگه حرفی ندارم!

واران هم به جمعشون اضافه شد، از کنار ما که می گذشت گفتم: به داداش خوشتیپ مارو!

لبخندی زد و دست آورد سمت اون چند تا تیکه موهام که از شال بیرون بود که زود سرم رو عقب کشیدم.

- خرابش نکن!

یکم اونجا ایستادن و بعد همون روی میز کنار یمون نشستن. نگام به در و روی عمارت بود که ببینم کی آویز و سارا

ب بیرون میان که یهو درخت چنار جلو روم سبز شد.

از پاهاش گرفتم تا کله اش که رسیدم به یک عدد پسر. نیم نگاهی به من انداخت و من متعجب خیره چهره ش شدم. از

حق نگذیریم وری خوشگل بود... سرش رو که برگردوند و اخماش رو دیدم، تند سر جام نشستم و بهش نگاه نکردم.

پشت سرش یه خانم مسن که شبیه و یترین طلا بود می اومد و یه مرد هم سن و سال خودش شونه به شونه ش.

انگار پدر و مادر ای ن چناره بودن.

کنار میز مامان و بابا و ایسادن و شروع کردن اح وال پرسى با همه! این پسر که انگار از دماغ فیل افتاده بود، یه کت و

شلوار سیاه هم تنش بود. از اون دراز ای لاغر نبودا، کاملاً هیکلی! قدش از مهیار هم وقتی کنارش و ایساد بلند تر

بود.

خانمه که با بابا احوال پرسى کرد پرسى د: معصومه جان ن یست؟ دخترتون؟ خى لی وقته ندیدمش.

من رو خیلی وقته ندیده؟ چهره م شبی ه علامت سوال شد. من کی اون رو دیدم که این دومین بارم باشه؟ با تعجب

نگاهی بهشون انداختم که بابا اشاره ای به من کرد.

- چرا دخترم اینجاست. ویانا جان ب یا!

بابا وقتی جان رو تو این مواقع میگه انگار به من فحش میدن. بلند شدم و رفتم کنار بابا و ایسادم. دستش رو پشت کمرم

گذاشت.

- دخترم سودابه خانم هستن.

من سودابه نمی شناختم... با اینکه کاملاً گیج بودم، لبخن دی زدم و باهاش دست دادم. با مرد هم احوال پرسى کردم.

بابا اشاره ای به پسر کرد.

- ای ن هم شاهین، بچه که بودی همش دنبالش می رفتی بازی می کردی.

لبخند کج و سردی زد.

منتظر بود من سلام کنم؟ چقد بی ادب!

بی محابا بهم خیره شده بود و جزء به جزء صورتم رو با نگاه سردش رصد می کرد.

معذب شده بودم و علاوه بر نگاه اون، نگاه مهیار هم روم سنگینی می کرد.

سرم رو نامحسوس برگردوندم و نگاهی بهش انداختم که دیدم اخماش تو همه.

دستی به پشت گردنش کشید و سرش رو سمت دیگه ای چرخوند. یه جوری شدم، چرا این طوری کرد؟ با اینکه کاملا

کنجکاو بودم که چی به همش ریخته، نگام رو ازش گرفتم.

همه ایناش اید کمتر از ی ک دقیقه طول کشید و شاهین که رفتارم رو دید، دستش رو جلو آورد.

- سلام ویانا!

انگار ته ته صداش یکم خش داشت، ترسناک نه ها، اتفاقا قشنگ بود.

مستاصل نگاهی به دستش انداختم و دوباره نگاهم سمت مهیار رفت. تند تند نفس می کشید... یه حسی بهم گفت ابد

باهاش دست ند. واسه اینکه بی احترامی نشه، تو چشاش نگاه کردم، لبخند محترمانه ای زد و گفتم: سلام آقا شاهین.

فشار دست بابا دور کمرم زیاد شد. با اینکه متعصب و سختگیر بود، ابد دوست نداشت جلوی کس اپی که براش مهمن

چنین رفتار ه اپی داشته باشم. یه قدم جلو رفتم تا فشار دستش کمتر شه اما نه.

شاهین نگاهی به دستش انداخت و پوزخند صدا داری زد و دستش رو عقب کشید.

سری تگون داد و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

واران رو به روم بود، نگاه بیچاره ای بهش انداختم که انگار منظورم رو فهمید. اومد کنارم و ایساد، طوری که اونا نبینن

دست بابا رو از روی کمرم برداشت و به سمت خودش کشیدم.

با قدردانی لبخن دی بهش زدم که متقابلا لبخندی تح ویلم داد.

شاهین سرش رو کج کرد و ابروی بالا انداخت.

- بزرگ ش دی.

آخه هی من میگم هیچی به کسی نگم، مگه بی خیال من می شن؟ انتظار داشت خودش شاخه به شاخه بیاد روش، درخت چنار بشه، اون وقت من، هم ین جوری بمونم؟ ناچار برای حفظ ادب اهومی گفتم. واران دستش رو به سمتش دراز کرد و گفت: مارو تحویل نمی گ یری شاهین خان!

شاهین لبخند مح وی زد و محکم دست واران رو گرفت.

- شما خیلی تحوی ل گرفتی، من کم آوردم نیومدم جلو.

مشغول صحبت ه ای عادی شدن و اما نگاه شاهین هی روی صورت من بود. برای اینکه سنگینی نگاهش رو نادیده گرفته باشم، تو اطراف چشم گردوندم تا مه یار رو بب ینم. مدت زیادی از رفتنش م ی گذشت.

دست آخر در حال حرف زدن با چند نفر دیگه، دیدمش. بهم زیاد نگاه نمی کرد اما معلوم بود تمام حواسش اینجاست. هر از گاهی دست می کشید پشت گردنش و طوری به حرف ه ای او نا گوش می داد که انگار کلا نمی فهمه چی میگن.

این چرا عصبی شد؟

فشار دست واران که دور کمرم یه دفعه زیاد و کم شد، حواسم برگشت پیش خانواده شاهین.

نیم نگاهی به واران انداختم ببینم چی شده که دیدم کلافه به زمین نگاه می کنه. دست برد و یه دکمه پیراهن سفیدش رو باز کرد و چند باری فکش رو به راست و چپ تگون داد.

- شهباز جان داداشت شکیب چران یومد؟

مرد که الان فهمیده بودم اسمش شهبازه، دستی به ریش ه ای سفیدش کش ید.

- میان هنوز شب نشده، پروانه خانم همسرش یکم کار داشت.

آروم دوباره نگاهم روروی واران سوق دادم.

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و جفت ابروهاش رو بالا انداخت ولی هیچی نگفت. مطمئنم یه چیزی شده که این این طوری به هم ریخته.

- دانشجوی ویانا؟

ای ویانا و کوفت و زهرمار چشم دریده! یه خانمی تنگش بچسبونی کلمه از اون ور کمت میاد؟

مطمئنم که حالت چشم هام یه جوری شده بود که این بفهمه یه چیزی شده.

با لحنی که سعی می کردم چیزی از حرص داخلش معلوم نباشه، گفتم: نه، درسم تموم شده، خبرنگارم!

چشم هاش بی محابا رو همه جام می چرخید و این من رو واقعا معذب می کرد. به عادت همیشگی لب گزیدم و نگاهم رو به طرف دیگه ای دادم که با صورت سرخ مهیار رو به رو شدم.

چیه تو هم اه!

فکر کردم تو این لحظه برم بسیار سنگین رنگین ترم، پس لبخند به جمع زدم.

- با اجازه تون من دیگه برم، دوستم رو تنها ندارم.

همه با خوشرویی جوابم رو دادن... نگاه مادر شاهین از خودش بدتر بود. واران دستش رو از روی کمر برداشت و

برگشتم که برم ولی نگاهم روی در ورودی ثابت موند. با تعجب به کسی که می دیدم خیره شدم...

سرم رو بالا بردم و متعجب به واران چشم دوختم که دیدم زمین رو نگاه می کنه.

با بهت گفتم: پریسا؟

همون لحظه هم آقا شهباز دستاش رو به هم کوبید و با صدای بلن دیگفت: عه، شکیب هم اومد.

پریسا با چنان وقاری راه می رفت و چنان تپتی زده بود که فقط واران بای دم یزد تو سرش که این رو چرا پروندم. یه نگاه دیگه به صورت واران انداختم... یعنی عاشق پریسا شده؟ یکم بهش نزد یک شدم و تو چشم هاش نگاه کردم که شکای سرش رو بالا آورد.

- ها؟

یه تکونی خوردم و دور شدم.

پس چرا میگی عاشق، عاشق رو می شناسه؟

همون طور با تعجب به سمت میتر رفتم و نشستم.

میتر تا دیدم، کنجکاو جلو اومد و با چشم اشاره ای به شاهین کرد.

- ای ن پسره نردبون کیه مهیارو عصبی کرده؟

تا این رو گفت سر جام صاف نشستم و دنبال مهیار گشتم ولی هیچ جا نبود. نامید از گشتن، بالب ه ای ی آویزون جواب میتر ا رو دادم: چرا عصبی شد. کجاست؟

- رفت تو عمارت. خب ندیدی چطور نگات می کرد این پسره؟ ضد حال خورده به پشتی صندلی تکیه دادم و شونه ای بالا انداختم.

- خب من که نگاه نکردم.

سری از روی ندونستن تکون داد و سر جاش نشست. برگشتم و نامحسوس نگاهی به پشت سرم انداختم؛ پریسا کنار مامانش و ایساده بود و واران هم هر از گاهی زیر زیرکی نگاهش می کرد. از حق نگذیریم دختر خوشگلی هست... فقط نمی دونم چرا به دل من نشست.

شاید هم آدمان یا ز دارن بیشتر باهات باشن تا بشناسیشون.

نفس عمیقی کش یدم و کلافه بیرون دادم. روی صندلی یک م جا به جا شدم و گوشیم رو برداشتم. خواستم پ یام بفرستم که دیدم اینا پشت سر منن و امکان داره ببینن. پس صندلی رو جوری گذاشتم که پشتم بهشون نباشه.

راحت نشستم و روی اسم مه یار کل یک کردم. تند تند براش نوشتم: "کجای ی؟ چ یزی شده؟"

جواب نداد. همیشه ه گوشه پیشش بود... تو این دو روزی هم که باهم بودیم، همیشه وقتی پ یام می دادم زود جواب می داد. هی نگاهم به گوشه بود ولی هیچی به هیچی!

با حرص سر جام نشستم و گوشه رو به صفحه روی م یز گذاشتم تا اگر پیا م هم داد نبینم. یعنی چی مثلا

اینجوری پا میشه ه می ره ؟

به معنای واقعی کلمه گریه م گرفته و ته قلبم یه جوری بود. شالم رو که در مرز افتادن بود رو دوباره روی سرم کشیدم و به جمعیت خیره شدم.

تنها کسی که اینجا واقعا بهش خوش می گذشت، دانیال بود. یه جوری مجلس رو می چرخوند که مردم نشستن نداشتن و همش اون وسط می رقصیدن. یه ج اپی هم برگشت ساز و دهل رو با یه موزیکی که خودش گذاشته بود، ترکیب کرد.

خدایی از کاراش خنده م می گرفت.

سری براش تکون دادم که دیدم جلو یه پیرمرد رو گرفت. ن می دونم با اصرار ازش می خواست چی کار کنه که پیرمرد جوابش رو نداد و تهش عصبی چند تا چ یز بارش کرد و با عصاش یکی محکم رو پای دانیال کوبی د.

دانیال پوکر و ایساد و دستی به صورتش کشید.

بعد هر دو تا دستاش رو به کمر زد و سرش رو با تک خنده ای پا ین انداخت و به ما نگاه کرد.

خنده من رو که دید، بدو بدو به سمتون اومد.

کنار من و ایساد و یه لیوان یک بار مصرف از روی میز برداشت و همراهش پارچ هم برداشت و برای خودش شربت ریخت.

- چه جشنی شده نه ؟

با لبخند مح وی سر تکون دادم.

- اهوم.

میترا سرش رو جلو آورد و پرسید: چی می گفت اون پ یرمرده!

دانیال صورتش تو ی هم رفت و دستی تو ی هوا تکون داد.

- بیخی، فقط هم ین رو بدونید اون قدری آبیاری شدم که شبیه درختای این باغ رشد کنم .

میترا و دانیال بلند خندیدن اما من اون قدری از نبود و جواب ندادن مهیار دپرس شده بودم که حال هیچ ی رو نداشته باشم پس فقط یه لبخند زدم.

دانیال یکم موند و بعد دوباره برگشت سر جاش.

صد ای میترا رو شنیدم: چی شده ویانا ؟

با صدش از ت وی فکر بیرون اومدم و تندی یه لبخند رو لبام نشوندم و گفتم: هیچی چطور مگه ؟

لبش رو کج کرد و شونه ای بالا انداخت و بعد سرش ت وی گوشیش رفت. با تعجب و کنجکاو نگاهی بهش

انداختم؛ یعنی با کسی دوست بود ؟ دلم رو زدم به دریا و پرس یدم: میترا با کسی تو رابطه هس تی ؟ چشم هاش

برق زدن و نیشش باز شد.

تند تند سر تکون داد و صندلی اش رو بهم نزدیک کرد. صدش رو تا حد امکان پا ین آورد.

- آره، با یکی از فام یلامون. همو دوست داریم، ان شاء ... بعد اینکه از سفر برگشتیم هم میاد خاستگاری.

با هیجان به سمتش چرخیدم و آرنج دست چپم رو روی میز گذاشتم.

- واوا! عروسیت دعوتم کن.

یکی به شونه ام زد و با خنده گفت: تو که هستی، قراره زن داداشم بشی، مگه یادت رفته؟

از این لفظ زن داداش، این بار بر خلاف همیشه که کلی عصبی می شدم و حرص می خوردم، خوشم اومد و کیل و کیلو قند تو دلم آب شد. خودم رو کنار مهیار تصور کردم و بعد لبخند شی رینی رو لبم نقش بست.

هر چند الان از دستش ناراحت بودم اما خیلی دوستش داشتم. نمی دونم تو دوروز چی شد و چطور شد ولی برام خیلی عزیز شده، اون قدری که الان ای ن جواب ندادنش داره دیوونه م می کنه.

میترا دوباره سرش توی گوشه ش رفت و منم خیره به دستام و با یه لبخند، مشغول خیال پردازی شدم. چقد کی ف می کنم وقتی اون طوری خیره نگام می کنه، اصلا دوست ندارم نگاهش رو بگیره. چقد این حس عجیبه... حتی نگاه های یکی برات با ارزش و دوست داشتنی می شه. اون قدری که دوست نداری کسی جز اون بهت خیره بشه و چشم هاش کسی جز تو رو ببینه. تمام اون یه نفر رو برای خودت می خواهی، عشق، خودخواهت می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم حس خوب بدم و فعلا این حس بد رو از خودم دور کنم. بعدا حرف می زدیم... شاید اون طوری که من فکر می کنم نباشه، نباید زود قضاوت کنم.

اسمم رو که از زبون میترا شنیدم، با تعجب به سمتش برگشتم که نگاه می به موهام انداخت و گفت: این جلوی موها خراب شده. برو یه سنجاق بزن بهش تا حالتش مثل قبل شه. خط چشمتم یکم پاک شده.

با تعجب دستی به موهام زدم و دیدم ای داد بی داد، راست می یگه.

از سر جام بلند شدم.

- پیام باهات؟

سری به نشونه نه تکون دادم و لبخن دی زدم.

- مرسی خودم درستش می کنم.

گوشی رو از روی م یز برداشتم و در حالی که شال رو روی سرم مرتب می کردم و اون قسمت موهام که خراب شده رو داخل شال می دادم، به سمت عمارت رفتم.

بین راه به چند نفر خوردم و چند تا بچه هم بادکنکاشون رو تو سرم زدن. الان وسط مهمونی وقت با زیه ؟ اونم با چی؟ بادکنک!

دیگه قشنگ از حرص داشتم می مردم .

با اخم ه ای در هم وارد عمارت شدم. اون قدری خلوت بود که پشه هم پر نمی زد. حتی خدمه هم داخل عمارت نبودن. جز اون چند نفری که داخل آشپزخونه کار می کردن.

مستقیم به سمت پله ها رفتم و در حالی که زیر لب غر غر می کردم، دو تا یک ی ردشون کردم.

- شانس مائه، این آوی ز همه چ یش نحسه!

اخمام روت وی هم کشیدم... اتاق پسرا، جلوتر از اتاق ما و بینمون چند تا اتاق فاصله بود.

از کنار در اون اتاق خواستم بگذرم که همون لحظه مهیار ب بیرون اومد. نگاه سریعی بهش انداختم؛ کتش رو در آورده و آستینای پ یرهن مردونه مشک یش رو بالا زده بود.

همون یه نگاه رو بهش انداختم و از کنارش رد شدم.

این موهام و شالم که تازه یه لکه روش رو دیدم، عجیب اعصابم رو خرد کردن. عصبانیتم از مهیار هم چیزی نبود که بشه انکار کرد.

نگاه متعجبش رو روی خودم حس کردم اما اهمیتی ندادم. چندبار صدام کرد و لی برنگشتم و به سمت اتاقم رفتم.

نزدیک در بودم که یهو یکی دستم رو گرفت و نگه م داشت. با تعجب به سمتش برگشتم و تند گفتم: هوم؟ چی زی

می خوای؟ با دقت ت وی چشم هام خیره شد و با تردید پرسید: چیزی شده؟

معلومه که شده بود. دوباره اخم کردم و خواستم دستم رو از دستش در بیارم که دست دیگه م رو هم گرفت.

سرش رو یکم پای ن آورد و آروم گفت: جواب نمی دی؟ نگاهم روت وی

چشم هاش دوختم.

- مگه تو جواب دادی؟

اولش گ یج بهم چشم دوخت و بعد یه مکث خواست چی زی بگه که صدای دو تا دختر اوامد. یه دستم رو ول کرد و دست دیگه م رو محکم بین دست ه ای گرمش گرفت. در اتاق ما رو باز کرد و اول خودش و پشت سرش من رو داخل برد و در رو بست.

- کی جواب ندادم؟

کلافه چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.

- اونجا عصبی عص بی منو نگاه می کنی، بعد پا میشی می ری، من نگران میشم، پیام میدم، جواب نم یدی، یه ساعتی که اونجا نشستم کوفتم م ی شه.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت که بی اختیار مشت آرو می تو شکمش کوبیدم.

- بی ادبیات!

آروم خندی د و مشتت رو گرفت و بوسی د.

- کتم کثیف شد، گوشیم رو امشب سا یلنت کرده بودم کس ی زنگ نزنه و روی تخت که گذاشتم رفتم کتم رو تمیز کنم یادم رفت.

همون طور که با انگشت شصتت مشتت رو نوازش می کرد. توی چشم هام خیره شد ...

دستم رو انگار مست قیم روی آتیش نگه داشته بودن، تو اون فاصله نزدیک داشتم آتیش می گرفتم.

دست راستش رو به در تکیه داده بود و من هم کاملاً تکیه داده به در و ایساده بودم.

- ای ن پسره کیه ؟

گیج چشم هام رو این طرف اون طرف کردم و اولین کسی که به ذهنم اومد، اسمش رو به زیون آوردم: شاهین ؟

ابروهاش بالا پریدن و با تعجب تکرار کرد: شاهین!

سرم رو یکم کج و به چشمش از زیر عینک نگاه کردم. نگاهش که روم نشست پرسیدم چیه که تکیه ش رو از در گرفت و با چشم ه ای ریز شده بهم خیره شد و یه قدم جلو تر اومد.

- من کلا آق ای صدیقی بودم و تا الانم اسممو صدا نزدی، بعد اون اومد شد شاهین؟!

شاهین رویه جور خاصی با حرص گفت که کی ف کردم از اینکه حسودی می کنه و حرصش در اومده.

فاصله مون در اون حد کم نبود اما بازم معذب شدم و سرم رو بالا بردم تا ببینمش.

لبخندی رو لبم نشست که گفت: می خندی!

نتونستم جل وی خودم رو بگ یرم و لبخند تبدیل به خنده شد. با لذت و لبخند و چشم هایی که برق می زدن، بهم خیره شد. ب این خنده گفتم: خب تو از کجا می دونی پیش خودم چی صدات می کنم.

سرش رو آروم به طرفین تکون داد و تو همون حال پرسید: چی صدام می کنی ؟

لب پانیم روت وی دهنم بردم و چشم هام رو ریز کردم. دستم رو بالا بردم و همراه با گفتن لقب ای که بهش دادم، شمردم.

- لغت نامه...

- ای ن از کجا اومد ؟

و یان ا ن یوز

با یاد آوری روز اولی که دیدمش بانیش باز جواب دادم: از استدعا می کنم!

آروم خندی د و سرش رو به سمت چپ برگردوند و دستی دور لبش کشید.

- خب، دیگه!

دوباره برگشتم سر بحث شمردن.

- پاستور یزه، مهی، عینکی بانمکی!

چشم هاش رو ریز کرد و دستش رو از توی جیب شلوارش در آورد.

- ای ن پاستور یزه رو الکی به ریش من چسبون دیا!

همزمان با تموم شدن حرفش، دستش رو پشت سرم روی در گذاشت.

- همین الانم می تونی ازش صرف نظر کنی.

سرش رو آروم جلو آورد که یکی رو بازوش کوبیدم.

- عه برو کنار، از تو بعیده!

آروم و بی صدا خن دید و سرش رو پائین انداخت. بعد یکم خندیدن دوباره سرش رو بالا آورد و مستقیم توی چشم هام

خیره شد.

- پیش تو هیچی از من بعید نیست...

نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

- باید از اشتباه درت بیارم یا نه ؟

دیدم این هی داره جلو م یاد و انگار واقعا شوخی نداره. استرس ش دی دی گرفتم، چی بگم خب... یهو یادم اومد من قهر بودم.

تند شونه هاش رو گرفتم و هلش دادم.

- من قهرم، تو این موقعیت جایز نیست!

- چی جایز نیست؟ بی فکر گفتم: بوس!

آشغال نیشش باز شد، ابروی بالا انداخت. من که تازه داشتم به حرف و گندی که زده بودم پی می بردم، چشم هام گرد شد و تا اومدم یکی محکم تو پیشونیم بکوبم، مهیار دستم رو گرفت و لباس رو روی گونه ام گذاشت.

نفسم قطع شد و انگار اون قسمت آتیش گرفت. حس می کردم هر دو رفتیم تو یه خلسه و زمان همون جا ثابت و ایساده. بی اختیار چشم هام رو بستم...

قلبم قشنگت وی دهنم می زد و بین همه این تغیرات، یه حس خیلی شی ری نی ت وی قلبم پیچید. آروم بوسید، فکر کردم سرش رو عقب می بره اما دوباره و دوباره همون یه نقطه رو بوس کردم.

شدیدا آب قند لازم بود.

نفساش روی صورتم پخش می شد و من برام عجیب بود که اصلا نگران هی چی نبودم و تو ی آرامش مطلق به سر می بردم.

سرش رو عقب برد و همزمان من هم چشم هام رو باز کرد و سرم رو پایین انداختم.

یکی از دست هام رو ول کرد و به سمت صورتم آورد. موهام رو کنار زد و پشت گوشم گذاشت و با پشت دست آروم گونه ام رو نوازش کرد.

صدای بمش مثل همیشه دلنشین، با یکی از همون شعرهای شیرین، توی گوشم پیچید. توی فاصله خیلی کمی که حس می کردم می تونم نفس ها و ضربان قلبش رو تک به تک بشمرم.

- چشم اگر این است و ابرو

این و ناز و ادا ای ن الوداع ای

صبر و تقوا الوداع ای عقل و د

ین...

دروغ نبود اگر بگم، همون جا بر ای چندمین بار تو این دو روز، قلب و احساسم رو بهش باختم. هیچ وقت فکر نمی کردم، حضور اولین مرد توی زندگیم، انقد شیرین باشه.

هرکی که دیدم، سرد بود و بی احساس! تو این سال ها، نشد حتی یک بارم بابا با محبت به مامان نگاه کنه و بهش ممنون بگه. مامان سوخت و ساخت با سردی بابا و جوونی ش تباه شد.

یه لحظه با خودم فکر کردم، اون مردی که من می خواستم یکی مثل اون ها سرد و مغرور بود واقعا؟ چرا؟

الان که مهیار رو دارم کنارم، الان که وقت و بی وقت صدای بمش با یکی از این شعرهای دیوونه کننده توی گوشم می پیچه، می فهمم عشق واقعی چیه.

می فهمم آرامش واقعی همین جاست و هم بین لحظه کنارم!

نمی دونم چی شد و چرا اما یه لحظه دلم براش رفت و محکم دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم اما نداشتم همون هم زیاد طول بکشه.

هنوز هم مه یار تو بهت بود.

ازش جدا شدم و تند هلش دادم و در افاق رو باز کردم. با خجالت دست هام رو به صورتم گرفتم و گفتم: برو برو!

بهت زده اسمم رو صدا زد: و یا نا!

جفت دستام رو پشتش گذاشتم و دوباره هلش دادم.

- برو خجالت می کشم!

عجبی گفتم و خودش بیرون رفت وگرنه هل دادن اون کار من نبود. پشتش در رو محکم بستم و بهش تکیه دادم.

نفس نفس می زدم و قلبم محکم می کوبید. دستم رو از روی صورتم برداشتم و روی قلبم گذاشتم. تند تند پشت هم

نفس های عمیق کشیدم تا نفس هام منظم شن ولی مگه می شدن؟

هر بار با یاد آوری گرمای بوسه هاش روی صورتم، انگار دوباره توی همون وضعیت بودم و ضربان قلبم تندتر می شد.

با حرص به خودم غر زدم: د خفه شو خب!

اه اه...

با حرص به سمت آینه رفتم و موهام رو درست کردم، نشستم و خط چشمم رو هم جوری که خراب ترش نکنم،

کشیدم و بعد تمیز کردن لباسم، از اتاق بیرون رفتم.

دلم نمی خواست اصلاً مهیار رو ببینم چون خیلی خجالت می کشیدم و الان هم داشتم به زور خودم رو تا میترامی

رسوندم.

واسه اینکه فکر کنم از رو مهیار برداشته شه، تو دلم واسه خودم خوندم: همه چی آرومه، من چقد خوشحالم، پویشم

هستی حالا به خودم می بالم!

ماشاء... همه آهنگام از دم عشق و عاشقی و شکست عشقی خورده. یه خواننده سینگ ل نداریم تو جامعه از

عشق نخونه؟ شاید یکی سینگل بود، یا تو موقعیت من!

نخواست با آهنگه یاد هیشکی بیافته...

صورتتم رو درهم کردم؛ یکم دسته های مختلف رو در نظر بگیرین.

وسط عمارت و ایسادم هی اطراف رو نگاه کردم ببینم این آویز و سارا کجان که پیداشون نیست؟ این همه آدم به خاطر اینا اومدن.

وقتی ن دیدمشون، از عمارت ب یرون رفتم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم، سمت میزمون حرکت کردم که دیدم بله! گل بود و به سبزه نیز آراسته شد؛ مهیار هم پیش م یترانشسته بود و داشت با نه ایت دقت بهم نگاه می کرد.

به سمت اون می رفتم که حس کردم ی کی باهام هم قدم شد. نیم نگاهی بهش انداختم که شاهین رو دیدم. دست ت وی جیبش کرد و گفت: فکر کنم از من خوشت نم یاد!

شاهین با این اخلاق و اخم ه ای درهم و چهره ش، دقیقاً مطابق مع یاره ای قبلی من بود اما الان، من فقط یکی مثل مهیار رو می خواستم.

موندم جوابش رو چی بدم که بابام خشتکم رو پرچم نکنه اینم نخورتم.

تک سرفه ای کردم و تموم سعی ام بر این بود، نگام به چشای مهیار نیافته.

- نه خودتون چینی ن فکری کردین.

- ولی من ازت خوشم اومده و می خوام که باهم باشیم.

به معنای واقعی کلمه خشکم زد و از حرکت ایستادم.

تو اون لحظه علاوه بر تعجبم از این حرفش، اونم بعد یک دیدار نصف و نیمه ای که کنفش کردم، دوست داشتم

چنان بگویم تو دهنش که دندوناش خرد بشه.

چند ساله من منتظر یه خری ام که بیاد و نیما! حالام که مهیار به دلم نشست، از در و دیوار پسر داف می ریزه پاین!

سعی کردم زیاد دستپاچه و حرصی جلوه نکنم .

- ای ن یکی از ویژگی های بارز منه که همه جذبم میشن! اما من آهن ربا ن یستم که همه رو ور دلم نگه دارم.

ابرویی بالا انداخت و تک خنده ای کرد.

- منظور؟

بی خیال این شدم به بابا بگه یا نگه، این که مهیار تو دلمه پنهون شدنی نبود. پس شونه ای بالا انداختم و گفتم: یعنی اینکه من یکيو دوست دارم بعد اینکه شما چطور تویه دیدار نصفه نیمه ه به این نت یجه رسی دین؟

از ای ن همه رک بودنم جا خورده بود، از خدا که پنهون ن یست، از شما چه پنهون، خودمم تعجب کردم از خودم ولی یه حسی درونم می گفت این که مهیار رو نادیده بگ یرم و این همین جوری موی دماغم باقی بمونه، درست نیست.

وقتی دیدم تو سکوت نگاهم می کنه، لبخند ملیحی زدم و جدی اما محترم ادامه دادم: با اجازه تون.

و به سمت مهیار و میترا رفتم.

کنار میترا و روبه روی مه یاری که دوباره اون حال قبل رو پ یدا کرده بود نشستم. خیره به میز دست هاش رو محکم توی هم می فشرد و من واقعا حال ب دی پیدا کردم. دوست نداشتم این طوری ببینمش.

نیم نگاهی به میترا انداختم که با دیدن اشاره دادناش، نگاهم رو ثابت موند. تمام چیزی که ازش فهم یدم این بود

که مهیار اعصابش از دست شاهین خرده و ای ن رو از لحن حسودش ت وی اتاق هم فهمیدم.

با صدای بلند میترا بعد اون همه اشاره و سکوت تکونی خوردم.

- چی می گفت اون پسره دیلاق؟

فهمیدم به خاطر مهیار پرسیده و وقتی دیدم حواس مهیار هم جمع شده، معلوم شد که دلش می خواد بدونه.

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت جواب دادم: یه چی گفت و یه چی جواب گرفت و رفت پی کارش.

میترا این بار کنجکاو جلو اومد.

- خب چی گفت ؟

اخم ظریفی کردم و جوری که انگار زیاد دوست نداشتم بحثش رو، چشمام رو حرکت دادم.

- بی خیال.

- باشه.

نگاهم روی مهیار ثابت موند.

نگام نمی کرد و کم کم داشتم دلخور می شدم. نمی شد که جلوش بگم پسره گفته ازت خوشم میاد، این طوری بدتر می شد، نمی شد ؟

آهی کشیدم و نگاه ازش گرفتم، این شاهین هم عجب دردرس شد. امشب ای ن فقط اخم و تخم کرد، هم مهمونی کوفت من شد و هم کوفت اون!

- آویزکت س یاه، قار قارو سر کن، این همه آدم اومدن، خودت بیا و عروس خانم خبر کن.

همه زدن زیر خنده و دست و جیغی براش زدن.

چه محبوب شده بینشون و چه کیفی می کنه از اینکه این همه دوسش دارن!

چندی نگذشت که آوی ز و سارا بالاخره دنبال هم از عمارت بیرون اومدن.

نیش آویز که باز بود و داشت لبخند صدقه می داد، سارا هم نمی دونم چطور شد اما یه آرامش ملیح کرده بود و یه

لبخند ملیح تر رو لباش، خیلی آروم دنبال آویز م یرفت.

دانیال تا دیدشون شروع کرد به دست زدن و مردمم که ازش خوششون اومده بود، دنبالش شروع به دست زدن کردن.

- آویز آویز آویزه، برگ ماها با دیدنش م پریزه.

بلند خندیدم و نگاهی به چهره پوکر و غرزنون آویز انداختم.

والا برگ ما با دیدن آوی ز نمی ریزه، با دیدن زن گرفتنش می ریزه. عمه کوکب رو یکی باید می اومد می گرفت، خودش رو کشت از بس داد زد و بالا پان پان پان.

دانیال نگاه متعجبی به عمه انداخت و بعد سرش رو به میکروفونی که جلوش بود نزدیک کرد.

- آویز زودتر تو جا یگهت بشین، خانم ها و آق ایون، خونسردی خودتون رو حفظ کنید به گمونم زلزله تو راهه! و دوباره نگاهی به عمه کوکب انداخت.

با خنده سر برگردوندم چیزی به میترا بگم که دیدم نمونده. با تعجب چشم به جای خالی ش دوختم و ابروی بالا انداختم.

- رفت پیش سارا!

نگام اول روی مهیار و بعد روی میترا که کنار سارا وایساده بود نشستم. چطوره که جذب شخصیت سارا شده؟

نمی دونم مهیار از نگاه خوند یا بابت همون نگرانی که از آویز داشتم گفت: میترا جذب شخصیت کمتر کسی میشه، سارا دختر خوبیه، نگران نباش.

حرصم گرفته بود ازش، تا شاهین می اومد این به من اخم و تخم می کرد و بعد خودشم باهام حرف می زد.

با اخم بهش چشم دوختم و شونه ای بالا انداختم.

- دیگه برام مهم نیست، انتخابیه که کرده.

سرش رو کج کرد و با دقت بهم خیره شد.

- قهری باز؟

نگاه گرفتم و بی هدف به اطراف زل زدم؛ اصلاً دوست نداشتم تو این لحظه باهاش حرف بزنم، ای ن آوی ز تو بدترین شرایط هم نسبت به سارا بی توجه نیست، اون وقت مهیار...

لب گ زیدم و آرنج دست چپم رو روی میز گذاشتم و تکیه گاه سرم کردم.

- ویانا!

بدون اینکه برگردم جواب دادم: هوم؟

- نگاه این پسر بد روی اعصابمه! تو دیگه بدتر به هم ن ریز. خدا شاهد اینجارو به روم ننشسته بودی و هر بار با نگاه کردن بهت آرام نمی شدم، خیلی وقت بود گردنشو شکسته بودم.

نمی دونستم با ای ن حرفش خوشحال بشم یا ناراحت!

از سر تعصب بی ج ای که بابا داشت و به همه چیزگ یرم ی داد، از این اخلاق ها اصلاً خوشم نمی اومد. از اون طرف هم دل خرم کیلو کیل و قند توش آب می شد.

جاش نبود بهش بگم و براش توضیح بدم که چی به چیه ولی فقط برای اینکه آرام بشه، به سمتش برگشتم و لبخن دی تحویل ش دادم.

لبخندم نمایشی و حفظ ظاهر نبود، بلکه واقعا از اینکه من آرامش می کنم، خوشحال بودم.

خیلی حس جالب و زیبا یه وقتی می فهمی، یکی از وجودت آرامش می گیره. احساس ارزشمند بودن بهت دست میده.

همه طبق رسم روستا کم کنار عروس و داماد رفتن و آرزو خوشبختی و... کردن.

منم بلند شدم و به سمتشون رفتم. هر چی نباشه بالاخره آوی ز دوستم بود، با وجود اینکه کلی خر با زی در آورد. نزد یکشون که رسیدم، لبخن دی روی لبم نشوندم.

آویز با دیدنم نیشش باز شد؛ خدا خدا می کردم چرت و پرت نگه، البته یکم عاقل شده، یکم!

سارا هم من رو که دید لبخن دی زد، برای اینکه ضد حال نزنم دستم رو جلو بردم که گرم فشرده.

- به پای هم پ یر بشین.

لبخندش عمیق تر شد.

- مرسی ع زیزم.

دستم رو جلو بردم و چشم های ریز شده به آویز زل زدم.

- خوشبخت بشین.

دو بار ابروهایش رو بالا انداخت و با ذوق گفت: مرسی، مرسی، ان شاء... قسمت تو.

با تصور خودم تو چنین روزی و کنار مه یار، قشنگ داشتم می رفتم تو فیلم هن دی که زودی به خودم اومدم و ضربان قلبم بالا رفت.

چند نفری نزدیکشون بودن، وقتی اونا رفتن، رفتم پشتشون و از وسطشون کله ام رو بیرون بردم. با اینک ه منظورم به سارا بود اما دل شکستن کار من نبود، به خاطر همینم رو به جفتشون گفتم: دیگه وارد یه زندگ ی شدین، جفتتون باهم کنار بی این، کارم به حرف کسی نداشته باشی ن و نذارین کسی دخالت کنه.

کسی دقیقا عمه کوکب بود که دورتر از ما داشت با چند نفر حرف می زد و من رو که دید، همش یه نگاهش به من بود.

آویز دست سارا رو محکم تو دست هاش گرفت و با لبخند عاشقی بهش زل زد.

- نه دیگه من و سارا ایم، کسی دخالت نمی کنه، عشقمونه و ما!

یعنی قشنگ دیدم که نیش سارا تا بناگوش به فاصله یه ثان یه ثان یه ثانیه کش اومد.

نه، اینم بلده خرکنه!

یکی رو شونه اش زدم.

- آفرین همی ن فرمون رو برو جلو، خوشبخت شین.

آویز برگشت سمتم و با محبت بهم خیره شد. جنس نگاهش از جنس نگاه های ج دید واران بود، همون قدر مهربون و برادرانه، لبخند شی رینی زد و دستش رو روی سرم گذاشت.

مهربون سرش رو پ این آورد.

- ما هنوز رفیق یما! سرد شدی چند وقته.

نفس عمیقی کش یدم و با لبخن دی که بی اختیار رو لبام اومده بود گفتم: وقت نداشتی.

- من همیشه برای تو وقت دارم. برام بیشتر از ستایش ارزش نداشته باشی، ارزشت کمتر نیست.

باورم نمی شد این همون رخت آویز متحرکی باشه که روز اول در به در دنبالش می گشتم. از بودن باهام بیزار بود و همش سعی داشت که من رو از خودش دور کنه و حتی تلاش کرد اخراج بشم.

جدا از روزهای اول، آوی ز واقعا یه دوست خوبی بود که چشمم رو به دنیا باز کرد.

خیلی وقت ها حرصم داد، دلم رو شکوند اما همون ها ای ن و یانا رو ساخت. لبخندم عمیق شد، مطمئنم باهاش ارتباطم کمتر می شد به واسطه ازدواجش و این من رو دلتنگ می کرد.

تموندم که بغض نکنم و اشکام نریزه، به سمت م یزمو ن برگشتم ولی واقعا حال و هوای اونجا موندن رو نداشتم. برای اینکه یکم حالم رو به راه بشه، به سمت پشت عمارت راهم رو کج کردم.

چون شب بود و هوا تاریک، یکم ترسناک به نظر می رسی د اما خب واقعا ن یا ز داشتم یکم از اون سر و صدا دور باشم. آهی کشیدم و آروم آروم به اون سمت رفتم. کنار یکی از درخت ها که یه صندلی قرار داشت و روی اون نشستم.

تنه درخت قطور بود و بین دو تا درخت بزرگ هم واقع شده بود که از هر طرف می اومدن، کسی من رو نمی دید.

صدای آهنگ رو دا نیال بیشعور انقد زیاد کرده بود که سرم داشت می ترکید.

نمی دونم چی شد که تا این فکر رو کردم صدا کمتر شد.

- دوستان و همراهان همیشگی، وقت شامه، ب رید شام بخورید.

تو دلم "خدا یا شکر" گفتم و سرم رو رو به آسمون گرفتم و تکیه داده به پیش تی صندلی چشم هام رو بستم. صدای پاپی دور تر از خودم رو شنیدم و چشم هام رو با تعجب باز کردم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم که صدای ضعیف دختری رو شنیدم و چون دور بودن نفهمیدم اصلا چی گفت. یکم که گذشت انگار نزدیک تر شدن و صدایشون تق ریب ا واضح شد.

- چخبرته تو؟

چقد آشنا بود! چشم هام رو ریز کردم و متفکر به زمین خیره شدم تا ببینم کجا شنیدمش ولی صدای پسر امون نداد و بهم فهموند کی هست.

- رفتی جواب زنگ و پیام نمیدی که چی؟

پس وارن واقعا به فکر پ ریسا بود؛ این که می گفت مهم ن یست و خودش می دونه جدی نبود هم فقط برای غرورشه که شکسته.

پریسا که معلوم بود عصبانیه، با حرص گفت: نمی دونم چرا از این غرور چرتت دست بر نمی داری! اون روز جا اینکه خودت پاشی بیای منو برسونی میگی پ ریسا برو؟ پریسا مگه غلام حلقه به گوش توئه بگی بیا ب یاد، بگی برو بره!

- خیلی با این رفتارات رو اعصابمی! خی لی!

- نه که من با رفتار ای تو عشق می کنم.

از روی صندلی بی سر و صدا بلند شدم و از لای دو تا شاخه درخت برای اینک ه معلوم نشم بهشون نگاه کردم.

تف! حالت ایستاد ن رو.

پریسا به تنه درخت تکیه داده و وارن با صورت برزخی، رو به روش و ایساده بود .

سرش رو به صورت پریسا نزد یک کرد، نکنه بگیره بوسش کنه من ببینم زشت باشه، تند برگشتم که با دیدن مهیار جلو روم، اون قدر هول کردم که خواستم جیغ بزنم و لی زود دستش رو روی دهنم گذاشت.

ترسیدم شاهین باشه، چشم ه ای شاه ین خیلی وحش ی بودن اما چشم ه ای م هیار، آروم!

به ثانیه نکشیده کنارش همون آرامش قبل رو به دست آوردم.

صد ای پ ریسا و وارن قطع شده بود و من کنجکاو شدم بب ینم کشتش ی انکشتش!

مهیار به پشت سر اصلا نگاه نمی کرد و تموم نگاهش به چشم ه ای من بود.

آروم چند تا صد ای نامفهوم در آوردم تا دستش رو از روی دهنم برداره. همراهش اخم هامم ت وی هم بود.

انگار تازه فهمید دستش هنوز روی دهنمه و ابروی بالا انداخت و دستش رو برداشت.

آروم و پچ پچ کنان گفتم: چخبرته بی هوا می ای ؟

بعد همون لحظه هم خواستم برگردم و به وارن و پ ریسنا نگاه بندازم ولی مهیار بدون این که اون طرف رو نگاه کنه،

زود شونه ام رو گرفت و دوباره به حالت قبلی برم گردوند.

با لبخند گفت: زشته! چی رو نگاه می ک نی ؟

پوکر بهش چشم دوختم.

- بچه که نیستم چی زشته؟ مگه خودت دیدی ؟ لباس کم کم کش اومد و لبخندش عمیق تر شد.

- نه ولی چی کار به اون دوتا داری ؟

حس کردم خیلی ضایع شدم و خیلی زشته که اینجا دیدت م و خدا می دونه چه فکرایی کرده. سوتی عظیمی هم داده بودم و این واقعا اذیت می کرد.

لبام رو غنچه کردم و مظلوم بهش زل زدم. می خواستم با حرف زدن خودم رو تبرئه کنم که زود نگاه برگردوند و به آسمون خیره شد و شمرده شمرده لب زد: این طوری نگاه نکن.

به ثانیه نکشیده پوکر شدم و لب هام آویزون شد.

با چشم های ریزمشتی توی شکم ش کوبیدم.

- چته تو هم هی میگی اون طوری نگاه نکن!

بدون اینکه نگاه کنه دست توی موهای کشیده و بایه لحن خاصی که با اون صدای آرومش جذاب تر شده بود گفت: تو که جای من نیستی چشم ای خودت رو ببینی.

- چشم ای من مگه چشونه ؟

این بار سرش رو پ این آورد و توی چشم هام زل زد.

- چشات پر نازن و من پر ن یا ز و چه آت یش ها که تو قلبم به پانمی کنه.

تکونی خوردم و قلبم فرو ریخت؛ نفس عمیقی گرفتم... می تونستم بگم شی رین ت رین لحظه ها بودن که می گذشتن.

سرم رو پای ن انداختم که یکم مماس با کتتش شد.

- حرفات خیلی شی رین، من خیلی بی جنبه ما!

سرش پا ین اومد و نزدیکم متوقف شد.

- بی جنبه تر از من عاشقی نیستی که هر روز هزار بار می میرم و زنده میشم.

معترض سرم رو بالا آوردم که همراه با من سرش بالا اومد و مقابل صورتم قرار گرفت.

- امشب با خودت شرط بستی قلب منو از کار بنداز!

لبخند جذابی زد.

- تو با کی شرط بستی که این قدر خوب داری بازی می کنی؟

خندیدم و کنارش زدم.

- من میرم، دیگه ن می دونم چی بگم.

هنوز از کنارش رو نشده بودم که محکم دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید. توی بغلش بودم...

سرش رو روی شونه ام گذاشت و آرام بوسید.

- هم نظری هم خبری هم قمران را قمری هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر

چشم هام رو محکم بستم و روی هم فشردم. من تحمل این همه رو نداشتم، امشب دیگه واقعا دیوونه می شدم.

هرم نفس هاش رو از روی شال هم حس می کردم.

هیچی نگفتم و خودش کنار گوشم با صدای جدی ادامه داد: آخرش امشب عقاب می شم و شاهین رو می کشم پائین.

حرفش خاص بود و رنگ حسادت می داد از نگاه ه ای شاهین اما یاد فکرهام افتادم و اون تعصبات.

نمی تونستم چشم هام رو باز کنم، شاید برای این بود که می خواستم شی رینی اون لحظه ها رو کامل حس کنم.

آروم لب زدم: چرا انقدر روش حساسی؟

با صدایی بم در جوابم پرسید: انتظار داری نگاهش رو روت ببینم و آروم باشم؟

انگشت هاش رو لای انگشت هام قفل کرد که گفتم: زیاد دل خوشی از این چیزا ندارم، حساس بودن روی مذکر های اطرافم سر به تعصب الکی!

سرش رو از روی شونه ام برداشت. حس می کردم ج دی شده چون لحن صداس فرق داشت.

- غیرت با اون تعصب الکی فرق داره.

لحنش اون قدر ج دی بود که حرفی نمونه.

آروم گفتم: نمی ذاری برم؟ واران یهو میاد می بینه.

واران بهونه بود چون ج ای که بودی م اصلا هیچ جوهره واران اینا بهش دید نداشتم. اون قدری گرم بود که فقط بخوام فرار کنم و برم.

- بهونه ست اما باشه برو.

نگاهی بهش انداختم، صورتش جدی بود؛ حس کردم از حرفم ناراحت شده که اون طوری بهم نگاه می کنه.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و تموم تلاشم بر این بود که نگاه بهش ن یافته ولی اون با نگاهش تموم حرکاتم رو دنبال می کرد.

یه قدم برداشتم که صدش اومد: رژت پخش شده. نمی خوای پاکش کنی؟

اخمی م یون دو ابروم نشست و با تعجب به سمتش برگشتم. توی نگاه ج دی اش دنبال اثری از شوخی گشتم اما جدی به درخت تکیه داده بود.

با تعجب و لحن بیچاره ای نالیدم: چرا؟ خب ما که کاری ن...

خاک بر سرم، خاک بر سرم این چی بود گفتم؟ تند دهنم رو بستم و لب هام رو محکم روی هم فشردم. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و برای اینک ه هم از نگاه شیطان مهیار فرار کنم و هم این رژ پاک بشه، گفتم: دستمال داری؟

با لبخند کجی سر تکون داد و از جیبش و یه دستمال تمیز در آورد.

دستمال رو از دستش گرفتم و دور لبم کشیدم و بعد خیره تو چشماش تند تند پرسیدم:

پاک شد؟

دستی به صورتش کشید و زیر لبی زمزمه کرد:

- لا اله الا... کمر به دیوونه کردن من بسته.

جلو اومد و دستمال رو از دستم کشید و دست دیگه ش رو جلو آورد و چونه ام رو نرم گرفت.

سرش رو خم کرد و با دقت و آروم دستمال رو دور لبم کش ید. نمی دونم من این طوری احساس کردم ی انه و واقعی قرار شده بود که مثل وقت ای ی که اون یه حرف عاشقانه می زنه و من نفسم حبس میشه و نفس هام کش دار می شن، نفس هاش کش دار شده بود.

زود عقب کشید و دستمال رو بین مشتش گرفت.

- تمام.

دستی به پیشونی ش کشید و ادامه ادامه داد: فردا کنار چشمه منتظرتم، یه کار مهمی باهات دارم.

باشه ای گفتم و متعجب ازش دور شدم و راه مخالفش رو در پیش گرفتم.

خودمم دوست داشتم برم و با حرفش کنجکاو شده بودم.

به مهمونی برگشتم؛ جو تا حدودی آروم شده بود و همه داشتن غذا می خوردن.

میترا و دانیال رو از دور پشت میز دیدم و رفتم روی صندلی م نشستم.

دانیال با چشم های ریز شده بهم خیره شد.

- کجا پیچوندین رفتین ها؟ داداشمون کو؟ خور دیش؟

همون لحظه نگاهش جایی پشت سرم ثابت موند. یکم تو سکوت نگاه کرد و بعد صورتش رو به شکل وقت ه

ابی که گریه می کنن در آورد.

- وای، نگاه لبخندشو! اینجا دیگه بوی عشق میده، جای سینگ ل هان یست.

پاش رو حرکت داد که آخش رو میترا گفت و فهم یدم به پاش زده.

- پاشو ب ریم من تحمل تنه ابی رو ندارم.

متعجب و با چشم های گرد به این ت غیر س ریع حالت صورتش زل زدم و به حرف هاش فکر کردم. یعنی معلوم بود عاشق شدم؟ مهیار اومد و سرجاش نشست.

دانیال یه قاشق برنج دهنش گذاشت.

- خان داداش رنگ و روت باز شده.

مهیار تو همون حال تی که بود ثابت موند که دلم سوخت و یکی محکم تو پای دانیال کوبیدم.

- حموم که نرفته! چی داری میگی الکی.

مات موند و رو کرد به سمت میتر ا و گفت: م یتر ا بکوب تو سرم تا فکرم اونجاها نره.

من پشیمون از چی زی که گفته بودم نگاهشون کردم و مهیار کلافه دستی به صورتش کشید.

- دانیال غذا تو بخور!

- باشه بابا!

حمله کرد به غذا و تند تند خورد، شکم یه جوری شد، دی دین بعد گفتن یه حرف و پشیمونی ازش انگار بی حس و اینام یشه درد می گ یره؟ همون حال رو داشتم.

سست شروع کردم به خوردن غذا و بینش همش یه نگاهم به مهیار بود.

وسط های غذا خوردن بودیم که دان یال سر بلند کرد و گفت: ولی حس می کنم این عاشقانه هاتون خیلی جالبه.

مهیار خواست بهش تشر بزنه که دست هاش رو بالا گرفت.

- و ایسا حرف بزنم خب!

چشم غره ای بهش رفت و ادامه داد: ی ه تصمیم مهم گرفتم.

میترا و مه یار با تعجب نگاهی به هم انداختن، لحن جدی اش خارج از تصور همه مون بود و قشنگ همه روت وی

شوک برد.

- چه تصمیم ی ؟

بهت حتی از صدای مهیار هم مشخص بود.

شونه ای بالا انداخت و فیلسوفانه نگاهش روی ن همه گردوند و دستی به یقه اش کشید.

- می خوام در سن بیست و چهار سال گی، به خودم شر ای ط ازدواج رو بدم.

همه پوکرش دیم و به پشتی صندلی هامون تکیه دادیم. دانیال اما نگاهش به آسمون بود و با یه لبخند عجیب و غ

ریب به نقطه نامعلومی خیره شده و داشت آروم پلک می زد.

لبم رو کج کردم و نگاه نا امیدی بهش انداختم.

- آخه کی زن تو میشه ؟

بدون اینکه نگاه از آسمون بگ یره جواب داد: خیلی ما یل به گفتن این نبودم اما حالا که تو شوهر پیدا کردی و یکی هم

زن مهیار همیشه با ای ن اخلاقش، قطعاً خدا یکی برای من گذاشته.

نگاهش رو کوتاه به سمت ما سوق داد.

- ولی اصلاً فکر نکنید قراره من مثل شما بشما!

اشاره ای به مهیار کرد.

- ای ن قبول نکرد من راه و رسمش رو یادش بدم، دیگه می شینه سر قراراتون واست داستان شنگول منگل تع ریف می

کنه.

بعد خیلی نامربوط گفت: واران هم اصلا ضایع نیست که با اون دختر خوشگله سر قرار بوده.

سرم رو برگردوندم و به پشت سرم خیره شدم که واران رو دیدم. رنگ و روش باز شده، چرا باز نشه؟

بیشتر نگاه کردم تا پریسا رو پیدا کنم و دیدم که درست رو به روی واران نشسته و لبخند رو لباشه. پس آشتی کردن!

تو این فیلم ای ترکی و خارجی هم همیشه بایده چ نین چیزی رخ بده تا آشتی کنن.

- حتی این واران با اخلاق بدش این رو تور کرد.

حواسم دوباره جمع دانیال شد که به خودش اشاره کرد و به پشتی صندلی تک په داد.

- من که جذاب دو عالمم! لب تر کنم دخترا دنبالمن.

میترای قریون صدقه ش رفت.

- قریون داداش جذاب خودم برم، عشقه عشق!

نفس عمیقی کشیدم و رو به مهیار گفتم: چرا حس می‌کنم تو از این خانواده نیستی؟ دانیال یکی رو پاش کوبید.

- آخ گفتم! منم می‌گم مامان بابا تو خوب پیدا ش کردن، فقط نمی‌دونم چرا نور چشمی هم هست.

با آرنج یکی تو پهلوی دانیال کوبیدم.

- بی ادبیات! داداش بزرگترته ها!

- می‌گم تو چرا نمی‌ای همون وجه قبلی رو حفظ کنیم؟ زن داداش رو مخی می‌پوشی حس می‌کنم.

از لفظ زن داداش کیف کردم و خندیدم.

- من کجام رو مخه؟ دختر به ای ن ماهی!

دستش رو آورد و محکم گونه ام روک شید.

- وپی مہیار قربونت برہ.

یکی رو دستش زدم و آخی گفتم کہ دوبارہ بہ آسمون خیرہ شد، بہ پشتی صند لی تکیہ دادم و دستاش رو زیر سرش گذاشت.

- ولی من اگہ عاشق بشم، مثل شما پاستوریزہ نیستم. دستش رو می گ یرم و جلو ہمہ می گردونمش. اصلا یعنی چی عشق بی سر و صدا! عشق منو دنیا با ید بدونہ.

قشنگ تو ذہنم تصور کردم چ یزی کہ م یگہ رو!

از دانیال بعید ہم نبود کہ دختر مردم رو کول کنہ تو شہر بگردونہ بگہ این عشق منہ!
از تصورش خندہ م گرفت کہ سرش رو بہ سمتم برگردوند.

- عشق من خندہ ندارہ، ست ایش دارہ!

پوزخندی زدم.

- نیایش ندارہ؟

- نہ دیگہ نیایش رو اسم زن عموت دارہ! ستایش سنش کم نبود ہمون رو می گرفتم.

یکی محکم تو پاش کوبیدم کہ پاش رو عقب کشید و آخی گفت.

- چتہ؟

- بہ دختر عمومی من چش داری؟

نفس عمیق و پر حرصی کشید و با دو تا دستش یکی محکم روی پاهش کوب ید.

- عشق مہیار مغز این رو قشنگ چپر چلاغ کردہ!

نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد: آخه من چی کار به خواهر آویز دارم؟ من شبا به زور ای ن فدو مدو رو تحمل می کنم.

اخمی از سرگیچی بین دو ابروم نشست و تقریباً داد زدم: فدو مدو؟!

مهیار خندید و همون طور که سرش رو پا بین می انداخت، سر تکون داد. نگاهم رو روی اون سوق دادم و آرنجم رو روی میز گذاشتم و یکم جلو رفتم.

- چی شده؟ فدو مدو چیه؟

دانیال که از خنده مهیار همیشه آروم و خنثی به وجد اومده بود، بادی به غبغب داد و گفت: دیدی چقد خفنم؟ اینو که فقط با اشعار طنز شنقل منقل خان نا کجا آبا دی می خنده، به خنده انداختم.

مهیار یهو خنده اش کمرنگ شد.

- نگفتم شاعر هارو این طوری صدا نکن؟

- خیلی خب بابا، اسمش رو بلد نبودم گفتم جو بدم.

بعد یکی به دست من کوبید تا نگام رو از مهیار بگ یرم و حواسم بهش جمع بشه.

- ای ن آویزتون از شب تا صبح گوش می گیره رو گوشش هی فدات بشم فدات بشم می کنه .

ای ش پسر خز!

ناخودآگاه نگاه می به پشت سرم و آویز و سارا انداختم.

- خزمگان!

- تو انتخاب اسم و لقب زیاد ماهر نیستی، اینو دیده بودم! یکم خلاقیت به خرج بده.

به سمتش برگشتم و ابروی بالا انداختم.

- خلاقیت به خرج دادم که الان اسم تو سوسک موجیه!

چشماش گرد شد و یکم با مکث بهم زل زد و بعد انگشت اشاره ش رو بالا برد و تکون داد.

- سوسک چطور می تونه موجی باشه؟

دلیل قانع کننده ای نداشتم پس شونه ای بالا انداختم و برای اینکه از سرم بازش کنم گفتم: فعلا که تو هستی.

- از سوسک خوشم نمیاد!

شیطون نگاش کردم و ابرو بالا انداختم.

- با خودت کنار بیا!

روی تخته سنگ نشست و منتظر بهم خیره شد. موندم کجا بشینم که اشاره ای بهم کرد.

- بیا کنارم بشین.

به رو خودم نیاوردم اما تو دلم بسی خر ذوق شدم و با قدم های بلندی به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

- خب!

دستم رو گرفت و روی پاش گذاشت و با دستش نوازشش کرد.

- خب به جمالت، خستگی دیشب از تنت در رفت؟ شونه ای بالا انداختم.

- خسته نشدم اصلا، عروس دوماد رو فاکتور بگ یریم همه چی خیلی قشنگ بود.

- شاهین رو چی؟

نگاهی به چشم هاش و اخم ساختگی اش انداختم.

- اونم باهم فاکتور می گی ریم.

لبخندی روی لباش نشست.

- ای ن با هم رو دوست داشتم، کلمه های قشنگی ان!

یکم در موردش فکر کردم اما به نت یجه ای در مورد قشنگ یش نرسیدم.

- دقیقا چی یش خاصه؟

- اینکه من و با تو جمع می کنه.

حق یقت ابرگ ه ایما ن از این همه طبع شاعرانه و عاشقانه اش ریخت. من چرا نمی تونم مثل اون باشم؟ هر چی به ذهنم میاد چرت و پرت!

صورتتم در هم شد؛ همون روزا که کتاب می آوردن و من ن می خوندم ب اید فکر این روزا می بودم. الان در جوابش بگم ای مهیار پاستور یزه، چرا داره از دهننت چیکه چ یکه عسل می ریزه.

ای مهیار عینکی، به من بگو چرا انقد با نمکی ای مهیار بور،

چشم هایت تنگ بلور بیا و با من بمون، نشو از دل من دور!

شاعر: ویانا!

یک استعداد ریزی اون ته مه ها دارم که به زور نمی خواد شکوفا بشه. کودق وی لازم داره!

- می خوام دوباره پیام خاستگاریت.

قلبم و ایساده نگاه گرد و متعجبم بعد یه مکثی که دستم روی قلبم گذاشتم، به سمتش برگشت.

اینجا؟ توی روستا؟ من آیا ظرفیت و آمادگی نامزدی رو داشتم؟

کاش دانش آموز بودم و از بابت خرج کفن و دفن هیچ نگرانی نداشتم... الان بمیرم کی خرج من رو میده؟

سرم روی پا ی ن انداختم و با انگش تهام بازی کردم.

- خب اینجا که نمی شه.

سرش رو چرخوند و مستقیم توی چشم هام نگاه کرد.

- چرانشه؟ ما که نمی خوایم جشن اینا بگی ریم، بریم تهران جشن نامزدی رو اونجا می گیریم.

خیلی دودل بودم، هم دوست داشتم و هم دوست نداشتم. نمی دونستم چی کار کنم، حس می کردم اگه بیاد خاستگاری ریم میفهمم اینجا یه چیزی بینمون اتفاق افتاده و یکم جلو همه خجالت میکشم.

دستی به صورتم کشیدم.

- ای ن یه ماه تو روستا به آشنایی نگذره؟ اومدی تهران بیا خاستگاری.

با صداقت گفت: من این طوری راحت نیستم ویانا. می شناسمت و می شناسیم، اگر هستی و می خوایم، می خوام ج دی ش کنم. پسر هجده ساله نیستم دنبال دوست دختر دوست پسر بازی باشم.

مکثی کرد و دستی به پشت گردنش کشید.

- آدم یکی رو بخواد راضی به این رابطه ها نیست، مردونه میاد جلو و میگه.

از سر جاش بلند شد و مقابلم ایستاد که من هم بلند شدم. چشم هاش رو ه بیچ وقت انقد ج دی ندیده بودم... نگام رو ازش نگرفتم که صدای بمش ت وی گوشم پی چید: خیلی یهویی گفتم و می دونم انتظارش رو نداشتم. می خوام با چشم باز تصمیم ب گیری، این که اینار و م یگم ابداء و اسه این نیست بگم ناراحتم و اینا اتفاقا خوشحال تر میشم اگر واقعا حسی این وسط هست و دوسم داری جدی کنیم رابطه رو. تکلیفت با خودت روشن باشه بهتره و جفتمون بهتر می دونیم چه راهی رو میریم.

حرف هاش که تموم شدن، ته دلم یه جوری شد. احساس می کردم دلخوره، ش اید هم فقط حس من بود و دلخوری نداشتم اما عادت نداشتم به این لحنش.

نه خشن بود و نه مهربون، خیلی عادی، مثل قبلا. فقط حالت چشم هاش ج دی بودن.

لبخندی زد.

- بریم ؟

با لبخندش انگار جون گرفتم و انرژی بهم تزریق شد؛ ته دلم آرام گرفت و من هم لبخندی به روش پاشیدم.

- بریم.

یکم نگاه کردم و بعد سری تکون دادم که با دست به جلوتر از خودش اشاره کرد.

- بفرما خانم گل.

با نیش باز جلو افتادم و هر از گاهی بر می گشتم عقب و نگاهش می کردم. یهو با خودم فکر کردم صدای چقد

خوبه، یه نی هیچ وقت آهنگ گوش میدی و می خونه ؟ و ایسادم و به سمتش برگشتم.

از و ایسادن یه وی م جا خورد و با تعجب بهم خیره شد.

- چیزی شده ؟

با ذوق دستام رو به هم چسبوندم.

- تو صدات انقد خوبه، چرا برام یه آهنگ نمی خونی؟

لبخندی رو لباش نشست و نگاه دزدی د و اما من خیلی مشتاق بهش نگاه می کردم.

- نگفتم این طوری نگام نکن؟

معترض اخم کردم و کشیده گفتم: عه مهیار!

سرش رو بالا آورد و لبخند جذابی زد. چشم هاش برق می زدن و با همیشه فرق داشتن.

- جان مهیار!

لبخند از رو لبام کم کم محو شد و مات نگاهش شدم. آروم جلو اومد و مقابلم و ایساد، تو یه فاصله خیلی کمی که به زور چند سانت می شد.

- واسه همیناست میگم پیام خاستگا ریت! نمی خوام هر لحظه با دیدن و نگاه کردنت حس گناه کنم.

بی اختیار زمزمه کردم: عشق گناه نیست.

نگاهش یه لحظه روی لبام سر خورد اما عمرش کوتاه بود و نگاه گرفت.

- گناه نیست اما دیوونه می کنه و دیوونگی زیاد خوب نیست.

صورتتم داغ کرد و سرم رو پائین انداختم و اون بین چشمم به زنبوری که روی شونه مهیار بود افتاد.

چشم هام کم کم درجه درجه گرد شدن و یهو ته شالم رو گرفتم و تو یه حرکت خیلی سریع و یهوپی که واسه خودمم

عجیب بود، هم جیغ زدم و هم روی شونه مهیار کوبیدم که تهش به صورتش خورد.

- زنبور!

- آخ!

زنبوره یکم این وراون ورشد و یهو از روی شونه مهیار پ این افتاد.

مات موندم و نفسم گرفت و دستم از دور شال شل شد. چونه ام لرزید و نگاهم رو با همون تعجب و دهن باز به دستام دوختم و آروم زمزمه کردم: نه ...

مهیار هنوز داشت آه و ناله می کرد.

دست هام رو بالا آوردم و این وراون ورش کردم و هم به کف و هم به پشت دستم نگاه می انداختم.

یهو دستام رو پای ن آوردم و چونه ام لرزید و بلند زدم زیرگ ریه.

بین گریه هم بلند گفتم: من کشتمش! من یه قاتل کثافتم که زورم به زنبور عسل رسید.

مهیار شونه اش رو ول کرد و با تعجب به سمتم اومد.

- و یانا؟

دهنم رو اندازه غار علیصدر باز کرد و سرم رو به طرفش که سمت چپم وایساده بود چرخوندم.

- مهیار!

با نگرانی پرسید: چی شده؟

بیشتر گریه ام گرفت و دوباره دهنم رو اندازه غار علی صدر باز کردم و تو صورتش همرا با زار داد زدم: من زنبور عسلی رو که برای ما عسل تولید می کنه و با تخم گذاری روی کرم روی گ یا ه تنباکو به سلامتی گ یاه کمک م یکنه رو ...

نفسی گرفتم و مهیار با حرص و کلافه تند پرسید: خب؟ داد زدم: کشتم!

مهیار خشکش زد و با دهن باز بهم خیره موند. سرم رو روی سینه ش گذاشتم و همون طور که با کله آروم به سینه اش می کو بیدم با گریه گفتم: من قاتلم، من یه بیشعورم که به فکر رویش گ یاها ن با گرده افشانی زنبورها نیستم. من کسی ام که بی توجهم به محیط زیست.

مهیار خشک زده و ایساده بود و دستاشم دو طرفم خشک شده روی هوا بودن. یکم که گذشت من هنوز قاتلم قاتلم می کردم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و با صدایی که بهت توش بی داد می کرد، گفت: اشکالی نداره! سرم رو عقب بردم.

- نداره؟ من کشتمش!

نفس عمیقی کشید و نگاه عجیبی بهم انداخت. عاشقانه نبود، خیلی نگاه غمگینی بود.

- منون یش زد مرد.

صورتتم تو اون حالت جمع شده گ ریه مانند و اون دهن باز، موند. حرفش رو که کم کم هضم کردم، صورتتم به حالت قبلی برگشت و دهنم رو بست م.

تو دلم یه جوری شد. یه احساس ضایع شدگی خفن بهم دست داد...

نگام رو به زمین دوختم و چشم هام رو تو کاسه چرخوندم.

- عه!

نفسش رو به شدت بیرون فوت کرد.

- می ای نیشش رو در بیاری؟ حس می کنم هست هنوز!

با یاد آوری اینکه زنبور نیشش زده و الان درد داره، جیغی کشیدم که تند دستش رو روی دهنم گذاشت.

ویان ان یوز

- می شنون و یانا!

پشت بندشم دستم رو گرفت و با خودش دوباره کنار چشمه برد.

با نگرانی گفتم: کجاتو نیش زد؟

- شونه امو.

روی تخته سنگ نشست و چند تا دکمه بالایی لباسش رو باز کرد که تند چشم هام رو بستم.

- راحت باش من نگاه نمی کنم.

با تعجب گفتم: انتظار داری خودم روی شونه مو ببینم نیشش رو در بیارم؟ دستم رو روی چشم

هام گذاشتم و برگشتم.

- دیگه تو این یه مورد خود کفا باش لطفا.

معترض صدام کرد.

- بیا دختر!

این چرا بی خیال نمی شه خو من جنبه ندارم. یعنی چی الان؟ اصلا من سر در میارم؟ از خجالت سرخ شده بودم

و با حرص گفتم: نامحرم ی گناهه!

- گردن من، بی خیال شو تورو خدا!

حرصی و نگران برگشتم. سعی می کردم دقیق نگاهش نکنم و هیچی نبینم ولی نمی شد! دکمه های لباسش رو با اینکه تمام

باز نکرده بود اما باز هم خجالت می کشیدم.

با صورتی که ازش گرما می زد بیرون، نزدیکش شدم و فقط شونه اش رو نگاه کردم... با دیدن یه نقطه قرمز دستم رو جلو بردم و اون نقطه رو فشار دادم که نیش زنبور عسله بیرون اومد.

از برخورد دستم با پوستش به خودم لرزیدم و زود بعد از اینکه نیشه در اومد، ازش دور شدم.

- کاری داشت؟

هیچی نگفتم این که نمی دونست من بی جنبه ام قلبم میاد تو دهنم.

قشنگ یه قدم دیگه عقب که رفت م، نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون دادم و با شالم خودم رو باد زدم.

سرم رو پای ن انداختم مهیار رو نبینم و فکرم درگ بر اتفاقات چند لحظه پیش یود که با صدای خنده اش به خودم اومدم.

یعنی قشنگ روی ویره بودا!

با تعجب سر بالا کردم و با دیدن خنده اش و فهمیدن اینکه به خاطر منه، اخم هام رو تو هم کشیدم.

- به چی می خندی؟!

خیلی حرصی پرس یدم و اما حتی اونم نتونست خنده اش رو بند بیار ه.

یکم که گذشت و من همون طور داشت خون خونم رو می خورد. بد ضایع شده بودم، هم الان و هم سر اون زنبورا!

روحیه حساس خی لی مزخرفی داشتم.

مهیار بالاخره دست ی به صورتش کشید و خنده اش رو بند آورد.

یکم نگام کرد و با صدای که ته م ایه های خنده توش معلوم بود گفت: اطلاعات عمومیتم در مورد زنبورا

بالاست.

تک خنده ای کرد و پرسید: اون حرفارو از کجا می آور دی واقعا؟ با حرص و معترض

گفتم: عه، نخند! عذاب وجدان گرفتم.

جفت دست هاش رو بالا آورد و رو به روم نگه داشت.

- باشه باشه!

خودمم خنده ام گرفت.

هر چی اطلاعات عمومی تو این کانال ها و هر چی درس دوران مدرسه بود رو تند تند و بی فکر گفته بودم. زنبوره چقد گیج بود، خب شال میاد طرفت فرار کن دیگه احمق، باید دقیق نیش رو بکاری اونجا؟ تهشم خودت بمیری؟

مهیار که خنده ام رو دید، دیگه سعی نکرد خنده اش رو کنترل کنه .

با خنده گفتم: ولی مهیار...

در جا جواب داد: جانم!

- بین منو می تونی بگیری یا نه! من این م، سوتی میدم، قاطی می کنم، بلند بلند فکر می کنم... دیگه ای ن آخرین فرصته تج دید نظرته!

- تجدید نظر؟

تند تند سر تکون دادم.

- دیگه قبول کنی مسئولیت کلش رو می پذیری!

لبخندی زد و یقه اش رو راست و ریست کرد.

- تو رو همی ن جو ری شناختم و همی ن جو ری عاشقت شدم.

شونه ای بالا انداخت و شیطان خون دید.

- آدم خریزه می خوره باید پ ای لرزشم بشینه دیگه!

بلند شد و به سمت اومد که با خنده مشتی ت وی بازوش کوبیدم.

- ای بی ادب!

دستی به موهام ک شیدم و قری به گردنم دادم.

- من وری هم دختر خوب و خانمی هستم و از خداتم باشه جواب بله بدم.

قیافه گرفت و دست ت وی جیبش کرد و همون طور که سین ه جلو می داد با لحنی که ازش بعید بود پرسید: با قاتل

زنبور؟ جیغی از سر حرص کشیدم.

- تحت تاثر قرار گرفتم بی ادب!

شونه ای بالا انداخت و از لای چشم بهم خیره شد.

- منم زنبور می گشتم حالم بهتر از این نبود.

با حرص مشتی ت وی بازوش کوبیدم و اسمش رو صدا زدم که خندید و به رو به رو اشاره کرد.

- بیا ب ریم بیا!

لب هام رو جمع کردم و تند چرخیدم. با سرعت و قدم هایی که پاهام رو با هر کدومشون محکم روی زمین می کوبیدم،

از باغ بیرون رفتم که صدای خنده بلندش رو شنیدم.

با توجه به رفتار ه ای اخیر مهیار فقط سه تا احتمال می تونم بدم!

یک: از روی تخت افتاده و کله اش به جایی خورده!

دو: دانیال در نه ای ت خباثت مثل باز لای تیرت وی کارتون اسباب بازی ها که پشتش رو باز کردن و تنظی ماتش رو به هم زدن و از اون شخصیت خشکش یهو تبدیل به عاشق پیشه شد و دنبال دختر گاو چرون می رفت، هیپنوتیزم کرده و این شده و در اوج عاشقانه ها یهو دو تا حرکت رباتیک می کنه و تبدیلی به همون قبلی میشه.

سه: مامانش بهش تخم کفتر داده!

به هر حال خدا بهم رحم کنه و شبیه آویز بیچاره نشم.

دستی به مانتو قرمز کشیدم و با سرخوشی جلو رفتم و واسه خودم خوندم: ندیدم کسی را، از آن دم که تو بودی

چه آسان همگان را، ز چشمم بریدی ای عزیز

جانم، نیمه پنهانم بی تو پ ریشانم، ای همه وجود

م دل عاشق من را بردی، گرچه که آزردی با

احساس صدای عجیبی از طرف یکی از خونه ها،

چشمام ریز شد و سر جام ایستادم.

نگام رو تو اطرافم چرخوندم تا منبع صدا رو پیدا کنم که روی دروازه سبز رنگی ثابت موند. دور اطراف هیچ کس نبود و تنه ای تنها بودم، یعنی دریغ از یک عدد آدم و یا حتی پشه و مگس! بدبختی رو، چه فصلی اومدیم که هیچ کس خونه نیست. با تعجب جلو رفتم و کله م جلوتر از خودم حرکت می کرد، هنوز اون صدای عجیب می اومد و کرم کنجکاوی عجیب به جونم افتاده بود.

جلو دروازه سبز رنگ که رسیدم، ایستادم. لای در باز بود و نمی دونستم اینکه برم تو کار خوبیه یا نه!

همون طور جل وی در و ایسادم و با خودم فکر کردم برای رفع کنجکاوی، اشکال که نداره ولی باز با خودم فکر کردم زشته و شای د یکی تو حموم باشه حوله رو انداخته باشه تو حیاط خشک بشه، هیشکی خونه نیست و این بی لباس اومده بیرون حوله ش رو برداره و برگرده، من ببینمش آی ا بیشعور عالم نمیشم؟ دوباره عقب گرد کردم اما امان از کنجکاوی!

طی یک حرکت انتحاری رفتم جلو و لگدی به در زدم که در کامل باز شد. اینجوری که دیگه اشکال نداره، داره آیا؟

لبخندی زدم و از همون رو به رو نگاه کردم.

کلح یاط سنگ فرش بود و جلو روم یه خونه با ایوان قرار داشت که ستوناش چوبی بودن. هیچی معلوم نبود... دلم رو زدم به دریا و وارد شدم.

رفتم تو و اول از هر چیزی چون نگاهم به سمت چپ بود، نگاهی بهش انداختم.

هیچی به هیچی... بازم هیچی ن دیدم اما صداها داشتن شدید ترمی شدن...

سر برگردوندم و تا پشت سرم رو نگاه کنم... دقیق همون لحظه نگاهم به حدود سی چهل تا بوقلمون افتاد که چطور بهم زل زدن و سرشون رو این و اون ورمی کنن.

نگاهشون فقط واسه ترسیدنم کافی بود.

سکسکه ای کردم و دستم رو به سینه م گرفتم. خیلی ترسناک بودن و قشنگ سناریو مرگ خودم رو چ یدم.

الان می اومدن روی سرم بهم حمله می کنن و اون قدر بهم نوک می زنن تا کور میشم و می م یرم. چه مرگ دردناک ی، چه جوان ناکامی. ننه من دارم میرم، مهیار به حرمت این چند روز و اون چند تا بیت شعر حلالیت نمی کنم بعد من عاشق بشی.

یکی شون یکم خودش رو این ور اون ور کرد و بعد یه قدم جلو اومد.

وپی چی کار کنم حالا؟

یه قدم متقابلا عقب رفتم و دستم رو به دروازه گرفتم. کاش هیچ وقت وارد ای ن کوچه و خونه نمی شدم.

یاد اون قسمت کارتون دورا و دوستان افتادم. داشت با اون میمونه یه جا می رفت، بوقلمون دنبالش افتاد، چی می گفتن؟

تند تند هر چی تو ذهنم بود رو بلند بلند گفتم و عقب رفتم.

- دو سیب نعنا.

هی اومدن جلو که دوباره تکرار کردم: سیب آلبالو.

این بار دیگه فهم یدم هیچی جلو دارشون نیست و من قدر یک عدد ح یوان ش ریف بارم نیست.

پس با سرعت به سمت دروازه رفتم تا خارج بشم که محکم خودم رو به چهار چوبش کوبیدم و آخ بلندی گفتم اما ایستادن و گریه کردن هی چ ایز نبود.

از خونه که بیرون اومدم یه نگاه به پشت سرم انداختم و با دیدن بوقلمون ها که چطور دنبالم افتادن و میان، دادی کشیدم.

با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت انتهای کوچه دیدم و اون بین هم داد می زدم: چخه چخه!

ولی هی چ زبونی بلد نبودن و قل قل کنان دنبالم می اومدن.

جرعت سر برگردوندن نداشتم!

به انتهای کوچه که رسیدم، همون لحظه دانیال از اون طرف داشت می اومد و با دیدن من چشم هاش گرد شد و با همون سرعت د وید.

من از ترس سرعتم خیلی زیاد شده بود و واسه همینم تند ترمی دویدم. تق ریب ا یک دقیقه ای شده بود که هم دانیال و هم بوقلمون ها دنبالم بودن که دان یال نفس نفس زنان داد زد: لاقل بگو چرا می دوی؟

بین اون همه ترس بلند و با حرص گفتم: اگه نمی دونی چرا دنبالم می ای؟

- خب تو داری می دوی.

نفس کم آوردم اما نگاه که به پشت سرم انداختم و با دیدنشون، دوباره نفس گرفتم و داد زدم: پشت سرتو نگاه کن!

دانیال برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد و همون لحظه من هم دوباره برگشتم.

دقیق مثل فیلم ها شده بود، به جوری انگار کج شده بودن و کله شون جلوتر و دورشون رو گرد و خاک گرفته بود.

دانیال که دیدشون، به طور خودکار سرعتش زیاد شد و با لحن عجیبی ف ریاد زد: ای ا خدا!

لشکر بوقلمونو!

خودش رو به من رسوند و کنارم د وید.

- مانتو قرمز تنته الاغ واسه همینه دنبالتن.

با لحن بیچاره و گریه نمایشی گفتم: من نمی خوام بم یرم.

- خدا یا نجاتمون بده از این گله بی مروت و نامرد!

بعد برگشت به پشت سرش خیره شد.

- آخه احمق مگه تو گوشت خواری؟ سرعت و هیکل به هم نمایان!

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشی د و با سرعت تر دوید.

- برسیم یه ج ایی قطعا خودم خفته ت می کنم. بدبختی رو نگا.

همزمان به آسمون نگاه کرد.

- خدا یا من خر رو آدم کن دنباله روک سی نباشم.

با ذوق اسمش رو صدا زد که جوا داد: ها؟

- عشق بده بهش.

دستم رو یهو یه جوری فشار داد که ج یغ خفیفی کشیدم.

- آخه اینا اصلا وای میستن من عاشقونه از خودم درکنم؟ آ بیا بیا...

بعد به سمت درن یمه باز خونه ای د وید و پ ریدم تو خونه و در رو بستیم.

قلبم قشنگ ت وی دهنم می زد.

سینه ام از زور نفس نفس زدن می سوخت و پهلو هام درد گرفته بودن. بی رمق روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

دانیال نفس نفس زنان گفت: آخه چی کارشون داری تو؟ مرض داری؟ با حرص و صد ایی

تحلیل رفته جواب دادم: ساکت!

ادام رو در آورد: عشق بده، عشق بده!

نگاهی بهش انداختم که دو تا دستش رو به سمت خودش گرفت.

- آخه مگه من کوه عشقم سی چهل بوقلمون رو زیر بال و پر عشق خودم بگیرم...

بعد صدش رو کاملاً متعجب کرد.

- آخه عاشقی با بوقلمون؟

پام رو جلو بردم و یکی بهش کوبیدم.

- چه فرقی با گوسفند داره؟ دیروز که خوب فلسفه شو می گفتی.

پوکر بهم خیره شد.

- هیچ وقت اون موجود دانارو که تو کارتون ه ای مختلف نقش یک فرد دانارو بازی می کنه با بوقلمون ه ای زبون نفهم هوسی رنگ رنگی مقایسه نکن.

بعد دستی به پیشو نیش کشید.

- حالا کجا دنبالت افتادن؟

با یاد آوری خ ریتم از خودم حرصم گرفت.

- چه بدونم، یه صدای عجیبی تو یکی از خونه ها شنیدم کنجکاو شدم رفتم تو اینارو دیدم.

نفس عمیقی کشید و با تاسف سر تکون داد. دو تا دستش رو بالا برد و شکل بال بال زدن تکون داد.

- وقتی یه چی میگه قل قل قل، یعنی بوقلمونه، بفهم! بعد با مانتو قرمز رفتی پیششون قشنگ خ ریت کردی. از این

برنامه صدای حیوانات برات نصب می کنم باهاشون آشنا شو بدبخت! هی نشین فیلم هندی ببین اشک بریز، برو

دو تا راز بقا نگاه کن.

بعد لای در رو آروم باز کرد و سرش رو بیرون برد. یه نگاه به اطراف انداخت و گفت: پاشورفتن.

همون لحظه یکی جیغ کشید: شما کی هستین؟

دانیال یه جوری دستپاچه شد که دستش لای درگ بر کرد و اونم پشتش یه عریبه کشید خفن! بدتر از اون منی بودم که از ترس محکم سرم رو به دیوار پشتم کوبیدم و قشنگ یه لحظه کرو کور شدم.

- آخ!

دوباره صدایش اومد: میگم شما کی هستین؟

در حالی که دستم رو به سرم گرفته بودم، نگاهی به رو به روم انداختم و درست کنار پرده سفیدی که جلو در حال آویزون بود، یه دختر رو دیدم که اخماش به طور فجیعی تو هم بودن.

دانیال که معلوم بود بدجور دستش درد گرفته، توی دست دیگه ش گرفت و با صورتی در هم گفت: حکیم ابولقاسم فردوسی و همکارش وحشی بافقی!

نیم نگاه حرصی به دانیال انداختم و از سر جام بلند شدم که دختر دهن کجی کرد و از پشت پرده کامل بیرون اومد.

- هه هه خندیدم، کی هستین؟

دانیال با حرص پرسید: یه سوال ساده انقد جیغ داره؟ شاخ داریم یا دم؟ دختره و ایساد.

- فکر کردم جوجه همس ایه پ ریده تو حیاط گفتم دزدمون نکنن.

چشم ای دانیال گرد موندن... یکم همون طور بهش زل زد و بعد یهو تک خنده ای کرد و سرش رو پایین انداخت. دست راستش رو بلند کرد و انگشت اشاره اش رو به سمت دختره گرفت و به من چشم دوخت.

- ای ن الان جوجه رو با من بود؟

لب پانیم رو گزیدم و نیم نگاهی به چهره خونسرد و ج دی و نگاه بی پروای دختر انداختم.

با تردید گفتم: فکر کنم.

می دونستم الان دختره روانقد چرت و پرت میگه سگته می ده. پس هیچ ی نگفتم که دانیال چرخید و طوری ایستاد که کامل دختره رو ببینه.

- بدبخت ل یاقت دیدن یه بور جذاب رو نداری! از کجا بدونی بور چیه؟ دختره ابروی بالا انداخت.

- واقعا به این ق یاق ه زرد چوبه ای ت می نازی؟

این بی ن بی توجه به حرف ه ای که بار هم می کردن و حاضر جوابی دختر، قیافه ش رو از نظر گذروند م. چشم هاش قهوه ای رنگ بودن و پوستش سبزه و موهاش خرم ایی.

صورت خیلی معمولی داشت.

- زرد چوبه رو با من بودی؟

دختره بی حرف تند تند سر تکون داد که دانیال با شیطنت گفت: خوشمزه ست که، تو غذا نباشه انگار یه چیزی ش کمه...

بعد یه قدم بهش نزد یک شد.

- زرد چوبه دوست داری شیطون؟

دختره فقط پوزخندی به روش زد و رو کرد به من و پرسید: داداشت رو از دیوونه خونه فراری دادی؟ یا سر و کله شو به ج ایی کوبیده؟ انگار یه تخته کم داره!

از لفظ داداشت خوشم نیومد و صورتم در هم رفت.

- به من میاد خواهر این باشم؟

دختره یه نگاه به من یه نگاه به دانیال انداخت و نجی کرد.

- تو گل گلی هستی.

دانیال برگشت و ی ه نگاه پوکر هم انداخت و زیر لبی به گمشو گفت.

- ترجیح میدهیم به ذوق خویش دیوانه باشم تا به میل دیگران عاقل*

(نویسنده ناشناس)

دختره دستش رو تکون داد تو هوا و مسخره اش کرد.

- دیگران خیلی وقته ازت نا امید شدن.

هیچ کدوم کم نمی آوردن و مجبور شدم برم و مداخله کنم. بین هر دوشون ایستادم منتهی روم رو کردم به دانیال.

- بی خیال، بیایم مزاحمش نشیم کارمون اشتباه بود.

دانیال در نهایت بی ادبی شونه من رو گرفت و از سر راه کنارم برد.

قدم قدم به دختره نزدیک شد، اونم به چه قیافه و ژستی. چشم هاش رو خمار کرده بود.

تو چند قدمی دختره وایساد.

- دعوا داری بیای دعوا کنیم.

دختره لبخندی زد و دستش رو که بالا آورده بود و با همون یه دستش ناخناش رو نگاه می کرد، لبخند کجی زد.

- سه تا داداش قلچماق دارم.

دانیال تند تند گفت: نو نو نو، داداشاتو الکی قاطی نکن. مردی خودت بیا!

دختره بی تعارف قشنگ جلو اومد و جلو روش تو یه قدم یش وایساد.

- دخترم و خودم م یام!

دانیال یکم همون طور بهش خیره شد و بعد سرش رو طرف دیگه ای گرفت.

- ما رو دختر جماعت دست بلند نمی کنیم.

- جرعتش رو نداری!

دانیال ابروی بالا انداخت.

- نواز بس ظریفی دمی ت...

حرفش کامل نشده بود که مشت دختره تو شکمش خورد و صورت دانیال ت وی هم رفت و قشنگ حس کردم که نفسش حبس شد.

اوخی گفتم و چشمام رو بستم و لای ی ه چشمم رو آروم باز کردم.

- اینوزم دیگه ای ن حرفو به زیونت ن یاری!

دانیال که خم شده و شکمش رو محکم گرفته بود. با صورتی پر از درد سرش رو بالا آورد و به دختره نگاه کرد.

- اسمت چیه ؟

پوزخند رو لبش نشست.

- اسمم درد تو کم می کنه ؟ این پسر تو این شرایط هم دست از مسخره بازی در نمی آورد.

- نه، باهات آشنا می کنه.

ازش دور شد و تو یه کلمه جواب داد: فاطمه.

دانیال که دردش یکم کمتر شده بود، سعی کرد راست ب ایسته و گفت: چه اسم پر مسم یی.

بعد دستی به صورتش کشید.

- یادت باشه خشونت همیشه راه آخرت باشه و بعدم صدات انقد خوب ن یست داد م ی زنی.

اشاره ای به من کرد.

- بریم دوستم ؟

سری تگون دادم و گفتم: بریم.

و خداحافظی از فاطمه کردم... خدای دخترخشنی بود اما محکم هم بار اومده، معلومه.

از در که بیرون رفت یم، دانیال سرخوش و سوت زنان به راه افتاد.

کاش مثل ای ن بودم و هیچی اذ یتم ن می کرد.

به قدم هام سرعت بخشیدم و بهش نزد یک شدم. با تعجب جلوش و ا یسادم و گفتم:

واقعا چطور عصبی نشدی ؟ شونه

ای بالا انداخت.

- عصبانیت نمی خواد که!

- عجب دختری بود.

خندید و تند اون چند قدم رو برگشت و سرش رو از لای در داخل برد و بلند گفت: ب ای بای فاطمی کماندو!

صد ای داد فاطمه اومد: گم شو و الایه طوری در رو می بندم که نصف بشی!

دانیال با شیطنت پرسید: تا کله ام رو واسه خودت حفظ کنی ؟

- نخیر تا بندازمت جلو سگ!

- خشن به تو می یگنا... منتهی سگ می تونه درسته بخوره!

- نمی خوام دهنش بر ای تیکه پاره کردنت خسته بشه.

دانیال دستش رو خیلی ناراحت رو قلبش گذاشت.

- فعلا که تو داری تیکه پارم می کنی.

یه چیزی محکم به در خورد که شک ندارم که دمپایی بود.

- من سگم ؟

دانیال تو یه جمله خلاصه کرد: پاچه مو ول کن.

- گم نشی تکه تکت میکنم!

دانیال اما مرد کم آوردن نبود.

- یه گلگی زیرش تنمه، خوشت اومده این بالایی رو در بیارم نیاز به ورود خشونت در کار نیست.

دیدم الان اون سه تا داداشه برگردن روزگارشو سیاه میکنن پس به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و کشیدم.

- بیاب ریم.

سعی کرد دستش رو از دستم در بیاره.

- نه و ایسا داره بهم خوش می گذره!

فاطمه دیوونه شد.

- مگه اعصاب من بازی کردن داره که بهت خوش میگذره.

دوباره لباسش رو کشیدم و ملتمس گفتم: بیا ب ریم جان من!

دانیال زود سرش رو ازت وی خونه بیرون کشید. نگاه اخمی به من انداخت و همون طور که می چرخید تا ب ریم، رو به فاطمه داد زد: به خاطر دوستم وحشی بافتی با موهای فر فری نبود، ابدان می رفتم.

بعدم دستگیره دایره شکل در رو گرفت و پشت سرش بست.

یکم که دورش دیم، غرزد: بذار آدم از کلکش لذت ببره، قشنگ بهش مزه بده. هی نگو بیا بیا!

با حرص گفتم: انقدر کل کل نکن، چته تو؟ این طوری اعصاب آدم خرد میشه بعد دوستت نمی دارن و نیمه گمشده تم ابدان پیدا نمی کنی. پیداشم کنی دوستت نخواهد داشت.

پوزخندی زد و رو به روم و ایسادی. در حالی که دستاش رو تو هوا تکون می داد گفت:

اوهو! کی میره این همه راهو! خواهر جان، اگر نمی دونی بدون که دقیق همین اخلاق منو جذاب کرده و نصف کسای که دوسم دارن روم کراش و اسه همینه.

چشم هام رو کلافه تو حدقه چرخوندم. این به هی چه صراطی مستقیم نبود، من می دونم تو این روستایه روزی می گیرنش انقدر می زننش انقدر می زدنش تا صدا گوسفند بده.

آدم نمی شه که!

نگاه نا امید بهش انداختم و بی حرف راهم ادامه دادم که صدایش رو از پشت شنیدم:

حالا دل شده خسته خسته، قهر نکن بسه بسه.

- قهر نیستم.

- بی مخاطب بود.

بی شعور آدم گلگی کنف کن. نگاه ب دی بهش انداختم و با یاد آوری یه چیزی پرسیدم:

مامانت اخلاقش چطوره؟ آهی از

ته دل کشی د.

- با من که کلا تو فازه سرزنشه! با میترا تا حدودی خوبه و با مهیار عالی. کلا عاشق تیپ شخصیتیه اونه... آرام، متین، پر تلاش!

ابروپی از سر تعجب بالا انداختم و گفتم: و حدست اینه که با زن مهیار چطور باشه.

شونه ای بالا انداخت و سری تکون داد.

- والا اگر نخوام دلت رو نگرونت کنم باید بگم که با زن م هیار، گیس و گیس کشیه!

اخمی کردم و سرم رو عقب بردم.

- وا!

- والا.

با تردید پرسیدم: اون دختری که ناهید خانم می خواست واسه مهیار بگ یره چطور بود؟ دانیال یهو و ایساد و از گوشه چشم نیم نگاهی بهم انداخت.

- سعی نکن بفهمی و مثل اون بشی تا به چشم بیای! تو خودت چیزای خیل ی زیادی واسه به چشم اومدن داری.

لبخندی روی لبم اومد. چه جمله قشنگی!

- راستی...

نگاهم رو که به زمین دوخته بودم، روی اون سوق دادم و منتظر بهش خیره شدم.

- مهیار دیشب به بابا گفت جریانتو.

صد ای جیغم احساس کردم تا چند کوچه اون ورتروستا رفت.

- چی؟! -

دستش رو به گوشش گرفت و صورتش ت وی هم رفت.

- داد نزن جون هر کی دوست داری. چخبرته؟ -

با همون حرص و تعجب گفتم: یعنی چی به بابات گفت؟ لبخندی زد.

- یعنی اینکه... -

یهو شروع کرد دست زدن و رقصیدن.

- داریم می ایم خاستگاریت نگو نه، نگو نمیشه، این مهیارمون عاشقته، عاشق ترم میشه.

انگار خون دوید زیر پوست صورتم و از گرمای گرمم شد. حس کردم دارم آتیش می گیرم و تند دستام رو به صورتم گرفتم.

چقد زشته... الان همه می فهمن یه چی یزی شده که جواب من برگشته. خدا یا من چرا زنده ام؟ چرا انقد سمم؟

با حرص تنه ای به دانیال بدبخت فلک زده زدم و با اخم های درهم به سمت عمارت رفتم. کاش نمی دونستم و کاش دانیال بهم نمی گفت. مهیار من کله ت رو می کنم، ایل خدا!

یاد عمه کوکب و تیکه های که ممکن بود بهم بندازه که می افتادم، دلم می خواست خودم رو حلق آویز کنم. انقد بدبختم که گیر اینا افتادم.

اصلا عمه کوکب فاکتور، بگذریم ازش، ناهید خانم!

اون طور که دانیال گفت قشنگ باید خودم رو برای مادر شوهر با زیاش آماده کنم، ناهید خانم اون طوری ج دی و خانمانه و من این طوری! اگر شانس منم هست که پنجاه تا سوتی میدم.

خدایا تو مادر شوهر بهم رحم کن لطفا، خودت می دونی من گناه دارم، یه بدبختی ام یه بدبختی ام که دو می نداره. از کی تو چنگال عقابم و الان نندازم تو بدتر از اون.

به در عمارت نزدی ک بودم که آویز اومد بیرون و من یه نگاه حرصی هم به اون بی خبر از همه جا کردم.

یه لحظه هنگ کرد و بعد صدای قدم هاش رو از پشت سرم شنیدم: ویانا؟ جوابی ندادم و همچنان

راه خودم رو رفتم که اومد و جلوم و ایساد.

- چی شده؟

با دستم کنارش زدم.

- چیو چی شده؟

نگاهی بهم انداخت.

- خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم که نگاه دق یق تری به صورتم کرد.

- صورتت قرمز شده.

تنها بهانه ای که واسش دم دستم اومد رو به زبون آوردم.

- بوقلمون دنبالم کرده.

داد زد: چی؟

با حرص گفتم: کوفت صداتو بیار پا ین.

مردد یکم سرش رو عقب برد.

و یان ا ن یوز

- واقعا میگی ؟

- دروغ دارم بگم؟ یا خیلی از ریختن خوشم اومده بخوام شوخی کنم؟ صورتش پوکر شد و دست ت وی جیبش کرد.

- با این اخلاق امروزت همون بوقلمون دنبالت میفته.

اولش با چشم های ریز شده بهش خیره شدم ولی بعد با یاد آوری یه چیزی پوزخندی زدم و وا یسادم.

- الان تو هم دنبالم افتادی!

دستاش که تو جیبش بودن و شق و رق و یساده بود و داشت مسخره بهم نگاه می کرد، شل شدن و یکم دهنش رو باز و بسته کرد ولی تهش هی چی پیدا نکرد بگه.

- بی ادب بی شخصیت.

شونه ای بالا انداختم و لبخند خونسردی زدم.

- همون تو شخصیت داری کافیه.

- شبیه گوسفند مش رجب می مونی.

- نه اینکه خودت از شتر مرغ ای اون همس ایه بالا یه عمارت هیچی به ارث نبردی.

- به هر حال از گوسفند بهتره!

- آره خب، تو که قدرت تعقل نداری.

مسخره بهم خیره شد.

و یان ا ن یوز

- چی میگی ؟

- شتر مرغ چشمش از مغزش بزرگتره! پس یعنی عقلش تو چشاشه و...

تند وسط حرصم پ رید و چشم هاش رو درشت کرد.

- اسم سارا رو نیاری !!

لبخندی واسه حرصی کردنش زدم و سرم رو جلو بردم و قی ری به گردنم دادم.

- اسم سوف یا جونو میارم.

دستی به صورتش کشید و به زمین خیره شد. یکم که گذشت... سرش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو جلو صورتم تکون داد.

- جلو سارا اسم اونو نبریا!

ابروهام رو بالا دادم و به هم نزدیک کردم. کف دست هام رو هم به هم چسبوندم و پاین صورتم گرفتم.

- اوخیی غیرتی می شه ؟

دستی به یقه اش کشید و با لبخند کجی تو افق محو شد.

- بالاخره آدم زیبارو دزدیدنی!

منطقی و متشخص و ایسادم و چند تا سرفه کردم.

- ببین فکر کن یه دزدی میره یه خونه برا دزدی...!

متعجب از حرفم نگاهش روم نشست و کنجکاو گفت: خب ؟

با لبخند ملیحی ادامه دادم: تو همون رخت آویزی هستی که حتی فکر دزدیدنش به سرش نمی زنه.

بعد بای ب ای بهش کردم و با همون لبخند داخل عمارت رفتم.

حیاط رو که طی کردم، بی هوا نگاهم سمت تاب رفت و م هیار رو اون جا در حال خوندن یه کتاب دیدم. انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه، سرش رو بالا آورد و لبخندی زد که دلخور سر برگردوندم و به سمت در ورو دی عمارت رفتم و داخل شدم.

مستقیم به سمت اتاقمون رفتم.

در اتاق رو که باز کردم، سارا رو دیدم که روی تخت نشسته و سرش ت وی گوشه ه.

عصبی و ناراحت و با صورتی که داد م ی زد یه چیزی شده روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم. صدای تخت سارا اومد و بعد یکم سکوت، صدای خودش.

- چیزی شده ؟

خواستم بهش بپریم ولی با خودم فکر کردم بدبخت که هی چه کاری نکرده و لحن صدایم طوری به نظر نمی رسید که طعنه و تیکه و یا هر چی باشه، پس فقط به گفتن بی خیال اکتفا کردم.

بی خیال نشد و اومد کنارم نشست. سرش رو یکم پایین آورد تا صورتم رو ببینه.

- اگه چیزی اذیت می کنه می تونی بهم بگیا!

سرم رو از حصار دستام آزاد کردم و نگاه می به صورت نگران سارا انداختم. ای ن حالت صورت واسم تازگی داشت، نمی تونستم اعتماد کنم و یا دوست نداشتم اعتماد کنم رو نمی دونم اما حس بدی هم نداشتم.

- ببین درک می کنم من و تو رابطه خوبی با هم نداشتم. حالا تصورمون از هم دیگه بود یا رفتاری نادرستی از هم دی دیدیم و این طوری شدیم رو نمی دونم اما الان می تونی بی ترس حرفات رو بزنی.

واقعا نیاز داشتم پیش یکی که بی طرف باشه حرفام رو بزنم. میترا و دانیال که کلا تو فازش نبودن، به آویز هم نمی تونستم بگم پس فقط سارا می موند.

دم عمیقی گرفتم و دستی به صورتم کشیدم.

- مهیار رومی شناسی؟

اخم ظریفی ب بین دو تا ابروهایش نشوند.

- پسر ناهید خانم؟

سری تکون دادم که گفت: آره.

نگام رو به زمین دوختم و ادامه دادم: من و اون یه مدتی ه با همیم...

نگام رو بالا آوردم تا ببینم عکس العملش چیه که با لبخندش رو به رو شدم. متعجب بهش نگاه کردم و خواستم بپرسم چیه که خودش گفت: م ی دونم، روز نامزدی، دیدم رفتین تو اتاق.

دستپاچه روی تخت جا به جا شدم و با چشم ه ای گرد تند تند دستام رو تکون داد م.

- هیچی نشدا! باور کن کاری نکر دیم.

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

- بر فرض که کردین، برات مهم نباشه. خب می گفتی!

ابروی بالا انداختم و از اون حالت راست نشسته در اوادم و ناراحت گفتم: می خواست بیاد خاستگاری، گفتم اینجا زشته نیا، ی ه بار جواب رد دادم میگن یه چیزی بینشون اتفاق افتاده که الان جواب بله میده اما گوشش بدهکار نبود. رفته به باباش گفته.

لبخندش پررنگ تر شد و با ذوق نگام کرد.

- ای ن که خیلی خوبه! برات مهم نباشه چی میگن. کلی هم خوشحال باش که مردونه پا پیش گذاشته.

مردد بودم یه چیزی بگم یا نه ولی دلم رو به دریا زدم و سرم رو پا ین انداختم.

- مامانت خواهر بزرگه ست و می ترسم یه چیزی بگه به بابا!

- بابات آقا فرهاد رو خیلی دوست داره و به مهیار هم خیلی با تحسی ن نگاه می کنه من دیدم. از خدایه که الان تو جواب مثبت بدی و به حرف مامانم توجه نمی کنه.

دستش روروی شونه م گذاشت.

- می دونی مامانم حرفاش طعنه دارن و حالا می دونم باهات زیاد بد رفتاری می کنه اما فقط با تو نیست. با بقیه هم این طور یه اگه دقت کنی.

آهی کشید و ادامه داد: من که دخترشم کم سرا این که چرا شوهر نمی کنی، تو سری نخوردم ازش. من موفقیت اینام رو تو شوهر کردن نمی دونستم هیچ وقت، مامان تو اون دوره قبل آویز خیلی کارا کرد و آبرومم جلو همه رفت.

با تعجب ابروی بالا انداختم و با دقت تر بهش گوش دادم. لبخند تلخی زد و شونه ای بالا انداخت.

- همه رو خودم یه کاری کردم که با اخلاقم فراریشن بدم ولی خب بازم سایه کارای مامانم رو سرم سنگینی می کرد.

با مکث کوتاهی ادامه داد: طعنه پسر و دختر عمه و عموها، بد رفتار یاشون با من. اون دوره قبل آویز خیلی برام سخت بود... سعی کردم یه رفتار کاملا چرت از خودم نشون بدم که هیشکی دورم نیاد و مامانم هم بی خیال بشه.

یهو لحنش کامل عوض شد: تا اینکه سر و کله آویز پیدا شد. اولش که رفتار ای مامان رو دیدم خواستم همون طور رفتار کنم اما آویز حسابش همون اول از همه جدا شد. خیلی رفتارش ساده بود، مثل ماها پول پول کی نبود، با چیز ای ساده ذوق می کرد و درکل کاملاً بی شیله پیله.

با یاد آوری رفتار ای آویز و مراسم لبخندی زد.

- آویز کلا همین طوریه، تنها رفیق من بود و کلی من دوشش دارم، سرهمی ن اخلاقا و خاک ی بودنش.

با لبخند سری تکون داد.

- اولش که اومد جلو، نگفت دوست دارم و یا هرچی، فقط گفت می خوام باهم آشنا بشیم، از هم خوشمون اومد، من میام خاستگاریت و دوز و کلک تو کارم نیست. اعتماد کردم و این بار با اینکه اصرارای مامان هم بود اما من با اصرار

ای قلبم پی ش رفتم. یه مدت با هم بودیم و اون مدت من سر علاقه ای که بهش پیدا کردم، نخواستم باهاش مثل همه باشم و خودم بودم.

با لبخند و چشم ه ای که عشق توشون بی داد می کرد، بهم خیره شد و پرسید: دیدی وقتی یکی باهات صادق بود، تو هم متقابلاً صادق می مونی باهاش؟

سری تکون دادم که ادامه داد: منم مثل خودش شدم و الان از این من، خیل ی راضی ام. خودم رو بی ن هزاران پسری که مامان میاوردشون گم کرده بودم و الان فقط آوی زرو می خوام. می دونم مامانم می خواد تو زندگی من دخالت کنه ولی به خود آویز هم گفتم که فقط خودمون دو تا باشیم و کاری به حرف کسی نداشته باشیم.

دست هام رو بین دست هاش گرفت و گرم فشرد.

- نمی دونم چرا اینارو گفتم اما حس کردم ب اید بدونی. شاید سر اینکه آویز برات خیلی ارزش داره و منم الان نامزدشم. نمی خوام تصور اون ساری قبلی و دروغین تو ذهنت باشه. می دونم مامان هی می خواد تو و آویز رو از هم دور کنه اما من کاملاً به دوست یتون احترام می ذارم و می دونم آویز دقیق همون حسی که به نیایش داره رو به تو هم داره.

دیگه متعجب تر از این نمی شدم.

دلم نمی خواست باور کنم اما اون قدری صادق بود که نتونم باور نکنم. یعنی تمامش زیر سر عمه کوکب بود؟

با خودم که فکر کردم و کل ای ن سال ها رو از نظر گذروندم دیدم خودمم با سارا کم بد رفتار نبودم.

آویز هم این روی سارا رو می گفت که من خبری ازش نداشتم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: امیدوارم خوشبخت بشین. همون طور که خودت گفتی تصور درستی از هم نداشتم.

لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- مرسی که حرفام رو شنیدی.

خواهش می کنم گفت و من از سر جام بلند شدم.

کاش خیلی از خانواده ها بفهمن ارزش یه دختر و احترامش به زود ازدواج کردن نیست و در کل به ازدواج کردن نیست. از اولش تو سرش می کوبن که شوهر کن وگرنه می ترشی. شوهرت ب ای د پولدار باشه... یادش نمیدن خودت تلاش کن و پولدار شو تا فردا به خاطر پول ازدواج نکنی.

همه ما آدما خودمون ب اید به آرزو هامون برسیم، چیزی که شوهر بر آورده ش کنه، یه روزی تو سرت کوبیده می شه. استقلال رو اگر خیلی ها یاد می گرفتن، الان طلاق و خیانت انقد زیاد نبود.

آدمی که هیچ تلاشی تو زندگی ش نمی کنه و می شینه تا یکی بیاد و اون رو با خودش بیره، هیچ ارزشی از خودش نداره و به طبع، پیش اون فرد هم ارزشی نخواهد داشت.

این خودمونیم که به خودمون ارزش می دیم.

دختری که سی سالشه و شوهر نکرده اما کاملا موفقه، ترشیده نیست. اون تصمیم گرفته خودش به آرزو هاش برسه...

علاقه هر فردی متفاوت، یکی دلش م ی خواد بهت رین مادر دنیا بشه و یکی دلش می خواد بهت رین ورزشکار!

تقصیر ماهاست که جا انداختیم دختر جون درس بخونی پیشرفت کنی که چی؟ آخرش میری خونه شوهر و تموم می شه.

بعضی از ما آدما انقد وقیحیم که اجازه نظر دادن و دخالت تو زندگی همه رو به خودمون می دیم و انقد حرف می زنیم و تو مخ این و اون می کنیم که باب م یشه اون حرف تو جامعه!

یه جامعه رو افراد دانا می سازن و تو اون جامعه افراد معروفن که مردم به زندگی و سبکشون نگاه می کنن. یکی هست که تفکرات خرافی رو دور می اندازه و به وسیله رسانه درست ها رو جا می اندازه و یکی هم هست که هنرش رو داره، معروفیت و مقبولیت رو بین افراد داره اما هرچی میگه رو از مغز زنگ زده ش م یگه.

می شینه همه جا و حرف ه ای می زنه که دل ها می شکونه و تحقیرها می کنه. مرد و زن نداره و چه بسا هستن مرد ه ای که مرد رو تحقیر می کنن و زن ه ای که زن رو و گاهی جنس ه ای مخالف هم دیگرو!

مردی که تعیین تک لیف می کنه برای همه و مرد سالارانه هر چی رو میگه و کاملاً خودش رو حق به جانب نشون میده. این خیلی ناراحتت نمی کنه اما اوج ناراحتی جا یه که هم جنس خودت، می دونه داره حقت خورده همیشه اما خودش هم موافقه.

با همه چی همیشه کنار اومد الا این!

زخم همه چی خوب میشه اما یه قلم تا ابد جاش می مونه. بهت خیانت میشه میگن تقصیر زنه، مرد بلا سرش م یاد م یگن تقصیر زنه! طلاق، تقصیر زنه!

همون تات یر رسانه و افراد اینجاست که به جای درست کردن این تفکرات بد... فیلم ها ساخته میشه که زن دوباره مقصر خیانت هاست و داره افتخار می کنه شوهرش رو برده براش زن بگیره و اون زن نگرفته... تاسفش اون جا بیشتره که همه می شینن و می بینن و این تفکرات باز هم پرورش داده میشن و می مونه بر ای نسل ه ای بع دی.

دستی به صورتم کشیدم و از پله ها پ این رفتم. رو پله ه ای وسطی بودم که با مهیار رو به روم در اومد. با اینکه رو پله بالاتر از اون و ایساده بودم اما تازه هم قدش شدم. مشکوک نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که صد ای بابا اومد. دستی به پشت گردنش کشید و از سر راهم کنار رفت و با دست اشاره کرد برم.

زود برای اینکه بابا حساس نشه، از پله ها پا ین رفتم.

می خواستم از عمارت بیرون برم که بابا صدام زد: و یانا؟

ایستادم و سریع استرس گرفتم. حتما می خواست بحث خاستگاری رو بکنه، ای خدا چه زشته، چقد من بدبختم.

با صورتی در هم و کج و کوله به سمتش برگشتم و به زور لبخندی زدم: جانم؟ با سر اشاره ای به مبل ها

که هیچ کس اونجا نبود کرد.

- بیا.

خودش جلوتر رفت و من با هزار سلام و صلوات پشتش رفتم.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و به نزدیک تریتمبل از خودش اشاره کرد و محکم و جدی گفت: بشین.

چشمی گفتم و همون جا نشستم ولی با چه حالی و چقدر معذب رو فقط خدا می دونست.

- فرهاد گفت دوباره می خوان ب یان خاستگاری.

سر پا ین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم. دم ای بدن و به ویژه صورتم به طرز عجیبی بالا رفت و می دونستم الان گونه هام رنگ گرفتن.

- می خوام بدونم که تو موافقی یا نه؟

متعجب و تند سر بالا کردم و با چشم های گرد بهش خیره شدم. این بابا بود؟ واقعا اون بود که داشت از من نظر می پرسید. نگاه متعجبم رو که دید اخمی بین ابروهایش نشوند.

- چی شده؟

تند سرم رو پا ین انداختم و با صدای آرومی گفتم: هیچی!

- منو نگاه کن.

تحکم صدایش به حدی بود که زود بی سوال و بی اینکه هیچی تو ذهنم باشه سر بلند کنم. به عادت همیشگی دست هاش رو همراه حرف زدن تکون داد و اخم های بین ابروهایش سر جاشون بودن.

- اگر باهش موافقی و بهش علاقه داری و جوابت عوض شده که تمام، اگر نه که ندارم رسمی بیان.

نمی دونستم چی بگم و کف دست هام عرق کرده بود. حس می کردم هوای بی بر ای نفس کشیدن نیست... خیلی خجالت کشیده بودم. الان ب اید چی می گفتم خدا؟ چرا هیچ وقت هیچ حرف آماده ای برای گفتن ندارم؟

ناچار سر پا ین انداختم و با توجه به تموم چیزایی که ای ن و ر اون ور دیده و شنیده بودم، با صدایی که به زور خودمم می شنیدم گفتم: هر طور خودتون صلاح می دونید.

جدی سری تکون داد و از سر جاش بلند شد.

- جوابمو گرفتم. م یگم بیان!

هیچی نگفتم و فقط همون جا تو همون حالت معذب نشستم و به زمین خیره شدم! .

این چه حال و روزی بود که من رو توش انداختی. آخه من آدم این حرفام؟ آخه من قلبم مناسب این چ یزاست؟

یعنی چی هی عاشقانه در می کنی هی قلب من می ریزه، مردونه می خوای یا پیش بذاری، بذار ولی خب مرد حسابی

اینجا؟ به قولی عجیب روستا شوهر خی ز بود.

اصلا از این مرحله خاستگاری بگذریم و صیغه کنیم. زشت نیست اینکه من و این هی با هم بریم ب یایم؟ همه

نگاهشون رو من نیست؟ چطور رفتار کنم اصلا؟ سر سنگ ین باشم؟ با حالت زاری آرنج هام رو روی زانو هام گذاشتم

و صورتم رو با دستم پوشوندم.

- بی تر ادب جذاب!

- عشق خجالت ک شیدن نداره، ف ریادک شیدن داره.

نیم نگاه پوکری حواله دانیال کردم.

- همون تو یادم ب دی و بگی.

- از من بهتر مشاور اینا پیدا نمی کنی. حرفامو گوش کن، درای خوشبختی به روت باز میشه، گوش نکن، تق! بسته م

یشه.

دستی تو هوا تکون دادم و برو باب ایی گفتم که به سمتم برگشت.

- دقیقا چرا برو بابا؟

لبخندی به روش زدم و رو به روش و ایسادم.

- چون آگه ماهیگی ر خوبی بودی، تا الان واسه خودت ماهی گرفته بودی.

اخم ساختگی کرد.

- ای ن حرفت رو ندید می گ یرم.

- می خوام نگ یری.

بی توجه گفت: این م بفهم که من اون ماهی طلایی ام و ماهیگیر نیستم. هنوز ماه یگیر ماهری پیدا نشده صیدم کنه و بعد من براش بخونم...

تکونی به شونه هاش داد: افتادم تو دام عاشقی نفهمیدم نفهمیدم.

دهن کجی کردم.

- چشم!

- خفه، بیا به چیزی تعریف کنم برات، وری جالبه!

کرم های کنجکاو ی درونم شروع به لولیدن کردن و دنبالش افتادم.

- گفته بودم مامانم خیلی سخت گ یره دیگه، درسته؟

تند تند براش سر تکون دادم که لبخندی زد و با هیجان گفت: تابستون بود و میترا سر زبونش افتاده بود و هی می اومد می رفت می گفت افتادم تو دام عاشقی نفهمیدم نفهمیدم! این بین ننه ما، با عصبانیت نصفه شبی رسید بالا سرش...

همراه با حرفش دستاشو تکون می داد و هر چی می گفت همزمان نشونم می داد.

- یه سینه جلو داد، یه اخم کرد، یه چپ چپکی نگاه کرد و در نهایت عصبانیت گفت که زهرمار و افتادم تو دام عاشقی، بشین درستو بخون، بیفت تو دام درس!

خندید و ادامه داد: میترا ی بدبخت هم برگشت گفت مدرسه ها تعطیلن و تابستونه، الانم نصف شبه. چشمت روز بد نبینه که ننه م دمپ ای در آورد دو تا محکم زد تو سرش!

آهی کشید و به موهاش چنگ زد.

- و اون م یتر هیچ وقت م یترای سابق نشد.

در حالی که بلند بلند با تصورش می خندیدم گفتم: تو کی دمپای ی زدن تو سرت که اون آدم سابق نش دی ؟

- ما تو بیمارستان بعد به دنیا اومدیم، پرستار با دیدنم چاقو دستش نبود و تنها ری اکشن موجود و س ریع و دم دستی من بدبخت بیچاره بودم. و آن گهی من را به بالا پرتاب کردن دی...
فایزہ رمان

هیخی کشیدم و با دلسوزی با دقت تر خیره ش شدم که لبخند شیطننت آمیزی روی لبش اومد.

- ای ن کارها را در خواب کردند.

بلند خندید که با حرص یکی تو شونه اش کوبیدم و زهرماری نثارش کردم.

- خیلی بی شعور و بی مزه ای!

- نه دیگ...
فایزہ رمان

حرفش کامل نشده بود که یهو در ادامه ش بلند داد زد: فاطی کماندو!

با ترس از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. یهو تپش گرفت و من محکم تر فشردم و نفس عم یق کشیدم.

مثل چیزایی که یاد گرفته بودم، با انگشت سبابه دو تا دندان های جلوم رو به سمت بالا فشار دادم.

حالم که یکم بهتر شد، جهت نگاه دانیال رو گرفتم و به فاطمه رسیدم. سر زمی ن بود و دستور می داد. یه چوب هم

تو دستش گرفته بود!

مثلا می خواست کی رو بزنه؟ اصلا به چه علت!

دانیال خودش رو کشت از بس صداسش کرد اما فاطمه یا نشنید یا خودش رو به نشنیدن زد و زود سوار تراکتور شد و اون

رو راه انداخت.

دانیال سوتی زد و دست ت وی جیب هاش کرد.

- نه، خوشم اومد از شخصیتش!

یکی محکم رو پیشونیم کوبیدم و با حرص گفتم: شبیه آوی ز نشو! الان تو دختر بدبخت رو می خوای دیوون ه کنی با

کارات ؟

دستش رو بالا آورد و به نشونه نه تکون داد.

- نو نو نو! من می خوام آدم خاص دورم پر باشه.

بعد برگشت و اشاره ای بهم کرد.

- مثل تو الان!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: هن ؟ - موهات

فرفری ان، مهربونی خاصی!

ابروهام بالا پ ریدن.

- مهربونی رو خاص می دونی ؟

دست ت وی جیبش کرد و شونه بالا انداخت و نگاهش رو که از من گرفته بود، دوباره روی من سوق داد.

- قلب مهربون، نعمتیه که خدا به همه نداده و اگر هم داده خلیا اون قدری درونشون سیاه شده که نخوان مهربون

بمونن و مهربونیت تو این دن یای پر از بدی، خاصت می کنه .

لبخند رو لبام نشست...

حرفش زیادی شی رین بود، نبود؟!

هیچی نگفتم و به همون لبخند بسنده کردم که دوباره صدای تراکتور اومد و دانیال تند تند گفت: عه عه عه اومد.

فاطمه این بار یکم نزدیک ما نگه داشت و بی توجه بهمون از کنارمون گذشت که دانیال صدایش کرد.

- فاطمی!

بی حوصله ایستاد و به سمتون برگشت. دست هاش رو به دو طرف باز کرد و در حالی که صورتش رو کج و کوله کرده بود، سرش رو به نشونه چ یه تکون داد.

دانیال نیشش رو باز کرد.

- جنست بوده قر و قاطی!

فاطمه نگاهی به سمت من انداخت.

- خدای اینو از دیوونه خونه فراری ندادین؟

ابروی بی به نشونه نه بالا انداختم که ادامه داد: پس زنگ بزنگ بیان غل و زنج یرش کنن.

خندیدم که دان یال دو بار جفت ابروهاش رو بالا انداخت.

- دیوونه بشم، زنجیرم میشی؟ فاطمه لبخندی زد.

- حتما...

صورتش پوکر شد.

- ولی نه برا بسته شدن بهت، برای کبود کردنت.

- تو خیلی خوشی، لطافت داشته باش!

صورت فاطمه تو هم رفت و انگشت اشاره اش رو به سمت دانیال گرفت.

- لابد فقطم با تو!

دانیال چشم هاش رو بست و با لبخند پت و پهنی انگشت شصتش رو به نشونه لایک

بالا آورد.

- عین آب و یله! دقیق همین طوره)

- ببند تا نبستمش.

دانیال یکمی بهش نزد یک شد.

- همگان من را می پسندند و آیا تو نپسندی دی ؟

کلافه چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و خون سرد یکی رو کفشش کوبید.

- هیچ چیز پسندیدنی نمی بینم.

دانیال سرش رو کج کرد.

- باز شوم، دیده شوم بلکه پسندیده شوم ؟

بعد سرش رو نزد یک تر کرد و تند تند ابروهایش رو بالا انداخت.

قشنگ نقش یک عدد چغندر رو اون ب بین داشتم که فقط واکنش نشون می دادم.

با دیدن حالت دانیال نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و ریز خندیدم. فاطمه سرش رو به همون اندازه عقب برده بود و

با صورتی چین انداخته صورت دانیال رو کجکی نگاه می کرد.

- ترجیح میدم کادو پیچت که این باشه رو ببینم تا اون روت.

با خودم فکر کردم همیشه این دو تا عاشق هم شن ؟

این فاطمه به نظرم می تونه که اون رو آدم کنه... باید آستین بالا بزنم.

بی فکر گفتم: دانیال عاشقت شده!

همون لحظه توی یه ثانیه دانیال به سمتم برگشت و با چشم های گرد بهم خیره شد و فاطمه بیشتر صورتش توی

هم رفت.

سکوت و سنگینی نگاه ها که روم طولانی شد، یکم از موضعم پایین اومدم و لبخندی به روشون پاشیدم.

- تا الان در سکوت صورتت رو شبیه ایموجیا می کردی، نمی تونستی زبون به دهن بگیری؟

حرفش دو پهلو بود... گیج به نگاه کردن بهش ادامه دادم که فاطمه یکی رو شونه دانیال کوبید.

- مگه راست می یگه که می خوای سکوت کنه؟

دانیال دستی روی شونه اش کشید و ازش دور شد و دس تی به گوشش زد و به سمت لبش برد و توکله من کوبید.

- دور از جون! بلا به دور! دیگه چی؟!!

دستی توی موهاش کشید.

- آدم نمی تونه بی ن کلی آدم هم این روزا احساس امنیت داشته باشه. بس که شکاری آدم خوشگل زیاد شده.

- اوخیی... شماره بدم؟ دانیال روش رو اون طرف کرد.

- خیر، از پذیرش هر گونه شماره معذوریم.

- اون وقت چرا؟

- حق مطلب به صورت حضوری و رو در رو ادا میشه.

فاطمه حالت صورتش رو مسخره کرد.

- جان من قبول کن... من بی تونمی تونم.

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- بالاخره عشق درد هجران داره.

- خفه شو بینیم باو! پسر زرد چوبه.

بعدم با اخم و قدم های محکم جلو اومدم.

- من رو دی دی راهتو کج کن و اسمم نیار! ببینمت قطعاً یه کتک جانانه ازم می خوری.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دانیال باشه راهش رو کج کرد و رفت. تف اینم پرید... اصلاً کی زن این

میشه؟ پسره دیوونه.

با صورت جمع شده به سمتم برگشت.

- ایش! دختره مغرور ایکیب یری.

با حرص گفتم: خب دست از سرش بردار. چی کار به کارش داری.

- خواستم به اک یپ اضافه شه.

شونه ای بالا انداختم و چرخیدم.

- فعلاً که تهدید به آسفالت کردن دهنتم کرد.

پوزخندی زد.

- من؟ هر که با من در افتاد، ورافتاد.

با دست اشاره کردم دنبالم بیاد و همزمان گفتم: بیا بیا! دیدم اون روز کبودش دی.

دنبالم دید تا بهم برسه.

- نه واقعا میگما، ن بین بهش میگم کماندو جوگیر شده... من آدم خفنی ام.

- میشه نباشی؟

- نه دیگه، نباشم دو تا عاشق مثل شمارو چطور به هم برسونم؟ نیم نگاهی حرصی بهش انداختم.

- تو مارو نرسون دی.

یکی پشت دستش زد و با تاسف گفت: الحق نمک نشناسی. من نبودم هی تورو به ریش داداشم می بستم؟ فکر می کنی این علاقه از کجا اومد؟

با تعجب و ایسادم و به سمتش برگشتم؛ نکنه وسط یه نقشه کثیف بودم؟

- از کجا؟

دستی به یقه اش کشید.

- با تکرار مداوم و تلقین.

باز سری با تاسف برایش تکون دادم و به سمت عمارت راه افتادم.

آویز از کوچه کناری بیرون اومد منتهی اخم هاش توی هم بود. من رو که دید با قدم های بلند به سمتم اومد و بهمون که رسید، بازوی من رو گرفت گفت: بیا کارت دارم.

با تعجب و اخم هایی که از سرگیچی توی هم رفته بودند، بهش نگاه کردم و بازوم رو از دستش در آوردم.

- اووه چته؟

و ایسادم و دستی به صورتش کشید.

- امشب خانواده آق ای صدیقی م یان خاستگاریت خبر داری؟

اخم هام از هم باز شدن و در حالی که یکم خجالت کشیده بودم، سر تکون دادم.

- نکنه این دانیال خره کرده تو مخت؟ سرم رو کج کردم و با چشم های گرد گفتم: وا!

دهنم رو تو همون حالت غار علیصدری نگه داشتم که دستش رو به سمت چونه ام آورد و به سمت بالا فشارش داد که دهنم بسته شد.

- کوفت. بیا برام توضیح بده چی شد قبول کردی!

طلبکار چشم هام رو ریز کردم.

- به توجه خب؟!

دستش رو جلو آورد و یکی آروم تو سرم کوبید.

- بی تربیت! پس چرا سر سارا کچلم کردی.

دهن کچی کردم و با ادا اطوار سر تکون دادم.

- نه که در جریان ریز به ریز رابطه ت گذاشتیم.

نفس گرفت و دهن باز کرد چ یزی بگه ولی آخرش رو که شن ید، نفس اش تو همون حالت دهن باز، حبس شد.

دست به کمر قری به گردنم دادم و تیکه انداختم.

- چی شد کم آوردی ؟ نفسش رو ب یرون داد .

- اهوم.

لبخند پیروز مندانه ای زدم که با ملا یمت پرسید: ولی جان من بگو قضیه مهیار چیه ؟ شونه ای بالا انداختم و نگاه دزد یدم.

- قضیه ای نداره.

چشمه اش رو مظلوم کرد.

- یعنی هیچی نشده که تو دوباره رض ایت دادی بیان خاستگاریت ؟ ابروی به نشونه نه بالا انداختم.

- بذار این طوری باشه، هیچ نمیگم اما ...

سرش رو خم کرد و انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت.

- فردا پس فردا نی ای گ ریه کنی آویز غلط کردم.

پوکر تو صورتش خ یره شدم و انگشتش رو گرفتم و پا ین آوردم.

- معمولا این و بابائه به دختره م یگه، نه یکی مثل تو! که در واقع یه چیز خیل ی غلطه...

پدر باید اطمینان بده که فردا پس فردا دختره شوهرش بد بود، پدرش پشتشه نه اینکه بترسوننش از خودشون و

آبروشون.

یکم با چشم ای ریز نگام کرد و بعد انگشتش رو از توی دستم در آورد.

- بلی بلی... ولی جدا از اینا، حس می کنم عاشق مهیارش دی.

مضطرب یه چند لحظه بیصدا موندم و بعد یهو یه سکسکه کردم و محکم جلو دهنم رو گرفتم که آویز چشماش گرد و

نیشش باز شد. دستاش رو محکم به هم کوبید.

- ایههه دی دی گفتم؟ دی دی گفتم؟

اون طرف داشت شادی م یکرد که فهم یده چی به چیه و منم با هر بار سکسکه یه جریان موجی از شکم تا دهنم بالام

یرفت. لعنت به این عادت بد من! بگ یرم بزمن بکشمش رازم رو پیش کسی نگه؟

به طور ناگهانی از حرکت وایساد.

- کجا فرصت کردی عاشق بشی؟

یعنی باید م یگفتم بهش کجا فرصت کردم؟ من اصلا اول عاشق مهیار نبودم ح تی وقتی اعتراف کرد. به مرور زمان کم کم

مهرش تو دلم نشست و شد اینی که الان هست... همه چی کاملا یهوپی بود. کاملا کاملا!

آدم گاهی وقتا م یتونه عاشق نباشه اما حس یکی رو به خودش ببینه و وقتی بفهمه تا چه ح دی طرف دوستش داره، ک

مکم علاقه مند بشه.

لب برچیدم و وقتی فهمیدم آویز دست بردارن یست و خودمم کار اشتباهی نکردم، نگاه کلافهم رو از زمین گرفتم و

روی چشم مهاش سر دادم.

- یه ویی شد، از حساش گفتم، مهرش به دلم افتاد، عاشق شدم.

مشکوک با چشم ای ریز بهم خیره شد.

- مطمئنی اتفاق دیگهای نیفتاد؟

م یگرفتم م یزدمش باید بابتش ج ریم ه ای چیزی م یدادم؟ برای قتلش دادگاه مورد عفو قرارم نم یداد؟

لبخند ملیح و پرفحشی رو لبم نشوندم.

- به توجه آخه؟

- خیلی پررو شد یا! کی تنظیماتت رو دست کاری کرده؟ پشت چشمی براش نازک کردم.

- همونی که تو رو به نسخه خر تر بودن ارتقا داده. بروپ یش نامزدت چرا اینجای ی؟ دستی توی موهاش کشید و سر بالا گرفت.

- دیگه گرفتمش، تمام!

با این حرفش عجب ایب اخمام توی هم رفتن. تا سر و شکل من رو دید، سری به نشونه چیه تکون داد که اخمام رو غلیظ تر کردم.

- یعنی چی گرفتمش تمام؟ تا قبل نامزدی هی زنگ پیام، وردلش بودی و کنار

نمیرفتی. دخترها بعد اینکه نامزد م یکنن انتظاراتشون بیشتر م یشه. فکر نکن گرفت یش و نامزد کردین دیگ ه همه چی تمومه. الان ب اید بیشتر قدرش و بدونی.

چشماش کم کم گرد شدن.

- باشه بابا شوخی کردم. حالا تو چرا مدافع حقوق سارا ش دی؟

سرش رو به طرف راست یه بار تکون داد و صداش رو پاپین آورد و لحنش رو عوض کرد.

- فکر نکن خبر ندارم یه شب مثل سگ و گربه به جون هم افتادین.

لبخند پیروزمندانه ای زد.

و یان ا ن یوز

- اونم واسه کی ؟

به خودش اشاره کرد.

- من! و این...

نذاشتم به چرت و پرت گفتنش ادامه بده و یکی تو دستش کوبیدم.

- کاش بودی و ت یکه پاره ت می کردیم. تو چی اصلا سرت دعوا مون بشه... آگه تو، تو یه باغ پر از گل باشی...

ابرویی بالا انداخت و دستی تو موهاش کشید.

- خب ؟

- تو کرم خاک یه خاک باغچه ای!

صورتش کم کم در هم رفت و یکی پس کله ام کوبید.

- بیا ب ریم بیا! دختره نجسب! داره شوهر میکنه واسه من آدم شده.

همون طور وایساد ه بودیم که یهو دیدم یه سگ سیاه از کنارم رفت و به فاصله چند ثانیه فاطمه بود که

دنبالش افتاد. هی داد می یزد: دنی! دنی بیا!

دانیال اون طرف تر تکیه داده بود به دیوار یکی از خونه ها و بلافاصله نگاهم روی اون رفت.

فاطمه رو که دید داره داد می یزنه و دنی دنی میکنه، تند د وید سمتش و جلوش وایساد که فاطمه دست برد و محکم و

جوری که دانیال قشنگ پرت بشه اون طرف، هلش داد تا از سر راهش کنار بره و خودش د وید.

دانیال که اون طرف هنگ کرده و ایساد! این هیچ... منم این طرف هنگ کردم. نگاه دانیال روی من نشست و

به خودش اشاره کرد.

- مگه نگفت دنی؟ صدام نکرد؟

منم همین سوال رو داشتم و همون طور که متعجب به م سیر رفتن فاطمه خیره بودم، شونه ای بالا انداختم.

یکم که گذشت و دانیال هم پش ما اومده بود و داشت خودش رو م یتکوند، فاطمه از اون دور در حالی که قلاده دور گردن سگ انداخته بود، پیداش شد. دان یال تا اون رو دید، از اون حالت خم یدگی در اومد و راست ایستاد. نفس عمی قی کشید و یه قدم برداشت که آویز بازوش رو گرفت.

- بیا نرو، سگ داره میندازتش به جونت!

دانیال دستش رو مشت کرد و به خودش کوبید.

- گرگ درنده رو از سگ خودباخته جماعت نم یترسونن.

چنان سیسی گرفت که دهنم باز موند. دست ت وی موهاش کشید و چند قدم جلو رفت که سگه تا دیدش، از حرکت وا یساد و فاطمه محکم طناب رو گرفت. دندوناش رو نشون دانیال داد و چند تا پارس محکم کرد.

حالا سگه چه شکل ی؟ نصف بیشتر قد فاطمه رو داشت و ه یکی و بزرگ و سیا ه و خشن بود.

دانیال تا این حرکت سگه رو دید، سر جاش مات موند. آب دهنش رو با ترس قورت داد و رو کرد به آویز و گفت: به نظرم م یتونی بترسونیم.

همون لحظه فاطمه بلند داد زد: نکن دنی!

دانیال یه لبخند کنج لبش نشست.

- نمیام عزیزم نترس! سگ نم یتونه بلایی سر من بیاره!

نگاه عجیب فاطمه روش نشست و اخی بهش کرد.

ویان ان یوز

- چی میگی تو؟

دانیال برای اولین بار اخم کرد.

- ای ن مسخره باز یا چیه؟ هی سرد گرم سرد گرم! یه بار دنی یه بار طلبکار!

فاطمه با حرص دست به کمر وایساد و نگاهی به آسمون انداخت.

- دنی چیه؟ چی میگی تو؟

دیگه دانیال بی توجه به اون سگه جلورفت و من این بار از ترس و استرس، کامل چرخیدم. نگیره بخورتش

تیکه پاره ش کنه بچه م بی عمو بمونه؟

- بچه ت بی عمو بمونه؟

با احساس سر آویز کنار سرم، هیینی کش یدم و از استرسی کی محکم تو صورتش کوبیدم که آخ بلندی گفت.

- چته خرا! خود درگیر!

تند اون دستی که باهانش آویز روزه بودم، بین دست دیگه م گرفتم و در حالی که صورتم سرخ شده بود و کل وجودم

رو حس بد سست کنند های گرفت، گفتم: تو چته چی میگی؟

آویز دست رو اون قسمت صورتش کش ید.

- تا الان میگه هی چی نشده بعد م یگه دانیال و سگ نخوره بچه ت بی عمو نشه؟ صورتش رو طلبکار جلو آورد.

- بچه ت کیه؟

دست روی بازوش گذاشتم و هلش دادم.

- به توجه؟ چی کار بچه من داری؟ چشم ای آویز گرد شدن.

- مگه الان داریش؟

اخم کردم و کشیده گفتم: نه! بعدا...

دست روی شکمش گذاشت.

- نه بین، الان میگم هست؟!

یکی محکم تو کله اش کوبیدم.

- آشغال فکر کردی ما از اونا شیم؟

همون لحظه صدای داد دانیال اومد. با تعجب سر برگردوندم سمتشون که دیدم با اخم و صورتی در هم جلو فاطمه وایساده و به سگ اشاره م یکنه.

- یعنی چی؟

فاطمه یکی رو دستش زد.

- بابی احترامی به سگ من اشاره نکن!

دانیال دست رو هوا تکون داد.

- تو حق این کار و نداشتی.

هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. تا الان اون جون همه مون رو با کاراش و حرفاش به لبمون می رسوند الان فاطمه خوب داره می تازونه و حرصش رو درم یاره. بهت افتخار می کنم دختر، رو مخ کسی رفتی که رو مخ همه ست.

لبخندی رو لبم نشوندم که همون لحظه نگاه کلافه دانیال برگشت و روی من نشست.

تا لبخندم رو دید با حرص داد زد: چیه سی و دو تا دندونت و به نمایش گذاشتی؟ ناخودآگاه لبخندم عمیق تر شد و اون لثه های آخریمم فکرکن پیدا شدن.

رو کرد سمت فاطمه و به سگ اشاره کرد.

- دیگه من نمی دونم دو روز بهت فرصت میدم اسم سگت و عوض کنی!

با تعجب جلورفتم و پرسیدم: چی شده؟

نگاه حرصی به سگ سیاه که داشت با همون حالت به دان یال نگاه میکرد انداخت.

- اسم به این پر مسمی رو روی سگ گذاشته. آخه ...

با سر به سگ اشاره زد.

- ای ن س یاه زشت، چه وجه تشابه و تفاهمی با من دلبر داره که اسمش دنی باشه؟ یهو فاطمه برگشت سمت دانیال و

سگ هم باهانش چرخید و کله اش به پ ای دانیال خورد و دانیال یه متر پرید هوا و جیغ بنفشید زد.

- بیرش کنار اینو!

فاطمه اخم هاش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت: از دیروز شبیه بلای آسمونی سرم نازل شدی. برو گمشو و سر

راهم نبینمت وگرنه با اون تراکتور از روت رد میشم دیه تم نمیدم. اصلا میدم همین سگ بخورت... من شبیه اون

دختر ای سوسول مامانی دماغ عمل کرده چندشی که برای موهای بورت غش و ضعف م یرن نیستم. اعصابم ندارم

...

م یگیرم خفته می کنم آرزوتو به دلشون می دارم!

دانیال همون طور محو شده یهو دست رو قلبش گذاشت.

- چیز زکرایست!

فاطمه با تعجب و اخم هایی که کم داشتن باز می شدن نگاهی به اون و من انداخت.

- چی شد؟

دوباره دانیال با همون لحن زمزمه کرد: اوه م ای گادا!

این بار فاطمه نزدیک من اومد که به خاطر سگه ازش دور شدم.

- چشمه این؟ شونه ای با تعجب بالا انداختم.

- نمی دونم.

بعد انگشت اشاره ام رو محکم تو پهلویش زدم.

تکونی خورد و گفت: فکر کنم تو قلبم داره یه اتفاق ای میفته.

این بار فاطمه انگار واقعا ترسید.

- ای ن حرفا رو بهش زدم قلب ملبش نشکسته باشه؟ م ویرگ پاره نکرده؟

بعد منتظر به من خیره شد که به دان یا لی که با چشم های گرد به رو به روش زل زده بود، نزدیک شدم.

- دانیال؟

- فکر کنم مامان بچه هام و پیدا کردم.

صورتتم در هم شد و مات حرفش نگاش کردم که تند سر چرخوند. فاطمه دهنش باز مونده بود و فقط اون بود که

داشت ع جیب اطرافش رو نگاه م یکرد.

- میگم فاطمی کماندو...

فاطمه که حرفاش رو شنیده بود و حدس می زد قراره چی بگه، تند واکنش نشون داد.

- خفه!

دانیال نزدیکش رفت.

- سگت و بزنی کنار پارک کن یه گوشه باهم حرف بزنیم.

- میگم ساکت!

دانیال کلافه با چشم ه ای ریز با حرص داد زد: آقا مگه می خورمت! حرفام دهن مهن ندارن حمله کنن بهتا! آروم باش... ریلکس! نفس عمیق، ن می تونی به من فکر کن آروم شی.

فاطمه با حرص دست به کمر ایستاد.

- تو اصلاحی ت و من و خودت دی دی فکر می کنی همیشه باهم باشیم؟

دانیال که خیلی عادی و مشتاق داشت جلو می رفت یهو و ایساد و خم شد و دستاش رو به دو طرف باز کرد.

- چی؟!

- همون که شنی دی!

دانیال راست ایستاد و یکم همون طور به زمین خیره شد یهو با حالت گ ریه به آسمون زل زد.

- خدا یا! من باهوش رو وقتی می فرستادی زمین یه نگاهم به اطرافم می کردی من با این عقب مونده ذهنی چی بگم آخه!

یکم طناب سگ که دستش بود شل کرد و سگه هم که انگار با دانیال دشمنی دی رینه داشت، بهش حمله کرد.

- چته تو پسره خرا!

دانیال با حرص ف ریاد زد: آخه کی تو رو خواست.

فاطمه یکه خورده بود اما خودش رو نباخت.

- پس چی م یخو ای؟

- هم نسخه ای خودت با خشونت دوز کمتر و دان یال پسند سراغ نداری؟

فاطمه تک خنده ای کرد و دست آزادش رو به کمر زد. چشماش رو تو کاسه چرخوند و در آخر در حالی که دستش رو از روی قسمت با لایی بینیش تا بالای بین دو ابروش کشید.

- ببین نمی دونم چی هستی و از کجا اوم دی اما واقعا دیگه داری رو مخ من راه م یری!

نمی دونم چه حکم تیه که دقیق وقتی من بر ای اولین بار این تابستون همراه خونوادم اومدم اینجا به مزرعه و باغامون برسیم، با تو روبه رو شدم.

یهو دیدم طناب سگ رو دست من داد و منم هول هولک ی گرفتمش و همون لحظه چنان ترس یدم که دستم رو بالا گرفتم و با چشمای گرد بهش زل زدم. چند لحظه همین طوری گذشت که نگام رو بالا بردم و به اون دو تا خیره شدم.

همه با هم بحثشون م یشه، دعوا می کنن کار سخت واسه من میشه.

جلو رفت و رو به روی دانیال با کمتری ن فاصله ایستاد. چند سانت از دانیال کوتاه تر بود و تو همون حالت صورتش رو به روی صورت دانیال قرار داشت.

لبه پیره ن چهارخونه مردونه دانیال رو که زیرش یه تیشرت سفید تنش بود و دکمه ه ای این و باز گذاشته بود گرفت.

پوکر و ناراحت نگام رو دست ای اون و دست ای خودم نشست.

خو تو سگت رو م ی گرفتی سنگین تر بودی، چرا داد یش دست من.

یه نگاه به سگه هم انداختم که دیدم چطور زبونش رو در آورده با شوق و ذوق نگام می کنه .

صورتتم در هم رفت و آروم زمزمه کردم: نیشتم و ببند! از قد و هیكلش خجالت نمی كشه اندازه منه!

- سر راه من سبز نشو، تا وقتی که می ری محض رض ای...

دانیال پ رید وسط حرفش و کله اش رو خودشم به فاطمه نزد یک کرد.

- محض رض ای دختر خودم و تو گل می پلکونم.

یهو در کمال ناباوری دیدم که آویزم باهاش دست زد.

- چند شوه ای خدا خواب یاروم می بینوم.

نگاه از این دو تا جاهل گرفتم و دوباره به سگه دوختم که دیدم همون طور بهم زل زده.

این چشمه... نکنه به چشم طعمه بهم نگاه می کنه؟ ش ای دم عاشقم شده... شانس ندارم که سگ و بوقلمون دنبالم!

یه نگاه نا امید تر به آوی زو دان یال انداختم و با دیدن آویز که داشت خودش ییری نی می کرد با حرص چشمام رو

ریز کرد و سرم رو کج کردم.

- تو چقد حرص در آری بشر!

آویز یه لبخند زد و دستاش رو به هم مالید.

- خب فاطمه خانم بفرما ید شما در مورد دانیال یکم فکر کنید...

بعد همون طور نگاهی به کله دانیال انداخت و آروم تر ولی طوری که بشنوی م ادامه داد:

بلکه یکم عاقل شه!

دانیال یکی تو ساقه پای آوی ز کوبید.

- میشه لطفا تو تو زندگی من دخالت نکنی؟ انتخاب خودت رو با اون مادر شوهر زیباروت دی دیم.

تا این رو گفت س ری با تاسف تکون دادم.

- ای ن و راست گفت. تو خودت اصلا ه یچی نگو، هیچ یت شبیه آدم نیست.

فاطمه هم که از اون حرفش خوشش نیومده بود و چند قدمی عقب رفته بود یه نگاه ی به سر تاپ ای آویز انداخت.

- شما آقای؟

- آویز... آویز سلمانی!

دوباره با اسمش خنده رو لبام اومد که فاطمه نیم نگاهی بهم انداخت.

- هوم؟

یه جوری طلبکار این رو گفت که راست ایستادم و خنده م رو خوردم.

- به خاطر اسمش...

- چشمه؟ آویز اسم قشنگیه! دانیال رو من نمی پسندم.

دانیال سر تا پاش رویه نگاهی انداخت.

- هم از اون سگ زشت س یاهت و هم از اخلاقیات و هم از رفتاریات و علاقمندیات معلومه که کج سلیقه ای!

پوزخندی زدم.

- وگرنه الان ب اید عاشق دانیال می ش دی!

دانیال ذوق زده روش رو سمت من برگردوند.

- احسنت بر تو فروری جان!

مسخره دهن کجی کردم که بادش خالی شد.

- چته؟

- چرا فکر می کنی هر کی از راه اومد باید عاشقت شه؟ سرش رو کج کرد.

- ادامه نده دلم میشکنه. مسخره کردی؟

لبخند شیفته ای زدم و با لحن خاصی گفتم: نه عزیزم، تو فقط یه دونه ای برای نمونه ای...

آویز خبیث ابرو بالا انداخت.

- منتهی نمونه آزم ایشگاه!

با حرص و عصبانیت به دو تامون نگاه کرد و گفت: چقد بیشعورین شما دو تا!

فاطمه اما خیلی متاسف بود.

به سمت اومد و طنابه رو از دستم گرفت. در حالی که سگه رو دنبال خودش می کشید، هر سه تامون رو از نظر

گذروند.

- ماشاء الله تیمارستان تهران شعبه اینجا زده!

سگه هی یه نگاهش به من بود.

تف شانس رو! الان آویز بفهمه مسخره می کنه. من دیگه نمی خوام اصلا بین اینا باشم، آبرو شرف منم با

خودشون بردن.

فاطمه که رفت دانیال با دست به هر دومون اشاره کرد.

- بیاین ببینم.

با کنجکاو ی و اخم های در هم نزدیک شدم که زد پس کله هر دومون و با حرص گفت:

چرا جلوی این کنفم می کنین؟ نمی بینین دختره چه خودش و دست بالا گرفته؟ دستش رو پس زدم.

- از بس تو خودت رو خر کردی. چیکارش داری؟ گیر دادی به دختره بدبخت!

بالای دماغش رو خاروند.

- یعنی باید مغرور بشم؟

آویز دستی به موهاش کشید و عینک ش رو گذاشت.

پوزخندی زد.

- اهوم... مثل من!

تند پشتش یکی به بازوی دانیال زدم و به آویز اشاره کردم.

- سعی کن از این الگو نگیری.

دانیال نگاهش رو روی آویز سوق داد.

- نه بابا. راه و رفتار این رو در پیش بگیرم بر فنا میرم.

بعدش دو تامون رو کنار زد و چند قدمی جلورفت. دستش رو برد بالا و مشت کرد و خیلی حالت سنگی ن و

سخت پاین آورد.

- من از امروز نسخه جدیدی از خودم رو می سازم! طوری که سلسله غرور فاطمی کماندو یان را بسقوطانم!

جانم؟ بسقوطانم؟!!

همون طور با تعجب بهش خیره شده بودم و اون بی ن نگاهم رو به سمت آویز کشوندم و اونم دیدم خیلی یه جوری به دانیال زل زده.

خدا آخر عاقبتمون رو به خیر کنه!

به سمت میترا و سارا چرخیدم و دست ی روی لباسم کشیدم.

- خوب شده ؟

دوتاشون انگشت شصتتون رو بالا آوردن و سارا گفت: عالی شدی!...

با استرس دوباره تو آینه نگاه کردم.

- مطمئنین ؟

هر دوشون سر تکون دادن و سارا بلند شد و اومد کنارم و ایستاد.

- استرس نداشته باش وگرنه همه چی خراب میشه ها!

با حال زاری گفتم: آخه ناهید خانم خیلی سخت گ یره.

میترا با حرص بلند شد.

- آخه مگه تو قراره زن مادرم ش ی ؟ ابروی به نشونه نه بالا انداخت م.

- مهم اینه که علف به دهن بزی شی ری ن بیاد و حالا به دهن مهیار شی رین اوم دی.

با حرص آرنجم رو تو پهلوش کوبیدم.

- بمیری با این تش بیعت.

همون لحظه در اتاق رو زدن و م یترابه همون صورت جمع شده از درد رفت و بازش کرد که مامان داخل اتاق اومد و با وسواس سر تا پام رو از نظر گذروند.

- خوبه خوبه، بیا ب ریم. منتظرن همه.

- سر جام یکم بالا پ این پری دم.

- وپی خرابکاری نکنم.

مامان که تا اون لحظه داشت با محبت رو سرم دست می کشید یکی محکم رو پشتم زد.

- برو خفه شو زبونت و گاز بگیر!

دیگه داشت گ ریه م می گرفت. ناهی د خانم رو تصور می کردم با دو تا شاخ ترسناک رو سرش و چشم های قرمز و ناخن های سیاه بلن د.

از دور دندان نیشش رو نشونم می داد و با چشماش می گفت بی ای جلو می درمیت!

- آشغال نهم و ترک یی از گرگینه و خوناشام کردی! برو گم شو نمی خورتت که.

با این حرف میترا نرسیده به پله ها ایستادم و محکم بغلش کردم.

- خدا کنه، چشمم ترسیده.

= نترس برو!

مامانم جلوتر رفت و ما هم پشت سرش.

سارا و میترا پشت سرم می اومدن و من هم جلوترم ی رفتم. دامن خوشرنگ و خوش دوخت رو محکم تو دستام گرفته بودم که یهو نیفتم. مجبور شده بودم کفش پاشنه بلند بپوشم.

پا رو اولین پله که گذاشتم، اون قدر به افتادن فکر کرده بودم، پام سر خورد و محکم نرده رو گرفتم.

- وی!

دو تا یشون راست نگه م داشتن اما من چشمم ترسید. یه نگاه تو سالن گردوندم و دیدم کسی حواسش بهم نیست پس دامن رو بیشتر از اون حد نرمال بلند کردم و زدن زیر بغلم و در حالی که نرده رو با اون ی کی دستم محکم چسبیده بودم پا بین رفتم.

پام رو رو آخر رین پله که گذاشتم، نگاه ناهید خانم روم نشست و با استرس دامن رو ول کردم تا بیاد پای ن.

دیگه واقعا جاش بود با اون سری که برام با تاسف ت کون داد، می نشستم و گریه می کردم.

- پاشو پرو باش!

با شنیدن صدای آویز سر بلند کردم و با دیدن لبخندش، یه و خیلی دلگرم شدم و راست ایستادم. اون رفت نشست و منم با لبخند خجولی که دانیال یادم داده بود، به سمت جمع رفتم و سعی کردم اصلا به ناهید خانم خیره نشم.

آقا ف رهاد به محض دیدنم گفت: به دختر خوشگلم.

با وجود تموم شی ری نی حرفش، یه لحظه سر جام مات موندم و بغض سنگینی ته گلووم جا خوش کرد. این رو بابام ب اید می گفت، مگه نه؟

لبخند تلخی زدم و نگاهی به بابا انداختم که با همون صلابت و غرور نشسته بود.

از بابا فقط غرورش بهمون رسید، همی ن!

دلم بر ای مامانم م ی سوخت و نیشخند می زدم به تموم اون تفکراتم که می گفتم دلم می خواد یه دونه مغرور عاشقم بشه.

رفتم و کنار مامان روی مبل دو نفره نشستم. چ اپی و... دیگه بر عهده من نبود، یه بار اومدن و ای ن قض ایا تموم شد.

دیگه بحث هیچی رو نکردن، همه این جمعیت عظیمی که داشتن نگام می کردن می دونستن که واسه چی اینجا یم. هیچ خاستگاری رو جز خاستگاری خودم و سارا انقد پر جمعیت ندیده بودم.

یعنی برگ ای خود جمعیت با دیدن ای ن جمعیت می ریخت ت. مهیار داشت شر شر عرق می ریخت و من اما فقط ترس ناهید خانم رو داشتم.

دانیال بی شعور یه جعبه دستمال کاغذی جلو مهیار گذاشته بود و مهیارم هر بار یکی رو بر می داشت و اینم بهش می خندید.

آقا فرهاد نیم نگاهی به من انداخت و شروع کرد.

- یه بار اومدیم خاستگاری دختر گلمون ویانا که سعادت جواب بله شنیدن نصیبمون نشد. حالا باز اومدیم که گویا این بار...

دستی روی شونه م هیار گذاشت و چنان کوبید که بدبخت شونه براش نمود و قشنگ به اون سمت خم شد.

اوخی پسر شاعر سر به زیر با شرم و ح یا!

- دخترم سرت و بنداز پا ین پسره ب ای دنگات کنه نه تو!

قشنگ یه حس بد ضایع شدن و سس تی تو وجودم پیچید.

من چرا انقد سمم؟ نیه؟

- گویا ویانا جان این بار خودش راضی هست و اجازه اومدنمون رو داده...

دوباره دستش رو بلند کرد و تا مهیار اومد صاف بشینه ی کی دیگه محکم رو شونه اش زد که واقعا صدا داد.

- و ما هم باید دو تا جوون که هم رو می خوان به خواسته شون برسونیم.

دستش رو بلند کرد یکی دیگه بزنه که دانیال گفت: بابا اون شونه مهیار دیگه شونه نمی شه بدبخت همین جوری داره آب میشه دیگه شما اینجوری نکنید.

دستش رو تو هوا گرفت و تک خنده ای کرد.

- حواسم نبود.

خدا خدا می کردم بحث منحرف نشه و هر چه زودتر امشب تموم شه.

خدا رو شکر آقا فرهاد زیاد دنباله اون بحث رو نگرفت و برگشت سر اصل مطلب.

سنگینی نگاه ناهید خانم رو روی خودم حس می کردم و واقعا خیلی حس بدی داشت.

یه جوری با دقت نگام می کرد که انگار می خواست با چشماش زیر و بمم رو درآره.

- اگر که راضی باشی جوونا برن با هم حرف بزنن...

بابا هی یه نگاهش به ساعت بود و تظاهر می کرد داره به حرفای آقا فرهاد گوش میده اما می دونستم حواسش نیست.

مثل تموم وقت ای که من براش از خیلی چیزا حرف می زدم و گوش نمی داد و وقتی ازش جوابش رو می خواستم یهو داد می کشید که به من چه!

همه اینا زیادی برای گلوم سنگین بودن و اگر تو ذهنم یادآوری می شدن، ابدانمی تونستم جلوی خودم رو

بگ یرم.

با حرفی که زد مطمئنم کرد سر یه چیزی عجله داره.

- یه بار حرفاشون روزدن.. ..

نگاهی به من انداخت و خنده ای چاشنی حرفش کرد که مثلا شوخی بشه.

- فکر کنم تو این سفر هم خیلی حرفا زده باشن.

نامحسوس گفت که می دونم با هم در ارتباط بودن و من سرخ شدم.

کله مهیار تو یقه اش بود، بیشتر تو یقه اش رفت. هاعی بابا تو چرا اینجوری می کنی شد یه بار آبروداری کنی؟ تو که خوب بودی با آقا فرهاد و مهیار اینا.

اما می دونستم که نج! قضیه این نیست... عجله داره و ی منتظر یه چیزیه.

آقا فرهاد انگار رفیقش رو می شناخت و به پای شوخی هم گذاشت و گفت: پس لازم نیست به نظر منم.

و نگاهش رو بین من خجول با گونه ه ای سرخ و مهیار گردوند.

حس خیلی خوشی داشتم اما اون بینش استرس ول کن نبود. احساس می کردم برای ازدواجم زوده، می ترسیدم که نشه و نسا زیم، با وجود تمام عشقی که بهش داشتم، این فکرها داشتن عذابم می دادن.

لاک یه دستم رو تماما از استرس کنده بودم و روی ناخن هام خط خطی شده بودن.

اون حس بد هنوز هم ته دلم غلغل می کرد.

بیشتر از همه بابت ناهید خانم می ترسیدم و کل روز و ح تی امشب خودم رو کنترل کردم تا سوتی ندم. تا یه چ یزی نگم که باب میلش نباشه و حتی لباسم هم طبق سلیقه اون و با پرسیدن از میترا پوش یدم.

بابا که لبخند می زد و اصلاً دلگرم نمی کرد. سرم رو ب این جمع گردوندم تا لاقلاً یکی رو بایه لبخند ببینم... لبخندی که یکم امشب دلخوشم کنه.

اولین کسی که دیدم، میترا و سارا بودن... هنوز با سارا اون قدرها میچ نشدم اما تازه می فهمیدم قضاوت اشتباه کردم. بعدی آویز رو دیدم، که آرنجاش رو روی زانوهایش گذاشته و دستاش رو تو هم قفل کرده بود. لبخندش زیاده رنگ برادرانه و دوستانه داشت و حالش رو تا حد زیاده خوب کرد.

از اون هم گذرک ردیم و رسیدم به دانیال که با شیطنت ابرو بالا انداخت و نامحسوس انگشت شصت و سبابه اش رو بهم چسبوند و جلوم گرفت و لب زد: بی نظیری!

بعدی بالاخره واران بود.

سرکج کرد و لباس روکش آورد. زیاد نمی خندید و از واران مغرور و سرد هم این هم بعید بود اما باز هم حالش رو خوب کرد.

بقیه همه سرشون تو کار خودشون بود و عمه کوکب اما فاز دفاعی داشت و یه طور عجیبی روی مبل نشسته بود.

همین طوری ساکت می نشست تا آخر مجلس هیچی نمی خواستم!

با صدای آقا فرهاد از تو فکر بیرون اومدم.

- پس به امر خدا و سنت پیغمبر، دخت رم ویانا رو برای مه یار خاستگاری می کنم.

یه چیزی ته دلم فرو ریخت و تموم صورتم گرم شد.

بابا روی مبل جا به جا شد و نگاهی به من انداخت.

- من مشکلی ندارم. دو تا جوون هم رو پسندیدن و ما نباید مانع بشیم... می مونه نظر

ویانا!

نگاهش رو روی من سوق داد و منتظر بهم چشم دوخت.

- نظرت چیه دخترم؟

کاش ملا یمتی که تو کلامش بود، تو نگاهش هم می دیدم.

سرم رو بیشتر پاین انداختم.

- با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترای جمع، بله!

دانیال ترکید!

چنان می خندید و قهقهه می کشید که بیا و ببین. ناهید خانم چند بار به پاش زد، آقا فرهاد با تشرنگاش کرد و اسمش رو صدا زد اما انگار نه انگار!

گریه م گرفته بود و دلم می خواست زود اینج ا خالی شه و گریه کنم.

- انگار سر سفره عقده!

یکی محکم رو پاش کوبید.

- خدا! این سم رو به عنوان عروسمون می پذیرم!

زهرمار پسر خیار شور! پاشم بگ یرم بزمنش از سنگینی و وقارم کم م یشه واقعا؟ من نمیتونم اصلا خودم رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و چش مهمام رو بستم ... یعنی اشتباه گفتم؟ خب وقتی میگه جوابت چیه آدم باید این رو بگه دیگه! انتظار دارن الان پاشم چی بگم؟

چشم غره ریزی به دانیال که روی مبل پخش شده بود و داشت کوسنا رو گاز میزد رفتم و سرم رو پاین انداختم.

خدا خودش آبروت رویه ج ای بهره که امشب خجال ت زده ام کردی.

آقا فرهاد بالاخره ساکتش کرد و اما اون هی با لبخند به من زل زده بود.

پسر ه خرا! این قرار نبود از نو مغرور متولد بشه؟ حقشه بدم اون سگه زشته هم نامش بخورتش.

- پس مبارکه!

و خودش دست زد و تازه فامی لای ما از خواب بیدار شدن و دست زدن. یعنی واقعا من روز به روز دارن نا امیدت ر می کنن!

بابا هم زود زود شروع به دست زدن کرد.

نگاه زیر چشمی به ناهید خانم انداختم... ریز و با دقت و موشکافانه بهم خیره شده بود.

زود سر پای ن انداختم.

کاش باهام لج نیفته، کاش مادر شوهر خوبی باشه، خدا یا بهم رحم کن.

صحبت ه ای مردا شروع شد راجب زندگی و من و مهیار. فقط مرد ها بیشتر حرف می زدن و زن ها همه ساکت بودن.

حس می کردم دل ناهید خانم راضی به این ازدواج نیست و واسه همین این طوری بهم نگاه می کنه.

- صیغه بخونیم بینشون؟

دانیال درجا گفت: نامزدی نمی گی رین اینجا براشون؟

تند سرم رو بالا بردم و اخمی بهش کردم که دوباره با حس سنگینی نگاه ناهید خانم، به حالت قبلی برگشتم.

بابا دانیال رو مخاطب قرار داد.

- نه دیگه، بریم به نظرم تهران براشون بگیری م بهتره.

آقا فرهاد هم به تب عیت از بابا سر تکون داد.

- حق با مصطفیست. همیشه اینجا هی مراسم بگ ی ریم. فعلا محرم باشن، ص یغه بخونیم بعدا برگر دیم تهران یه نامزدی مفصل میگیریم.

دانیال ابروی بالا انداخت و پیشون ی ش رو خاروند.

- ای ن روستا چه شوهر خیز بود. همه رفتن.

بعدشم تک سرفه ای کرد.

- ایشالا بعد یش خودمم!

ناهید خانم بلافاصله یکم روی مبل جلو اومد و سرش رو خم کرد تا دانیال رو ببینه.

- کی؟!

دانیال متوجه نشد و به خودش اشاره کرد.

- من!

ناهید خانم مجبور شد دوباره حرفش رو بزنه.

- میگم کیه طرف؟

دانیال شونه ای بالا انداخت.

- فعلا گم و گوره ولی اخلاقیات و رفتار یات رو می دونم.

درجا انگشت اشاره ناهید خانم به نشونه تهدید بالا اومد.

- ببین دانیال بری یکی...

آقا فرهاد دستش رو بام لایمت پاین برد.

- فعلا تو مراسم م هیار و و یانا هستیم.

یه چند لحظه سکوت شد تا جو آروم بشه.

بعد اشاره ای به مامان که نشسته بود کنار من کرد و محترمانه گفت: میشه لطفا اجازه بدید مه یار اونجا بشینه ؟

بعد نگاهش رو روی بابا سوق داد.

- اگر اجازه ب دی ص یغه رو بخونیم.

بابا فقط با دست و سر و یه بار باز و بسته کردن چشماش رضایتش رو اعلام کرد و مامان از کنارم بلند شد و اون طرف نشست.

مهیار با خجالت از سر جاش بلند شد و اوادم کنارم روی مبل جا گرفت.

بلافاصله بوی عطر سرد و آرامش بخشش ت وی بینی م پ یچید. اصلا تلخ نبود و به جاش یه ب وی داشت که آدم می خواست فقط کنارش بشینه و بو بکشه از بس آرامش بخش بود.

رو سری رو روی سرم مرتب کردم و با دستام مشغول بازی کردن با ته شالم شدم. به طور عجیبی مشوش بودم و دستام می لرزیدن.

حس کردم نگاه مهیار روی دستم نشست اما س ریع نگاهش رو گرفت. حال خوشم بابت بودن کنار مهیار بود و اون بخش پ ریشان احوالی بابت اینکه نمی دونستم از پس یه زندگی برم یام یا نه! ناهید خانم اخلاقم رو می پسندید یا هر چیز دیگه ای که همه شون مثل منته دارن مخم رو سوراخ می کنن.

آقا فرهاد شروع به خوندن صیغه کرد و من تمام مدتش با دلی که داشت از استرس محکم خودش رو به سینه ام می کوبید، ناخنام رو کف دستم فشار می دادم.

عشق مهیار خیلی سریع تو دلم جا شده بود، همه چی خیلی زود اتفاق افتاد... می دونم با دیدن عشقش به خودم منم این طوری شدم و تمام رفتاری که قبلا برام هیچ معنی نداشتن و از کنارشون ساده عبور می کردم، یه دفعه تو ذهنم جون گرفتن و همه شون مهیار رو تبدیل کردن به کسی که من می خوام همیشه تو زندگیم باشه. بودنش رو حس کنم. نوبت جوابم رسید و من سرپا این انداختم و با صدایی تحلیل رفته قبلت گفتم و بعد به همون سادگی محرم مهیار شدم.

تموم رفتاری بابا با دیدن تا الان برام عادی می شدن اما نمی دونم چرا بغضم گرفت وقتی دیدم بابا سرش تو گوشیشه! یه لحظه حس بد از تموم تنم رد شد و قلبم رو نشونه گرفت. الان با دیدن نگاهش دلگرم می کرد... بهترین لحظه و سخت ترین لحظه زندگی هر دختری اینجا بود. جایی

می
که هم از بودن کنار کسی که عاشقش لذت بره و خوشحاله و هم مضطربه بابت آینده ای که جل وی روشه!
از سر جامون بلند شدیم.

مامان محکم بغلم کرد و کنار گوشم قربون صدقه م رفت.

- فدات بشم دختر نازم، آینه ه ت مثل من نشه خوشبخت بشی الهی.

بعد رفت و با مهیار دست داد و آرزوی خوشبختی کرد که مهیار دستش رو بو سید.

بابا بلند شد و اومد سمت مهیار بوسش کرد و مهیار باز دستش رو گرفت و بوسید.

چنقده مودب! منم باید ای ن طوری کنم... یادم باشه، مرسی پسر مودب!

ناهدید خانم به سمتون اومد و جلو روم وا یساد. دستم رو گرفت و بعد سرش رو آورد صورتم رو بوس کنه که من کله ام رو پ این بردم تا دستش رو ببوسم و همون لحظه متوجه قصد اون شدم و سرم رو بالا کردم که ماچ ها ج ای اینکه ر وی لپامون بشینه، هیم ؟ چرا این طوری شد ؟ کجا هم نشست.

یعنی یه لحظه من و اون تو همون حالت مات مون دیم، جمعم سکوت کرد و دانیال همیشه حاضر در صحنه با صد ای بلن دی گفت: ایش، چندشا، دور کنید اون مکان شرارت رو از هم!

با حرفش من و نا هید خانم به خودمون اومدیم و من دستپاچه با هموم لب ای غنچه شده و چشم ای گرد خودم رو عقب کش یدم و بدون اینکه دهنم رو باز کنم اصوات نامفهومی از خودم در آوردم.

الکی الکی حس م ی کردم لبام خیس شدن با اینکه اصلا اون دهنش باز نبود.

تو موقع یت خیلی بدی بودم.

اصلا هم روم نمی شد دستمال کاغذی بکنم بکشم رو لبام! نا هید خانم هم همون حال رو داشت.

از روی شونه اش نگام به مامان افتاد که چون وسواس داشت قشنگ تو افق محو شد و جمع رو ترک کرد.

نیازی به بیان بی ادبی دانیال هم فکر نکنم دیگه باشه چ و ن بلند دوباره جمع رو مخاطب قرار داد.

- اولین بوسه و یانا با ننه م رقم خورد...

یهو ساکت شد و زیر لبی یه چیزی گفت و بعد سرش رو تند تند تکون داد و دست زد.

- مادر شوهر و عروس خوبی میشین.

من با دانیال حتما پیر می شدم... می دونم! حسش می کنم! بوی بدبختی و فلاکت میاد... یعنی الان می تونم به خاطر دانیال قید مهیار رو بزدم. آخه این برادره داری ی ا بلای آسمون ی ؟

شبیه زلزله صد ریشتی می مونه، یهو میاد و یران می کنه میره!

آهی کشیدم و با همون لبا ی معذبانه، دور گشتیدم. به زور لبخندی روی لبم نشوندم و به چشم ای ناهی د خانم خیره شدم. برای اینکه کار قبلم رو ماست مالی کنم، دستش رو گرفتم و این بار دیگه درست بوسیدم.

سرم رو که بلند کردم، دستش رو بالا گرفت و از انگشتش ی ه حلقه خیلی ضری ف و خوشگل با نگین س فید در آورد.

جلوی چشمام گرفت و لبخند پر حسرتی زد.

- زن عم وی خدا ب یامرزم که مادر شوهرمم شد، وقتی با فرهاد ازدواج کردیم، این و بهم داد. عروس بزرگش بودم...

تو خانواده رسم بوده که به عروس ای بزرگ برسه. تو هم الان عروس بزرگی و می رسه به تو...

تو چشمات اشک نشست.

فکر کنم زیا دی مادر شوهرش باهاش خوب بوده... ناهیدی لطفا با من مثل اون رفتار کن. چون همونی که براش

بغض کردی!

می
دست ای ضریفم رو بین دستاش گرفت و انگشتر روت وی دستم کرد.

جلو اومد و دفعه قبلی براش عبرت نشد و پیشونیم رو بوس ید. شاید اون قدرها هم بد نباشه!

بغلم کرد و دم گوشم آروم گفت: تو مثل دانیال نباش!

صداش زیادی ته دید گونه و خط و نشون کشون بود و قشنگ زد تو دهنم و گفت که فکر نمی کنم چندان هم خوب باش ه؛ فقط خدا یا خودت بهم رحم کن.

کنار کشید و رفت پ یش مہیار و این بار آقا فرهاد نزدیک من اومد. دست کش ید روی سرم و من دستش رو بوسیدم.

این مرد زیادی با محبت بود...

بابا نیومد پیشم، فکر کردم حتما یه جا عقب وایساده ناه ید خانم کنار بره بعد که دیدم اصلا نیست.

ناراحت و با اخم نگاه گردوندم توی سالن و اما نشونی ازش ندیدم. دلم خی لی گرفت و اسید معده ام تا گلوم بالا اومد و پاین رفت و مسیرش رو سوزوند.

قلبم سنگی ن شد و دلم سوخت برای خودم. بابام نیومد... بهش احتیاج داشتم. هیچوقت بغلم نکرد، الان واقعا تو این لحظه هم باید دریغش می کرد؟ مہیار بس بود؟ من آدم نبودم؟

بغض کرده سر پاین انداختم که حضور یه نفر رو کنار خودم حس کردم. لباسش شبیه لباس های واران بود.

سرم رو دوباره بالا بردم و تو چشمات که یه حال عجیبی داشتن زل زدم. به ثانیه نکشیده دستات رو باز کرد و من با همون سرعت محکم تو بغلش خ زیدم.

سر روی شونش گذاشتم و اون چونه اش رو روی سرم گذاشت و با محبت دستش رو نوازش وار روی پشتم کشید.

با بغض زمزمه کردم: بابا نیومد پیشم.

نفس عمیقی که کشید و حس کردم چون سینه اش به شدت بالا پائین شد.

- کاری پیش اومده حتما!

لبخند تلخی روی لبم نشست؛ اندازه تموم ای ن چند سالی که سن داشتم. تموم کاراش، تموم لحظه ها همه ش از جلو چشمم رد شد و غده تو گلووم رو بزرگ تر کرد.

واران دست به صورتم کشید و با لبخند نادرش، کنار رفت و این بار آویز جلو اومد. لبخند پر بغضی زدم که زمزمه کرد: به خاطر بابات ناراحت نباشیا! من و واران هستیم.

می دونست... اون می فهمید که درد من چیه. خاندان سلمانی پول پارو می کردن اما اصلا بلد نبودن چطور با دختر هاشون رفتار کنن. از بیرون یه خانواده مرفه خوشبخت بودیم اما از لحاظ عاطفه فقیر!

تو خاندان ما رو می دادی به دخترت، پررو شد و سبک سر! نباید پدر با دخترش صمیمی می شد. مشکلی برای دخترها پیش می اومد، ن می تونستن به پدرشون بگن چون می ترسن چون اون اعتمادی که باید می بود نبود!

آهی کشیدم و لبخند زدم.

یهو صدای طبل مانندی اومد و پشت بندش صدای دانیال!

لحنش بسی عجیب بود و یه قرای عجیبی به گردنش می داد.

- شاه دوماد عروس اومد اسب سنمدو سر بتا ز شاه دوماد

عروس اومد اسب سنمدو سر بتا ز بس که خوشگله عروس به

آسمون می کنه ناز سرنا و دهل بین با چه نشاط کرده ساز سر

راه کنار برین دوماد می خواد نار بزنه سیب سرخ انار سرخ به

دومن یار بزنه ه سر راه کنار برین دوماد می خواد نار بزنه سیب

سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه ه به سر عروس خانم شباش

می
کنی ن نقل و نبات به سر عروس خانم شباش کنی ن نقل و نبا

ت این لباس پر یراق به قامتش چه خوب میا د همگی کف

بزنین با هم بگین شاباش شاباش بین کلی ناراحتی با دیدن اون

قرگردن و لحن عجیب و ژستی که گرفته بود، خندیدم.

شاید هم این پسر موجبات شادی رو تا آخر عمر برام فراهم می کرد.

یکم که گذشت و دیدم مه یار بدبخت داره از خجالت آب می شه با ناراحتی با اجازه ای گفتم و برگشتم اتاقم.

کنار پنجره رفتم و نگاهی به حیاط انداختم و بابا رو گوش ی به دست و کلافه دیدم.

لابد می خوایم ورشکست شیم که اینجوری کلافه ست یا باز بحث اون قرارداد ها ی چند میلیاردیسه! هی چ وقت

درکش نکردم و نمی کنم.

باورم نمی شد تو چنین لحظه مهمی از زندگی من پاشد بیرون رفت تا با تلفن حرف بزنی و همی ن باب ای من که نیومد

پیشونیم رو بوس کنه بگه خوشبخت بشی دخترم، اگر مراسم خاستگاری یکی دیگه بود، تا آخر مجلس، پ ای ثابت

روی اون مبل با لای نشیمن عمارت می نشست تا بعد ننگن عم وی عروس یا دوماد، هواشون رو نداره!

از حرص و عصبانیت می لرزیدم.

حالم اصلا خوش نبود... استرس ای ن ازدواج یهویی و پدری که پیشم نبود، تموم بدنم رو می لرزوند.

با تمام وجود مه یار رو دوست داشتم.

این چند روز که باهاش کم حرف زدم، کلا بیقرار بودم، هی یه نگاهم به گوشی بود و وقتی پ یام می داد، دلم می

خواست جواب بدم و اما به زور خودم رو کنترل می کردم.

همه این حس ها برام تازگی داشتن.

با مهار داشت اول ین ها رو تجربه می کردم و می دونستم الان کلی دلخور شده که تنهاش گذاشتم و اومدم بالا نشستم.



و یان ا ن یوز
صورتتم از اشک خ یس شد.

هیچ وقت تو عمرم خودم رو انقد تنها ندیده بودم، هیچ وقت خیلی از کارای بابا رو نمی تونستم فراموش کنم.

همه چیزایی که کابوس بچگ یام شده بودن.

حرفایی که می زد و زخمی به جا می داشتن که با هر بار یاد آوری خون ریزی می کرد.

من که می رفتم، به قول خودشون و تموم اون افکار ق دیم ی و پوسیده، دختر خونه یه روزی میره اما هیچ وقت امروز، مهم ت رین روز زندگیم رو یادم نمی رفت.

باید با مهیار حرف می زدم و از همی ن الان اتمام حجت می کردم.

اخلاقش بدن یست و مطمئنم خیلی مهربونه اما هر آدمی دو تا رو داره که زمانی اون یکی و رو می کنه که یا نگرانی از بابت هیچی نداره و یا ترس از دست دادن چیزی رو!

نمی تونستم وارد یه زندگی بشم و بعد چند وقت، این روی بابا رو ت وی مهیار ببینم.

نمی دونم چی شد که بابا برگشت و در حالی که یه دستش رو به پشت گردنش گرفته و یه دستش هم گوشه رو نگه داشته بود، نگاه به اتاقم کرد.

اشک سمج دیگه ای آروم از چ شمام چکید و گذاشتم که ب بینم.

ببینم که همش درد قلبمه از چشمم م ی چکه.

پوزخندی زدم و بهش خیره شدم.

اگر خودش رو به اون راه نمی زد، دل یل همه این اشکا رو می فهمید اما حیف که کوچه علی چپ نزد یک بود .

مات خیره بهم موند، کوچیکترین تاثیری درش ایجاد نمی کرد اما من خر بودم که امید داشتم ببینم و بیاد با اینکه یه خیال خام بود.

طولی نکشید که در اتاق روزدن، تند تند دست به چشمم کشیدم و در حالی که دم عمیقی می گرفتم و صدای م رو صاف می کردم گفتم: بله...!

دستگیره پا این رفت و پشتش در با صدای ضعیفی و خیلی آرام باز شد.

سرم رو بالا گرفتم تا کسی که اومده رو ببینم که اول سر مه یار و به دنبالش تمام هیكلش داخل اتاق شد و در رو بست.

همون جا خیره به چشمم، با همون آرامش ذاتی ایستاد.

موشکافانه نگاهش روت وی صورت و چشمم می گردوند.

هیچی نمی گفت و سکوتش داشت اذیت می کرد، احساس کردم می خواد خودم شروع کننده باشم و دلیش رو بگم.

سر پا این انداختم تا چشمم رو ببینه که صدایش تو ی اتاق پیچید: گریه کردی که نگاه می دزدی؟

هیچی نگفتم و اون یه قدم جلو اومد.

- چند روزه باهام حرف نزدی! زنگ می زنی ریجکت می کنی، پیام می دم خودت و به ندیدن می زنی.

جلوتر اومد و رو به روم ایستاد و سرش رو پا این آورد که تند بهش پشت کردم.

اونم من رو تو شرایط سختی قرار داده بود، در کل هیچ کس به من فکر نمی کرد. سرش رو روی شونه ام گذاشت.

- نمیگی دلم تنگ صدات همیشه؟

- حقیقت!

صدای گرفته م مهر تا دید روی حرفاش اما بد برداشت کرد.

- انقد ناراحتی که باهام ازدواج کردی ؟ دلم فرو ریخت...

با تعجب برگشتم سمتش و اخم ی بین دو ابروم نشوندم.

- اگر بابت ازدواج باهات ناراحت بودم، الان مطمئن باش جلوم و اینستاد ه بودی و بله نمی گفتم.

سر کج کردم و تو چشمات خیره شدم.

- من خیلی وقته اون ویانای قدیمی که به حرف همه گوش می کرد نیستم. خیلی وقته دارم رو خودم کار می کنم تا دیگه

حرف کسی برام مهم نباشه، رفتار ای بابا برام عادی بشه اما می دونی...

لبخند تلخی زدم.

- نمی شه! هر بار قلبم درد می گ یره و دردش میشه یه غده چرکین تو گلوم که هر چقد با اشکام می خوام بهش شبیخون

بزنم نمی ترکه و بدتر اون قصد خفه کردنم رو داره.

مهیار ناراحت و با غمی که اول تعجب بود و با دیدن گ ریه م تب دلیل شد، نگام می کرد و من بودم که وقتی ن اپی واسه

حرف زدن برام نمود محکم خودم رو تو بغلش انداختم و سرم رو روی قلبش گذاشتم.

شب و وقت خوبی بر ای گ ریه نبود اما نمی تونستم گریه نکنم.

قول داده بودم اشک ن ریزم اما هر آد می، یه جایی زیر قولش م یزنه. یکی میره، یکی می بره، یکی هم می شکنه!

امشب باید با وجود همه بهت رین شبم می شد و دقیق اون بیرون همه خوشحالن و اینجا منم که دارم گ ریه می

کنم.

دست مهیار روی سرم نشست و شالم رو از روی سرم پای ن انداخت. دستاش رو آروم و با مهارت ت وی موهام

حرکت داد.

حرکات آروم و گرم ی دستاش که تار به تار موهام رو به بازی گرفته بودن، اشک چشمام رو خشک کرد و داشت وارد یه خلسه شیرینم می کرد.

بیشتر جلو رفتم و سرم رو شونش گذاشتم.

آرامش همین جا بود... چیزی که تموم طول مجلس خاستگاری و رفتن بابا، دست و پا می زدم و دنبالش می گشتم. خیلی جاها دیگه معیارات مهم نیست... عشق و احساس هم مهم نیست... می گردی ببینی پش کی آرامش داری و کی می فهمت، کی همیشه پیشته و می تونه وقت اپی که ناراحتی راحت سرت رو به شونش تکیه بدی و اون حالت رو به همین سادگی خوب کنه.

اونجاست که حتی اگر حسی نباشه عاشق می شی.

من تمومش روت و ی آغوش، لبخند و نگاه ی مهیار پیدا کردم و می دونم که عشقم به پای عشق اون نمی رسه اما روز به روز بیشتر میشه.

خوشحال بودم که برای اولین بار تو زندگیم ریسک کردم و نتیجه اون ریسکم شد، امشب و امروز!

آروم و بین سکوت اتاق زمزمه کردم: مه یار بهم یه قولی میدی؟

دستاش از حرکت باز نمودن و به نوازش موهام ادامه داد و همراهش وادارم کرد باهاش تاب بخورم.

صدام به شدت می لرزید و بغض داشت...

- چه قولی؟

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو بهش چسبوندم و جفت دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم.

- می خوام بهم قول بدی یه روز اگه دختر دارش دیم، باهاش از منم رفیق تر باشی...

صدام بیشتر لرزید: اون قدری بهش اطمینان و اعتماد به نفس بدی که بفهمه همیشه پشتشی و بهش نشون بدی

خیلی زیاد بهش اعتماد داری تا بدون اینکه تو گوشزد کنی، خودش پا کج نذاره!

سر شونه لباس مهیار توی مشتم گرفت م.

- بذاری زندگی کنه... چون دختره حق همه چی و ازش نگی ری. بهش حق زندگی کردی بده. هیچ وقت بهش نگو

چون دخت ری نمی تونی. بردیش بیرون و با تو بود، یه کاری کن بلند بلند بخنده، بدون ترس از حرف مردم.

نفس عمیقی کش یدم.

- یه کاری کن، قهرمان زندگیش باشی، اولین و آخرین عشقش تا وقتی که خواست ازدواج کنه با افتخار بگه من می خوام

شوهرم یکی باشه مثل بابام! نذار هیچ وقت ازت بترسه و نتونه حرفی بهت بزنه.

گریه م گرفت و این بار باز داشتم آشکارا گریه می کردم.

مهیار حلقه دستش رو دورم محکم تر کرد و سرش رو نزدیکتر آورد: هیش خانمم گریه نکن ...

اما جواب من جز این بود.

- اون قدری محکم بارش بیار که خودش از پس خودش بر بیاد. نگو اون بیرون پرگرگه جای تو نیست... بگو اون ب

بیرون دنی ای قشنگیه، با تموم ب دیاش، قشنگ یای خودش و داره. با هر کی مثل خودش رفتار کن، گرگ دی دی گرگ

شو! نذار هیچ وقت فکر کنه جنس مخالف چ یز عجیبیه... یادش بده گاها یه آدم درست جنس مخالف می تونه ی ه

دوست خوب اندازه جنس موافقت باشه. یادش بده، خودش به آرزوهاش برسه و ی ه روز بدون در نظر گرفتن هی

چی و نه برای فرار از خونه و نه برای حرف مردم ازدواج کنه تا طعم عشق رو بچشه. یادش بده موفقیت تو دکترو

مهندس شدن نیست... می تون ه با علاقه نقاشی کنه، آشپزی کنه ولی موفق باشه.

سرم رو برداشتم و با چشم ای که دیدشون با اشک تار شده بود و صورت م هیار رو تو هاله ای از ابهام م ی دیدم،

تو چشمات زل زدم.

- قول می دی ؟

دستش رو جلو آورد و آروم و با ملایمت اشکای روی صورتش رو پاک کرد و چشمام رو بوسید. رد گرم ای بوسه اش رو چشم موند و غرق لذت شدم.

- با هم همه اینا رو یادش می‌دیم، با هم به دختر قوی و آزاد و موفق بار میاریم.

خم شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره.

- باشه خانم؟

بین گریه لبخند زدم و نگام رو ب بین دو چشمش که عشق و مهربونی ازش می‌بارید گردوندم.

- مرسی که هستی...

دستم رو گرفت و بالا آورد و بوسیدش.

- مرسی که قبول کردی ب یای تو زندگی ما یه رنگ و روی تازه بهش ببخشی.

چقد این پسرش یارین بود.

یک آن دستم رو دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پا بلند شدم و محکم گون هوش رو بوسیدم.

دیگه محرم هم بو دیم و هیچ محدودی تی بینمون نبود. حالانه که اون شب اون گونه م رو بوس نکرد!

- نکن ویانا، ج ای رژت می‌مونه آبرو شرفمون م‌یره م‌یگن منتظر همین یه صیغه بودن.

نمی‌دونم چرا دلک با زی و خر با زی م‌گل کرد و بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم گفتم: مُهرت می‌کنم

بدون صاحب داری.

از بیرون صدای آوی ز اومد: ببخشید اولی‌گاورو مُهر می‌کنن.

خجالت نکشیدم اما کلی حرصم گرفت.

آخه آشغال نمیگی دور از ادبه گوش ب دی به حرف دو تا نامزد؟ شنیدی که

شنیدی چرا به روت میاری؟

صورت مهیار قشنگ پوکر شد و من هنوز از گردنش آویزون بودم.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به در انداخت و بعد به نگاه به صورت مستاصل من که چشمم ری ز شده بودن.

- راحت شدی؟

لبم رو گزیدم.

- ببخشید نمی دونستم می شنوه.

ابرویی بالا انداخت و برای اولین بار شیطون شد.

- نکن منم مُهرت می کنما!

بعدم تند دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو پایین آورد که دستم رو از دور گردنش باز کردم و بدون اینکه اجازه زدم واکنشی نشون بده از بغلش بیرون اومدم.

یکه خورده نگاهی به دستش که تو همون حالت مونده بود انداخت و پشت بندش نگاهش رو روی من سوق داد.

- با چه سرعتی دق یقا فرار کردی؟

بی توجه سرم رو کج کردم و دستی به لباسام کشیدم.

- نکن دیگه بی ادب نشو.

راست ایستاد و جفت دست هاش رو توی جیبش فرو کرد. نزدیکم اومد و رو به روم و ایساد.

- بخوای نخوای این اتفاق میفته.

لبخندی که خورش کنه زدم.

- بذار الان نیفته.

بعدم دستم رو دور دستش حلقه کردم و خواستم به سمت در برم اما دیدم اون نیما.

- کجا؟ رو گونه م رزته.

با تعجب برگشتم و به سمتش رفتم اما دستش رو ول نکردم.

- عه ...

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نرم چرخوندمش و با دیدنش آروم گفتم: عه!

بعد با دست آروم پاکش کردم که پاک شد چون رد کمرنگی ازش اونجا مونده بود.

دستش رو دنبال خودم کشیدم.

- ای ن بار ب ریم!

همون یه قدم دستش رو گرفتم و بعد ولش کردم و مقابل آینه قدمی ایستادم و شال قرمز رو روی سرم کشیدم.

چشم هام و نوک بینی م قرمز شده بودن اما فکر نمی کردم کسی بهش توجهی کنه از بس دانیال اون ب یرون

مجلس رو تو دستش گرفته.

با هم از اتاق بیرون رفتیم و با خجالت به جمعشون اضافه شدم. بابا داخل عمارت نبود اصلا و مطمئن بودم باز اون

بیرونه.

بی خیال شونه ای بالا انداختم و مهیار طی یک حرکت کاملا بی شعورانه رفت پیش واران نشست و من موندم و ناهید

خانمی که داشت موشکافانه واری می کرد.

خدا شاهده سر مواد مخدر می گرفتیم و الان چند گرم مواد دستم بود انقد مضطرب نمی شدم.

یعنی چی خب درسته عروستون شدم ولی دیگه حقمن نیست انقد واری می کنی و هی چپ و راست بهم زل بزنی.

بی میل رفتم و کنار ناهید خانم ج ای گرفتم.

تا نشستم به پاهام و شلوارم خیره شد.

اون قدر همون جو ری نگاه کرد که انته ای شالم رو روی پام کشیدم.

- راه رفتنی قوز نکن.

ته دلم یه حس خی لی بدی پیچید و یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

صورتتم انگار یه حا لی بین سرما و گرما داشت.

با حالت متعجب و معذبی سر بلند کردم و نگام رو به چشماش دوختم. ج دی بود و از جدیتش دست و پام رو گم کردم و بی اختیار گفتم: در مورد راه رفتنم شما نظر می دید؟

دقیق حرف دلم بود و هیچ دخالتی توش نداشتم.

می خواستم بگم چشم اما مغزم انگار یاری نکرد و یه لحظه هر چی تو ذهنم بود پشت هم رو زبونم اومد.

یکه خورده ابروی بالا انداخت.

- اشتباهات و نگم؟

نگام به شالش افتاد که لکه گیلاس روش افتاده بود.

با زبی توجه به حرفش نمی دونم واسه خود شیرینی بودی ا هر چی اشاره ای بهش کردم.

- شالتون کثیفه.

زود دست برد به شالش و لبه اش که روی شونه ای بود رو پائین آورد و نگاه ی بهش انداخت.

نگاه چرخوند سمت من و با اخم ظریفی که بین ابروهاش بود، زمزمه کرد: مرسی!

لبخند اومد رو لبم که هم بحث رو عوض کردم هم یه خود شیرینی ری ز کردم اما نمیدونستم دقیق با همون حرف همه چی خراب شد.

دقیق همون روز با همون جمله، خشت اول رو کج گذاشتم.

ناهدید خانم دیگه هیچی نگفت و همه جمع شده بودیم و به چرت و پرت های دانیال گوش می دادیم.

وسط حرف زدنش یه لحظه رفت آشپزخونه و بعد برگشت.

با ز شروع کرد حرف زدن و نمی دونم چقد گذشت که یه و از سر جاش بلند شد، دستی به کمرش گرفت و گفت:

دوستان، روم به دیوار یه سوال داشتم.

همه حواسشون بهش جمع شد.

حالت صورتش شیطون و اینا نبود کاملاً جدی و با رگه های بیچارگی.

سکوت جمع رو که دید، دستی به صورت قرمز کشید.

- من یه قرصی خوردم، الان برم دستش و بی امک ان داره چیز بشه ؟ صورتم در هم رفت و بی توجه به جمع گفتم: می

ترسی پ این بیاریش ؟

سکوت سنگینی جمع رو فرا گرفت و خود دانیال تو فشار، نگاهش رو به ناهید خانم دوخت.

با ترس لبم رو گزیدم.

بدبخت شدم رفت! ننه م از اون طرف رو گونه اش می کوبید، آویز بهت زده بهم خیره بود و آقا فرهاد زمین رو با

نگاش داشت می خورد.

تو اون لحظه فقط آرزو کردم، یکم پی اچ من پ این ب یاد، من برای زندگی کردن بین این همه آدم با اخلاقیات عجیب

و متفاوت، زیادی سمی بودم.

دانیال سر تکون داد تا جو از اون حالت بیرون بیاد البته مطمئن نبودم به خاطر منه یا نه!

- همون!

آویز اما انگاری حالم رو درک کرد که از پشت یکی به زیر کشکک زان وی دان یال زد.

- اتفافی نمیفته برو! خجالت نمی کشه ...

نگام روی مهیار رفت.

اصلا قشنگ مخم سوت کشید با حرفی که زدم و حالی م نبود تو چه حالی ام.

مهیار دستش رو به دهنش گرفته بود و زمین رو نگاه می کرد.

گریه می کنه؟ نمی خواد کسی ببینتش؟ نکنه داره می

خنده؟

شایدم هیچ کدوم نیست و ژست مردانه و فیلسوفانه ست می خواد من رو تحت تاثی ر قرار بده بگه که اهل تفکر!

خودم پام رو نیشگون گرفتم.

آخه من که می شناسمش این اهل این حرفا نیست... هر چی هست و نشون میده.

هیچ توصیفی جز گریه پنهانی برای این حالش نیست.

خدا من دیگه نمی خوام باشم.

حالا تا دیروز که نامزد نکرده بودیم من هیچ سوتی نمی دادما! خیلی راحت پ میشون می نشستم، می اومدم و می

رفتم.

امروز چون نامزد کردیم از ماچ گرفته تا ضایع کردن ناهید و حرف ب دی که به دانیال زدم پیش رفتم.

مهیار کاش من و ن می گرفتی... کاش!

دانیال رفت، بابا برگشت، دانیال برگشت، نشست باز آهنگ خوند و با قابلمه ضرب گرفت اما نه من و ن ه مهیار اون

آدمای سابق نشدیم.

نگاه ناهید هم همون طور موند...

من هیچ وقت این شب رو فراموش ن می کردم، هیچ وقت!

* * *

- یه خانم بلند بلند نمی خنده، یه لبخند ملیح م ی زنه فقط!

نگاه غمگینم رو از ناهید خانم گرفتم و روی میترا سوق دادم.

نه مامان خونه بود، نه هیچ کس دیگه ای! فقط من و م یتر ا و ناهید خانم بودیم که من رو گیر آورده بود و داشت قشنگ م ی تازوند.

فقط سر پا ین انداختم.

- چشم...

- ای ن طوری نکن!

با تعجب سر بالا کردم.

- چطوری؟

سرش رو بالا گرفت و اخم ظریفی میون ابروهایش نشوند.

- یه زن باید ظرافت داشته باشه و اون ظرافت از حرکاتش بباره.

واقعا بغض کردم.

امروز هزارمین بار بود که داشت این طوری تو ذوقم می زد و ناراحتم می کرد. هیچ دلخوشی از این ازدواج و مادر شوهر با زیا نداشتم.

- آروم و سلانه سلانه راه برو.

اصلا حواسم به اون نبود.

رو کردم سمت م یتر ا و دستم رو جلو دهنم گرفتم و لب زدم: یه کاری کن ب ریم.

ناهید خانم از سر جاش بلند شد.

داشت حرف خودش رو می زد و اصلا حواسش به من نبود. در واقع فکر می کرد من دارم به دقت گوش میدم.

خودش از هر حرکتش ظرافت می بارید و اون قدر به خودش می رسید که واقعا باید این انتظار این رو می داشتم که به منم گوشزد کنه.

دست هاش رو خی لی نرم بالا برد.

انگشت شصت و سبابه اش که ناخن هاش رو سوهان زده بود و خیلی کم بلند بود و روش لاک براق کننده زده بود، به طرز زیبای بالا گرفت.

دستبند ط لایی توی دست ه ای سفیدش می درخشید.

چند قدمی نه با ناز و ادا بلکه خیلی ظ ریف و با شونه ه ای راست جلو رفت.

یهو رو پاشنه پا چرخید و انگشت به من اشاره کرد.

سرش رو به طرف چپ چرخوند و منتظر موند تا بلند شم.

نگاه مستاصل و ب یچاره ای به میترا انداختم و بلند شدم.

دستی به دامن چسبان تون یک س یاه رنگم کشیدم و به سمتش رفتم.

از روی جلو مبلی کتاب نسبتا بزرگی برداشت و اشاره کرد جلو تر برم.

نزدیکش شدم که کتاب رو روی سرم گذاشت.

- نذار این از روی سرت بیفته و آروم و خانمانه جلو برو.

کاری که گفت رو کردم اما خدایی خیلی سخت بود.

نه راست ایستاده بودم نه هیچ! فقط سرم شبیه اردک جلو بود و با احتیاط و کله ای جلو داشتم حرکت می کردم.

سومین قدم رو خواستم بردارم که دست روی شونه ام گذاشت و مجابم کرد ب ایستم.

- ای ن طوری نه! من میگم خانم باش تو شبیه اردک میری.

کتاب رو برداشت و ازم دور شد و همزمان گفت: دقت کن!

پنج قدم عقب تراز من ایستاد. صدای کفش ه ای پاشنه بلندش توی عمارت خالی می پیچید و با اون است ایل خانمانه و حرکت آرومش، خیلی ظریف اما با صلابت جلوه می کرد.

نخوام تو روش بگم، شبیه زن های سلطنتی!

کتاب رو با چهره خ یلی پوکری روی سرش گذاشت. خال پ این لبش جذاب بود و موه ای قهوه ای که صاف دورش ریخته بود، بیش از حد زیبا جلوه می کرد.

دستاش رو دوباره به دو طرف باز کرد.

قدم به قدم آروم و سلانه سلانه جلو اومد و باز من با است ایل و اون صدای کفشاش که وری خفن بود، حال کردم.

قدم چهارم رو که برداشت، همه این چی زها عوض شدن و یه لحظه دیدم که ج ای سرش، لنگاش تو هوان!

هنوز داشتم هضم می کردم ببینم چی به چیه و چطور با این سرعت جای لنگ و سر عوض شد که لنگ ها هم دیگه معلوم نبودن.

با تعجب جلو رفتم و درست پشت مبل نقش بر زمین دیدمش.

خنده م گرفت با اون دک و پز و سی س افتاد اما بالاخره مادر شوهر بود و بحث یه عمر زندگی با مهیار و دیدن اون، پس خود شیرینی و کمک رو به خنده ترجیح دادم.

جلوتر رفتم و خواستم بلندش کنم که دقیق درست ج اپی که اون افتاد، پام سر خورد و با کله تو شکمش رفتم.

بدتری ن حالت ممکن افتادن!

نداشتم تو همون حالت بمونم و در جا بلند شدم و صدای خنده میترا تو عمارت پیچید اما ناهید خانم از حرص بود یا درد داشت می نالید.

کتاب رواز روی دستش کنار زد و با عصبانیت بلند شد.

لباس دو تامون قرمز شده بود و چون از اون خردلی بود، ب بیشتر جلوه می کرد.

بستنی م یوه ای قرمز دختر مینو، روی زمین آب شده و زمین رو سر کرده بود و دقیق وقتی ناهید خانم داشت حرکت می کرد، هم به هیکل اون گند زد و هم به من خودشیرین بدبخت نجسب!

در این حد نجسب بودنم نوبر بود.

میام خود شی رینی کنم همیشه! می خوام خانم بشم ایراد می گیرن!

خدایا آمدنم بهر چ یست ؟

- ویانا ؟

نگاهم روی میترا بود که داشت ناهی د خانم رواز روی زمین جمع می کرد.

با شنیدن صدای آویز با تعجب برگشتم، دوست نداشتم برم و سر و وضعم با اون بستنی م یوه ای زیاد مناسب نبود اما حس می کردم اینجا بمونم خیلی همه چی بدتره! تند به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش روی ناهید خانمه.

من رو کامل بی خیال شد و جلو اومد.

- کمکی از دستم بر میاد ؟

یه جمله خیلی بد از ذهنم رد شد طوری که اصلا جرعت نداشتم تو مغزمم بگم دیدی یهو بلند گفتم.

ناهید خانم با شنیدن صدای آویز سرعت گرفت.

س ریع از روی زمین بلند شد و ایستاد.

صورتش عجیب در هم بود.

اشاره ای به زمین کرد و با غیض گفت: نمی دونم کی اینجا بستنی ریخته.

و نگاهش با همون حالت یه لحظه از روی منم گذشت. برای اینکه چیزی گفته باشم، شونه ای بالا انداختم.

- احتمالا دختر مین و ریخته.

نچ نچی کرد و دامن لباسش رو نامحسوس و کم جلو کشید و نگاهی بهش انداخت و زیر لب خیلی آروم غرزد. بعد

نفس عمیق و کلافه ای کشید و سرش رو بلند کرد و همه مون رو از نظر گذروند.

- من میرم لباسام رو عوض می کنم.

شبهه یه موجودش ریف بهش زل زده بودم که آویزیکی تو پهلوام کوئید. سرم رو که به سمتش برگردوندم دست

جلوی دهنش گذاشت و طوری که فقط خودم بشنوم زمزمه کرد: بهش بگو کم کی از دستت بر میا دیا نه.

سری تکون دادم و به سمت ناهید خانم برگشتم.

با نگاه نگرانی جلو رفتم.

- کمکی از دست من بر بیاد؟

نگاهش خلاف گفته ش رو نشون می داد.

- نه مرسی ویان ا جان.

خیلی وقت پیش یکی بهم گفت، عزیزم و جان، تو خیلی از مواقع، کلمات محبت آمیزی نیستن و می تونن جای چند تا فحش مشتی رو بگ یرن و باعث تخلیه تموم حرص طرف بشن.

الان ناهید خانم حس می کردم جانم همون معنی رو می داد و من ب اید تو افق محوم میشدم.

میترا دست ناهید خانم رو گرفت و در حالی که با خودش می بردش گفت: من مامان رو می برم تو برو به کارات برس.

باشه ای گفتم و اونام رفتن.

آویز همون طور خیره اونا بود و به کل یادش رفته بود که من یه حرفی داشتم که برای گفتنش اینجا اومدم.

جلوش و ایسادم و دستم رو تکون دادم که حواسش به من جمع شد.

گیج پرسید: هوم؟ پوکر

بهش خیره شدم.

- می خواستی یه چیزی بگی!

به خودش اشاره کرد.

- من؟

- نپ، من!

س ریح یه اخمی رو پیشونیش نشوند و به همون سرعت اخمش روزه باز کرد و ابروی بالا انداخت.

- آها آها! چیزه...

انگشت شصتش رو به سمت پشتش و به نشونه اشاره بلند کرد تا حرفش رو بزنه که همون لحظه یادش رفت.

چشمش رو بست و با دست د یگه اش دستی به صورتش کشید.

- اه یادم رفت... اسم این طرف کی بود؟ با تعجب دستام رو به دو طرف باز کردم.

- کی؟

همون لحظه بشک نی زد و چشماش رو باز کرد.

- مفتاحی، مفتاحی!

- خب؟

- زنگ زد گفت برگردین چند هفته ست اونجا این، بقیه هم می خوان برن تع طیلات و مرخصی م ی خوان، من کارم لنگ مونده.

به سرعت اخمات وی هم رفتن و با حرص گفتم: خب به ما چه؟ ما که قبل اونا بهش گفتیم.

سری تکون داد و ابروی بالا انداخت.

- نه دیگه، اونام حق دارن. من و تو دیگه شورش رو در آوردیم.

ناراضی با همون اخم رو برگردوندم.

- نخیر خود دفتر همه چی قاطی پاتیه! یعنی چی خب ما قبلا مرخصی گرفتی م.

- دیگه یه ماه مرخصی زیاده قبول کن!

راستم می گفت و تا حدودی باهش موافق بودم ولی دوست نداشتم برگردیم.

اصلا این روستا رو ساخته بودن آدم توش حالش خوش باشه، البته اگر بابا رو با تموم اون ضد حال ها فاکتور م یگرفتم.

ویان ان یوز

- کی برمی گردیم؟

- امروز...یه ساعت دیگه م یریم.

لبام آویزون شدن؛ مهیار چی پس؟ دوست ندارم اینجا تنهاس بذارم.

- لب و لوچ هت و آویزون نکن، سارا و مهیارم برمی گردن تهران!

همون کافی بود تا نیشم باز شه.

- عه! پس مزاحم تو و سارا نمیشم.

دستی توی موهاش کشید و گفت: می خواستی هم نمی داشتم. تو با مهیار جونت که دیشب داشتی مهرش می کردی
برمی گردی.

در جا با یاد آوری ب یشعوریش احم کردم.

- تو خیلی کثافتی که گوش می دی به حرف دو تا عاشق جوون.

- جوون عاشق، جا به جا نگو!

با مشت یکی تو بازوش کوبیدم.

- هرچی! با منی کی به دو نکنا!

ابروپی بالا انداخت.

- از کی اینطوری شدی؟ دستی توی موهام کشیدم.

- جیگر؟

- آره ولی از نوع کلاه قرم زیش.

با حرص سر تا پاش رو نگاه کردم.

- تو که دیگه هیچ ی نگوا!

پوزخندی زد.

- چرا؟

نگاهی به اطرافم انداختم و با ندیدن ناهید خانم صدام رو پائین آوردم و جواب دادم:
که با ناهید خانم مثل تراکنش ناموفق می مونین.

تک خنده ای کرد و دستی توی موهایش کشید و با مسخرگی ادامه داد: نه که تو تراکنش کاملاً موفق هستی!

نصف وج هت پرداخت شده نصفش که شامل مغزته برگشت خورده اون دنیا!

از دست این دیگه می خواستم خودکشی کنم.

آویز با ازدواج آدم نشده بود که هیچ، خر تر شده بود. شب یه بازی و برنامه اینا ارتقاش داده بودن به نسخه خر
ترا!

هیچی نگفتم که باز خودش گفت: تو که دیشب قشنگ بوسش کردی، چی شد الان این و م یگی؟

با یادآوری کل فتواهایی که از سر صبح داشت برام می کرد لبام آویزون شدن و مردمک چشمم رو بالا کردم و بهش
خیره شدم.

- روز اولی دمار از روزگارم در آورده و حتی می خواد راه رفتنم اصلاح کنه.

دستی به ریش و سبیلش کشید.

- حالا بگی نگی یکم اردک مانند راه می...

با دیدن نگاه عصب یم حرفش رو ناتمام گذاشت.

- همیشه تو هیچی نگی میمون سان؟ خودت کم از این شاخه به اون شاخه پری دی؟ از سو...

تند وسط حرفم پرید و بالحن زاری گفت: ویانا بیا یه ماه مریدت میشم بی خیال اون شو! اصلا من شکر خوردم

اون دوران به تو درم یونش گذاشتم و اصلا بهش نگاه کردم.

لبخند ملیحی رو لبام نشوندم و دستی توی موهام کشیدم و نگاهم رو به نقطه نامعلومی از سقف دوختم.

- می تونی به انتخاب کلمات و جملات دقت کنی.

یهو دیدم چرخیدم و دست آویز روی شونه هام احساس کردم.

- برو چمدونت و ببند با مهیارت راه بیفت!

باشه ای گفتم و چند قدم جلو رفتم که یهو با یادآوری چی زی برگشتم.

- بابا اینا بر نمی گردن؟ سری به نشونه نه تگون داد.

- اونا کجا م یان؟ ما کار داریم اونا که ندارن.

ابروی بالا انداختم و به سمت پله ها رفتم.

بابا که کار نداشت اگر داشت برمی گشت فقط چون دیشب خاستگاری من بود نیومد.

چقد من هر بار اعصابم رو سر این چیزا خرد می کنم و به هیچ نتیجه ای هم نمی رسم.

کاش می شد یه روزی بتونم خودم بگیرم هر چی فکر ای چرت و پرتی از سرم بیرون بریزم.

وارد اتاقم شدم که سارا رو در حال بستن چمدونش دیدم. لبخندی به روش زدم و خم شدم و از زیر تخت چمدونم

رو بیرون کشیدم.

- ویانا شب کجا می مونی؟ این خیلی بد بود لعنتی!

قشنگ موندم... تو همون حالی که بودم با بیچارگی خشکم زد.

من ترسو، خونه بزرگ، شب کجای موم؟ نگام روروی

سارای منتظر سوق دادم. - نمی دونم!

لبخندی زد و گفت: اگه دوست داری بیا پیش ما.

ما منظورش خودش و آویز بودن؟

انگار فهمید سوالم چیه که خودش اضافه کرد: من و آویز پیش همیم.

همینم مونده بود برم سر خر بشم.

شاید آویز بیشعور باشه بین بحث های عاشقانه من و مه یار پره اما من نه!

فکر کن برم پیششون، برم سمت یخچال، وسط صحنه ناجور باشه. از اتاق بیام بیرون، صحنه ناجور، برم تو اتاق،

باز ناجور!

نمیشه اصلا... یک کله خودم با لبخندم لیج و دو تا عاشق بیچاره محروم از عاشقانه تصور می کنم.

با فکر تموم این ها لبخند ملیحی زدم و یک بار چشم هام رو باز و بسته کردم.

- مرسی گلم مزاحم نمیشم.

والا! برم چی کار کنم، کلی هم فحشم میدن.

من آویز رو همین طوری تو محل کارم می بینم باید برگشتنی کلی صدقه رفع بلا بدم و چند تا دمنوش برای آرامش

اعصاب بخورم.

- مراحمی گلم، هر طور راحتی شاید دوست داری با مهیار باشی پس اصرار ن می کنم.

از خداهش بود قبول نکردم ولی راستم می گه، مهیار چی کاره ست پس؟ مثل آویزم نمی تونه باشه؟ پاشه بیاد خونه

ما صحنه عاشقانه رقم بزنیم.

عین این فکر کردنا بلند شدم و چمدون رو روی تخت گذاشتم ولی یهو باز از حرکت ایستادم.

مهیار بیاد خونه مون شبیه دوماد سرخونه میشه... این خ یلی مودب و سر به زیره، درکمال احترام و با رعایت

شئونات برم می داره می بره خونه شون.

پس نیازی نیست از هیچی بترسم.

لبخندی زدم و برگشتم و به سمت کمد رفتم. در کمد رو باز کردم و لباسام رو دونه دونه تا کردم و ت وی چمدون گذاشتم. یه نیم ساعتی جمع کردن وس ایلم طول کشید و آخرش دیگه همه چی حاضر و آماده بود.

با یه لبخند گله گشاد، حاضر شدم و در حالی که چمدون رو دنبال خودم می کشیدم از اتاق بیرون رفتم.

مهیار داشت با گوشی حرف می زد و به سمت پله ها می رفت. صدای چمدونم رو که شنید و ایساد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

با دیدن من لبخند روی لبش نشست و ایساد. لبخند پر انرژی زدم و به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم دستش رو آورد و چمدون رو ازم گرفت و اشاره ای کرد جلو بیفتم.

ای بیشعور جنتلمن!

چمدون رو بلند کرد و از پله ها پشت سرم پان آورد. دوست نداشتم پشت سرم باشه پس و ایسادم تا باهاش هم قدم بشم.

نگاهی به تیپش انداختم.

مثل همیشه خیلی ساده و شیک و مرتب بود. دلم برای آستین های تا شده پیرهن مردونه آبی و سفیدش رفت...

لعنتی جذاب!

جلوی در بابا و ایساد بود و مامان هم کنارش به من نگاه می کرد.

اون طرف ناهی د خانم و آقا فرهاد باهم اومدن. اون خوش برخوردار دی آقا فرهاد کجا خوش برخوردار دی بابا کجا!
چه احترام و مہری تو نگاهش به ناهید خانم داشت.

بابای منم با یه من اخم که مثلاً می خواست با جذبہ باشه، کنار مامان بیچاره م و ایساده بود. مامان خیلی چشمش بی
فروغ بودن و واقعا دلم برایش می سوخت که چطور پای این زندگی می موندہ.

آهی کشیدم و لبخندی به روش زدم که لبخند کم جونی زد.

جونی تو این زندگی برایش نموندہ بود...

مگه می شد دلخوش به هیچی نباشی و بتونی از زندگی لذت ببری؟

به نظرم مامان تا الانش هم خیلی از خود گذشتگی کرده بود. ازدواج بابا و مامان اجباری بود اما کسی بابا رو اجبار نکرد بعد
ها بچه دار بشن و ما رو هم بذارن شاهد این همه سردی و ب دی باشی م.

بابام بود اما هی چ وقت درکش نکردم...

نه تنها اون رو بلکه خودم هم هیچ وقت درک نکردم که چرا هر بار با یه دخترم گفتن نمایش یش خر می شدم و دلم
می رفت برایش. چرا هنوز این حس محبت رو بهش داشتم.

کاش یه روز می تونستم خودم رو بکوبم و از نو بسازم و تموم تیکه های خراب بدنم رو دور بندازم.

فکر کنم همه مون به چنین چیزی احتیاج داشتی م.

بہشون کہ رسیدیم آقا فرهاد رو بہ بابا گفت: ویانا تنهاست اگر اجازه بدی ن برن خونه ما با مہیار باشن.

خجالت کشیدم اما نگاهم بلافاصله روی بابا نشست تا ببینم چی میگه. نگاه دقیق و سردش مہیار رو نشونہ رفت.

- نامزدن و اشکالی نداره و مطمئنم کہ مہیار خودش می دونہ چطور رفتار کنہ.

آخرین جمله ش زیادى خط و نشون كشى بود و مهيار خ یلی جدی و مثل ه میشه سرى تكون داد و گفت: بله نگران نباشید.

مامان بغلم كرد و بهم سفارشاتى كرد كه مراقب خودم باشم اما بابا باز هم هيچ!

بهبش كه رسيدم نتونستم جل وى خودم رو بگيرم. ناهيد خانم و آقا فرهاد با مهيار رفتن تا يه چيز ابي بهش بگن و ما تنها موندیم. لبخند دردناك ي زدم و زل زدم تو ي چشمای سرد بابا و گفتم: دارم م یرم، مراقب خودمم هستم، نيا زى هم ن يست بابا بهم بگي كه چي كار كنم چي كار نكنم. نيا زى نيست ب يای پ يشونيم رو ببوس ي. بابت ديروز كه مهم ت رين روز زندگيم بود بي اى بهم تبريك بگ ي و آرزوى خوشبختي كنى.

نفس عميقي كش يدم تا بغضم رو كنترل كنم اما صدام مي لرزيد.

- نيا ز به هيچكدم نيست چون تو اون قدر درگير كارات هستي كه به زن و بچه هات توجه نكني. فكر م ي كنى با گفتن دو تا جمله محبت آم يز من پررو ميشم.

انتظار داشتم يكم از سردى نگاهش كم شه اما هيچ... بدترين جاش اونجا بود كه گوشيش زنگ خورد و بي تفاوت رفت.

مامان نگران نزديك م اومد، دست روى شونه م گذاشت و ناراحت و با چشم ابي كه نم اشك توشون نشسته بود گفت: ع زيزم بابات و مي شناسي ديگه نب ايد بابت رفتارش ناراحت باشي... بي خيال باش...

دست بردم و اشك چشماش رو پاك كردم و پيشونى ش رو بوسيدم.

- فدات شم خودت و ناراحت نكن، آره عادت كردم.

لبخند تلخي زد.

- به جاش مهيار پسر خوبيه... خوشبختت مي كنه. نگران هيچي نباش...

لبخندى زدم و خواستم چيزى بگم كه م هيار صدام كرد.

س ريع مامان رو بغل كردم و دم گوشش آروم گفتم: تو هم همه چي رو تحمل نكن. من و واران ديگه بزرگ شدیم.

ازش جدا شدم و لبخندی تحویلش دادم و خدا حافظی کردم.

آقا فرهاد خیلی با محبت بدرقه مون کرد و اما ناهی د خانم بین اون همه حال خراب کشوندم یه گوشه و گفتم: ببین و یانا، م هیار به بادام زمینی حساس یت داره، نذاری بخوره ها!

چشمی گفتم که پرسید: غذا پختن بل دی؟ یه چیزی ته

دلم فرو ریخت...

نیمرو جزو غذاها حساب می شد؟ می شد وعده به حسابش آورد؟

موندم بگم آره یا نه! آره می گفتم مه یا راز گشنگی می مرد، می گفتم نه آبروم می رفت.

یاد یه جمله ای افتادم که یه فرد بزرگواری می گفت یه وقت ای تو زندگی با یه یکی از دو طرف ای خود گذشتگی کن.

سر برگردوندم و نگاهی به مهیار انداختم... داشت با لبخند و اما ج دی با پدرش حرف می زد. ببخشید عشقم...

لبخند ملیحی رو لبم نشوندم و رو کردم به ناهید خانم.

- بله، مگه میشه بلد نباشم؟

ابرویی بالا انداخت و سری تکون داد.

- خوبه، با اینکه ازت بعید بود اما خوبه لااقل مهیار غذای بیرون رو نمی خوره.

های دقیقا ب اید بره از بیرون غذا بخوره..

ببخشید مهیار، من شرمنده اخلاق معن ویتم!

دست روی شونه م گذاشت و نزد یک مهیار بردم. به مهیار که رسیدیم گفت: خیالم راحت که ویانا می تونه آشپزی کنه... خدا به همراهتون.

مهیار متعجب نگام کرد و بعد آرام مخاطب قرارم داد.

- بریم ؟

سری به نشونه آره تکون دادم و از جفتشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. آویز اینا هم پشت سر ما حرکت کردن و دو تا ماشین پشت هم به سمت تهران به راه افتادی م.

هوا به طور افتضاحی گرم بود و واقعا داشتم می پختم.

- میشه کولر و روشن کنی ؟

مهیار دستش رو جلو آورد و کولر رو روشن کرد که خندیدم. با تعجب برگشت نگاه می به من انداخت و پرسید: چیه ؟

لبه های شالم رو همین طوری از دو طرف آویزون کردم و گفتم: نه اومدنی و نه الان که داریم می ریم کولر رو روشن نکرده بودی، قشنگ معلومه از اون باباها میشی که کنترل کولر رو به دستشون می گیرن.

خندید و کمی روی صندلی جا به جا شد.

- نه واقعا یادم میره...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، نیم نگاه می بهم انداخت.

- ویانا ؟

- جانم.

مشکوک پرسید: آشپزی بلدی ؟

لبخندم محو شد و همون طور سر جام تو هر حالی که بودم موندم. بیچاره به جاده خشک و گرم رو به روم زل زد م و ه بیچی نگفتم.

و یان ان یوز

- چی شد؟

هاعی من خیلی بدبختم، خیلی!

سرم رو به صندلی تکیه دادم و همون طور به سمت مهیار چرخوندمش.

بالحن بیچاره ای صدش زدم.

- مهیار؟

با تعجب فرمون رو چرخوند و گفت: جانم؟ نفس عمیقی

کش یدم.

- تو قراره از گشنگی بمیری!

مات و مبهوت یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به جاده.

- چرا؟

لبام رو جلو دادم.

- چون من آشپزی بلد نیستم.

خواست چیزی بگه که نداشتم و خودم ادامه دادم: مامانت پرسید، تو رودرب ایستی موندم و نخواستم کم بیارم گفتم

بلدم... البته چیزه...

- چیه؟

مردد و با چشمای ریز شده گفتم: یکم بلدم...!

لبخند محوی رو لباش نشست و نگاهی به آینه بغل انداخت.

- چی مثلا؟

دستم رو بالا بردم و شمردم.

- انواع ملت، نیمرو، سوسیس تخم مرغ، غذاهای من در آوردی با پنیر پیتزا، سیب زمینی سرخ کرده، سوس پش بندری!

دستی به دور لبش کشید.

- کافیه تا وقتی مامانت اینا برگردن... فقط...

خنده اش رو مخم بود و فقطش رو کلا نادیده گرفتم و طلبکار گفتم: الان چرا می خندی؟ خنده اش رو قورت داد و

اخمی کرد.

- چون من سوسیس نمی خورم!

- هن؟ چون گوشت گربه است؟ نه چی کرد.

- نمی تونم بخورم کلا!

صورتتم در هم رفت و یکی تو شونه اش کوبیدم.

- سوسول نشیا... یعنی چی سوسیس نمی خورم؟ پیتزا می خوری؟

دوباره سری به نشونه نه تکون داد که یکی تو پیشونیم کوبیدم.

- چطور می تونی بشر؟ آخه پیتزا؟ مگه داریم مگه میشه؟

انگار از تموم رفتارها و واکنش های من کیف می کرد که اینجوری با لذت بهم خیره شده بود.

- آدم باید غذاها سالم بخوره.

- دست به شلوارت میشم به بچه ام این سوسول بازی هارو یاد نده.

بلند خندید که با حرص نگاهش کردم. خنده هاش که قشنگ تموم شدن دستی به صورتش کشید و ای خدایی گفت. خدایی داشتن من محب تیه که خدا به بنده هایی که دوستشون داره می کنه... هر کی پیشمه غش کرده! یا از حرص، یا از خنده.

- من خودم آشپزی بلدم... تا وقتی مامان اینا برگردن نمی می ریم نگران نباش!

گل از گلم شکفت... واقعا قرار نبود بم یرم؟ با نیش باز

به سمتش برگشتم.

- عه! بلدی یا راه من رو در پیش گرف تی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه، تو هم دیگه لازم نیست ای ن راه رو در پیش بگ یری.

دوران دانشج وی یاد گرفتم... تو هم حتما تا الان فرصتش پیش نیومده و یا نیاز نبوده یاد نگرفتی... یاد می گیری کم کم!

نفس عمیقی کش یدم و یکی رو شونه اش کوبیدم.

- آفرین دلورا! از جنتلمنیت خوشمان آمد! منتهی خجالت می کشم بگم خیلی وقتا تنها خونه بودم گشنه خوابیدم ولی حوصلم نکشیده یاد بگ یرم.

- ای ن بار یاد می گ یری سخت نکیر!

نگاهی به در دفتر انداختم، چه احساس نا آشنایی باهاش می کردم.

خدایی اصلا حس و حال کار کردن نداشتم، هم خوابم می اومد و هم فکرم پیش مهیار بود. آخه ما تازه رسیدیم این چه کاریه چرا ما رو می کشونی اینجا؟ همون لحظه ماشین آویز رو دیدم که ایستاد.

همش تقصیر این نی قلیونه ها! این اگر راه ه ای ارتباطی رو با مفتاحی می بست، اون نمی تونست بهمون زنگ بزنه و بکشونتمون تهران!

تا از ماشین پیاده بشه، منتظرش موندم که بالاخره آقا تش ریف فرما شدن.

دستی به لباساش کشید و بهم سلام کرد. خستگی از سر و روش می بارید... این همه راه رویه تنه رانندگی کردن خستگی هم داشت.

مهیار هم قشنگ داشت بیهوش می شد. من رو رسوند و رفت خونه شون استراحت کنه.

- بریم...

با حال نزاری گفتم: اصلا حوصله ندارم.

شونه ای بالا انداخت و دستی ت وی موهاش کشید.

- منم اما چاره چیه.

پله ها رو بالا رفتم و در رو باز کردم و وارد دفتر شدم. انگار یک سال می شد اینجا رو ندیده بودم از بس همه چی تغیر کرده بود.

نگام رو تو اطراف چرخوندم...

چه عجب! یک مگ لای قشنگ جایگ زین اون گ لای مصنوعی کرده بود. این کارش رو دوست داشتم...

نگاه همه رومون ی ه جوری بود؛ البته حقم داشتن، چند وق تی بود کلا نمی اوم دیم اینجا!

یکی به شونه آویز کوبیدم.

- حس می کنم الانه بهمون حمله کنن.

ویان این یوز

صدش رو پاپین آورد.

- رضوانه که کلا آماده ست... اووه، چشمش رو!

- ویانا، آویز!

با شنیدن صدای مفتاحی دوتامون از جا پری دیم و من یه جیغ خفه ای کشیدم. مفتاحی با دیدن صورت ای سکتی ای مون جفت دستاش رو بالا گرفت.

- چی شد چتونه؟ چیزی زدین؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ از بس تو فکر نگاه های فحش ی اینا بودم جا خوردم.

آویز هیچی گفت که مفتاحی به در اتاقش اشاره کرد.

- بیاید مهمون دارم.

و خودش جلو افتاد و به سمت اتاقش رفت.

با حرص به سمت آویز برگشتم و گفتم: الان مهمون داره من برم چای ی ببرم؟

اخمی کرد و نگاهی به در اتاقش انداخت.

- چه می دونم! به من چه مهمون داری...

هر دومون با حرص به سمت اتاق رفتیم. نزدیک در بودیم که آویز گفت: مهمون با خمیازه میره، خسته شدی دو تا خم یازه بکش. حالا یا ما میریم یا اونام یرن.

در اتاق رو باز کرد و در کمال بی ادبی خودش وارد شد اما از جلوی در کنار نرفت. انگار خشکش زده بود...

چندتا به پشتش کوبیدم اما انگار نه انگار!

با حرص صداش کردم.

- د برو کنار!

با تعجب به سمتم برگشت... دهنش باز مونده بود و چشماشم گرد شده بودن. اخی کردم و گفتم: چته؟

با انگشت به داخل اتاق اشاره کرد. دیگه واقعا کنجکاو شده بودم... محکم هلش دادم و از سر راهم کنارش بردم که ای کاش ن می بردم.

وارد اتاق شدم و سر چرخوندم که درست هم حالت آویز شدم اما جای اینکه با تعجب آویز رو نگاه کنم، اون دو تا رو نگاه کردم.

سر چرخوندم و مفتاحی رو با نیش باز از نظر گذروندم. باورم نمی شد با وجود بلایی که سر ما اومد این اینطوری نیشش بازه.

البته منم بودم دو تا مامور مخفی می اومدن نیشم باز می شد.

کم کم تعجب جاش رو به حرص و عصبانیت داد. نگاهشون رو مخم بود... به سمت آویز برگشتم که دیدم اونم از تعجب در اومده.

کیفم رو محکم گرفتم و رو به مفتاحی گفتم: مهموناتون به ما مربوط ن یستن فکر کنم. بعد از رفتنشون م ی ایم.

به سمت آویز رفتم و خواستم با خودم بیرون بکشمش که مفتاحی صدام کرد.

- بیا اتفاقا شما هم باید باشین.

آویز کله اش نزدیک م بود، آرام گفتم: من بابت اون روز ای تباهی خجالت م ی کشم.

حالت بیچاره ای به صورتم گرفتم.

- منم!

نگام به حلقه اش افتاد و اشاره نامحسوسی بهش کردم.

- بیا ب ریم ببین نامزد کردیم.

مثل یکی که برگ برنده دستش افتاده، صورتش قهراش شد و از اون حالت نالانی در اومد.

تو یه حرکت کنارم زد و رفت روی مبل رو به روی اونا نشست.

از ای ن سریع و الس ی ریش تو تعجب بودم و با همون تعجب رفتم و کنارش ج ای گرفتم.

مفتاحی پشت م یز، روی صندل یش لم داده بود و داشت حالش رو می برد.

- با شما کار داشتن.

با حرص نگاهی به جفتشون انداختم و پوزخندی زدم.

- واسه هم ین از اونجا کشوندینمون تهران؟

- دلایل دیگه ای هم داشت.

همیشه مایه دردسر و زحمتن! ایش! نگاه ریخت و ق یافه شون رو!

- می دونم با هم میانه خوبی ندارین.

پا روی پا انداختم و لبخند ملیحی زدم. دستم رو طوری که حلقه ام مشخص باشه بالا آوردم و موهام رو کنار زدم که

انگار ن دیدن.

- دیگه همه چی فرق کرده!

واقعا چی تو این ف ریاد دیده بودم که تو ذهنم باهاش فیلم هندی بازی می کردم؟ باید الان اون پاشنه هایی که

شکست رو می آوردم می کردم تو حلقش!

ای خدا چرا انقد سم بودم من؟

سوف یا ابروی بالا انداخت و در حالی که خنده رو لبش رو سعی داشت جمع و جور کنه، کمی سر جاش جا به جا شد.

- اهوم!

دست چپم رو بالا آوردم و الکی با انگشتی که حلقه م توش بود؛ گوشه لبم رو خاروندم.

- دستت دردمی گیره دیدم!

خشکم زد و یکه احساس بدضای ع شدگی تو وجودم پیچید.

کم کم رو صحنه آهسته، زیر نگاه های مسخره شون به حالت قبلی برگشتم.

فریاد نگاهش روی دست آوی ز نشست و پوزخندی گوشه لبش جا گرفت.

واقعا من رو چی این کراش زده بودم؟ نه واقعا موندم! فکش شبیه فک بتمنه، مربعی زده بیرون!

کلا بسته رسم ریاضیه! ایش... جاست مهیار! فقط و فقط اون!

با سر اشاره ای به دست آویز کرد و سرد گفت: به به!

نگاه منم روی دستش چرخید و دیدم از من ضایع تر دستش رو روی پاش گذاشته و داره فقط اون انگشتش رو به

زور تگون میده.

لبم رو نامحسوس گاز گرفتم و احساس گرما کردم.

واقعا من و آویز سم بودیم که کنار هم تشکیل اسید می دادیم.

- با ویانا... .

برای اولین بار سگ و سرد شدم!

- ویانا نه، خانم سلمانی.

تک خنده مسخره ای کرد که ای کاش درد و حناق می شد تو گلوش!

بهم نمی اومد جدی بشم واقعا؟ عجب!

دستی دور لبش ک شید.

- با خانم سلمانی...

همزمان با تاک دیدش کوتاه بهم نگاه کرد.

- نامزد کردید؟

صورتتم تو هم رفت... واقعا این چی فکر می کرد؟ فکر می کرد من از چاله اون میام بیرون میفتم تو چاه آویز؟

بچه باهوش من با دخالت زن این منگل می شد!

من و این اصلا با هم نمی ساختیم، یکم زیادی چ یزه!

اخلاقاش به دل ن می شین در کل به چشم شوهری به چشم نمی اومد.

اه... اصلا استغفرالله!

اخم غلیظی کردم.

- نه خیر، با کس دیگه ای.

مفتاحی داشت از بچمون لذت می برد! قشنگ شبیه رئیسی این زندان ه ای خارجی شده بود که پنج تا زندانی رو
میندازن کنار هم، به جون هم میفتن.

هی این م وی اون رو می کشه، هی اون یکی پاش رو می کنه تو حلق اون یک ی و این داره با لبخند نگاه می کنه!

سوف یا بدجنس گفت: پس با هم بختتون باز شده..

بعد صدایش رو پاپین آورد که مثلا زیر لبی حرف می زنه اما ماهم بشنویم.

- خر مغز دو نفر و گاز گرفته!

می دونین، تقصیر من و آویز بود که این حرف ها رو می شنیدیم فقط نمی دونم چرا باید اخلاق این دو تا اینجوری می بود. ما هر چی پلیس دیدیم تو رمانا عصا قورت داده بودن و وقتی جواب یکی رو می دادن کوتاه و مختصر اما اینام یل زیا دی به کلکل داشتن.

شاید هم مشخصه ای که از یه پلیس بهمون داده می شد درست نبود.

به هر حال با جواب ای اونا در کل در نظر نگرفتم که این پل یسه می گ یرتم می کنم تو گونی، می برتم زندونی چ یزی و یه پوزخند زدم.

- متاسفانه زمان شما خر مغز گازون نبوده که زوجتون این شکلی در اومده.

سکوت سوسمازی شد.

سر آویز یک م، در حد چند سانت چرخید و یکم مات بهم خیره شد و بعد زیر خن ده زد.

شبیه اسب شیهه کشید و اون اول اولش یکی محکم تو شونه ام کوبید که اگه به دیوار نزدیک بودم، دار فانی رو وداع می گفتم.

لبخند ملیحی که برای در آوردن حرص اون دو تا رو لبم نشونده بودم رو حفظ کردم و نامحسوس یکی تو پهلو ی آ ویز کوبیدم.

بدون اینکه لبخندم رو ببازم، با صدای آرومی گفتم: زهرمار... نخند بیشعور ناقص العقل!

خندید و محکم روی پاش کوبید.

- وی خر مغز گزون چیه؟!

با حرص آروم جواب دادم: همون مرضی که باعث شد سارا زنت بشه... نخند میگم.

آخرش دستم رو جلو بردم و به طور ماهرانه ای قسمتی از گوشت ران پاش رو گرفتم و یک دور، دور محور دوران چرخوندم که خنده و آخش قاطی شد.

- نکن وحشی!

مفتاحی که دید زیاد جمع داره مسخره میشه و حرف ما اصلا به مزاق اون دو تا ت راکنش ناموفق خوش نیومده، سرش رو جلو آورد و چند تا سرفه کرد.

سرفه دومی از اولی صداش بلند تر بود و به همین ترتیب جلورفت.

آویز بلند شد و بی میل و با صورتی درهم برآش یه ل یوان آب ریخت و داد خورد.

آب رو خورد و به خودش اومد و دست ی به گلوش کشید.

- آخیش!

ای کوفت که باز ما رو با ای ن دو تا رو به رو کردی! اصلا باز اینا چی می خوان؟

- آویز، ویانا...

نگاه دو تامون با اخم از روی ف ریاد و سوفیا کنار رفت و روی مفتاحی نشست.

- شما فقط می دونین چه اتفاقی افتاد و چی شده.

فهمیدم منظورش به ترکیه و ماجرای مامور مخفی بودنشون هست.

به کسی نگفته بودیم؟

هنوز داشتم به این فکر می کردم به ک سی گفتم یا نه که مفتاحی ادامه داد: قراره یه چیز ایی پیش بیاد و چون خبرا دست شماست و اول از هر روزنامه و خبرگزاری به ما می رسه، می خوان جلوی درز خبر رو ب گیرین و نذارید کس ی چیزی بفهمه.

اخمات وی هم رفت و نیم نگاهی به سمت آویز انداختم.

- مگه رسانه نباید همه چیز رو منعکس کنه؟ یعنی چی جلوی درز خبر رو ب گیریم؟

مفتاحی خواست چیزی بگه که ف ریاد نگاهی به سمتش انداخت و دستی به کتش کشید و سر جاش جا به جا شد.

جلو اومد و دستاش رو جدی تو هم قفل کرد.

- درسته! رسانه بای د اطلاعات رو در اخت یار مردم قرار بده اما یه وقت ایی برای پ یش بردن یه سری چیزا، نبای د خبرها درز پیدا کنن! یه چیزایی سری ان و می تونن خیل ی از کار ایی که در پشت صحنه انجام میشه رو خراب کنن.

پوزخندی گوشه لبم نشست و نگاهی به آویز انداختم.

- یعنی انحراف افکار عمومی!

سوف یا جدی پاروی پا انداخت.

- قرارن یست کسی بفهمه تا شما افکار رو منحرف کنید.

آویز این بار وارد بحث شد و پرسید: یعنی چی دقیقا؟ نگاه سوف یار

وی آویز نشست.

- یعنی اینکه همه چیز بی سر و صدا جلوم بیره و کار که تموم شد می تونید خبر رو بیرون بدید.

نمی تونستم اصلا بفهممشون! این یعنی تو زمین و با قوانین اونا بازی کردن... مردم حق داشتن هر چی رو که داره اتفاق میفته بفهمن.

جدی همه اینا رو بهشون گفتم که فریاد قاطع گفت: این جون مردم رو در خطر میندازه! بحث یه باند بزرگه... خبر درز پیدا کنه ماموریت شکست می خوره و ما می مونیم و یه باند دستگیر نشده... سرکج کرد و توی چشمام زل زد.

- شما و کلی خبر دزدیده شدن بچه ها! خون و اندام ه ای بدن یه بچه فکر کنم برای قاچاق بهتر باشه. تموم بدنم یه لحظه از فکر چیزی که گفت لرزید.

با مکث پلک زدم و یه دور همه رو از نظر گذروندم. حال آویز بهتر از من نبود... در واقع ما تصمیم گیرنده هم نبودیم... فقط داشتن در جریانمون می داشتن.

با وجود چیزی که شنیدم، می تونستم این کار رو انجام بدم... آویز آرام سر تکون داد و بهم فهموند که تصمیم درست گوش کردن به حرفشونه.

آب دهنم رو قورت دادم...

تصاویر ناراحت کننده ای مقابل چشمام نقش بستن، چیزایی که در آینده می تونستم ببینم و واقعا آزارم می داد. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی تحلیلی رفته باشه گفتم.

لبخند کجی از سر رضایت رو لب ای هر دوشون نشست و چشمانشون برق زد. امیدوار بودم همین باشه و برای اینکه تحت تاثیر قرارمون بدن چنین چیزی مسخره ای نگفته باشن.

اونو پاشدن و رفتن اما من هنوز توی فکر بودم و اصلا نمی تونستم این حجم از نامردی و سیاهی این دنیا و آدماش رو هضم کنم.

یه پدر و مادر بچه هاشون رو تیکه تیکه می کنن و دل یل های عجیب و غریب میارن...
عذاب وجدانی نیست، خیلی راحت!

پدر جرمش از مادر کمتره و فقط بهشون حبس میدن... نابرابری و ظلم و بی عدالتی بی داد می کنه.

چند تا آدم مریض و روانی که پای رسانه هانشستن و هر روز این خبر رو می شنون، راهشون رو آزاد می بینن تا هر کاری خواستن انجام بدن.

یه پدر چون پدره و خیالش راحت، هر بلایی خواست سر بچه ش میاره و تهشم دو تا برچسب بهش می چسبونه.

چرا هر روز بیشتر داریم این جرم و جنایت های خانوادگی رو می بینیم؟ چون هیچ وقت یه برخورد جدی باهاشون نشد که عبرت بشه برای همه! هر بار گفتن چون پدره، چون مادره... چون پدره می کشه، سر می بره، تیکه تیکه می کنه، دست درازی می کنه، حبس می کنه، می زنه، محروم می کنه...

چون پدره مجازات نمی شه به اون صورت... مهم نیست اونی که زیر دستش مردکی بوده!

مهم نیست پدر باشه یا مادر، چون یه انسان این وسط هست و مجازاتی که باید به درستی اعمال بشه تا جلوی خیلی اتفاقات رو بگیرن.

مفتاحی کار ای فردامون رو مشخص کرد و با آوی زاز دفتر بیرون رفتیم. سوار ماشین شدم و چند دقیقه ای می شد راه افتاده بود که گوشیم زنگ خورد. اسم مهیار روش خودنمایی می کرد...

دکمه سبز زنگ رو کشیدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

- الو.

- سلام ویانا، کج ایی؟ پیام دنبالت؟ لبخند محوی روی لبم نشست.

و یان ا ن یوز

- نه عزیزم، الان م ی رسم خونه.

- با تاکسی برگشت ی ؟

- نه با آویزم.

- خوبه، آدرس خونه رو که داری ؟ اهو می گفتم.

- مراقب خودت باش منتظرتم.

خدا حافظی که کردم صدای آویز اومد.

- عزیزم، ع زیزم...

دهنش رو کج کرده بود و داشت ادم رو در می آورد. با حرص یکی تو پهلویش کوبیدم که گفت: بین کی من و مسخره می کرد و چی شد... عزیزم ع زیزم هاش رو!

تا خواستم چیزی بگم سری کج کرد.

- ولی مادر شوهرت خیلی عجیبه! چخبرشه؟

با یاد آوریش حالت صورتم به سرعت تغیر کرد و سرم رو به شیشه چسبوندم.

- وی چی کارش کنم؟ من پیر میشم باهاش! آخه کی؟ دق یقا کی میاد اینجوری شبیه نامادری سیندرلام یشه؟ یه نگاه چپکی بهم انداخت.

- خیلی خوب کارتون نگاه می کنی! خی لی!

- چیه مگه ؟

- اون سر خدمتکار داخل قصر بود که اینارو به سیندرلام یاد می داد.

با تعجب گفتم: تو چه خوب نگاه می کنی.

دستی به صورتش کشید.

- ستایش یه مدت دهنم رو سر ویس کرده بود. هر روز هر شب سیندرلا!

- عه!

سری تکون داد.

- بله! بعدم...

فرمون رو چرخوند و شیشه رو پائین تر داد.

- انقد گوش به فرمانش نباش! بی احترامی نکن ولی بهش نشون بده برای کارا و عادت های خودت احترام قائلی و دوست نداری تغییر کنی وگرنه بدبخت میشی...

به خودش اشاره کرد و با لحن پادشاهه تو سیندرلا گفت: من میدونم!

با حرفاش عجیب توی فکر فرو رفتم.

خیلی گذشت از حرفاش و من همچنان با کلی فکری که داشتن مثل مته مغزم رو سوراخ می کردن به ناهید خانم فکر می کردم.

پشت چراغ قرمز که نگه داشت، متفکر به سمتش برگشتم.

چشمام رو ریز و با انگشت بهش اشاره کردم.

- یعنی الان من نباید به حرفاش گوش بدم؟

حرفم رو تا ید کرد که نگران پرسیدم: م هیار ناراحت نمی شه؟ سرش رو از شیشه بیرون برد و نگاهی به جلوتر انداخت.

- چرا باید ناراحت بشه؟ مگه وقتی عاشقت می شد تو اینطوری راه نمی رفتی؟ گاهی وقتا قوز نمی کردی؟ خنده ات این شکلی نبود؟

بازم در جوابش سکوت کردم.

- ای وین ای که ناهید خانم داره ازت می سازه، چیزی نیست که مهیار عاشقش شده.

مهیار اگر اون طوری می خواستت عاشق تو نمی شد، عاشق یکی با اون اخلاقیات می شد.

با انگشت اشاره به شقیقه م زد.

- هی م یگی عاقل شدم، می فهمم ت غیر کردم ولی نهایتش همون خر قبلی! نمی گم بیا عقل کل شو ولی لااقل یاد بگی ر خیلی جاها نه بگی و از حقت و از خودت و شخصیتت دفاع کنی.

نفس عمیقی کشیدم.

- الان سارا اخلاقش تغیر کرده تو ناراحت نیستی؟

- سارا تغیر نکرد! فقط چ یزی که پنهونش کرده بود رو نشون داد. الان اگر بخواد سر سوزنی حتی تو عادتایی که داره و مربوط به خودش و قرار نیست به من، به رابطه مون و یا کسی صدمه بزنه تغیر ایجاد کنه، راضی نیستم.

انگشت اشاره اش رو بلند کرد.

- همین مادر زن جانم، عمه کوکب! روی چشم من جا دارن تا وقتی که باعث کور شدنم نشن ولی با تموم اخلاقیات ب دی که داره راضی به تغیر اونم نیستم! اخلاق ها و رفتارها ی خاصه که یه آدم رو متفاوت می کنه. الانم من اینجوری عاشق سارام، بخواد تغیر کنه من عاشق یه نفر دیگه ام که شبیه به سارا پی که می خواستم ن یست.

دستی به پشت گردنم کشیدم و یکم شال رو شل کردم.

- امیدوارم مهیار هم چنین طرز تفکری داشته باشه.

لبخندی روی لبش نشوند.

- مهیار پسر عاقل و فهمیده ایه! تو ای ن مدتی که باهاش در ارتباط بودم کاملا این رو فهمیدم. اگر می خوادت، عاشق خودته... از بابت اون هیچ نگران نباش! تو الان حاضری مهیار تغیر کنه ؟

حاضر بودم؟ به ه یچ وجه! من مهیار رو هم یین طوری که بود دوست داشتم.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت: جواب سوالی خودت رو هم گرفتی.

چراغ سبز شد و ماشین رو حرکت داد.

بین راه پرسید: الان ناهید خانم بگه و یانا این طوری راه برو چی میگی ؟

با توجه با تموم تاثیراتی که از حرفاش گرفته بودم، نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

میگم ناهید خانم...

یهو پنجر شدم... اصلا یاد م رفت چی می خواستم بگم. واقعا باید تو این مواقع چی می گفتم ؟

- یه جوری شروع کردی گفتم الان امواتش رو مستفیض می کنی!

فرمون رو یه لحظه ول کرد و همراه با تکون دادن دستش مشغول توضیح دادن شد.

- محکم اما محترمانه میگی مرسی اما من راحت!

دستش رو به دو طرف باز کرد.

- همین! می کشتت؟ طلاق و می گیره؟

ناراحت گفتم: می ترسم مهیار رو پر کنه!

ابرو پی بالا انداخت.

- مهیار یه مرد بالغ و عاقله و تحت تاثیر حرف ای مادرش نیست! احترام می ذاره، حرمت نگه می داره اما در نهایت خیلی با آرامش و پی سر و صدای اضافی کاری که از نظر خودش درسته رو انجام میده.

چه روی رفتاری مه یار دقیق شده بود. با تعجب نگاهی بهش انداختم...

- چه مهیار رو خوب زیر ذره بین گذاشتی!

- راستش و بخوای مشکوک بودم بهتون! زی ر نظر گرفتمش تا ببینم چطور آدم یه و ازش خوشمم اومد.

چقد این حرفش حس خوب داشت...

خیلی حال خوبی داره که آدم بفهمه بر ای یکی مهمه و اون فرد دوردور هواس رو داره.

- دوستی و آشنا شدن با تو، یکی از بهترین اتفاقات زندگی منه.

کی می گفت فقط یه جنس موافق می تونه بهت رین دوستت باشه؟ بر ای منی که بعد از

ژینوس اینا هیچ دوستی نداشتم، آویز بهتری ن بود.

هم جنسم نبود اما خوب درکم می کرد، بی قضاوت ه ای بی جا! ناراحتیام رو می شنید، هوام رو داشت...

خیلی جاها عیبام رو گفت، کمک کرد ق وی بشم، مثل امروز با حرفاش آرومم کرد و راه درست رو نشونم داد.

اگه با آدم درستش باشه، یه دوستی سالم بین جنس های مخالف می تونه به سود دو طرف باشه. خیلی ها، مثل پسر عمه دختر عمه ها سناری وی ازدواج من و آویز رو چیدن.

همه شون فکر می کردن من و آویز که از اول با هم بودیم قطعاً با هم ازدواج می کنیم اما هیچ کدوم درک درستی از حس من و آویز به هم نداشتن.

ما هم دوست بودیم و هم یه جورایی خواهر و برادر!

از هم ناراحت می شدیم، دعوا کردیم اما دوستی مون محکم تر شد.

آویز یه پسر سختی کشیده بود که از وق تی عمو فوت کرد، ت کیه گاه خانواده ش شد. بغل شد واسه غم ای مادرش... سایبون شد واسه تگرگ ه ای زندگیشون! از خودش گذشت و کار کرد و خرج زندگی در آورد.

همه ش از درد ای دخترا میگن... خیلیا برچسب فمینیسم چسبوندن رو خودشون و دارن پسر و مردا رو می کوبن و واقعا برام عجیبه که هنوز هستن یه عده آدمی که مفهومش رو درک نکردن.

فمینیسم خواستار حقوق برابر زن و مرده و این واقعا تاسف بر انگیز نیست که یه نفر که منتقد سینماست، برای نقد فیلم می نویسه فمینیسم و ضد مرد؟ همه چی تو ای ن جامعه از بیخ و بن اشتباست...

فقط دختر درد نمی کشه، فقط دخترن یست که قضاوت م ی شه و سختی داره تو دوران زندگیش!

یه پسر بعد دوازده سال تحصیل، ت وی کنکور قبول بشه ب ای د کار کنه... نشد هم سریا زی!

یه دوره سخت زندگی که تمامش سخت یه! دوره ای که همه با نامردی میگن باید بره سریا زی تا مرد بشه... سریا زی که خیلیا به خاطر آسیب ه ای روحی و روانیش خودکشی کردن، خیلی ها الانم دارن عذاب می کشن ...

به قول یکی، سریا زی مرد نمی سازه، سریا زی گرگ می سازه از خیلی ها!

تحقیر می شن و سختی می کشن...

بهشون دست درازی میشه...

آزار و اذیت فقط شامل حال دخترا نیست، پسر هم عذاب می کشن.

سربازی تموم م یشه، باید برن پی کار و زندگی... خرج خودشون و خانواده شون رو در بیارن! نتونن میشن بی عرضه... چرا بی عرضه؟ چون کاری نیست انجام بدن چون تا قبل مدرک و سربازی شرط این ا بود و الان پارتی درست درمونه!

مرد ب اید خونه داشته باشه، ماشین داشته باشه تا بهش دختر بدن...

نمی تونه با دختری که عاشقش ازدواج کنه چون تو این شرایط سختی که گرونی و وضعیت بد اقتصادی کمر می شکونه نتونسته خونه داشته باشه!

یه دختر خیلی از این دوره های سخت زندگی یه پسر رو تجربه نمی کنه...

تو مدرسه آزار و اذیت نمی شه...

یه پسر دردی کشته و توجوونی پیر میشه؛ آزادی و استقلال داره اما سخت! زندگی راحت و ماشین لاکچری برای بالادست هاست... واسه بقیه از این خبر نیست. خواب راحتی وجود نداره، باید مرد باشه، ب اید قوی باشه، گریه نکنه تا قضاوت نشه، خم به ابرو نیاره تا بی عرضه خطاب نشه.

همه چی سخت می گذره...

نه فقط برای یه دختر حتی برای یه پسر بیشتر!

با لبخند ازش رو گرفتم و بقیه مسیر رو به آهنگی که داشت پخش می شد گوش دادم.

جلوی در خونه مهیار نگه داشت و نگاهش بهش انداخت.

- اینجاست؟

سری به نشونه آره تکون دادم و از توی کیفم کلیدی که مهیار بهم داده بود رو در آوردم.

زیپ کیف رو بستم و در ماشین رو باز کردم.

آویز همچنان نگاهش خیره من بود... لبخندی به روش پاشیدم و در رو بستم. آخرش خم شدم و کله ام رو یکم ازت وی پنجره داخل بردم.

- مرسی بابت تموم حرفات، خیلی آروم شدم.

خواهش می کنی گفت و به سمت آپارتمان رفتم. در رو باز کردم و سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم.

به محض باز شدن در آسانسور پیاده شدم. تصمیم گرفتم خیلی آروم وارد خونه بشم و کلید رو آروم ت وی قفل چرخوندم.

در با کمترین سر و صدا باز شد.

نگاهی به تموم خونه انداختم... مهیار تو هال نبود و خونه رو هم خودم نمی دونستم چی به چیه!

در نهایت کفشام رو آروم از پام در آوردم و اونجا جلوی در گذاشتم.

محتاطانه جلو رفتم و نگام رو تو کل خونه چرخوندم ولی ندیدمش. خواستم به سمت اتاقا برم که یه صداهایی رو از سمت چیم شنیدم.

خم شدم و گردن دراز کردم که دیدم آشپزخونه است.

آروم آروم وارد آشپزخونه شدم... اون قدر غرق آشپزی بود که اصلا نفهمید من برگشتم.

تند تند داشت یه سری قارچ خرد می کرد.

نخواستم بترسونمش... اون قدری حالت صورتش تو اون لحظه قشنگ بود که یه لحظه بی خیال همه چی شدم و آروم دستام رو دور کمرش حلقه کردم.

بر خلاف انتظارم اصلا جا نخورد و دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: انتظار کرم ریزی داشتما!

با تعجب سرم رو که روی پشتش گذاشته بودم برداشتم.

- مگه دیدیم؟

کشیده جواب داد: بعله!

یکی رو کمرش کوب یدم.

- بی ادب!

خندید و هر چی دستش بود روت وی بشقاب گذاشت و به سمتم برگشت. دستم رو گرفت و کشیدم و محکم ت وی بغلش افتادم.

- آدم با ید حواسش به همه جا باشه خانم با ادب!

خندیدم و پشت سر هم گفتم: بله بله!

بعد چشمام رو ریز کردم.

- الان اگه من می ترسوندمتم نمی ترسیدی نه؟

پیشونیش رو به پ یشونیم چسبوند و گفت: مگه می شد نترسم؟

- ولی تو که من و دیده بودی!

- ببینم، مگه دل یل بر اینه که بزمن تو ذوقت؟!

ای این پسره چنقده آقا و جنتلمن بیدا!

همین رو بهش گفتم که خندید.

با تعجب سرم رو که می خواستم روی شونش بذارم، رو برداشتم.

- چرا می خن دی ؟

دستی تو یه حرکت بلندم کرد و روی اپن گذاشتم.

- آخه اولین خاستگاری یادمه بهم گفت ی جنتمن نیستم!

با یاد آوری شبی که از روی پله ها افتادم و دست به شلوارش شدم، خنده ام گرفت.

خودشم باهام خندید... خنده هام که تموم شد گفتم: آخه نگرفتیم، تهشم هلم دادی بیفتم.

به میز نهارخوری ت کیه داد و دست به سینه و ایساده.

- دختر جان انتظار داشتی بذارم هم ب یفتی هم شلوارم رو با خودت ببری؟ در هر صورت میفتادی خب!

چشم غره ای بهش رفتم.

- شاید باورت نشه ولی نقشه قتلتم کشیدم. ایشش.

با یاد آوری ناهید خانم بی منظور گفتم: اون شبم حتی از مامانت می ترسیدم.

با این حرفم سر بالا گرفت و پرسید: الانم می ترسی ؟ گفتم شاید

ناراحت شه پس انکار کردم.

- نه بابا!

خیره تو ی چشمام نگاه کرد...

سر کج کرد و گفت: مطمئنی ؟

سری تکون دادم و زود نگاه ازش گرفتم.

- وقت ی نگاه می دزدی یعنی یه چیزی و مخفی می کنی و من باید بفهممش. اذیتت کرده ؟

دو به هم زنی بین مادر و پسر کار من نبود. نمی تونستم انقد بدجنس باشم که بیام تعریف کنم چی شده و چی نشده! نگام رو از تخته ام دی اف قهوه ای رنگ اپن گرفتم و به چشمش دوختم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش و یه لبخند زدم.

- هیچی نشده.

جلو تر اومدم... خیلی جدی بود و با چشمش داشت بهم می فهموند که ب اید همه چیز رو مو به مو تعریف کنم و هیچ کدوم از کارام تا تیری تو عوض کردن بحث نداره.

دوست نداشتم بعد اون همه خنده الان حالمون گرفته شه اما انگار نمی شد اصلا!

- و یانا مامانم باهات چی کار کرده؟ جز بحث آشپزی امروز چیز دیگه ای هم بود؟ اخی کردم.

- میگم ن یست تو چرا اینجوری می کنی؟

- تو نمی تونی به من دروغ بگی و چی زی رو پنهون کنی. وقتی آدم عاشق یکی باشه حس و حالش رو ازت وی چشمش می خونه... الان یه چی زی داره تورو اذیت می کنه و شدیداً حس می کنم اون مادرمه!

نفسم رو به شدت بیرون دادم و دستم رو از دور گردنش باز کردم. یکم اون طرف تر رفتم و خواستم از روی اپن پا این بپریم که زود هر دو دستش رو دو طرفم روی اپن گذاشت.

سرکج کرد و این یعنی اینکه منتظر بود.

دیگه نمی تونستم این طوری پیش برم، الان فکر می کرد داشتم ناز می کردم تا بفهمه چقد اذیت شدم.

الان واقعا نیازمند یه حرفی بودم که با گفتنش بفهمونم خودم مشکلم رو با مادرش حل می کردم.

خودم رو خیلی خونسرد نشون دادم.

- چیزی بود که از ناهید خانم انتظار داشتم. بالاخره شخ صیت و علا یقشونه...

وسط حرفم پ رید: خدا شاهده کم کم اعصابم داره خرد میشه، قشنگ بگو چی شده!

خیلی ساده گفتم: خب ای ن طوری شبی ه یه عروس دو به هم زن میشم... انگاری که تو رو پر کرده باشم و به جون مادرت بندازم.

لبخند مح وی رو لباش نشست و با لذت ت وی چشمم زل زد.

- چقد عاشق این ساده بودنتم... دو به هم زن نیستی، فقط من ب اید در جریانش باشم.

من و تو دو تا آدم بالغیم... بی عقل ن یستیم که با هر چی به جون بقیه بیفتی م.

اهومی گفتم و سر تکون دادم.

- خلاصه تمومش اینه که ناهید خانم با یه سری از رفتارای من حال نمی کنه و من تصمیم گرفتم خودم باهاشون مشکلم رو حل کنم.

حالت نگاهش عوض شد و کلافه دس تی به پشت گردنش کشید و از من دور شد.

بعد یکم مکث گفتم: انتظارش و داشتم اما نه اینطو...

س ریع وسط حرفش پریدم: اشکال ند...

متقابلا حرفم رو قطع کرد و جدی بهم خیره شد.

- خیلی اشکال داره! مادر من اخلاقش عجیب. یعنی می خواد درست شیوه خانواده اش رو ادامه بده... مادرم و پدرم دختر عمو و پسر عمو بودن... این و که فکر کنم بدونی.

شب خاستگاری از بین حرفاش فهمیدم و سری تکون دادم و منتظر بقیه حرفاش موندم.

- طرف مادری مامانم همه چنین اخلاق یاتی دارن... دختر به نوجوونی می رسه خون جیگرش می کنن که این طوری رفتار کن اون طوری رفتار کن. میترا رو هم بردن یه سری... یه چیزای مسخره ای که واقعا تو فیلم همیشه دیدی. دختر نباید قوز کنه، باید با ظرافت راه بره، نگاهش این طوری باشه، اون طوری باشه!

دستی به پیشونی ش کشید.

- میترا رو هم که می شناسی... اون خیلی سرای ن چیزا ناراحت بود تا اینکه بابا نداشت ادامه بدن. یادمه می بردنش کتاب رو کله اش می داشتن که راه بره نیفته. با یاد آوری امروز اخمات وی هم رفت و کلا حال عوض شد.

مهیار که اینت غیر حالتی رو دید اشاره ای بهم کرد.

- معلومه واسه تو هم سنگ تموم گذاشته.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد: من که جزت وی فیلمان دیدم این چیزای مسخره رو...

بعد یه جواری باشک و تردید بهم خیره شد که این بار من چشمم رو ریز کردم.

- چی شده؟

عینکش رو با انگشت اشاره بالا داد.

- یه چی می خوام بگم می ترسم بعدا برام دردسر بشه.

اخمی کردم و گفتم: نترس نمیشه.

مشکوک و مستاصل دستی به دور لبش کشید و گفت: مامانم می خواست دختر خاله م رو برام بگیره با همین اخلاقیات!

درجا اخم بین دو ابروم نشست.

الان ما بریم جمع خانوادگیشون این اه ی می خوان اون رو با من مقایسه کن؟

باید بشه آینه دقم؟ هی مامانش تع ری ف کنه بگه اینجوری اونجوریه؟ نیه؟ خدا نیه؟ چرا من ب اید انقد بدبخت و

بد شانس باشم؟ - میگم بعدا برام درسر میشه همینه!

چشمام رو بستم و انگشت سبابه م رو بین دو تا ابروم گذاشتم و دورانی ماساژ دادم.

زود چشمام رو باز کردم و یه لبخند زدم.

- بگو نمی شه.

دست به کمر و ایساد و تند تند بدون اینکه نگام کنه ادامه داد: همین اخلاقا رو داشت و منم چون دوست نداشتم

نخواستم!

یعنی اگر اون طوری نبود می گرفتش؟

- اون خوشگلتره یا من؟

تند نگاهش رو روی چشمام سوق داد و اخمی بین دو ابروش نشوند.

- سوال خیلی مسخره ای بود!

بی توجه گفتم: اون خوشگلتره؟

با همون اخما جلو اومد و در همون ع ین بی توجه به سوالم شمرده شمرده گفت: بهتر و خوشگلتر از من چی لی هست...

از تو هم بهتر و خوشگلتر هست اما آدم وقت ی عاشق میشه، کسی که دوست داره رو بهتر و خوشگلتر از هر ک سی می

بینه! از نظر من تو ایده آل ت رین دختر دنیایی... نیازی به تغیر تو هیچکدوم از رفتارات نیست چون من عاشق تک

تکشونم. تو اگه سوتی می دی اگه گاهی حواس پرتی، تمامش رو من دوست دارم، من با اینا عاشقت شدم و هیچ وقت

دلم نمی خواد ببینم اخلاقت ت غیر کرده.

سرش رو تو چند سانتی صورتتم نگه داشت.

- فهمیدی؟

با اینکه هنوز دختر خاله ش رو مخم بود ولی حرفاشم کیلو کیلو قند تو دلم آب کرد.

واسه همونم یه لبخند خوشگلی رو لبام نشوندم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و ادای درست کردن لباسش رو در آوردم.

- و اینم بدون که خوشگلتر از منم می دیدیش...

چشمام رو ریز کردم و تو چشاش زل زدم.

- خودم می کشتمت!

چشماش گرد شدن.

- ای ن روت و ندیده بودم.

لبخند ملیحی زدم.

- الان ببین... ولی بی شوخی...

جدی شدم و ادامه دادم: کسی که مال من باشه، می مونه... نباشه هم میره، این که تلاش کنی برای اینکه کسی رو برگردونی زیادی مسخره ست.

- بله بله! بریم سر وقت آشپ زیمون؟

یکم سرم رو کج و پشت سرش و کنار اجاق رو نگاه کردم.

کار من نبود اصلا!

من فقط بلد بودم دو تا چیز رو هم بذارم و تهش هم پنیر پیتزا بریزم روش! در همین حد بلد بودم و اگر خودم رو قاطی می کردم با این حد از توان و مهارت قطعاً گند می زدم، اونم جدا از اینکه میگن آشپز که دو تا شد آش یا شور می شود یا بی نمک!

سری تکون دادم و به جای قبلیم برگشتم و تو چشمای مه یار زل زدم.

- شرمنده اخلاق معنوی و آشپ زیتیم اما کار من نیست.

با تعجب گفت: چرا؟ شونه

ای بالا انداختم.

- از اون ج ای که دیگه تصمیم گرفتم رو راست باشم، باید بگم که بنده هیچی بلد نیستم جز اون مواردی که بهت گفتم.

با دست به پشت سرش اشاره کردم.

- حالا اگه قراره روشون پنی ر پیتزا ب ریزی من می تونم کمک کنم.

- بلدی قار چها رو پیزی؟

ابرویی بالا انداختم و دستی به موهام کشیدم.

- نو، بلدم پنیره رو روش بریزم.

خندید و سری تکون داد.

- عجب!

شونه اش رو گرفتم و به سمت اجاق هلش دادم.

- برو سر آشپز جان ببینم چی کار می ک نی.

با خنده رفت ولی چند قدم مونده به اجاق ایستاد و برگشت.

- حالا ویانا من جهنم به درک ولی خودت از گشنگی می میری. همیشه مادرت نیست که!

- نترس نوپرابلمه! من نمی م یرم، سوس یس می خورم.

سری با تاسف تکون داد و کنار اجاق برگشت. از روی این پ این اومدم و از آشپزخونه بیرون رفت م. خیلی آپارتمان جمع و جوری بود ...

از همون تو هال داد زدم: من دارم میرم فضولی خونه با اجازه ت!

با خنده گفت: برو.

اول از همه و ایسادم و هال رو نگاه کردم.

رنگ مبل ها فیلی بود و خیلی مرتب و بایه دیزاین قشنگی کنار هم چیده شده بودن و فقط هم وسط اونایه فرش به همون رنگ اما گل های ریز پهن شده بود.

یه پنجره نسبتا بزرگ پشت مبل ها بود که چون واحد مه یار تو طبقه ه ای با لایه قرار داشت، تقریبا میش ه گفت یکم خیابونا معلوم بودن اگه آپارتمان ه ای کناری رو فاکتور می گرفتم.

خجالت می کشیدم برم تو اتاقش ولی بالاخره که می دیدمش.

قبل از اینکه داخل اتاق برم، چرخیدم و رو به مهیار گفتم: خونه مجردیه نه؟ مهیار که آره گفت،

مغزم شروع به تولید سم کرد.

خونه مجردی چی کار می خواست؟ یه زندگی کردن با پدر و مادرش در این حد سخت بود؟ نکنه...

چشمام گرد شدن و سر جام میخکوب شدم. خیره به دیوار رو به روم موندم...

نکنه... وای!

برگشتم و یه نگاه به مهیار انداختم که دیدم چه با صبر و حوصله داره آشپزی می کنه.

بهش نمیداد ولی... ولی همه ظاهرا غلط انداز هم هستن...

نگاه دیگه ای به آشپزخونه انداختم و وارد اتاق شدم. هاعیی خدا یه چی نبینم از زندگی نامید شم!

در، درست وسط اتاق بود و وارد که می شدی سمت چپت تخت بود و سمت راستت کمد و میز کار و... قرار داشت. رو تخت یش قرمز و سیاه بود و اتاق هم یه نور نارنجی کمرنگ داشت و اون تخت داشت بهم چشمک می زد بپریم روش و بخوابیم.

مغزم هی پی فیلم ای ترکی می رفت... زیر تخت چیز میز پیدا می کردن. نامحسوس و با دلی ناراحت خ م شدم و نگاه کردم ولی تند پا شدم.

- استغفرا... توبه، توبه!

دستم رو جل وی چشمام گرفتم و تند تند طلب استغفار می کردم.

چرا فکر کردم الان یه چیز بدی زیر این تخت می بینم؟ هاعیی من ب اید مغزم رو با اسید بشورم... من یه آدم بیشعورم!

صد ای شل یک خنده که اومد، بین اون همه ناراحتی، رو به موت رفتم.

دستم رو از جل وی چشمام کنار زدم و یه جیغ خفیفی کشیدم که مهیار رو در حالی که دستش رو به شکمش گرفته و داره می خنده دیدم.

با چشم ای گرد وایسادم و دستم رو به قلبم گرفتم. با دیدن اینکه خنده ش تموم نمی شه و ادامه داره، بدون اینکه پلک بزنم، فقط مردمک چشمام رو این ور اون ور کردم.

یا خودش بو برده چی کار کردم یا من باز بلند بلند حرف زدم، آخرش آبرو شرفم به باد میره... هی خدای بزرگ! من سم رو یکم، اندازه سر سوزن، شفا ببخش...

بالاخره مهیار خنده ش تموم شد اما ته صداس بازم خنده داشت.

- الان فکر کردی واقعا اینجا چی پیدا می کنی؟

دستی به دور لبش کشید و دست دیگه هوش رو به کمرش گرفت.

- فکر کردی چون خونه مجردیه دختر آوردم؟

با هر سوالش حتی اگر جوابشون نه و آره نبود، به نشونه نه سر تکون می دادم.

اشاره ای به خودش کرد.

- به نظرت به من میاد؟

واقعا بهش نمی اومد. خجالت می کشیدم بگم مغز من س میه! چی می گفتم؟ هی نزدیک می اومد و سوال می پرسید.

- گفتم چرا حالت صورتت با فهمیدن اینکه خونه مجردیه این طوری شد و مستقیم اومدی این اتاق!

تا این رو گفتم هی نی کشیدم و انگشت سبابه ام رو خم و بین دندونام گرفتم.

دیده بودم؟ اونم من انقد ضایع...

تموم وقت ای که تعجب می کردم یا مشکوک می شدم مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد.

چشم ای ریز، فکی که این ورون ورمی شد و سرم که جلوتر از بدنم قرار می گرفت.

اگر همین الان این صیغه رو فسخ می کردی چ تعجبی نداشت و جای گله ای هم نبود.

جلو اومد و دستم رو گرفت.

- بیاب ریم، مغزت خیلی به جاه ای بدد کشیده می شه.

هعی من از این زندگی کوفتی لفت میدم.

من اینجا نمی مونم فردا م یرم خونه مون، به ترسم غلبه می کنم اما نمی دارم بیشتر از این آبروم بره.

آبرو شرف برام نموندا! نه آشپزی بلد بودم، نه هیچی، تازه اومدم تو اتاق مهیار دنبال چیز ای منکراتی می کردم.

خدایا مجددا می پرسم، مرا بهر چه آفریدی؟ هعی قلبم!

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت و با خودش کشید.

از پشت بهش خیره شدم و با خجالت چشمم رو بستم. چرا فکر کردم دختر م یاره خونه مجرد یش؟

- چون احتمالاً گف تی ظاهرش غلط اندازه!

ای گل بگ یرن جلو این دهنم و که من نمی تونم ببندمش.

با حرص سرم رو از پشت یکم پایین تر از شونه مهیار گذاشتم.

- مهیار من و ببر خونه مون!

با تعجب وایساد.

- چرا؟!

- بی خیال من و تموم خاطراتمون شو! من دیگه آبروم رفت... انتظار اون ویان ای سابق رو نداشته باش!

دستش رو آورد و دور شونه هام حلقه کرد.

- وقت ی اون کفش ای گی رو تو صورتم کوبیدی و هنوز اون آدم سابقی بدون که بازم اون آدم سابق میشی.

کفشای گل ی؟ کی دقیقاً همچین غلطی کردم؟ الهی نسلم منقرض شه!

یاد اون دیدار اول افتادم... وقتی کنسرت گذاشته بودم و وای! یکی محکم تو صورتم کوبیدم...

اینا هیچ! روزی که به این گفتم پاستور یزه شنید... خدا از همون اول می دونست من هی قراره با این چشم تو چشم

بشم و دید آبروم کم رفته گفت بذار یه پیش زمینه ای بچینم.

- ای ن بار دیگه واقعا بیایات کنیم.

نامید در حالی که مهیار با خودش می بردم و من کاملاً سست و بی حال بودم، به زمین خیره شدم.

نه این دنیا دیگه جی ای زندگی کردن بود و نه من اون آدمی که باید یکی باهاش زندگی می کرد.

خدایی مامانم چطور تا به این سن من و تحمل کرده بود؟ گذشت و مهربانی مادرانه اینه ها... می دونست در آینده ه چی

هم نمی شم و امی دی هم بهم نیست اما تا این سن من رو رسوند.

تا آشپزخانه رفتیم و دیدم که مهیار بشقابا رو هم گذاشته...

واقعا من ل یاقتش رو داشتم؟ هر کی با این ازدواج می کرد خوشبخت می شد.

من که نباید از پیشش می رفتم و خونه رو می گشتم، ب ای دی می موندم و مثلاً عاشقانه آشپزی می کردیم بعدم

گند می زدیم به غذا و گشنه یه املت می پختیم.

غذا رو کشید و تو سکوتی که من داشتم به کل این مدتی که قرار بود تنها باشم فکر می کردم، غذا خورده شد.

قرار شد بشقاب ها رو من بشورم و خدا رو شکر اینا رو بلد بودم و تنها عیبم اون آشپزی بلد نبودن بود که یاد می گرفتم.

مهیار رفت یه فیلم بذاره و منم آشپزخونه رو جمع و جور کردم و ظرف ها رو شستم. ..

تهشم یه نگاه به این اون ور کردم تا ببینم چی برداریم بخوریم و دیدم که ما تازه شام خوردیم.

قهوه و نسکافه و چای تو کابینت بالای ی بود... نمی دونستم مهیار چی می خواد اما خب همه سوسولا رو بی خیال شدم و سلطان رو چسبیدم و یه چای دم کردم و رفتم پیش مهیار.

از دور که من رو دید، دستاش رو از هم باز کرد تا برم بغلش بشینم. با اینکه کلی خجالت می کشیدم اما رفتم و بغلش نشستم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

دستش رو دورم حلقه کرد و با اشاره ای به تلویزیون گفت: این فیلمه جدید، تعریفش رو زیاد شنیدم.

من که تا اون لحظه فقط نگاهم به اون بود و داشتم این لحظه ها رو هضم می کردم، سر برگردوندم و به تلویزیون خیره شدم.

- واسه کجاست؟

بلافاصله جواب داد: آم ریگا!

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید سر برگردوندم و دوباره نگاهی به صفحه تلویزیون انداختم.

یا امامزاده سوسن و بیژن و سایر بستگان!

قبل از هرگونه قضاوت بی جایی، مشغول تحلیل شخصیت ها و خود فیلم شدم.

تازه داشت تیتراژ اول رو نشون می داد و تیتراژ که تموم شد، زیر بافونت درشت و رنگ قرمز نوشت: «دیدن این فیلم به افراد زیر هجده سال توصیه نمی شود»

این رو که دیدم گفتم خاک بر سرت شد و یانا!

اولین موجود زنده ای که تو فیلم اومد، یک عدد پسر خوشگل چشم آبی بود. با فاکتور گرفتن خوشگلی و جیگریش

معلوم بود از اون هفت خط ای روزگاره!

دومین موجود زنده، دوست همون پسر بود که اونم خدادادی جیگر!

این بازیگرا چیه که میارن ت وی فیلم آدم تا فیلمه تموم م یشه از ندیدنشون افسردگی می گیره.

کامیون می گیرن هر چی خوشگله با این بیل مکانیکی ها می اندازن پشتش م ی برن سر صحنه!

اما سومین موجود زنده، بسی بی ادب و خاک بر سر بود که باعث شد تند چشم ای خودم هیچ، چشم ای مه یارم بگ یرم.

یه دختر با لباس منکراتی کنار ساحل بود .

همون جا فهمیدم این فیلم اصلا فیلم خوبی نیست.

مهیاری می خواست دستم رو از جلو چشمات کنار ببره، هی من دستی که باهاش جلو چشمات گرفته بودم و کنار می بردم و بدون اینکه چشمات رو باز کنم، دستت رو کنار می زدم و اون یکی دستم رو محکم تو صورتت می کوبیدم.

- صورت برام نموند نکن، چته؟!

بالاخره موفق شدم کنترل رو بگیرم و تلویزیون رو خاموش کنم.

آخیشی گفتم و چشمات رو باز کردم.

سر که برگردوندم انگشت شصتم دیگه تق ریا تو دهنم مهیار بود و یه انگشت دیگه م تو دماغش و تنها جایی که نگرفته بودم چشاش بودن.

با حرص بهم نگاه می کرد و من اما زود دستم رو کنار بردم و نیشم رو باز کردم.

- چیزه...

چشمات رو ریز کرد.

- چیه؟

ویان ان یوز

اشاره ای به تل وی زیون کردم.

- من جنبه این روندارم...

با تعجب راست سر جاش نشست.

- هیچی نبود که!

لبخند محجوبی زدم و در حالی که با دستام بازی می کردم به میز تلویزیون خیره شدم.

- نه می دونی... زشته!

زشت ت وی ضایع بی شعور که هی سوتی می دی.

دوباره مهیار گفت: هنوز هیچی نشده که!

مثل سگته ای ها سمتش برگشتم.

- مگه قرار بود چی بشه؟

یکم همون طور خیره بهم موند و تهش شونه ای بالا انداخت و یقه تیشرتش رو درست کرد.

- چه بدونم من که تا حالا این فیلم رو ندیدم.

لبخندی روی لبام نشست و با ذوق و شوق بهش خیره شدم. یکی روی شونه اش کوبیدم و گفتم: آفرین، خوب کردی، از

ای ن آمریکایی منکراتی ها ن بین، چیه بی محتوا، بد! معلوم نیست کی به کیه... همیشه یاپ ای یه پسر بد در میونه و

ی اپای یه پسر خلافاکار!

- الان تونمی بینی واقعا؟

واقعیتش این بود در خلوت خودم می دیدم اما با یکی ابدانمی تونستم.

- نه! چی ان اینا؟

با خودم فکر کردم این طوری خیلی دختر مثبتی به نظر میام و می فهمه چقد چشم و گوش بسته ام.

- پس چی می بین ی بذارم؟

لبخندی زدم و یاد اون پستی که تو اینست ا دیدم افتادم.

«گاهی برای شوهراتون بچه بشین، دوست دارن»

لبخند ملیحی زدم و به توصیه همون گفتم: قسمت ج دید ه بچه رئیس اومده، ببینیم؟

این بار دروغ نگفتم... من هنوز هم باب اسفنجی رو لایق بهترین ج ایزه ه ای با زیگری می دونستم. من هنوزم تک به تک قسمت های تام و جری رو دنبال می کردم و عاشق اون خونه صورتی پلنگ صورتی بودم و فانت زیم این بود که یه روز تو آناناس لونه کنم.

من عاشق این ماجراجویی ه ای دورا و دوستان بودم و ب ای د بگم اون قدری تباهم که یه مدتی رقص لولو خان توی کارتون هتل تران سیلوانیا رو یاد گرفته بودم.

با یاد لولو خان و اون رقصه یک م صورتم در هم رفت.

اشکال نداره بچه دار شدم مامان آگاه ی ام! بی خیال!

با همون لبخند ملیح بین تموم این افکار بهش خیره موندم. نفس ناامی دی کشید و کنترل رو ازم گرفت و دوباره روشنش کرد.

- بیا ببینیم، بی خیال!

باورم نمی شه این همون پسر پاستور یزه ای که می گفت استدعا دارم باشه.

ناچار باشه ای گفتم و قبلش پا شدم و چای رو آوردم. تا آخر فیلم چ ای و خوراک خوردم، دیگه وسطاش کلابی خیال هر چی پیش می اومد شدم چون بر خلاف تصورم اون قدرام بد نبود و فقط صحنه های اکشن خشن داشت. بالاخره فیلم تموم شد و دیگه نصفه شب بود. مهیاری ه نگاه به ساعتش انداخت و بعد دستی داخل موهاش کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

- بریم بخوابیم دیر وقته.

منم که داشتم بیهوش می شدم بی خیال شستن ظرف ه ای کثیف شدم و از سر جام بلند شدم و دنبالش رفتم. وارد اتاق که شدیم، آه از نهادم برخاست ...یه تخت دو نفره بود و من و مهیار!

مهیار برگشت از اتاق بره بیرون که با صورت جمع شده من رو به رو شد.

- چی شد؟

انگشت اشاره ام رو به طرف تخت گرفتم.

- باید اینجا بخوابیم؟

سری به نشونه آره تکون داد که دوباره پرسیدم: هر دومون؟

- آره چرا؟

بدبخت شدم... به معنای واقعی کلمه!

آهی کشیدم و برای اینکه ناراحتش نکنم و فکر بد نکنه، لبخندی زدم.

- هیچی.

مهیار مشکوک از اتاق بیرون رفت تا لباساش رو عوض کنه و منم همون تو اتاق لباس راحتی که شامل یه شلوار گلگلی گشاد و تیشرت نازک گشادش بود پوشیدم.

والا کلاس چی رو بذارم؟ بذار عادت کنه... آدم تو خونه خودش این شلوار مامان بزرگ دوزا تنش نباشه اصلا نمی شه! اونم تو این گرم ای تابستون... شلوار خوب شلواریه که نتونی باهش در خلاف جهت باد راه ب ری! سبک، راحت، جادار!

روی تخت نشستم و یکم این و اون ور و گشتم ببینم پری ز کدوم طرفه و وقت ی پیداش کردم، درست همون جا دراز کشیدم.

مهیار با یه تیشرت سفید و یه شلوار گرم کن راحتی برگشت... تیپ شیکی برای خواب زده بود. چرا انتظار داشتم با شلوارک راه راه سفید و قرمز بیاد تو؟ یا اون پیژامه های راه راه آبی! اصلا راحت نمی خوابه...

من رو که دید یه لحظه هنگ کرد و یک م با دقت بیشتر بهم خیره شد.

- ویانا؟

متعجب که صدام زد، لبخند گله گشادی زدم.

- اون طوری نگاه نکن آدم با اید راحت باشه.

نگاهی به تیمم انداختم که مهیار گفت: شلوارت خیلی شلواره!

تک خنده ای کرد.

- منم توش جام یشم.

خودمم خنده ام گرفت، راست می گفت خیلی شلوار بود، مهیار که هیچ، تا پنج نفر راحت ظرفیت داشت ولی عوضش راحت بود!

- من تو خونه در حالت عادی ش یک پوشم اما خب... تو خواب ازم این و نخواه!

لبخندی زد و جلو اومد.

- نمی خوام، راحت باش!

دیدم داره بی تفاوت از کنار کلید چراغ می گذره و من اون سمتم و تهش زحمتش میفته گردن خودم، واسه همینم تند گفتم: برق! برق و خاموش کن.

مات و شوکه سر جاش ایستاد و نگاه ی به من و بعد به کلید انداخت و فشارش داد که اتاق تاریک شد و پشت بندش در جا آباژور رو روشن کرد.

- عجب!

در همون حالت اشاره ای هم به کولر کردم.

- اونم روشن کن تا اگه صبح بیدار شدیم خودمون رو مولکول ه ای گاز سرگردان در اتاق نبینیم.

بازم باشه ای گفت و کولر رو روشن کرد و این بار دیگه به سرعت اومد و خودش رو روی تخت پرت کرد. خیلی سبک نبودم وگرنه الان باید با کاردک از سقف جدام می کردن.

- تو مشکلی با این داری که امشب روی یه تخت بخوابیم؟ اعتماد نداری؟

آقا اینا چرا هی حرفای من و اشتباه می فهمن؟

با حرص همین رو گفتم و اضافه کردم: فقط این قسمتش رو نمی پسندم که تخت با یکی دیگه شریکم، پتو دو نفریه و تا صبحم نباید تکون بخورم چون تو خوابی!

ای ش این چه زندگیه؟ من تخت رو تنها می خوام تا یه لنگم آزادانه تو غرب باشه و یه لنگم شرق! الان با مهیاری که هیکل هم داره چطوری روی این تخت بخوابم؟ نخواد عشقولانه بازی در بیاره تو این گرما بغلم کنه؟

من دوست دارم تابستونا در حد مرگ سردم بشه پتو بندازم رو سرم... تو این کارم اختلال ایجاد نکنه؟

لعنتی چقد سخته یه روزه از دنی ای عقاب بیرون بی ای و ب ری تو دنی ای مرغ عشق ها !

های... هنوز فکر کردنم تموم نشده بود که مهیار با یه حرکت سریع کشیدم و محکم بغلم کرد.

تفا! از هر چی می ترسیدم سرم اومد.

یه نگاه به دستش که دورم حلقه شده و پاش که روی پام بود انداختم. امیدوار بودم تا فردا خفه نشم.

بهم نزدیک تر شد و سرش رو نزدیک شونه ام آورد.

- آروم بگ یر دختر خوب! عه! عادت کن.

با بیچارگی نالیدم: بیست و ان دی سال عمرم و یه عقاب تنها بودم، الان چطور عادت کنم فیلسوف ؟

سرش رو نزدیک کرد و توی موهام فرو برد و آروم زمزمهوار گفت: مثل من از این لحظه ها آرامش ب گیر.

وقتی که حلقه دستاش رو دور تنم محکم تر کرد، پر شدم از یه حس خوب و آرامش.

چشمام بسته شدن و اون قدری روی مهیار متمرکز شدم که ریتم نفسام و ضربانم باهاش تنظیم بشه.

لبخندی که رو لبم اومد، واقعی بود... نه صرفا واسه دلخوش کردن مهیار نه، خودمم دوسش داشتم. طعم داشت، رنگ

داشت... از این لبخندا تو زندگی همه ن یست، هست ؟ وقتی تکون خوردم یکم حلقه دست هاش رو شل کرد و من

چرخیدم و توی بغلش خزیدم. سرم رو درست وسط سینه اش، روی قلبش گذاشتم و دستم رو روی شونه اش قرار

دادم.

این بار صدای قلبش رو با اینکه بلند نبود اما می شنیدم و کاملا به این رسیدم که هیچ ملودی لذت بخش تر از شنیدن

ضریان قلب کسی که عاشقش نیست...

عقربه های ساعت رو دوست داشتم تو همین لحظه متوقف کنم. وقتی یکی رو دوست داری و باهاش طعم آرامش رو

می چشی، دوست داری تنها توانت توی دنیا ننگ داشتن زمان باشه... تو همون حالت و توی همون لحظه! طوری که

تو توی بغلش ثابت بمونی...

بهش گفته بودم دوسش دارم؟! یادم نمی اومد... شاید گفته بودم و ش ایدم اولین بارمونی می شد...

لبخندم رو پرننگ تر کردم و سرم رو بالا بردم. داشت با لبخند بهم نگاه می کرد و این مصمم ترم کرد که من اعتراف کنم.

- بلد نیستم شعر بگم، حرفای قشنگ بزنم، گیج بازی درم یارم، زیادی تو عشق و عاشقی بد و ناشی ام اما... ساده دوست دارم!

یه نگاه به سرویس پلاست یک صورتی انداختم و کله ام رو به شیشه نزدیک کردم. با ذوق به سمت مامان برگشتم و انگشتم رو به سمتشون گرفتم.

- مامان اینارم بخ ریم؟

مامان نگاهی بهشون انداخت و باشه گفت که آویز از اون طرف کله اش رو جلو آورد.

- ای ن چیه؟

سارا جوابش رو داد: سرویس پلاست یک!

وارد فروشگاه شدی م و اونا هم دنبالمون اومدن. امروز هم من و هم سارا قرار بود جهیزیه بخریم و آویز هم واسه اینکه از کار فرار کنه، دنبالمون اومده بود.

یه گوشه و ایسادییم و به فروشنده گفتی م که برامون بیاره و نگاه کنیم. همزمان اونم داشت تعریف و س ایلش رو می کرد و چ یزایی که تو سرویس ه بود رو نام می برد.

آویز دستاش رو پشتش حلقه کرد و سینه جلو داد رفت طرف مرده و کاغذ رو از دستش قاپید.

گردنش رویه دو بار این ور اون ور کرد و گفت: دارین بهمون م یندا زینش ؟ مرده که از این تخته سبزی خرد کن ای پلاستیکی دستش بود، با تعجب سر بالا کرد.

- چ ...

وسط حرفش پرید و چشماش رو بست و کاغذ رو بالا گرفت.

- آقا دبه نکن! سر ویس پلاستیکه دیگه نه؟!
مرده دهنش رو بست و باز با تعجب سر تکون داد که آویز دست به کمر شد.

- آفتابه کو؟!

این بار من چشمام گرد شدن؛ واقعا تو سر این جا مغز چی جایگذاری کرده بودن؟!
فروشنده بیچاره گفت: آفتابه که شاملش نمی شه!

- اون وقت چرا؟! آفتابه خار داره؟!

سارا یه بار صدایش زد اما دستش رو به سمتش به نشونه سکوت گرفت.
فروشنده همراه یه نفس عمیق، دستی به صورتش کشید.

- شما آفتابه می ب ری آشپزخونه ت؟!

آویز مات موند.

- مگه ... هن؟!

مرده کاغذ رو برداشت و جلو صورت آویز تکون داد.

- ای ن سر ویس پلاستیک آشپزخونه ست، اگه تو آشپزخونه آفتابه لازمین که ه یچ! اگر نه واسه دستش وی تون...

اشاره ای به یه گوشه کرد که آفتابه داشت.

- یه دونه از اونا و...

اشاره به گوشه دیگه ای که فرچه توالت قرار داشت کرد.

- و یه دونه از اونا رو سر ویس کنید!

آویز که دید ضایع شدن راه باصف ای داره، یه قدم دور شد و رو به سارا گفت: می خوای تو هم؟

سارا خنده اش گرفت و خندید اما با چشم غره آوی ز سریع خوردش و سر تکون داد.

- آره منم می خوام.

فروشنده نگاهی به هر دومی انداخت و پرسید: همین صورتی رو بذارم؟

همون لحظه چشمم به پشت سرش افتاد و با دیدن رنگ لیم وی، نه ای گفتم و اشاره ای بهشون کردم.

- واسه من لیم وی رنگش رو بذارید.

سارا هم صورتی رو بی خیال شد و رنگ بنفش رو برداشت.

از همون جا قاشق و چنگال و سرویس چینی و... خریدیم و قرار شد یکی بیاد همه رو ببره.

من و مهیار که قرار بود بریم آپارتمان اون! دوسش داشتیم، قشنگ و جمع و جور بود و واسه دو نفر کاملاً مناسب.

هر وقتم بچه دار شدیم، قیام می کنم از اونجا بریم.

می شد بریم پیش ناهید خانم اینا هم زندگی کنیم اما اونجا نه خودم امنیت جانی داشتم و نه بچه ای که قرار

بود فردا پس فردا دنیا ب یاد.

داشتیم همون طور پیاده به سمت فرش فروشی می رفتیم که گوشیم زنگ خورد. از توی جیبم درش آوردم و اسم ناهید خانم رو که دیدم، جان به جان آف رین تسلیم کردم. خیلی وقت بود ندیده بودمش و الان فکر کنم قرار بود یه جنگ اعصاب حسابی داشته باشیم.

مامانم وقتی دید همون طوری خشکم زده و گوشی داره زنگ می خوره، از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت.

- کیه این؟

سست جواب دادم: ناهید خانم.

- خب جواب بده!

ناراحت سرم رو بالا کردم و پرسیدم: نخواد بیاد باهامون؟ شونه ای بالا

انداخت.

- خب بیاد!

لبام رو جلو دادم و گفتم: ماما این می خواد بیاد ضربه آخر و بزنه!

- دخترم مودب و محکم باش! بی ادبی نکن.

با این حرفش تحت تاثیر قرار گرفتم، لبخندی زدم و ابروی ی بالا انداختم. این آخرین تلاشمه، واسه مودبانه

روکم کردنت!

ذهنم ریتمیک داشت می خوند که جواب دادم. یکم در مورد اینکه کجا می پرسید اما تهشم خودش گفت نمیاد و نمی

تونه اما مهیار برای خرید لباس عروس این باهام م یاد.

دوست نداشتم ب یاد، می خواستم بعدا روز عروسی ببینتش! واسه همینم درجا بعد قطع کردن ناهید خانم به مهیار

پیام دادم که نیا!

همه از روستا برگشته بودن و قرار بود عقد و عروسی مون با هم برگزار بشه. آویز و سارا هم که نامزد بودن و همزمان با

ما! پس یه باغ بزرگ گرفته بودیم و قرار بود تو یه شب دو تا عروس و دو تا دوما داشته باش یم.

حضور یکی رو کنارم حس کردم که دیدم سارائه، با لبخند به سمتش برگشت م.

- چی شده؟!

- مهیار نم یاد؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: دلم نمی خواد لباس عروس رو ببینه فعلا!

آویز همون لحظه به سمتمون اومد و عینکش رو روی چشمش گذاشت.

- بریم برای لباس عروس؟!

سارا سری به نشونه نه تکون داد که با تعجب پرسید: نمی خوای بخری؟

- می خرم اما تون میای!...

- یعنی چی؟!

لبخندی زد و جوابش رو داد: یعنی اینکه منم مثل ویانا نمی خوام لباسم رو تا روز عروسی ببینی!

تند عینکش رو برداشت و نگاه حرصی به من انداخت.

- تو کاری به این سیم ظرفش ویی نداشته باش! من و توی ه زوج جدا یم.

سارا دست آویز رو که جلو اومده بود کنار زد.

- ربطی به زوج اینا نداره، برو خونه!

- من گفتم با هم خوب شین ولی نه اینجوری! اصلا زن خودمه می خوام ببینم... کج و کوله ش دی تو لباس عروس کی بهت م یگه؟ اشاره ای به خودم کردم.

- من و فروشنده کوریم؟!

تخت سینه اش کو بید.

- من بلام حرف زدن با اونارو!

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم: بله دی دیم که واسه سرویس آشپزخونه آفتابه می خواستی!

تو همون حالتی که بود خشکش زد.

- اون فرق داشت ...

"هیچ فرقی نداشت ی" گفتم و دست سارا رو کشیدم. مامان که رفته بود با تلفن حرف بزنه برگشت و با دیدن اینکه آ

ویزرو جا گذاشتیم گفت: چرا خب؟! م ی داشت ین ب یاد!

سارا شونه ای بالا انداخت.

- روز عروسی می ب ینه.

مامان دیگه دخالت نکرد و با هم راه افتادیم. م یونه ه ای راه زن عمونی ایش و ستایش هم به جمعمون اضافه شدن.

مزون لباس عروس ی که می خواستیم ب ریم از آشناهای دور خانوادگی مون بود و کارهاشون تنوع زیادی داشتن.

اکثر دختر عمه ها هم که ازدواج کرده بودن، لباس عروسشون رو از اونجا خ ریدن.

از دور لباس عروس های پشت و یت رین بهمون چشمک می زدن.

همیشه لباس عروس پوشیدن رو دوست داشت م و باورم نمی شد این الان من باشم که دارم م یرم خری د لباس عروس!

وارد مغازه شدیم، یه طرف لباس ای نامزدی هم به رنگ های طوسی و قرمز و اینا گذاشته بودن اما بخش اعظمش، لباسایی به رنگ سفید و گاهاش یری بود. یه طرف رویه جاهایی که قسمت بندی شده بود، تاج و اینا هم قرار داشتن.

از کنار رگال ها و مانکن ها می گذشتیم و نگاهشون می کردیم. زیاد از اون بازها خوشم نمی اومد چون جشنمون هم مختلط بود و خودمم راحت نبودم همش حواسم به خودم باشه.

همه قشنگ بودن اما طبق سلیقه های مختلف!

سارا همون اول لباس عروسش رو پیدا کرد و از اونجایی که تا حالا با توجه به لباساش سلیقه اش رو فهمیده بودم، یه لباسی برداشت که پشتش تا وسطا باز بود. نه خیلی جوری که تا کمر باز باشه، فقط یکمش باز بود و از اونجا به بعدش با بند بسته و محکم می شد که قطعا کمر باریکش رو خیلی قشنگ به نمایش می داشت.

وارد اتاق پرورش شد تا لباس رو تنش کنه.

زن عمو و نیا ییش هم همون جا نشستن و منتظرش موندن اما من هنوز داشتم می گشتم.

امیدوار بودم همون امروز لباسی که می خواستم رو پیدا کنم. اصلا مدلی تو ذهنم نبود فقط می خواستم هرچی به دلم نشست بردارم.

با شنیدن صدای واو ستایش برگشتم و سارا رو با لباس عروس دیدم. چرخ زد که دامن کلوش لباس عروس، بلند چرخید... اون قدری تو تنش محشر شده بود که آدم فقط دلش می خواست نگاهش کنه.

یقه اش نسبتا باز و نگین کاری شده و آستینش حلقه ای و خیلی ظریف بود.

اشاره ای به خودش کرد و با ذوق لبخند زد.

و یان ا ن یوز

- چطور شدم؟!

عالی شده بود و آویز قطعا خوش به حالش می شد!... لعن تی!

قد بلند سارا لباس رو قشنگ تر تو تنش نشونده بود و ه یکل نسبتا توپرش هم که هیچ!

- بی نظیری!

با شوق خن دید و من در حالی که فکر می کردم تا چند لحظه دیگه منم تنم می کنم، خر ذوقانه گشتم. تو این فاصله هم خانم میرانی اومد و مشغول درست کردن اندازه ه ای لباس عروسه شد تا جمع و جورترش کنه و اون قسمت ه ای رو که گشاد بود، تنگ کنه.

یه قدم عقب رفتم که خوردم به یه مانکن و جیغ خفه ای زدم. یه چند سانتی با زمین فاصله داشت که گرفتمش و درست پشت اون چشمم به تور ظریف دامن یکی از لباسا خورد.

خیلیا مثل اون بودن اما یه چیزی باعث شد ازش خوشم بیاد. صورتم رو از اون حالت سخته ای در آوردم و بلند شدم.

هر چقد که می رفتم بالا، بیشتر مجذوبش می شدم...

خیلی ظریف و شیک بود... خیلی! یقیناً دکلته ش... وی!

- ماما!... ماما بیا... بیاین همه!

سارا نتونست بیاد اما زن عمو و نیای ش و ماما در جا خودشون رو رسوندن.

با شوق بالا پائین پریدم و لباسه رو نشونشون دادم.

- خوشگله نه؟!

مامان خیلی آروم دستش رو روی شونه هام گذاشت و یه جا بندم کرد.

- آروم! شبیه قورباغه بالا پائین می پره!

حتی تشبیهم با قورباغه هم نتوانست ذوقم رو از بین بیره!

تندی از کارکنان رو صدا زدم تا لباس رو برام بیاره و اونم اون جمله کلیشه ای همیشگی رو که صد جا با وجود تموم انتخابات افتضاحم شنیده بودم گفت: وای سل یقه تون عالیه!

هعی هیچ وقت اون دوران تباهی که با وجود مد نبودن کلیپس، رو سرم برج می ساختم یادم نمی ره! اون همه جوراب رنگی رنگی با عکس کیتی هم یادم نمیره!

اون ست های افتضاحم و ساپورت های قرمز جیغ!

وای... خدایا... وقت فکر می کنم تو اون دورانم تو جمع خانواده بودم، می فهمم که پدر و مادرم من و خیلی دوست داشتن، خیلی! دوست داشتنشون هم فقط واسه خودم بوده چون تو دوران بلوغ نه قیافه داشتم، نه اخلاق و نه تپ درست و حسابی!

امیدوارم مه یارم من و برای خودم بخواد چون مطمئنم یه روزایی تو زندگی یه جوری گند بالا میارم که تموم جد و آبادش رو جمع کنه جمع نمیشه!

من چنین شخصی ت خوب و زیبای دارم...

اصلا عاشق خودمم، هر کی هم عاشقم نیست چشمش درآد! ایش... من لطفی ام به جامعه بش ریت.

وارد اتاق پرو شدم و با اینکه متنفر بودم از اینکه لباسام رو در بیارم اما مشغول در آوردن همه شون شدم. لباس رو به زور تنم کردم و ننه م رو صدا زدم تا زپیش رو ببندد. زپیش رو که بست، چشمام رو بستم و چرخیدم.

بعد از چند ثانیه تر دید که قلبم رو به اندازه چند ساعت به بازی گرفت، آهسته لای پل کهام رو باز کردم و با تر دید به روبروم خیره شدم.

انقدر تعجب کردم که اختیارش کهام رو از دست دادم اما همین که به خودم اومدم با بغض خندیدم.

بیرحمانه بود که زیبای دختری وی آینه رو با اش کهام تارکنم.

دس تهام رو با تردید بلند کردم و روی صورتم کشیدم، بعد به آرومی لغزیدن و روی سرشونهام نشستن.

نوک انگش تهام رو به آرومی روی توری نگینکاری شده اش کشیدم، پوشش زیبا و درخشانش که لب هه ای لباس رو کنار زده بود انقدر ظریف بود که م یترسیدم پاره بشه، انحنای هفت مانند یق هاش که پوشش روی سین ههام شده بود، پارچه ضخیمتری از قسمت نگی نکاری شده شکمی لباسم بود؛ لب ههای موج مانند اش که آبشاری از نیمه کمر تا نیمی از دامنم روان شده بود زیبای لباسم رو چند برابر کرده بود.

احساس می کردم میتونم نه فقط چند ساعت، بلکه روزها و شبها به تماشای درخشش خیره کننده اش بشینم.

دامن بلند و پف دارم سنگین بود اما به جذابیتش م یارزید، م یارزید به داشتن زیباترین لباس عروسی که حتی تور و یا هم تصورش رو نم یکردم.

همه وارد اتاق شدن چون خودم نمی تونستم بیرون برم. قفل تص ویر خودم توب آینه شده بودم و دل کندن آسون نبود.

صدای زن عمونی ایش رو می شنیدم که داره به مامانم میگه گریه نکنه اما وقتیکه خودمم حتی گریه می گرفتم بود، چطور می تونستم مامانم رو آروم کنم؟!

یه لحظه فکر کردم که بزرگ شدم؟ واقعا این منم؟ چرا هنوز حس

می کردم سنم کمه؟

حسش یزین و استرس باهم به وجودم تزریق می شدن. یه طرف خوشحال بودم از رسیدن به مهیار و اینکه عشق رو تجربه کرده بودم و از یه طرفم استرس داشتم که می تونستم مسئولیت یه زندگی رو قبول کنم یا نه؟!

نمی دونم چقد گذشت و چطور اما دور از دنیای بیرون و با خودم داشتم می چرخیدم و خودم رو نگاه می کردم.

خیاط اومد، اندازه هارو یکم درست کرد، تاج انتخاب کردیم، تور عروسم خیلی بلند بود و روب زمین با دنباله کم لباس، دنباله داشت...

قرار شد فردا ب ریم و لباس ها رو بگی ری م. تو یه ماه گذشته، حلقه هامونم با مه یار خری دیم... حس می کردم تو رابطه مون بر خلاف تصورم این من بودم که زیادی پاستوریزه جلوه می کردم.

هیچی بلد نبودم، تا می اومد صحنه عاشقانه رقم بزنه، گند می زدم به همه چی و فرار رو برقرار ترجیح می دادم.

واقعا جنبه ش رو نداشتم... اونا مثبت هجده بودن و من از لحاظ عاطفه و اینا منفی هجده!

با صدای زنگ گوش یم، کیفم رو با اون یکی دستم گرفتم و بعد دیدن اسم مهیار جواب دادم: سلام عشقم.

صدای مهربونش گرم توی گوشم پیچی د: سلام خانم خانما! خری دی لباس و؟!

نگاهی به مزون انداختم و لبخند دندون نمایی زدم.

- آره! وی مهیار خیلی خوب بود.

تیکه انداخت.

- بله بله، دیدم که رفتی تو فاز اون رسمای قدیمی نداشتی ببینم. فکر نمی کردم یه پیرزن تو وجودت داشته باشی.

بیشعور و نگا!

- بی ادب، من درون و بیرونم یکیه! یه دختر شاداب و با کمالاتم. کاری به سنت و رسم و رسوم نداشت، کلا دوست ندارم تا اون روز ببینیم.

انگار که با چیزی درگیر بود، با لحنی که توش خنده موج می زد زمزمه کرد: بله بله!

نگاهی به ناخنم انداختم و لبخند خبیثی زدم.

- تازه، از دور دیدی م تو آرایشگاه باید گریه کنی.

و یان ا ن یوز

این بار بلند خندید.

- دیگه چی؟!

- واقعا جدی ام.

نفس عمیقی کشید.

- بی خیال دختر..

ابرو پی بالا انداختم و نگاهی به مامان که اون ور و ایساده بود انداختم.

- واقعا نمی خوای گریه کنی؟! چطور می تونی منی که تو لباس عروس مثل فرشته ها شدم رو ببینی و بغض نکنی؟
من جیگر؟

بین حرف هام بلند بلند می خندید و ب بین خنده هاش گفت: دارم م یام دنبالت فرشته!

آدرس بده.

باشه ای گفتم و آدرس رو به محض قطع کردن براش فرستادم.

مامان رو به آویز سپردم و اون هم زن عمو اینارو برد و هم مامانم رو. منم منتظر مهیار موندم.

کنار مزون یه فروشگاه قرار داشت که آهنگ گذاشته بود. همون جا رفتم تکیه دادم به دیوار بی ن اون دو و تا مه یار
بیاد مشغول گوش دادن شدم.

"عشق واسه من یه نی اسمت مثل اون دوتا چشم ت که میون هزار

آدم منو کردی طلسم ت

ماه واسه من یعنی چشمت مثل خنده ی زیبات میمیرم اگه رو

زی صد دفعه نکنم صدات

به دلم افتاده بارون میاد منو تو قدم پا به پای هم زیر نم بارونو با د تو بمون لایلا واسه من

که به من مجنون میاد تو گل سرسبد خون می هرچی بگم هرچی که میبینم ی یک عمر و

بشینم رو به روت باز کمی باز کمی به دلم افتاده بارون میاد"

یکم با گوشیم ور رفتم که صدای بوق ممتدیه ماشین به خودم آوردم. از دور ماشین مهیار رو دیدم و با لبخند به سمتش رفتم.

از داخل در رو برام باز کرد و سوار شدم.

هوای گرم بیرون، با کولر توی ماشین قابل تحمل بود. در رو بستم و با ذوق به سمتش برگشتم.

- وپی مهیار چه جیگری بودم تو لباس عروس!

لبخندی زد و در حالی که دنده رو عوض می کرد، به شوخی گفت: نداشتی ببینمت حالا هی یه کاری کن من کنجاو بشم به زور بیرمت تنت کنم ببینم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- تو انقد خشن نیستی آقامون!

لبخند منظور داری زد و فقط سر تکون داد.

سر جام برگشتم و در حالی که خیابون رو نگاه می کردم پرسیدم: کجام یریم؟

- خونه.

لبم رو گاز گرفتم.

- پرروش دیا! زرت و زرت من و بر می داری می بری خونه تون!

پیشونیش رو خاروند.

- نه اینکه حالا اتفاق خاصی هم تو اون خونه افتاده!

راست می گفت بدبخت... همه عاشقانه های رابطه مون کلامی بود.

نگاه بیچاره ای بهش انداختم که تند سر برگردوند.

- ها؟ دلت به حال سوخت؟ سوختیده بود ولی چه کنیم.

اون یه هفته فقط یه شبش پیش هم آرام خوابیدی م که اونم چون خیلی خسته بودم.

شبای بعدش یا می افتادم زمین از رو تخت، یا مهیار رو می انداختم زمین.

دیگه بدبخت بلند شد رو زمین رخت خواب پهن کرد خوا بید.

منم عذاب وجدان تو کارم نبود، راحت و آسوده همون جا خوابیدم.

تند تند پلک زدم.

- یه چیزایی وقتی قشنگن که ازدواج کن یم.

لبخند ملیحی هم چاشنی حرفام کردم.

سروش رویه بار به سمت پائین تگون داد و گفت: حالا که یه هفته مونده تا عروسی مون.

صورتتم مثل سگته ای ها شد؛ واقعا عروسی از رگ گردن به من نزدیک تر بود. من چی کار می تونستم بکنم؟! مه یار

پسر خوبی بود، خودمم بهش وابسته بودم اما زندگی سینگی قشنگ تر بود، نبود؟

تن و بدنم از فکر اینکه باید پاشم تو خونه کار کنم می لرزید.

هاعیی کاش ننه م هفته ای یه بار با پنج تا قابلمه بیاد بهم سر بزنه و غذا بیاره و الا ما تجزیه می شیم. مه یارم میره

سرکار، نمی تونه غذا بپزه!

اصلا عجب آدم پر روی ام من...!

یکم یاد گرفته بودم این چند وقت اما می ترسیدم تنه ای بیزم، اعتماد به نفسش رو نداشتم.

داشتم به بدبختیام فکر می کردم که رسیدیم. تا رسیدن به جلوی در واحد من همچنان تو فکر بودم که مهیار یکی به شونه م زد.

- چت شد تو؟!

در جا از فکر در اومدم و شونه ای بالا انداختم.

- هیچی، چیزی نشده.

وارد خونه شدیم و من جلوتر رفتم.

یه حس خاصی نسبت به اینجا داشتم... از نظرم خیلی با صفا بود. وسایلمم که تا چند روز آینده اینجا می چیدن... عالی می شد.

همون جا و ایساده بودم که دست ای مهیار دور کمرم حلقه شدن و سرش روی شونه م قرار گرفت.

اون قدر پاستوریزه و بی جنبه بودم که در جا خواستم فرار کنم اما اون که می دونست هر بار قراره چی کار کنم محکم ترش کرد.

- کجا؟

به جای جواب دادن به سوالش مشکوک پرسیدم: آور دیم اینجا چی کار کنی؟!

لباش رو بهم چسبوند.

- کار ای خوب خوب!

کله ام بالا رفت و با چشم ای گرد به رو به روم زل زدم. لبام رو محکم روی هم می فشردم...

خدایا من فکرم س میه یا این می خواد کار ای سمی بکنه؟!

گریه م گرفته بود... من خیلی بی جنبه م، تا بعد ازدواج ن می شد هیچی نشه؟

از راه م لایمت وارد شدم و دستام رو روی دستاش گذاشتم.

- میگم مهیار...

مهیار رو کشیده گفتم که جواب داد: هوم؟ گردنم رو تا می

تونستم جهت مخالف اون بردم.

- نمی شه دو تا آدم رابطه کاملا سالم داشته باشن؟!

- الان رابطه مضر چیه؟ نگاهی به دستاش انداختم.

- همین حرکات.

آهانی گفت و حلقه دستاش رو باز کرد که از خدا خواسته در جا بیرون پ ریدم و با فاصله رو به روش وایساد م. خیلی جدی بود. کتتش رو در آورد و دست داخل جیب شلوار پارچه ای ش کرد.

- چرا، می تونن داشته باشن.

نیشم باز شد و کش یده گفتم: عه!

- اهوم...

جدی تر ادامه داد: خیلی با فاصله هس تیم کنار هم، مهم پ یوند قلبی مونه، بعد یه شب تو برام چای می یاری، میری دزدکی از توس ایت بچه داد آی آر، یه بچه دانلود می کنی.

فرداشم می یای میگی حاج آقا من حامله ام!

جفت دستاش رو هر بار یه دونه روی هم کشید.

- تموم شد و رفت!

نیشی که باز بود، با هر کلمه از جمله ش یک سانت یک سانت بسته شد و با تموم شدن حرفش همون طور موندم. آستی ن لباس مردونه سفیدش رو بالا زد و به سمتم اومد.

یه سانتی تگون خوردم.

- مسخره کردی مهیار؟

نچی کرد و دستی داخل موهاش کشید.

- شبیه فیلم ای ایرانی... هی میگم بشین آم ریکایی ببین.

بعد از این حرفش یه حرکتی انجام داد که عمرا از مه یار انتظارش رو نداشتم. قری به کمرش داد و صداش رو نازک کرد.

- مامان این خیلی پاستور یزه ست.

تا این رو گفت با تعجب جیغ زدم و اون سرخوش خندید. روز نبود به روم ن یاره! الان تازه می فهمیدم من خیلی پاستور یزه بودم. با حرص به سمتش رفتم و یه دو تا خوبش رو شونش کوبیدم که چون انتظارش رو نداشتم روی مبل افتاد و همون لحظه هم مشتای من و گرفت و منم روش افتادم.

چند لحظه همون طورت وی همون حالت خیره بهش موندم. صورتامون فقط چند سانتی فاصله داشت و نگاه مهیار داشت هرز می رفت. هیچ کدوممون هیچ حرکتی نمی کردیم... بعد از شایدی ک دقیقه به خودم اومدم و معذب زانوم رو که روی مبل بود برداشتم و خواستم بلند شم که محکم تر گرفتم و تو صدم ثانیه جامون رو عوض کرد.

نمی دونم چی شد و چطور اما دیگه حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم بلند شم.

دست ای مهیار دو طرفم، روی مبل بودن و خودشم صورتش دقیق مقابل صورتم.

بی حرکت موندم و کله ام رو که یکم از مبل فاصله داشت، روی دسته اش قرار گرفت.

نگاهش ب بین چشمام و لبام می گشت... خیلی آروم جلو اومد و زمزمه کرد: من رابطه مضر رو بیشتر دوست دارم.

چشمام به طور خودکار بسته شدن و قدرت هر مخالفتی ازم گرفته شد... فکر همون جا روی مهیار قفل شد و هیچ ج ای دیگه ای نرفت.

راست بود؛ اولین بارها، همیشه خاص بودن. اولین عشق، اولین بوسه، اولین تجربه هر چیز... خاص ترش وقتی بود که هر دو طرف اولین باره ای هم دیگه بودیم. ش یزینی این لحظه ای که به شدت سرش استرس داشتم، تا هم یشه برام موند؛ اون قدری که هر وقت بهش فکر می کردم، همون حس و حال در لحظه سراغم می اومد... خاطره ای که دقیقه تو ذهنمون ثبت میشن، همیشه قشنگن...

کم کم ازم جدا شد و سرش رو عقب برد. همون طور با چشم ای بسته، قطره اشکی از چشمم چکید... دست گرم مهیار رو روی صورتم حس کردم که اشکم رو پاک کرد. کاش همه آدمای کسی رو داشته باشن که اینجوری بخوانش و اونم دوشون داشته باشه.

- فکر نکنم هیچ لحظه ای تو زندگیم به اندازه الان ش یرین بوده باشه.

چشمام رو باز کردم که خیره به من، کش مو رو کشید و موهام دورم افتادن. آروم آروم دستاش رو بینشون حرکت داد و لب زد: مرسی که هستی...

حرکت دست ای گرمش داخل موهام، به طرز دیوانه کننده ای لذت بخش بود طوری که مجابم می کرد چشمام رو ببندم و با چشم ای بسته این حس شیرین رو بچشم...یه جا خوندم، همیشه ش ی رین ترین چیزا رو با چشم بسته همیشه تجربه کرد و چقد درست بود.

سرش رو پایین آورد و لباس رو روی پ یشونیم گذاشت و طولانی بوسید. ح تی از اون یکی بوسه ش هم شیرین تر بود... لبخندی رو لبم نشست... نه لبخند ملیح، نه یه لبخند شیرین، به طور ض ایعی نیشم باز شد و تو یه لحظه که به خودم اومدم، خجالت کشیدم.

- که رابطه سالم می خوای!

بلند شد و تیکه انداخت.

- مضر بده، آخه!

فهمیدم بد سوتی دادم و در جا روی مبل نشستم.

کف دستام رو به سمتش گرفتم.

- بین من هنوزم خواستاریه رابطه سالم.

خندید و سر تکون داد.

- بله بله! نیش من بود که باز شد.

حرصی تشر زدم: نیشه دیگه، باز میشه.

- نیش بیخودی باز نمیشه ها!

خندید و خنده اش رو اعصابم رفت.

تف تو این زندگی... هاعیی ننه!

من چرا باید سوتی بدم؟ چرا بای د نیشم دقیق تو اون لحظه باز می شد؟

- خواستم اون لحظه باز شه!

و ایساد.

- قبول کن از رابطه های مضر خوشت میاد.

سرم رو به طرفین تکون دادم که خم شد و گفت: نیشت و دوباره باز می کنما!

نگاهی به قد و بالاش و چشمش انداختم. مطمئنم این رو چیز خور کردن که زبون در آورده، این قبلا موجود بی آزار و ساکتی بود. چند وقتی به راه تیکه میدازه، شیطونی می کنه، ادا در میاره. جدیدا دارم یه ارتباط ه ای رفتاری ب ی ن مهیار و دانیال پیدا می کنم. سرم رو کج کردم و غمگین پرسیدم: م هیار باز شروعش کردی؟ اخمی از سر گیچی کرد.

- چی و؟

- معلومه...

چشماش گرد شدن.

- چی معلومه و یانا؟ یه جوری میگی انگار معتاد بودم ترک کردم بعد الان دزدکی باز رفتم پی اعتیاد!

رو به روش وایسادم و گفتم: نخیر! باز داری کلاس ای دانیال میری؟ لبام آویزون شدن.

- من اون مهیار قبل و می خوام.

مات سر جاش موند... خیره توی چشمام نگاه می کرد... بعد چند لحظه سرش رو کج کرد و دستی دور لبش کشید.

- می دونی اوج قشنگی و خ ریت رابطه ما کجاست؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: اونجا که می دونم قراره تا آخر عمرم دیوونه بشم و یه وقت اپی سر به بیابون بذارم اما بازم

دوست دارم!

شالم رو پائین آوردم و نگاهی به موه ای صاف و رنگ شده ام انداختم؛ وپی چقد جیگر شدم... بالاخره موهام روزرد عق

دی کردم. یاد حرف ای دان یال افتادم که سر صبح ی اومده بود اینجا افتادم: «حالا یه کاری کن ت غیر کنی بدبخت!

موهات شبیه پشمای گوسفنده ...

لااقل فردا که عروس یته یه صفای ی بهش بده» .

راست می گفتا! اصلا فکرشم نمی کردم انقد تغیر کنه... وپی چقد جیگر شده. موی صاف خیلی بهم می اومد... با اینکه

صورتتم با موی فرشی رین تر بود، موی صاف هم یه جور دیگه ای جذابم می کرد.

اصلا هم اعتماد به نفسم اعتماد به سقف نبود.

موهام روزرد زرد نکرده بودم، یہ رنگ خیلی قشنگ بود که اونجا آرایشگره جلوم گذاشت و انتخاب کردم. فردا صبح هم باید بلند می شدم می رفتم آرایشگاه و از الان به خاطرش عزا گرفته بودم. آخه صبح زود چه آرایشگاه ی؟! من بدبخت برم چی کار کنم؟ تا نصفه شبم باید لبخند تحویل فک و فامیل بدم. روی تخت نشستم و یاد این رمانا افتادم...

عصرش قرار بود ب ریم آتلیه تا عکس بگ یریم، اگه از اون ژستای خاک بر سری می دادن چی کار می کردم؟ مثلاً اونا م یرن از ای ن عکسا می گ یرن، فردا پس فردا کسی نمی بینه نمی گه این چیه؟ اگه ژست چیز توچ یز بده بر ای عکس، فردا پس فردا بچه دار شدم، بچه م دید و پرسید این چیه مامان، من بگم چیه؟

تو هم ین فکرا بودم که یهو پا ین ترک ی د. صد ای آهنگ، طوری که خونه لرزید، بلند شد!

من گفتم مامان نذار اینا امشب بیان بگو یہ رسم ای دیگه ای داریم. خ یر سرم خواستم امشب زود بخوابم... مگه ما خارجکی م که جشن خداحاف ظی با مجردی می گی رین. یہ جوری دانیال اومده میگه گودب ای پارتی می گی ریم دل شما هم شاد بشه انگار من جعفرم و امشبم گودب ای پارتیمه!

ریتم آهنگ بعدی مساوی شد با تموم شدن اختلاطم با خودتم. فهمیدم ری ش و قیچی دست دان یاله... با تعجب سری به طرف ین تکون دادم.

- نمی شه!

اما دیدم میشه... از شنیدن آهنگ قشنگ برگام ریخت. تند از اتاق بیرون زدم و پله ها رو پا ین رفتم... با دیدن حرکات دانیال و دوستایی که دعوت کرده بود، قشنگ وا رفتم و نا امید و محزون همون جا روی آخری ن پله نشستم و نگاش کردم که به سمت من برگشت و در عین خوندن ابرو با لا انداخت.

" اینجا دختر پسر قاطیه، فقط تحص یل آداب آتی ه اینجا خلاف ای بچه ها سنگینه، چرا امشب و یانا غم یگنه حالا امشب من شدم دی جی،

ولی مهیار چرا گیج ه حالا همه میدان شماره، آویز چ یزی نزده و خمار ه

آخر شب همه زدن تگری، و یانا بگو بینم چرا پکری مته اینکه بهم زده،

مهیار نکن اینکار بد ه

بگو امروز یو دی دیم، آویزو، بعدش بگو کیو دیدم سارار و گفتیم منو مهیار

تنهایی، با هم م یریم سر قرار دو تایی رفتیم سره قرار دعوا شد، نمیدونم چی

شد که یه درواش دازاون در یه خانمه اومد، یه واز این مهیار خوشش اومد

بعد اومد جلو داد زدوگفت

بو ایشلر پی س دی بابا بوال چکین بابا بواوز عیب ده دوست اولون یولداس اولون بیر بیرین هن"

دوباره همون قسمت رو تکرار کرد. خونه رو پر کرده بود از دوست ای اجق وجق یش... یه پسر کله زرد رو انگار کوک

کرده بودن که سر جاش تو یه فاصله زمانی یکسان می پرید هوا و بعد هر باری ه پاش رویه طرف می برد و همون

طرفی دست می زد.

مهیار نبود اما م یترا و آویز و سارا و دختر عموها پسر عموها، فرزندان اون هشت عمه عزیز... همه و همه حضور

داشتن. یهو ریتم آهنگ تغ یر کرد.

دانیال صداس روزنونه کرد: گل ه ای غربت شماره دو با صدای...

اشاره ای به بقیه کرد که همه داد زدن: دانیال.

یهو آهنگه بعد یه سکوت یه ریتم آرومی گرفت.

- اون که با منو تو مهربون نمیش ه نارفیکه اون همیشه

جفت دستاش رو برد بالا و به بقیه اشاره داد: همه دانیال یا!

همه باهم: نارفیکه اون همیشه ه

دانیال: اون که با دل ما، صدتا با زی داره، دل سنگ روزگار ه

بین اون همه آدم یک گیج پیدا شد و اونم آویز بود که سر خوش دست می زد و با نیش باز داد زد: نار فیکه اون

همیشه...

همه نگاه کردن و تو یه لحظه سالن ترکید از خنده. آویز که تازه متوجه سوت یش شد، خودشم زد زیر خنده. دانیال دستش رو روی سینه ش گذاشت و رو بهش گفت: مرسی داداش که ریتم آهنگ و حفظ کردی...

بعد دوباره رو کرد به بقیه و دستاش رو یه بار بالا برد.

- دل سنگ روزگار!

آهنگه رو تموم کرد و زدن به رقص و اینا!

حالا آویز مون نمی دونم چی زده بود که اون وسط با سهیل سگ اخلاق قر می دادن.

واقعا م یگن آدم رو سگ بگ یره جونگ یره! امشب تاریخی می شد... فیلمبردارم که هیچی.

امشب واقعا همه چی قاطی پاتی بود. یکی دو ساعتی بود که همه بی وقفه داشتن می زدن و می خوندن و می خندیدن.

خدا شاهده من اگه می دونستم شوهر کردنم دل یه ملت رو شاد می کنه، زودتر شوهر می کردم می رفتم. یه جوری همه

قر میدن انگار اونا قراره شوهر کنن و زن بگیرن.

وسط ای رقص و آواز بودن و دانیال داشت مو سوختوم مو برشتوم می خوند که یهو برق رفت و به معن ای واقعی همه

سوختیم و برشتیم.

همه فلش گوشی شون رو روشن کردن و یه گوشه نشستن. یه ساعتی گذشت که دانیال از همون جا سرج ای خودش

نالان می خوند: ما سوختیم ما برشتیم که دیش و نومه نوشتیم آی برق بیا باد کولر برو، ما بدبخت ای این بهشتیم.

آخه الان وقت برق قطع کردنه؟

آویزم که چون خیلی رقصید دم ای بدنش بالا بود، بهش زیاد فشار اومد و با عصبانیت بلند شد.

- میرم زنگ می زنم اداره برق چه وضعشه! هی زرت و زرت خاموش روشنه! مگه عروس کشونه.

دانیال یه چی سمتش پرت کرد که محکم تو کمرش خورد.

- بشین عامو، الان می زنی یه چی و می شکنی.

- بمیری، این چی بود؟

همون لحظه برق اومد و دانیال خر ذوق انرژی گرفت و بلند شد.

- آخ جون یه کف دست محکم صلوات!

یاد اخراجی ها افتادم و با خنده صلوات فرستادیم و وسطاش بودیم که یک دفعه همه جا تاریک شد.

سهیل با لودگی گفت: بچه ها ریختن اداره برق! نصفه شبی حوصله ش سر رفته هی قطع می کنه روشن می کنه!

قضیه شلنگ اینترنته!

همه به سهیل خندیدیم... با اینکه نای باز کردن چشمام رو نداشتم اما یه جورایی هم خوب بود. دانیال پشت بند

سهیل بعد اینکه جمع آروم گرفت داد زد: ا دیسون کجایی که دارن از زنت الکتروسیته سو استفاده می کنن.


ادیسون؟! بعد از یه سکوت طولانی از اول جمع پرسیدم: مگه انیشتین برق رو کشف نکرد؟

دانیال نور فلش رو تو صورتش گرفت و پوکر بهم خیره شد.

- با این حجم از اطلاعات عمومیت من به شکم مادرم برگشتم و سقط شدم.

یه صدای نا آشنا از دور گفت: عروس امشب اسدالله خانمونه! ولش کنید.

هیخی کشیدم...

این کیه انقد بی تربیته به من انگاعت یاد می زنه؟! 

چشم ریز کردم ببینمش اما مگه صدای او همیشه دید؟

تا وقتی من از گشتن نا امید بشم بحث عوض شد. شوهر مینو پرسید: حالا جواد رو شیلنگ اینترنت نشسته، کی رو برقه؟ یکی داد زد: آم ریکا!

همه هماهنگ گفتن: مرگ بر آمریکا!

یکم دیگه نشستن و زدن به کلکل و بحث و وقتی دیدن برق نیما، همه پاشدن و کم کم رفتن و فقط من موندم و آویز و سارا و واران. واران که از اول مجلس سرش تو گوشه بود و تند تند تا یپ می کرد. من که می دونستم میونه شون با پر یسا خوب شده و الان با هم! امیدوار بودم که دخ تر خوبی باشه و دل داداشم رو نشکونه و وارانم آدم بشه.

تو همون تا ریکی تو سالن پیش بقیه بعد شب بخیر گفتن و جواب دادن به مهیار، روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن رو ز یر سرم گذاشت م. چشم بستم و انگار که فقط یه پلک زده باشم، با سر و صدای مامان اینا بیدار شدم. داشتن داد می زدن و بیدارمون می کردن.

گیج نگاهم به دیوار رو به روم بود... سرم به طرز فجیعی سنگین بود و درد می کرد.

سارا بالا سرم اومد و تکونم داد.

- و یانا بیدار شو، پاشو یه چ یزی بخور بریم آرایشگاه.

نمی شد نرم؟ تو عروسیم نچرال باشم؟ اصلا مگه مهیار عاشق خودم نشده؟ چرا برم کلی سرخاب سفیداب کنم؟

یهو مبل تکون خورد و کشیده شدم و بعد صدای آویز اومد.

- پاشو با این صورتت اگر منم بودم دست از عشق و عاشقی می کش یدم. پاشو دیره!

با حرص بلند شدم و پت وی رو که نمی دونم کی روم انداخته بود، پان پرت کردم.

- اصلا مهیار اومده؟

آویز اخی بین دو ابروش نشوند و به در سالن اشاره کرد.

- بدبخت یه ساعته منتظره، دیگه جلو پاش علف سبز شد.

چشمم دو دو می زد و همه جا رو از شدت خواب آلودگی تاری دیدم. بی توجه به سارا و آویزی که بالا سرم منتظر و ایساده بودن، دوباره دراز کشیدم و کوسن رو تو بغل گرفتم.

- بگین بره، من از ازدواج پشیمون شدم، می خوام یه عقاب تنها باشم.

آویز نمی دونم اون نیرو رو از کجا آورد که مبل رو یکم چپه کرد و من محکم رو زمین افتادم.

تهشم با حرص غریب: عقابم رل زد، پاشو!

با درد و حرص بلند شدم... هاعیی من چه کنم ننه... من چیز خوردم عشق و عاشقی به سرم زد.

با غر غر پا شدم و طبقه بالا رفتم. هنوزم کامل ویندوزم بالا نیومده بود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و

شیر آب رو باز کردم.

تا چشمم به آینه خورد یه جیغ بلندی کشیدم و مثل سگته ای ها به طرفی که توی آینه بود خیره شدم. به ثانیه نکشیده سارا خودش رو توی سرویس بهداشتی که درش رو باز گذاشته بودم انداخت.

- چی شده؟ چی زیت شد؟

با انگشت به دختر توی آینه اشاره کردم.

- موه ای فرم کو؟! خوابه این؟ سارا...!

سارا کنارم بود و طوری که انگار تو کوهستانیم و فاصله مون طوریه که سارا روی یه کوهه و من یه کوه داد می زدم.

سارا کنارم اومد و گفت: ها؟ دستی

به موهام کشیدم.

- ای ن خوابه! موه ای فرم و دزدیدن... بیا یه نیشگون بگ...

سارا با حرص دستش رو آورد که تند حرفم رو نصفه گذاشتم و داد زدم: نه!... نه!... بذار بخوابم. ولم کن.

آخرش طاقت نیاورد و یکی رو شونه م زد.

- خرا! دیروز کراتین کر دی.

بعدم شیر آب رو باز کرد و یه مشت آب تو صورتم پاشید.

- بسه دیگه، لود شو!

تازه یادم اومد و ابرو هام رو بالا انداختم. کشیده گفتم: عهه! راست م یگیا...

بیرون رفت و من که تازه از حالت پرواز در اومدم. لبخندی به روی خودم زدم و به صورت خیلی چندشانه یه بوسم فرستادم.

کارم که تموم شد بیرون رفتم و تند تند لباسام رو پوشیدم. دنبال لباس عروس اینام گشتم اما اصلا نبود... تو مرحله خاک بر سر کردن بودم که سارا وارد اتاق شد و گفت:

راستی وسایلت رو کامل جمع کردم دادم مهیار، زود برو.

یه لحظه با یاد آوری چیزی برگشتم و گفتم: تو عجله ندا ری؟!!

سری به نشونه نه تکون داد.

- من یکم دیر تر وقت گرفتم چون نم خوام زیاد تو آتلیه اینا وقت تلف کنم.

لعنتی... من چرا اینارو نمی دونستم؟! ها؟! چرا؟!!

با هم یه آرایشگاه هم می رفت یما!

با حرص اخمام رو تو هم کشیدم و یکی محکم رو دستم کو بیدم.

- هی نمی خوام فحش بدم، هی می گی بده!

سارا از حرص خوردنم خنده ش گرفت و بین خنده هاش پرسید: چرا؟!!

- می مردی به منم بگی؟

- به خدا همین چند دقیقه پیش کنسل کردم. لباس عروسمم یه نمه هنوز کارش مونده...
دیروز دیدم یه جایش رو خیلی بد کرده.

خدا نصیب گرگ خ یابون نکنه! با نگران ی پرسیدم: اوا! خوب میشه؟ زیاد کار داره؟ لبخندی زد و گفت: نه

گلم، خوب میشه. تو بیا برو.

رو این واست یه ساندویچ گذاشتم بردار بخور.

نگاهم روی صورتش ثابت موند. حالت ابرو ایناش رو عوض کرده بود و از اون شیطونی میطونی در آورده.

به نظرم که این طوری ساده خوشگلتر بود.

شال رو سرم انداختم و بعد یه تشکر با دو پا یین رفتم.

سر راهم گوشیم رو برداشتم و اون ساندویچی که سارا درست کرده بود هم خوردم.

خدایی خیلی خوابم می اومد.

از در که بیرون رفتم، مهیار رو از دور دیدم. تا من رو دید س ری با تاسف تکون داد و اشاره ای به ساعتش کرد.

ای ش حالا من حوصله تاسف خوردن این و داشتم سر صبحی.

بی حوصله به سمتش رفتم و ت وی ماشین نشستم.

سوار شد و بهم سلام داد که با همون لحن بی حوصله جواب دادم. با ناخنش توی بازوم کوبید و گفت: چته خانم

...یکم با ما مهربان تر باش!

چشم غره ای بهش رفتم و نشستم.

- من با کسی که سر صبحی زود بیدارم کرده فقط می تونم دشمن باشم! بعدم...

یکم به سمتش چرخیدم.

- تو مگه من و هم ین جوری نپسن دیدی؟ چرا داری می ب ری م آرایشگاه؟

چشم ریز کرد و نگاهی به موهام انداخت اما بر خلاف م سیر نگاهش، مسیر حرفش زیادی از اون دور بود.

- خودت از د یروز آرایشگاهی، من چه کنم؟ کل آرایشگاه ای شهر و نگشتی خانم مو صاف صوف ی؟

با این حرفش دس تی به موهام کشیدم و لبخن دی زدم.

- خوشگل شدم؟!

خیلی ساده و مهربون و با عشق گفت: عالی ش دی.

همینش باعث شد کلا از فاز ناراحتی و هر چی در بیام...

دست برد سمت دستگاہ پخش.

- یه آهنگم بذارم تا قشنگ از حال و هوای خواب در بی ای!

"حالم این روزا چقد خوبه، زندگی یعنی همین روزا حرف بزنی از عشق و

از رویا، زندگی یه نی همین حرف ا معنی آرامش و کم کم، دارم با تو تازه

می فهمم

وقتی میگن هر کی عاشق نیست، عمرش و می بازه می فهمم دنیا رو گشتم تا تو پیدا

شی، حالا که هستی زندگی خوبه چیزی بگو تا باور کنم هستی، حرفی بزنی هر چی بگی

خوبه

توانقد جاذبه داری، که به لحظه نمی داری، من از فکرت رها باشم...

توانقد خوبی که می خوام، تا روزی که تو این دنیا، کنارت غرق رویا شم"

(بابک جهانبخش٪ جاذبه)

تا رسیدن به آرایشگاه از آهنگ ها لذت بردم و سرک یف اومدم ولی بازم خوابم می اومد.
با رسیدن به آرایشگاه و نشستن روی صندلی، چند نفر بهم حمله آوردم.

یکی از دختری در حالی که به آدامس بزرگ رو تو دهنش این و اون ور می کرد. از صدایش اعصابم خرد شد...
طرف انگار داره گل لگد می کنه.

یه تیکه از موهام رو گرفت و چنان کشید که دادی زدم و پشت بندش گفتم: خواهرم وی خودتم بود این رفتار و
باهاش داشتی؟

آدامس رو بین دندونای جلوی من نگه داشت و ایشی گفت و آرام تر مشغول کار شد.

خیلی گذشت تا کارش تموم شد، بعد از ظهر نزدیک سه اینا بود که من رفتم لباس بپوشم.

هیچ پرده ای روی آینه نبود که سورپرایز بشم. جاش توکل زمان آرایش، من صورت کج و کوله خودم رو می دیدم
و فکر می کردم مهیار خیلی عاشقه!

همون طور حاضر و آماده نشسته بودم و داشتم سلفی می گرفتم. همیشه فکر می کردم صورتم وقتی عروس بشم چه
شکلی میشه که دیدم بدک نشدم، خوشگله!

خودم گفتم که خیلی آرایش رو غلیظ نکنه، نه اون قدر ساده، نه اون قدر غل یظ! مناسب سن خودم.

سارا هنوزم یکم کار داشت و اونجا نشسته بود. اون یه دو ساعتی دیرتر از من اومد و فکر می کنم کارش خیلی

عاقلانه تر از منی بود که الان حاضرم!

همون طور نشسته بودم که یهو یه صدای یه دختر با حالت جیغ جیغویی، این ور اون ور پران خودش رو توی آرایشگاه انداخت.

- دوما د اومد...!

همه همزمان کل کشیدن... چه خر ذوقن، من عروسم، من شوهر می کنم!

عجبا!

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم. آرایشگر برام شنلم رو آورد و با دقت روم انداخت... مهیار پا این منتظر بود.

به سمت آسانسور رفتم که جلوی درش یه دختر رو دیدم که تا من رو دید با استرس به سمتم اومد. وا این چرا این شکلیه؟!

اخمی از سر کنجکای وی کردم و منم چند قدمی رفتم. هری ک قدم کلی استرس پشتش بود... نکنه اومده باشه عروسی رو بهم بزنه! خدایا، مثل رستا تو س ریال دل ندزدنم عالم و آدم دنبالم بگردن رستا رستا کن...!

شاهین، نکیسا نشه!

وی خدایا، خودم رو به تو سپردم، من گناه دارم، همی ن صبح از ازدواج پشیمون شدم. من حوصله فیلم هندی ندارم، زیاد می بینم اما رقصاشون رو بیشتر دوست دارم.

دختره بهم رسید... سلامی کرد که جوابش رو دادم. به آسانسور پشت سرم اشاره ای کرد.

- لطفا سوار اون ی کی شید.

این رو که گفت فیه میدم ناف من و با رستا بریدن. صورتم سخته ای شد و با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

- اون یکی خار داره؟

نگام همزمان روی انگشت ای دستش نشست که داشت با استرس ت وی هم قفلشون می کرد، بازشون می کرد.

- نه، اون جا به منظره قشنگ تری از مجتمع باز م یشه.

این فکر کرده من خرم؟ رستا خر شد رفت... من خر نمیش م! نمیرم! یعنی چی؟ منظره چه ربطی داره؟

پوزخندی زدم و پشتم به آرایشگر گرم بود که به خاطر صد ای آهنگ خودم رو می کشتمم صدام رون می شنیدن.

قوی به گردنم دادم.

- دختر جون پیش خودت چه فکر کردی؟ که الان من سوار اون یکی آسانسور میشم؟ شاهینم اون پا ین با ماشینش منتظره که من رو بدزدید؟ پوزخند دیگه ای زدم.

- نمی دونم چرا سناریوتون رو عوض نمی کنید.

دختره صورتش متعجب و کنجکاو شد. مطمئنم از این سطح از آگاهی و اطلاعات من برگاش ریخته!

خواست چ یزی بگه که انگشت سبابه م رو روی بینی م گذاشتم.

- هیش! ه یچی نگو! برو بهشون بگو که من مثل اسمم فرزانه و دانام و همه چی رو می فهمم.

باز خواست چ یزی بگه که نداشتم.

- برو! من و س یا ه می کنی؟

یهو در آسانسور رو به روم که می خواستم برم داخلش باز شد و کله مهیار و یه مرد ریشو رو که دوربین فیلمبرداری دستش

بود دیدم.

با عصبانیت غرزد: چرا هنوز اینجا ین، بیان دیگه!

بعد رو به دختره تشر زد: مگه نگفتم زود همه چی و رو به راه کنین.

یه لبخند به وسعت تموم تباهی م زدم.

ضایع شدم، بدم ضایع شدم... خدایان می شد این ضربه رو آروم تر بزنی؟

کم مونده بود گریه کنم... تا نگاه مهیار رو دیدم سرم رو پایین انداختم، با اینکه ابداً اگر من رو می دید.

ولی واقعا چرا هیچ خری نیست من رو تا اون پایین همراهی کنه؟ عروس رو تو کویرها کردن.

منتظر بودم مهیار ب یاد پیشم که دیدم طرف دکمه آسانسور رو زد.

بی اختیار گفتم: شوهرم و کجا می بره؟

مرده که انگار قاطی بود، قبل بسته شدن کامل در آسانسور گفت: می برم بایه من سیبیل از راه به درش کنم!

صورتم در هم رفت و زیر لب زمزمه کردم: کی از راه به در توئه پشمو میشه!

بدون اینکه به روم بیارم گند زدم، لبخن دی به دختره زدم.

- عروس باحالی ام نه؟ بابایی کج گفتم: خیلی!

بدون اینکه فکر کنم خیلی ش بودار بود، به سمت اون یکی آسانسور رفتم. دختره دنبالم اومد و گفت: وقت ی رفتید

پایین قشنگ برید یه ژست خوشگل بگ برید چون از الان فیلم می گیرن.

بعد از همون جا دکمه رو زد که داد زدم: مگه تو نمی ای؟ در آخراش بود

که بسته بشه.

- نه باید تنها باشی د.

و در بسته شد و من موندم و هزار تا فکر و خ یال! خدا یا مگه من تو عمرم چقد عروس شده بودم که اینجوری تو بن بست می اندازم؟!

الان چه ژستی بگیرم؟ آسانسور می رسه! وی مردم... ننه!

یه طبقه مونده بود به همکف برسم که تصمیمم رو گرفتم. تند شغل رو از روی موهام با دقت پان و آرنجم رو به آسانسور تکی ه دادم. انگشت وسطی رو روی لبم گذاشتم و سبابه و بقیه رم به طرز زیب ایی از کنارش آویزون کردم.

چشمام رو خودشون کشیده بودن و نسبتا خمار شده بود ولی شبیه اون عکس ت وی آرایشگاه، خماترترش کردم و یه پامم خی لی شیک و مجلسی مثل ای ن ژست بوسه ها بالا دادم.

آسانسور توی آخری ن حرکتیم ایستاد و در به آرومی باز شد. اولین چیز دوربی ن ف یلمبردار و خود فیلمبردار ریشوئه با دقت کامل بود. پشتشم مهیار با دست گل و ایساده بود ...

تا دیدنم دوتاشون تعجب کردن

فیلمبردار ه که تو حس فیلمبرداری بود، دوربینه رو کنار برد و با چشم ای گرد زانوش رو از روی زمین بلند کرد. مهیار بدبخت که سرخ شد و کلا سکتته زد.

دست ای فیلمبردار ه کنار بدنش آویزون شدن و با تعجب گفت: این چیه؟!

از ژست بیرون اومدم و مثل اون با تع جب پرسیدم: مگه چ یه ؟

مهیار بدبخت درجا جلو اومد و فیلمبردار رو از جل وی در کنار برد و داخل آسانسور اومد و شنلم رو سرم کرد.

با حرص محکم روی دستش زدم.

- چراگ ریه نمی کنی!

در حالی که نفس عمیقی می کشید گفت: فعلا سکتہ کردم.

فیلمبردار از اون گوشه وسط حرف ای ما پرید: داداش به خاطر خودت میگم، بی خیال ازدواج شو! آرامشت و

بردار و برو!

با حرص مهیار رو کنار زد و سرم رو از آسانسور بیرون بردم و هر چندم مهیار خواست بکشتم داخل نداشتم.

- به توجه خرس گ ریزی!

سر برگردوند و با حالت بیچاره ای خطا بم قرار داد: خواهر من چیز خوردم، برو با یه ژست خیلی قشنگ و خانومانه
پا این ب یا، شنلتم پا این نیار، دوماد باید اون کار و بکنه.

دختره بالا یه که با اون یکی آسانسور پ این اومده بود، اومد داخل و مه یار بیرون رفت.
بعدم دکمه آسانسور رو برام زد و برگردوندم همون طبقه قب لی که آرایشگاه قرار داشت.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و این بار ژستم رو خوشگل و با سر پا این گرفتم. چی کار کنم؟ من که نم ی دونستم
نباید اون طوری برم پا این، اون دختره هم هیچ ی نگفت.

تا رسیدن اون طبقه، توی آینه لباسام رو مرتب کردم و شنلمم گذاشتم اما قبل از اینکه دکمه رو بزوم، در آسانسور
خودش بسته شد.

فکر کردم از پا این خودشون زدن و قشنگ وایسادم اما در که باز شد، سه تا خانم داخل اومدن و تا خواستم بگم پا این
فیلمبرداره، در رو بستن و طبقه همکف رو زدن.

واقعا چرا انقد بدبخت بودم؟!

رسیدیم و در باز شد و این بار پشم ای خانوما ریخت. فیلمبردار داد زد: این چ یه؟!

تنها جوابم این بود که سرم رو بالا کنم و یه لبخند ملیح بزنم.

خانوما یه جیغی زدن و بعد ته دید فیلمبردار مبنی بر اینکه فیلمشون رو نگرفته باشه، رفتن!

ریشو با حرص دس تی به صورتش کش ید.

- جان من، جان شوهر بدبختت، رفتی بالا هر کی خواست سوار شه نذار، زودم اون دکمه کوفتی رو فشار بده تا این دورپی ن رو تو حلق خودم نکردم.

قبل از اینکه منفجر بشه، خودم در جا دکمه رو زدم و رفتم بالا، اونجام رسیدم زودتر طبقه همکف رو زدم.

- اصلا سخت نیست، خیلی راحت الانم یرم پاین و تموم میشه.

ژست قشنگم رو گرفتم و در آسانسور باز شد ...

فیلمبردار آخیشی گفت و تاک ید کرد که اصلا حرکت ضایعی نشون ندم و هر کاری گفت انجام بدم.

- آروم بیا جلو، مهیار تو هم قدم قدم نزدیک شو. آوا تو هم از یه زاویه دیگه فیلم بگیر.

هر کاری گفت و انجام دادم.

مهیار جلو اومد شغل رو یکم از روی صورتتم برداشت. به دستور فیلمبردار یکم نگاه عشقولانه رد و بدل کردیم که به من تشریح اینطور ضایع نگاه نکنم.

منم این بار محجوبانه نگاه کردم.

اومد جلو پیشونیم رو بوسید که زمزمه کردم: یادم می مونه بغضت نگرفت...!

مثل خودم زمزمه وار گفت: فعلا فقط می خوام این فیلمه تموم بشه، تو ماشین تا خواستی گریه می کنم.

- نج باید تو فیلمه می اومد بچه هامون می دیدن که من چقد دختر ایده آلی ام و تو چقد دوسم داری.

- بچه هات نمی دونن تا این فیلم گرفته بشه باباشون چند تا سگته رو پشت هم با اون ژستت زد.

صد ای فیلمبرداره پارا زیت شد.

- واو! چه صحنه عاشقانه ای!

واقعا جاش بود کفش پاشنه بلندم رو محکم تو کله اش بکوبم که مغزش رو سوراخ کن ه.

آخه مردک وسط کلکل ما اومد ی چه صحنه عاشقانه ای گرفتی؟ فردا پس فردا بچه هام گود زیلا ه ای دورانسون میشن لب خونی می کنن می فهمن چی گفتم.

بالاخره از شرش راحت شدیم و رفتیم سوار ماشین شدیم. مهیار بلافاصله شنلم رو یکم بالا داد و با لبخن دی گفت: خودمونیم، چقد تغیر کردی خوشگل ش دی.

تند تند پلک زدم و دو تا ناز اومدم.

با یاد آوری چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم، تند گوشیم رو برداشتم و گفتم: آقا بیا دابسمش بگی ریم.

مهیار ابروی بالا انداخت.

- چه کاریه ویانا!

خودم رو گربه شرک کردم.

- بیا دیگه.

نگاهی به شیشه ه ای دودی ماشین انداختم و با خیال راحت شنلم رو پائین آوردم و دستگاہ پخش رو روشن کردم و بعد رد کردن چند تا آهنگ به یه آهنگ خاص رسیدم.

آهنگی که شب اعتراف مهیار گوش کردم و موزیک وی دیو شده بودیم.

با خنده گفتم: این و شبی که تو حیاط عمارت بهم اعتراف کردی گوش می دادم بره چی گفتی، انقد تصاویر تباهی جلو چشم او مدن.

واران زهره ترکم کرد.

با یادآوری تموم لحظات یه لبخندش برین زدم و گوشی رو بالا بردم.

"دلنشین تره تو عاشقی بهت رینه اون که می خوام تو

تصوراتم همین ه تو رو می خوام با قلبم، گذشت روز ای

سرد م من کسی رو تو دلم انقد عزیز نکردم"

آتلیه هم رفتیم و عکسامونم گرفتیم و خداروشکر هیچ ژست بدی بهمون ندادن و دیگه نزدیکی شب بود و به تالار رفتیم.

هر چی نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد. الان عقد می کردیم و تمام... فردا اولین روز زندگی مشترکم می بود.

همه چیز زود گذشت و استرس نداشتم تا دقیق هم ین الانش.

آویز اینا دقیق وقت ی که می خواستیم پیاده بشیم رسیدن و گروه فیلمبرداری مشغول فیلم گرفتن از هر دو ماشین و عروس و داماد شدن.

هر دو همزمان پیاده شدیم و چی ز می ز تو هوا ترکوندن که همه ش کار دانیال بود. اونجام تیکه می پروند. داخل تالار رفتیم و بعد داخل اتاقی که عقد انجام می شد.

فامی لای درجه یک که ماشاء... واسه ما یه ایل بودن و نصف تالار رو گرفته بودن، وارد اتاق شدن.

همه سر جاهامون نشستیم و آویز یک ی به شونه مهیار که کنارش نشسته بود زد. مهیار برگشت و منم گوش تیز کردم ببینم چی میگه.

با تعجب پرسید: زن تو هم عوض شده نمی شناسیش؟

یکم شنل رو بالا دادم ببینم چی م یگه که نگاهش روی صورتم ثابت موند و قبل اینکه مهیار جوابش رو بده، با صدای نسبتا بلندی گفت: یا خداوندگار آرایش، چه کرده!

کسای که شنیده بودن خندیدن و سارا سقلمه ای به پهلوش زد و خفه شو رو فقط خودمون شنیدیم.

ناهدید خانم چفت دانیال و ایساده بود و محکم گرفته بودش تا چیزی نگه و کلافگی از سر و روی دان یال می بارید. گناهم داشت ها! بدبخت چه کنه که بیش فعاله... ما هم گناه داشتیم که هی چرت و پرت می گفت و آبرومون می رفت.

عاقده شروع به خونندن خطبه کرد و تهش هم من و هم سارا جواب مثبت دادیم. شک نداشتم که اگر دانیال رو ناهید خانم نگرفته بود، شروع می کرد چرت و پرت گفتن.

از توی آینه روی سفره عقد، نگام به مه یار افتاد و پشت بندش به جعبه دستبن دی که روی پام بود و زیر لفظی گرفته بودمش.

حس عجیبی داشتم، حسی که حتی بعد خونندن صیغه هم سراغم نیومده بود.

یه نوع تعهد و وابستگی و حس ای عجب یب و غ رپی که نم ی تونستم روشن اسم بذارم.

خیلی عجیب بود که الان من و مهیار، رسماً زن و شوهر بودیم.

وقت خوردن عسل که رسید، بی هیچ مسخره بازی رد شد.

بعد همه اینا بلند شدم و مهیار شنل رو از روی سرم پام آورد و صدای دست زدن بقیه که عروس رو ببوس اومد.

خیلی آروم نزدیکم اومد و لباس رو به پیشونیم چسبوند و عمیق بوسید و چشمای من رو بست.

چقد این لحظه ها با وجود تموم استرساش جذاب بود.

همه چی مثل یه فیلم داشت می گذشت... مامان اومد تب ریک گفت، بر خلاف شب صیغه بابا اومد اما مثل همیشه سرد بود و من انتظارش رو داشتم و به روم نیاوردم.

آقا فرهاد اومد و ناهید خانم که چند روز پیش اتمام حجت کردیم با هم و خیلی محترمانه بهش گفتم که من نمی تونم تموم عادتایی که توی این چند سال عمرم داشتم ترک کنم و همینان که من رو می سازن.

اولش قیافه گرفت اما تهش خوب شد و هیچی نگفت.

به سبب رفتار و شخصیتی که داشت، با هیچ کس نمی شد اونقدر گرم باشه و همه درک می کردن.

تا حدودی اخلاقش شبیه زنای نظامی بود و من کنجکاو بودم یه روز کامل، به عنوان یه نفر خیلی صمیمی که از این به بعد این امکان پذیر می شد توی خونه شون باشم و ببینم که چطور رفتار می کنه.

همه هدیهاشون رو بهمون دادن و تک تک داشتن خارج می شدن. سرکه برگردوندم، آویز رو دیدم و وقتی دیدم نگاه اونم به من لبخن دی زدم.

همه چیز از کجا شروع شد؟!

شاید از همون روزی که رفتم برای آشنایی با کارم و دنبال رخت آویز می گشتم ...

روزی که هی داشت زی را بهم رو می زد تا اخراج کنن.

یا اون گزارش اولی که سوتی دادم... چطور انقد صمیمی شدیم؟!

نقطه شروع زندگیم از همون آشنایی با آویز بود و بعد بقیه اومدن یا چی؟

یاد ف ریاد و سوف یا افتادم... روز ایی که تو ذهنم باهاش فیلم هندی می رفتم. روزی که مهیار اومد پرونده رو بگیره و من می گفتم کی با این شق و رق ازدواج می کنه؟ زندگی خیلی عجیب بود و من الان دقیق پهلوی کسی وایساده بودم که می گفتم معیار ای من نیست و با تموم وجودم می خواستمش.

سارا کسی بود که من آویز رو ازش می ترسوندم و دقیق بعد چند بار دیدن هم دیگه باعث شد عاشق هم بشن.

اون شبی که تموم عمرم براش نقشه کشیده بودم، بدون اینکه خودم چیزی رو برنامه ریزی کنم، به بهت ری ن نحو داشت می گذشت.

رقصیدیم، خوندیم...

رفتار ای بابا مشکوک بودن، هی گوشی به دست بیرون می رفت و من اما سعی کردم شبم خراب نشه و نشد. مامان هم انگار دیگه بیسر شده بود و هیچ کدوم از اینا براش اهمیت نداشتن.

واران و پ ریساهم که از دور داشتن به هم نگاه می کردن.

از همون دور چشمکی به واران زدم که خندید.

خنده اش قشنگ بود، حیف نبود دریغش می کرد. سر ذوق اومدم و با دست لبام رو به لبخند کش دادم و اونم سر پا بین انداخت.

تنها کسی که داشت از جون و دل برای عروسی مایه می داشت، دانیال بود که از دست ناهید خانم در رفته بود و داشت می زد و می خوند. وقتی گفتم می خوام آهنگ از طرف مهیارمون تقویم عروسمون کنم، تموم تن و بدنم لرزید.

به زور بردنمون وسط اما ریتم آهنگ بهش نمی اومد چی زبدی باشه.

مهیار وایساده فقط دست زد و منم تموم قری که این بیست و اندی سال تو کمرم جا داده بودم واسه امشب رو ریختم بیرون اما خیلی خانومانه و جذاب و شیک.

"ت وی یکدونه سرزمین قلب تنها م تو همون

هستی که بودی ت وی آرزوها م وقتی چشمتومی

بینم دل من میلرزه

بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها، نذار دلم رو تنه ا خانومم ت وی بارونم

تویی، عاشق شو دلم آروم ت وی خانومم ت وی بارونم تویی، عاشق

شو دلم آروم ت وی"

صد ای دست زدن همه بلند شد و هو هو می کردن و با دان یال که همراه خواننده می خوند همراهی کردن.

"دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم می دونم تو

انتخابت اشتباه نکردم دوست دارم همینجوری بگم برات

میم یرم بگم عاشقت منم ت وی عزیزترینم واسه ی

من ش یرین ه حرفات کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهت ریخی

کاش همیشه ت وی قلب من بشین ی

خانومم ت وی بارونم تویی، عاشق شو دلم آروم ت وی خانومم ت وی

بارونم تویی، عاشق شو دلم آروم ت وی"

بقیه شب هم عالی گذشت... کلی از دست دانیال و کاراش خندیده بودیم. م یترام با دست هی پسی که دوست داشت بهم نشون می داد و الحق که خیلی پسر آق ای بود.

دقیق با میترام مکمل هم بودن...

اون شرود یوونه و اون آروم! چقد این تفاوت قشنگن.

نوبت عروس کشون که شد، باز دانیال بود که همه رو به وجد آورد و دقیق تا جلوی آپارتمان مه یار، زد و خوند.

خدایی عروس بودنم اینجاش بد بود...

الان دلم می خواست برم رو اون پنجره مثل دانیال بشینم و دست بزمنم و ج یغ بکشم.

جلوی در آپارتمان که و ایسادییم، همه سکوت زدن... دیگه فقط خانواده ها مونده بودن و بقیه وسطای راه، ازمون جدا شدن.

دست من و مهیار رو تو دست هم گذاشتن و فقط گفتن مواظب هم دیگه باشین.

نصیحتمون کردن و از زندگی برامون گفتن.

موقع رفتن، دانیال که سمتمون اومد لباس رو کج کرد.

- باز م یگم زوج چندشی هستید! مبارکه ...

بعد شونه دوتامون رو گرفت و هل داد.

- برید خونه تون، همه توروستازن گرفتن، شوهر کردن، سر من بی کلاه موند.

با این حرفش بی اختیار بین اون همه گریه ای که با مامان کرده بودم خنده ام گرفت.

یاد چیزی که م یترام و اسمون تعریف کرد افتادم. دو روز قبل برگشتنشون از روستا، دانیال رفته بوده پی ش فاطمه و

بهش گفته که بیا با هم راه ب یایم، وسط ای راه عاشق هم می شیم و به نظرم زوج خوبی هستیم.

فاطمه هم نه گذاشته و نه برداشته، کل ی به دانیال خندیده و سگه رو انداخته دنبالش!

اینم حرصش گرفته و همون روز از روستا برگشته.

با خنده داخل آپارتمان رفتیم و سوار آسانسور شدیم. همی ن که پام رو تو آسانسور گذاشتم، استرس سراغم اومد و نگاه ترسانی به مهیار انداختم.

نفس عمیقی کش یدم تا معلوم نشه استرس دارم و مهیار دستم نندازه اما مگه می شد؟!

به طبقه ای که واحد مهیار توش بود رسیدیم و من دستام رو مشت کرده بودم و به زور دنبالش می رفتم...

هاعیی خدایا! این چه غلطی بود کردیدم...

برای هزارمین بار در این هفته داشتم به چیز خوردن می افتادم و از این ازدواج پشیمون می شدم. به خدا من از ازدواج همی ن عروسی رو دوست داشتم.

اکسیژن چرا انقد کمه؟ هوا واقعا گرم بود یا من فقط داشتم م یبختم؟ در آپارتمان رو باز کرد و

گذاشت اول من برم داخل...

دامن لباس مرو جمع کردم و تند خودم رو تو آپارتمان انداختم... فکر کردم که نباید ضایع بازی در بیارم اصلا. تو همون فکر بودم و به سمت اتاق رفتم و مهیار به سمت آشپزخونه رفت.

موهام رو چون یه مدل تقریبا باز درست کرده بودن، زیاد سنجاق اینا نزده بودن و تند تند مشغول باز کردنشون شدم. آرایشمم که کلابی خیال... اصلا پاکش نکردم.

ازت وی آینه مهیار رو دیدم که داخل اتاق اومد و کتش رو روی صندلی میز مطالعه انداخت و کراواتش رو کند.

یا حضرت عباس! چه کنم الان من؟! کار دیگه ای نکنه... به ترتیب نره پاین؟

بازم به روی خودم نیاوردم و به خودم تو آینه خیره شدم اما همش فکرم پی مهیار می گشت. ازت وی آینه دیدم که به سمت اومد و آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و چشمام رو گرد کردم. سرش روی شونه نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

لباش کنار گوشم آورد و زمزمه کرد: زی پ لباست رو باز کنم؟ سعی کردم

بحث رو منحرف کنم.

- چرا امروز بغض نکردی وقتی من و دیدی؟ با احساس گفت: چون حس ای شی رین اجازه ندادن.

بعد صدام زد: ویانا؟

با استرس کله م رو دور کردم و جواب دادم: هوم؟

- خوابم میاد.

عه! من فکر کردم فکرش اونجاهاست... لبخند ذوق مرگی زدم و گفتم: عه منم!

دستش رو محکم تر کرد.

- ای شیطون.

دقیق واسه چی شیطون بودم؟ یه چشمم رو گرد کردم و یه چشمم ریز و یه طرف لب م رو بالا بردم.

- هن؟

با خودش تابم داد.

- همون بحث دوست داشتن خواب.

با تعجب گفتم: آره دیگه، آدم ب اید هفت ساعت در روز بخوابه... الانم ازت ایم خوابم گذشته. بیا بریم

بخوابیم صبح که میان پاتختی هفت ساعت خواب مفید رو داشته باشیم.

بعد تند از کنارش رد شدم که کمرم رو گرفت و به سمت خودش چرخوندم و به میز تکیه م داد.

- من خواب منظورم نبود!

گرفتم منظورش چیه اما نمی خواستم به روی خودم بیارم. لبخند ضایعی زدم.

- می دونم خسته ای، دلت می خواد تو بغلم بخوابی. بیا برو دراز بکش منم میرم لباسم رو عوض می کنم م یام.

شیطون تو چشم زل زد.

- اون کار و که تو نباید بکنی.

ای ن چرا اینجوریه؟ دیوونه شده؟ نوشابه و دوغ قاطی کرده؟

تا من تحل یل کنم، نزدیکم اومد. گوشواره هام رو از گوشم در آورد و خیلی آروم تور رو از روی سرم کند. ازم که دور شد، باز خواستم فرار کنم که نداشت و دستش رو ای ن طرف اون طرفم گذاشت. سرش که پا ین اومد، نفسم حبس شد ...

فرصت رو مناسب دیدم و کم کم خودم رو کشیدم که برم و پامم آماده فرار کردم که مهیار سرش رو پا ین تر آورد و منم که هل کردم پام رو بالا آوردم پیرم. ج ای پ ریدن محکم به زیر دل مهیار خورد...

در جا سرش رو بلند کرد و رنگ قرمز صورتش رو که دیدم، سگته رو زدم. دستش رو بلند کرد و منم پشتش بلند شدم. دستپاچه جفت دستام رو روی دهنم گذاشتم و بعد کنارش بردم و روی شونه مهیار قرار دادم.

اما مهیار دیگه نا نداشت، هر چی حس داشت پ ریده بود و فقط داشت ناله می کرد. چی کار کردم من؟ نکنه نتونیم دیگه بچه دار شیم. بدبخت مثل مار به خودش می پیچید و من هی مهیار مهیار می کردم اما مهیار به خودش نمی اومد که نمی اومد.

دیدم این خوب ن می شه و استرس داشتم و بعد کلی وقت که گ ریه نکرده بودم بلند زدم زیر گ ریه! مهیار باش نیدن صد ای گریه من با درد بلند شد.

- چیه؟ چی شد؟ ویانا؟ جای ت درد می کنه؟ با این حرفش گ ریه م شدید تر شد.

- بدبخت حسات و پروندم، نمی تونی پدر شی، به فکر من می؟ من ل یاققت و ندارم طلاقم بده.

یه جوری داد می زدم که شک نداشتم همسایه ها می شنون. مهیار از خداهش بود ساکت شم که با وجود دردش محکم گرفتم.

- بی خیال چیزی نیست که، بی خیال!

دوباره باگ ریه گفتم: چرا ننه م من و با خودش نبرد؟!

- بیا ویانا، بیا، هیش!

هی ساکت نشدم آخرش محکم بغلم کرد.

- بخواب بخواب...

با تعجب ساکت شدم و به سمتش برگشتم.

- پس!

تند تند گفتم: بی خیال، جهنم، خسته ایم، خواب مهم تره، بخواب!

«سه سال بعد»

- شما دو تا چرا نه به ننه تون رفتین نه به باباتون؟! چه زودم بچه دار شدن، چه گلایی زده داداشم.

از لای درنگاهی به دانیال انداختم که تو اتاق بچه، جلوی دو قلوهامون نیان و نیهان نشسته بود و داشت

بهاشون حرف می زد. راست می گفت خیلی زود بود اما چیزی بود که شد و هر غلطی کردیم نتونستیم هیچ

غلطی کنیم و آخرش پذیرفتیمشون.

با بلند شدن صدای گریه نیان از فکر ب یرون اومدم و خواستم داخل اتاق برم و هم اون رو آروم کنم و هم به دانیال بگم که نهار بمونه چون آویز و سارا هم می اومدن که دانیال تند تند دست زد.

- نیان! نیهان! و ای سید عمو می خواد رقص مارها بره براتون.

این پسر هنوز آدم نشده بود. با تعجب لای در رو باز تر کردم و نگاهم رو روی اون دو تا که بین کلی اسباب بازی نشسته بودن، سوق دادم. نیششون چه بازه! دانیال رو خیلی دوست داشتن و تا می دیدنش این بحثشون بود. اونم بهشون وابستگی شدیدی داشت و هر روز ب یین کار ای خوانندگی یش حتی اگر یه ثانیه وقت آزاد پیدا می کرد می اومد.

منتظر موندم ببینم ملکه مارها چه می کنه که رفت ته اتاق و از اون ور یه نفس عمیقی کشید.

سرش رو بالا کرد و روی زمین زانو زد و دستاش رو روی هوا با ریتم تکون داد و ریتم رو آورد روی کمرش. خودش رو می چرخوند و این ور اون ور می شد. رو طرف راست بدنش دمر خوابید و پاهاش رو تکون داد و یهو بلند شد. دوباره دستاش رو تو هوا تکون داد ...

مثل مار پس پس می کرد.

بین اون حرکت ای آروم و ظریف یهو خودش رو محکم روی زمین زد و بدون اینکه دستاش رو روی زمین بذاره تند تند خودش رو روی پارکتا با صدای مار کشید و این طرف اون طرف رفت و همزمان بدنش رو قر می داد.

زیونش رو هم تند تند در می آورد...

بین خنده هام از اون حرکت تندش من هم ترسیدم چه برسه به بچه ها! با نگرانی خواستم برم توی اتاق که دیدم کله اش رفت طرف نیهان و اونم بلند خندید و با اسباب بازی یش یکی محکم تو سر دانیال زد.

با صدای بچگونه ش و ناقص گفت: دادیا...

نیان هم خر ذوق براش دست زد.

- ددی.

دانیال اسباب بازی رو ازش گرفت و پوکر نگاش کرد.

- دادیا عمه ته، دان یال بچه، دانیال!

بعدم رو کرد سمت نیان و دستی روی موهاش کشید.

- عزیزم تو معلومه به مامانت رفتی. ددی شوهر مامانته، باباته.

یهو از روی زمین پا شد.

- خب بریم یه رقص زیب از لولو سلطان!

شروع کرد به خوندن و شبیه لولوخان رقصیدن.

- حالا همه ب رین کنار چوون...

یهو دست زد.

- همه چشازومه رو من! هه مدل موهام خوبن؟ حالا دیگه منم شدم یه لول وی جنتلمن!

سمت گوش یش رفت و آهنگی که هم یشه براشون می داشت و گذاشت. نیهان و نیان هم دنبالش بلند شدن و اداس رو در می آوردن.

دوباره با آهنگه خوند براشون.

- گوش کن اه، از من خوست یپ تر، ش یک تر، هیچ جاندی دگل پسر! یه جوری میرم یه جوری میام، انگار اصلا پی دردر!

جفت دستاشون رو مثل اون به جلو دراز می کردن بعد شکمشون رو نصفه نیمه مثل اون می چرخوندن و بعد دستشون رو روی دست ای دیگه می داشتن...

دانیال جفت دستاش رو روی شونه هاش گذاشت و بعد سرش و یه قری به شکمش داد که دنبالش تکرار کردن.

بعدم با اون به ترتیب دستاشون رو روی نشیمنگاهشون گذاشتن و یه قر دیگه دادن.

شکم ای تپلشون از زیر تاپ صورتی و نارنجی شون ب یرون اومده بود وی مامان قربونشون بره.

طاقت نیاوردم و با خنده وارد اتاق شدم که دانیال قری به کمرش داد و انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت.

- حالا دیگه منم شدم یه لولوی جنتمن!

بعد آهنگ رو قطع کرد و به کمد تکیه داد.

- چی می خوای موفر فری؟!

سری با خنده و تاسف تکون دادم.

- ملکه مارهایی یا لولوی جنتمن؟!

با این حرفم راست سر جاش ایستاد و مردمک چشمش رو این طرف اون طرف کرد.

- در مورد چی حرف می زنی؟ دست به سینه و ایسام.

- در مورد رقص مارها...

لبخند خبیثی هم چاشنی حرفام کردم؛ منم جاش بودم خجالت می کشیدم.

دید داره ضایع میشه در جا دست پی ش و گرفت تا پس نیفته.

- خجالت بکش! مادر شدی آدم نش دی، چرا به بچه هات یاد می دی دزدکی ای ن وراون و سرک بکشن؟!

بی توجه به حرفش پرسیدم: نمی خوای زن بگیری دانیال؟ تو که بچه خیلی دوست داری.

شونه ای بالا انداخت و دستی به تیشرت سفیدش کشید.

- زن واسه چی مه؟! من هنوزم از شرایط ازدواج پسر بودنش رو دارم.

یاد اولین دیدارمون افتادم... شرایط این عوض نمی شدن.

ابرویی بالا انداختم.

- فاطی کماندو چی؟!

اخمی کرد و چینی به صورتش داد.

- اون واسه سه سال پیشه، ایش بترشه دختره نجسب! خواننده می شم ببینتم روزی دو مشت گل واسه خودش تجوی زکنه که چرا زخم نشد.

نگاهی به سر تاپاش انداختم.

- واسه تو، لولوی جنتلمن، حتما!

- خیلیم همه دلشون بخواد! من زن ب گیرم نصف کس ای که می شناسنم شکست عشقی می خورن.

مسخره سری تکون دادم که صد ای مه یار رو شنیدم: ویانا؟!

حتما آویز اینا اومده بودن. اشاره ای به دانیال کردم.

- بیاب ریم، آویز و سارا هم اینجان، نهار بمون.

از اتاق بیرون رفتم و دانیالم پشت سرم، جفتشون رو بغل کرد و اومد. از پله ها که پایین رفتم، مهیار رو خندون و در حال حرف زدن کنار آویز و سارا دیدم. با تعجب و لبخندی که از لبخند مه یار روی لبام اومده بود، بهشون نگاه کردم. چقد مهیار هنوز آقا بود و تو این سه سال حتی یه بارم دلم رو نشکوند.

آویز دستاش رو پشتش تو هم قفل کرده بود و سارا لبخند ملیح می زد. کنجکاو سلام کردم که جوابم رو دادن. دوباره نگاهم روروی تک تکشون گردوندم.

- خیر باشه.

آویز سری تکون داد و نفس عمیقی کشید.

- خیلی از خیر، خیر تره!

از حالتش خنده م گرفت و به سارا نگاه کردم.

- چی شده؟!

دستش رو روی شکمش گذاشت و با همون لبخند ملیح جواب داد: رفتیم سونوگرافی!

خر ذوق ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: خب؟!

آویز که چهره اش پخته تر شده بود اما همون اخلاق ای ق دیمی رو داشت، این بار لبخن دی زد و تند تند ابرو بالا انداخت.

- دارم بابای یه دختر میشم.

حرفش تموم نشده بود و هنوز من ه یچی نگفته بودم که دانیال کشیده گفت: او هووو!

همه به سمتش براق شدیم و آویز اخ می کرد.

- چیه بدبخت عذب؟!

دانیال که می خواست یه چ یزد یگه بگه، نفسش رو حبس کرد و حرفش رو خورد و بعد چشم غره ای به آویز رفت.

- یه بار دیگه این کلمه رو بگی نه من نه توها! اینجا آخرین دیدارمون نیست ت رو بچه ت تلافی می کنم رخت آویز!

بعدش نیان و نیهان رو محکم تر گرفت و ادامه داد: چی می گفتم؟ آها! والا با این فرمونی که شما جلو می رین و با

توجه به تعداد زیاد دختر تو خانواده، ب اید از خیر خودم بگذرم، بشینم آژانس همس ریایی بزمن برا دختراتون.

بعد ژست متفکری گرفت.

- اصلا می برمشون همون روستا! دو تا دختر عمو جفتی اونجا بختشون باز شد، اینام بختشون باز شه!

آویز سینه جلو داد و با اخم گفت: اوو! دختر من شوهر نم ی خواد، نگو از الان می شنوه میفته تو سرش!

دانیال نگاه نا امی دی بهش انداخت و سری با تاسف تگون داد.

- میگم خره، باورن می کنید، بدبخت بچه که قراره یه چند تا ژن از این بگ یره.

بعد رو کرد به سمت آوی ز و با صورتی در هم جدی ادامه داد: اسم بچه ت و آفتابه و همزن اینا نذاریا! گناه داره،
قراره بره تو اجتماع!

بعدم نیهان و نیان رو نفری یه بوس کرد و به سمت پذیرایی رفت. راست می گفتا... لبام رو غنچه کردم و متفکر به
سقف خیره شدم. کاش بچه واران و پریسا پسر می شد تا خیالم از بابت یکی از این راحت بشه...

«پایان»

سه مرداد هزار و چهارصد

ساعت ۱۴:۳۳

اسپین آف دو رمان عشق آموزی و ویانانوز (تعدادی از شخصیت های دو رمان با داستانی متفاوت و چندین
زاویه دید) به نام سیاهی لشکر، با ژانر طنز، به زودی.

(شخصیت های جدید و قدیمی مرتبط به هر دو رمان، با داستان های متفاوت، در سیاهی لشکر حضور دارند)

قسمتی از رمان:

- نیان بهش گفت؟

نیهان سری تکون داد و موه ای لخت بورش رو یکم از مقنعه ش بیرون آورد.

- آره!

کنجکاو پرسیدم: چی گفت؟

دوباره مشغول درست کردن سر و وضعش تو آینه شد.

- گفت که عم وی من می خواد به مدرسه کمک مالی کنه و می خواد با خودتون در موردش حرف بزنه اما چون معروفه،

ن می تونه بیاد داخل و ممکنه نظم مدرسه به هم بخوره، میشه لطفا با من تا ماشینشون بیاید؟! اونم چون ن یان آرومه و دوشش داره، قبول کرد.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم که دیدم نیان داره با یه خانم از مدرسه بیرون م یاد! با ذوق دست زدم... خود خودش بود... فاطی کماندو! بعد هجده سال. فقط چهره ش پخته تر شده.

- عمودرکت نمی کنم که چرا می خوای این و ببینی. یک سگ اخلاقیه!

عینکم رو روی چشمم گذاختم و از ماشین پیاده شدم. مطمئن بودم نمی شناستم چون هجده سال پیش تو روستا ازم فقط ی ه اسم داشت و الان چهره منم با وجود چهل و خرده ای سال سن، فرق کرده بود.

جلو اومد و دستی به مقنعه ش کشید و جلوترش آورد.

- سلام آق ای صدی قی!

با احترام و یه لبخند جذاب، جواب سلامش رو دادم و اضافه کردم: می تونیم تو ماشین حرف بزنیم؟! اینجا یکم شلوغه نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

یکم این دست و اون دست کرد و وقتی نیان در رو باز کرد، سوار شد.

خودمم سوار ماشینی شدم و به عقب برگشتم. عجب... چه تغییری! زشت نشده ها، خوشگل شده. مدیر بودم بهش میاد.

لبخند کجی زدم و عینک رو از چشمم در آوردم که گفت: نیان و نیهان گفتن که می خواد در مورد کمک به مدرسه باهام حرف بزنی.

لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- بله، درسته... قبلش یه حال و احوال نکنیم؟

ابروهاس از تعجب بالا پریدن و معذب دوباره دستی به مقنعه اش کشید.

- ممنون!

معلوم بود هنوز سگ اخلاقه.

- من و می شناسید؟

گیج از این سوالات سری تکون داد.

- بله، همه می شناسن.

- نه شما ب اید یه طور خاصی بشناسید.

- چرا؟!

ابرویی بالا انداختم و نیشم رو باز کردم.

- فاطی کماندو بی اعصاب تو روستا!

یکم مات و گیج بهم خیره شد اما کم کم چشماش از تعجب گرد شدن و طوری که انگار می خواد چیزی بگه دهنش رو چند بار باز و بسته کرد اما صدای ازش خارج نشد. وقتی دیدم چیزی نگفت، خودم به حرف اوادم: شنیدم هنوز شوهر نکردی!

با تته پته گفت: تو... تو!

ابرویی بالا انداختم.

- من همون دان یال زرد چوبه ام.

نیهان و ن یان بلند زیر خنده زدن و فاطی کماندو هنوزم متعجب داشت بهم نگاه می کرد.

کم کم به خودش اومد و اخمی بین دو ابروش نشوند.

و یان ا ن یوز

- به توجه!

گیج پرسیدم: چی؟

محکم و جدی جواب داد: ازدواجم!

خندیدم و با لحن حرص درآری سر تکون دادم.

- آها! مبحث ترشیدنت!

به سمتم براق شد.

- من یه خانم موفقم و نترشی...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و دستگاہ پخش رو روشن کردم و همراه خواننده دست زد و خوندم: ترشی دی، عشقم
ندی دی، حرفام نشنیدی، به من خندیدی...

با حرص و عصبانیت در ماشین رو باز کرد و پیاده شد که تند شیشه رو پای ن کشیدم و باز باهاش خوندم: حالا ترشی
دی...

اطلاع از باقی رمان ها:

کانال تلگرام نویسنده:

ameneh_novel@

پ بچ اینستا:

ameneh.novelist@

